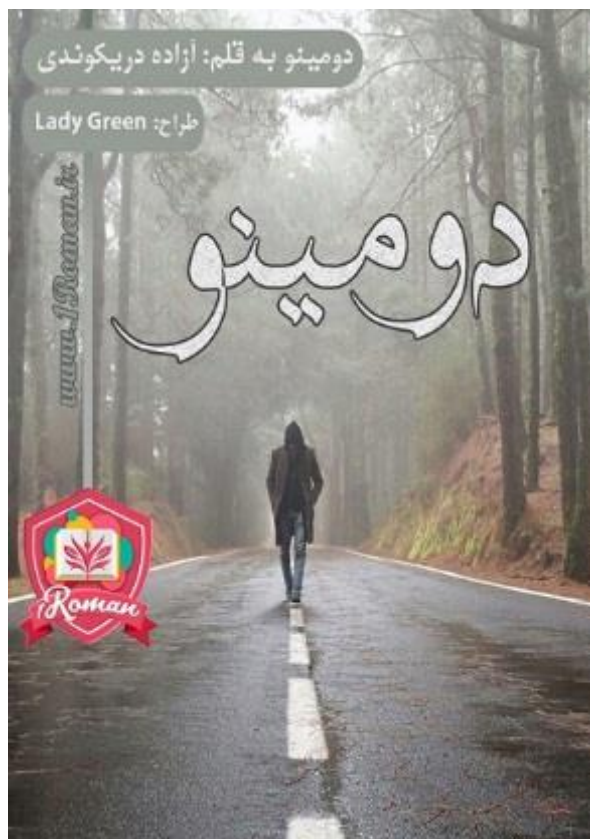


## رمان دومینو | آزاده دریکوندی



پیشنهاد میشود

دانلود رمان اسارت نگاه

دانلود رمان فراموشی مادر بزرگ

دانلود رمان دو راهی عشق و غرور اختصاصی یک رمان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

نام رمان: دومینو

نویسنده: آزاده دریکوندی

از زبان نویسنده

بعد از استقبال خوبی که از رمان بی تردید شد تصمیم گرفتم یه رمان دیگه در همین ژانر عاشقانه بنویسم. پیش از این اسم رمانی که در پیش رو دارین "جیب های خالی" بود اما بعد ها به "دومینو" تغییر پیدا کرد.

شخصیت اصلی رمان سه‌هنگ سپهراد هستش. همونطور که می دونید سه‌هنگ اسم یه کوهه. کوه در ادبیات نماد پایداری و استقامت و سر سختی هستش. سه‌هنگ قصه ی ما هم مثل کوه قوی و شکست ناپذیره.

اون عزیزانی که رمان بی تردید رو خوندن، بدون شک با سبک نوشتاری من آشنا هستن. ساده نویسی یکی از مهم ترین اصول نوشته های منه چون معتقدم خوانندگان نوشته های من خیلی از رده های سنی رو شامل میشن. از دیگه نشانه های سبک نوشتاری من نقل رمان از زبان شخصیت های مختلف رمانه اما با این وجود شخصیت اصلی جایگاهش محفوظه. و دیگه ویژگی رمان های من پر ماجرا بودن قصه اس. خیلی دوست دارم رمان های عاشقانه ی زیر سیصد صفحه بنویسم اما شخصیت های من انقدر ماجرا پردازی میکنن که این اجازه رو به من نمیدن.

سیر خطی رمان دومینو هم مثل رمان بی تردید آروم و بی دغدغه پیش نمیره.

رمان بی تردید هر لحظه پر از اتفاقاتی بود که ممکن بود خواننده رو شوکه کنه... حتی در نظرات رمان می خوندم که خوانندگان انتظار برخی از اتفاقات رو نداشتن. من به شما این قول رو میدم که رمان دومینو هم با ذهن شما همین بازی ها رو میکنه... اینکه انتظار برخی از اتفاقات رو نخواهید داشت. برخلاف رمان بی تردید که یک سری واقعیت های اطرافم جمع شده بودن و همه شون سر یک خانواده به نام کیانمهر آوار شده بودن، رمان دومینو هیچگونه واقعیتی در اون به کار نرفته و همه اش زاده ی ذهن بنده است.

در آخر...

تشکر می کنم از "تمام کسانی" که رمان بی تردید رو خواندن.

تشکر می کنم از دوست عزیز تر جانم یاس مهربونم (سمانه رحیم داد) که مثل همیشه اولین خواننده ی نوشته ی من بود و نقد بسیار کاملی برای رمانم نوشت و در ویرایشش به من کمک کرد.

و باز هم تشکر میکنم از دوست خوبم "مه لیکا یوغورلو" که لطف کردن در رابطه با پارت استانبول منو راهنمایی کردن چون قسمتی از رمان در خارج از ایران در کشور ترکیه اتفاق می افته.

امیدوارم از خواندن رمان دومینو لذت ببرین... به رسم همیشه نوشته باید تقدیم بشه! پس....

تقدیم به

مردانی که تا ابد به عشقشان وفادار و پایبند اند.

"یا رب نظر تو برنگردد..."

برگشتن روزگار سهل است...."

\*\*\*

فصل اول

(قطعه ی هفته های دلتنگی با صدای رضا یزدانی)

هفته بدون تو شروع میشه

با شنبه ای که بدتر از مرگه

فرقی نداره تو کدوم فصلی

دنیای من بی تو پر از برگه  
یکشنبه رو باید مدارا کرد  
با خاطراتی که پرم کردن  
با آدمایی که تو این مدت  
با حرفاشون دلخورم کردن  
با هر دوشنبه اشک می ریزم  
کی گفته دیوونگی حد داره  
نیستی بگی خیلی دوسم داری  
نیستی بگی امشب نود داره  
بی تو که چیزی مثل سابق نیست  
رفتی و با تو دلخوشی رفته  
رفتو تیکه تیکه ی قلبم  
جا مونده بین روزای هفته  
حافظ یا تجریش  
سعدی یا ملت  
امشب اگه بودی کجا بودی  
با نصفه قیمت فیلم می دیدیم  
ما هر سه شنبه سینما بودیم  
جز لحظه ای که دست تکون دادی

از چهارشنبه چیزی یادم نیست  
ابرای بارون زا رو برگردون  
مردی که اشک نریزه آدم نیست  
من موندمو این کوچه های خیس  
من موندمو همراهی چترت  
هر پنجشنبه شعر میخونم  
تو سالنای خالی از عطرت  
من تک تک بغضای دنیا رو  
به آخر هفته بدهکارم  
با هر غروب جمعه میمیرم  
با هر غروب جمعه میبارم  
از وقتی چشما تو رو من بستی  
خورشید هم از دنیای من رفته  
من موندمو دلواپسی هامو  
دلتنگی های آخر هفته

(هفته دلتنگی با صدای رضا یزدانی)

برای پایان دادن به آهنگ های در حال پخش؛ ضبط ماشین رو خاموش کردم و از اونجایی که هنوز داشتم از شدت سرما دست هام رو بهم می مالیدم؛ دریچه ی بخاری رو به سمت خودم چرخوندم.

یه نگاه به ساعتم انداختم، دیگه چیزی نمونده مدرسه تعطیل بشه! چشمم به در مدرسه بود و نگاهم منتظر... زنگ مدرسه که خورد انگار دنیا رو بهم دادن. در مدرسه باز شد و یه عالمه دختر بیرون اومدن. نگاهم رو ازشون گرفتم و چشمم به فرمون ماشین دوختم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بی حرکت منتظر موندم که در عقب ماشین باز شد.

توی آینه نگاهش کردم؛ خودش بود که طبق معمول دست به سینه نشسته بود! اخماش تو هم بود و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد. استارت زد و راه افتادم...  
- امروز صبح چرا نیومدی سراغم؟

این جمله رو با یه حالت طلبکارانه و عصبی گفت. از آینه بهش نگاهی انداختم و گفتم: به آقا گفتم که برام کاری پیش اومده و نمی تونم بیام! بازم ببخشید!  
با عصبانیت بهم توپید: تو راننده ی منی یا بابام؟

جوابی که ندادم اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت: ببینم... چهلم بابات گذشت؟  
نفسم رو با حرص توی سینه نگه داشتم... دختره ی عوضی! اصلا حالیش نیست چجوری باید حرف بزنه! من فقط یه راننده ام نوکرت که نیستم. یه جوری حرف می زنه انگار برده اشم!

دوباره با اون لحن طلبکارش پرسید: نشنیدی چی پرسیدم؟  
- بله مراسم دیروز بود.

- خوبه! دیگه از این به بعد بهونه نداری. راستی بی پدر بودن چه حسی داره؟  
به یقه ی لباس بافتنیم دست کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. واسه یه روزم که شده تو رو تیکه تیکه میکنم! پررو...

- مثل اینکه باید هر حرفی رو صد بار برات تکرار کرد؟ میگم بی پدر بودن چه حسی داره؟

پوزخند کمرنگی زدم.

- دیگه نمیتونی شبا راحت بخوابی! چون دیگه پشتیبان نداری.

پوزخند کوچیکی زد و گفت: فکر می کنی اگه منم بابام بمیره؛ همچین حسی دارم؟ مثل تو؟

به چپ پیچیدم و بی حوصله گفتم: به نظرم درست نیست در مورد پدرتون اینطوری صحبت کنید!

پوزخندی زد و دست به سینه لم داد روی صندلی و منم به رانندگیم ادامه دادم. اصلا از بحثی که راه انداخته بود خوشم نیومد. هر چند لحظه یه بار آدامسش رو می ترکوند که این واقعا روی اعصابم بود! به خصوص بعضی وقتا هم تند تند این کار رو می کرد! یه بار بهش تذکر دادم؛ ولی گفت دلم میخواد به تو چه مربوط؟ اخلاق و تربیتش زیر صفر بود و من مجبور بودم که تحملش کنم. مجبور بودم چون به حقوقی که از باباش می گرفتم نیاز داشتم! هم به اون حقوق هم به این پژو پارسی که به خاطر دخترش برام خریده بود. این ماشین تا وقتی دستم بود که راننده ی این دختر زبون نفهم باشم.

بالاخره به در خونه شون رسیدم و ماشین رو متوقف کردم. یه خونه بزرگ توی سعادت آباد! بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبوند. ناخودآگاه اخم کردم و خواستم راه بیافتم که با پشت دست به شیشه زد. شیشه رو تا نصفه پایین کشیدم. منتظر نگاهش کردم که گفت: سهند جون فردا زودتر بیا سراغم عشقم! بعدشم چشمکی زد و \*ب\*و\*س فرستاد. از ماشین که جدا شد به راه افتادم. اختلال روانی داره انگار! دیوونه اس... دخترِ احمق!

حواسم به یه دست انداز نبود و به هوا پریدم. اگه این دختره الان تو ماشین بود؛ مثل اون دفعه که حواسم نبود حتما می گفت مگه کوری چلاق؟ اخم کردم و زیر لب غریدم: دختره ی دمدمی مزاج!

به خونه ی خودمون که رسیدم ماشین رو خاموش کردم. خونه ی ما نه بالا شهر بود نه پایین شهر! خدا رو شکر از نظر مالی قشر تقریبا متوسط جامعه ایم. نه قشر فقیر و خیلی فقیر! از ماشین پیاده شدم و قفلش رو زدم. زنگ آیفون رو فشار دادم و در باز شد. خونه مون بزرگ که نبود؛ ولی کوچیک هم نبود. به جز حیاط صد متری می شد و برای سه چهار نفر کاملا مناسب بود. حیاط کوچیکی که فقط می شد یه ماشین توش پارک کرد. البته قبل از اینکه توی حیاط یه اتاق دوازده متری برای خودم بسازم دو تا ماشین هم جا می شد.

کلید انداختم و در اتاق رو باز کردم. چون بخاری خاموش بود با یه اتاق یخ زده رو به رو شدم. فورا روشنش کردم و بالشت و پتوم رو از روی تخت نسبتا کهنه ی فلزیم برداشتم و کنار بخاری دراز کشیدم. هر چقدر اتاق گرمتر می شد چشمای منم گرمتر می شد...

با صدای در چشمام رو باز کردم. در باز شد و میعاد با سینی غذا اومد داخل.

- ببند اون درو میعاد!

در رو که پشت سرش بست منم پتو رو دوباره روی سر خودم کشیدم. کنارم نشست و گفت: پاشو برات شام اوردم!

بدون اینکه پتو رو کنار بکشم گفتم: فکر کردم وقتی بابام بمیره مامانت هم کلا من رو از همه چیز محروم می کنه!

- آخه چرا باید همچین کاری کنه؟ مگه تو هم جزیی از افراد این خونه نیستی؟



وقتی دید جوابی نمیدم پتو رو از سرم کنار زد و گفت: سهند مامانم تو رو مثل من میدونه! تو هم اون رو مثل مادر خودت بدون. یکم زبونش تند هست؛ ولی هیچی تو دلش نیست بخدا!

- مادری نکرده واسم که مثل مادر خودم بدونمش. من دوبار مادر از دست دادم! یه بار سی سال پیش که قدم تو این دنیای لعنتی گذاشتم. یه بارم چهل روز پیش که بابام مُرد. دیگه مادر ندارم!

- خیلی خب پاشو شامت رو بخور.

- ساعت چنده؟

- تقریبا هفت و نیم شب. از وقتی اومدی گرفتی خوابیدی.

یه نگاه به ظرف غذا انداختم. باقالی پلو با ماهی بود. چقدر دوست داشتم؛ ولی الان میلی بهش نداشتم.

- داداش؟

هر وقت میعاد مظلوم من رو داداش صدا می زنه هیچ شکی ندارم که یه چیزی ازم می خواد. از جام بلند شدم که غذا بخورم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ها؟

- ماشینت رو فردا بهم بده!

- این ماشین که مال من نیست، مال خودمم بود نمی دادم!

- حالا این یه بار رو هم بده. قول میدم این دفعه ازش مراقبت کنم!

- حتما بازم میخوای با سورن و دوستات بری دَدَر! بسه میعاد! دور این سورن رو خط بکش؛ چقدر بهت بگم آخه؟

- این دفعه نوبت منه که ماشین ببرم بعدشم سورن که پسر بدی نیس...

داد زدم: هست!

میعاد هم تقریبا داد زد: چون تو رو مسئول مرگ ونداد میدونه؟  
با اخم غلیظی فریاد زدم: صد دفعه گفتم من ونداد رو نکشتم... اگه کشته بودم که  
الان سرم بالای چوب دار بود.

هنوز سه قاشق غذا نخورده بودم که قاشقم رو روی بشقاب انداختم و سینی رو به  
سمتش هل دادم. کنار کشیدم و گفتم: پاشو برو بیرون!

\*\*\*\*\*

دیشب شام نخورده بودم به خاطر همین حسابی گرسنه بودم؛ اما موقع صرف صبحانه  
حسابی از خجالت شکمم دراومدم. تقریبا نصف شیشه مربا رو خوردم.

- دیشب میعاد ازت ماشین خواست؟

با شنیدن صدای طاهره خانوم سرم رو بالا گرفتم و گفتم: آره.

زن بابام بود! سه سال بعد مرگ مامانم زن بابام شد. نه میشه گفت زن خوبیه نه میشه  
گفت زن بدیه. خوبی که ازش ندیدم؛ ولی... بگذریم! روی صندلی رو به روییم نشست  
و گفت: خوب کاری کردی ندادی!

- فکر می کردم اومدی سرزنشم کنی که چرا به پسر دردونه ات ماشین ندادم.

- نه چرا باید سرزنش کنم؟ درسته که جوونه و دلش می خواد جوونی کنه ولی نه  
اینجوری که به قیمت جونش باشه. خودت که میدونی دست فرمونش چقدر داغونه!  
از جام بلند شدم. چند قدم برداشتم که از آشپزخونه بزنم بیرون اما برای چند لحظه  
سر جام مکث کردم. دستم رو گذاشتم روی تکیه گاه صندلی که طاهره خانوم روش  
نشسته بود و گفتم: نزارید میعاد با سورن بپلکه. این رو چند بار هم گفتم!

دوباره قدم برداشتم برم که این بار با صدای اون متوقف شدم: سورن که غریبه  
نیست! پسر خاله شه...

- به هر حال از من گفتن بود.

سویچم رو از روی اپن برداشتم و از خونه بیرون زدم. توی دلم بسم الله ی گفتم و ماشین رو روشن کردم. امروزم طبق معمول باید برم سراغ این دختره... اسمش تینا بود! تینا هدایتی. رسیدم در خونه شون و منتظر موندم. بعد از چند دقیقه مثل همیشه با کلی آرایش در حالی که کوله پشتیش روی دوشش بود اومد بیرون. آخه تویی که میخوای بری مدرسه این همه آرایش چه معنی میده؟ گوشی، آرایش، زبون درازی. چرا اخراجش نمیکنن واقعا واسم جای سواله. نگاهش نکردم و صورتم رو به سمت چپ چرخوندم. در رو باز کرد و توی ماشین نشست. راه افتادم که گفت: امروز زودتر بیا سراغم!

- مدرسه زودتر تعطیل میشه؟ ساعت چند باید بیام؟

- نه بابا... چی چیه زودتر تعطیل میشه؟ با چند تا از بچه ها قرار گذاشتیم مدرسه رو بیچونیم زنگ آخر.

با تعجب از آینه نگاهش کردم. خله! میخواد بیچونه؟ خب به من چه مربوط؟ باباش تا حالا بهم نگفته هر وقت دخترش خواست مدرسه رو بیچونه باهاش همکاری کنم. چشمامو که از کادر آینه دید با صدای بلندی خندید و گفت: قیافه شو... بچه مثبت! نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: لطفا منو وارد نقشه هاتون نکنید. من همون ساعت همیشگی میام در مدرسه تون!

دستش رو به نشونه ی خاک تو سرت به سمتم تکون داد و گفت: اه... این یه بار رو بیا دیگه!

جوابش رو ندادم و در مدرسه توقف کردم و گفتم: بفرمایید!

با حرص از ماشین پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید و گفت: مرده شورتو ببرن بی لیاقت! برو بابا...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

\*\*\*\*\*

تینا

پسره ی بی شعورِ مثبت... بی شعورِ بدبخت! تا پامو توی مدرسه ی خراب شده گذاشتم بچه ها دویدن طرفم. سارا دستم رو کشید و گفت: چی شد تینا؟ باهاش حرف زدی؟

با عصبانیت گفتم: گذش بزنی با این اخلاق سگیش... نمیاد.

هستی اون یکی دوستم با دستش به کف اون یکی دستش مشتت زد و گفت: اه... چی گفت حالا؟

- سگ تو روحش! چی میخواستی بگه؟ گفت منو وارد این نقشه هاتون نکنید.

سارا: این همه روش برنامه ریزی کرده بودیم... وای اگه می اومد چی میشد!

ببینم بهش نگفتی کجا میخوایم بریم؟

- نه بابا مگه دیوونه ام؟ می رفت به بابام می گفت دهن لق.

هستی: فکرش رو بکن اگه می اومد و مینا تو رو با این پسره می دید می سوخت از حسادت. دیگه هی به دست و پای کیارش نمی پیچید که رو مخ تو باشه.

یکم فکر کردم و گفتم: بالاخره رامش میکنم... حالا ببینید!

حق با هستی بود. اگه مینا من رو با سهند ببینه تا چند روز افسردگی می گیره. سهند اگه یه ذره تغییرات توی ظاهرش ایجاد کنه پسر فوق العاده جذابی؛ ولی کیارش یه جو جذابیت هم تو اون ریخت و قیافش نداره! مینا فکر می کنه چون کیارش خرپول رو شکار کرده دیگه آخرشه... هی به من پز میده فکر کرده من عاشق چشم و ابروی کیارش بودم! حالا اگه پسری مثل سهند رو با من ببینه که از حسادت خودکشی می

کنه! امروز عصر قرار بود یکی از بچه ها به دور همی بگیره. مینا و کیارش هم بودن و می دونستم که که طبق معمول قراره مینا کلی به خیال خودش بهم پز بده آخه فکر می کنه برام مهمه! حالا اگه واقعا هم مهم بود یه چیزی! اما به هر حال خیلی دلم می خواد بهش نشون بدم که اصلا هم اینطوری نیست. میخواستم سهند رو هم با خودم بکشونم اونجا و به عنوان دوست پسر معرفی کنم تا دماغ مینا بسوزه؛ ولی خب... حالا که این برج زهرمار قبول نکرد کلا بیخیال این دور همی کوفتی شدم. کیارش پسر دوست بابام بود مینا هم دختر اون یکی دوست بابام. یعنی بابا های کیارش و مینا هم باهم دوست بودن. اگه بخوام سهند رو به مینا نشون بدم یه شانس دیگه هم دارم.

توی مدرسه بارها حواسم پرت می شد و هر دفعه بهم تذکر می دادن. ای مدرسه خراب شه رو سرتون! مدرسه که تعطیل شد منو سارا و هستی داشتیم می رفتیم بیرون که سارا گفت: تینا یادت نره اون یکی شانست رو هم امتحان کن! همین که بیاد کافیه دیگه بقیه اش جور میشه.

- باشه!

به دم در مدرسه که رسیدیم سهند رو دیدم که توی ماشین بود. طبق معمول نگاهش به مدرسه و دخترا نبود. بچه مثبت... هستی با آرنجش بهم زد و گفت: عشقت هم که اومد! سهند رو میگم.

- خیلی خب بابا... خفه شو ببینم چیکار میکنم.

از بچه ها جدا شدم و رفتم سمت ماشین. در صندلی جلو رو باز کردم و گفتم: سلام! نشستم توی ماشین و در رو بستم. جا خورده بود حتی جوابمو هم نداد. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: ها چیه؟ دختر ندیدی؟ راه بیفت دیگه...

- فکر می کردم جاتون صندلی عقب باشه!

- ماشین بابامه... دلم میخواد این جلو بشینم.

بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. یه کارت دعوت از کوله ام بیرون کشیدم و گذاشتم روی داشبورد و گفتم: چهارشنبه تولدمه... ازت می خوام بیای!

جواب نداد. گوشاش سنگینه؟ خیلی وقتا که باهاش حرف میزنم جواب نمیده. درد بی درمون بگیری. بمیری ان شالله پسره ی لال!

- شنیدی چی گفتم؟ اگه کری خب سمعک بزار!

نیم نگاه خیلی کوتاهی بهم انداخت و گفت: ممنون ولی من نمیتونم پیام!

- کادو ازت نمی خوام. فقط بیا!

- خیلی ممنون بابت دعوتتون ولی متاسفم!

دندونام رو با حرص بهم فشار دادم. برو بمیر! سعی کردم عصبی نشم. اگه عصبی میشدم گند می زدم و دیگه عمرا نمی اومد. آروم گفتم: اگه بابام دعوت کنه بازم میگی که نمی تونی بیای و دعوتش رو رد میکنی؟

در خونه مون ایستاد و سفت و سخت گفت: گفتم که! واقعا نمیتونم پیام!

در ماشین رو باز کردم و به عادت همیشه بهم کوبیدمش و سرش داد زدم: الهی تو همین روزا ور دل ننه بابات خاکت کن!

لگد محکمی هم به ماشین زدم و رفتم خونه.

\*\*\*\*\*

سر میز شام طبق معمول هر سه تامون ساکت بودیم. یه نگاه به بابا و مامان انداختم که داشتن خیلی آروم غذاشون رو می خوردن. یه خورده نوشابه واسه خودم ریختم و قبل از اینکه ازش بخورم گفتم: تمام اونایی که دلم میخواد بیان به تولدم دعوت کردم؛ ولی...

انتظار داشتم یکیشون بگه ولی چی؟ که مامان انتظارم رو برآورده کرد. سرشو بالا گرفت و گفت: ولی چی؟

- امروز این راننده ی زبون نفهمی که برام گرفتین رو دعوت کردم؛ ولی دست رد به سینه ام زد... عوضی!

بابا با آرامش چنگالش رو به سمت دهنش برد و گفت: آقای سپهراد! نه راننده ی زبون نفهم.

مامان هم همزمان با عصبانیت روی میز زد و گفت: صد بار بهت گفتم درست حرف بزن تینا... زبون نفهمی که میگی خود تویی!

با صدای بلندی گفتم: ولی من می خوام توی تولدم باشه، همین که گفتم! سهند باید توی تولد من باشه!

بابا: باهاش حرف میزنم و خودم شخصا دعوتش میکنم.

لبخندی از روی رضایت زدم که مامان رو به بابا گفت: چی چیو دعوتش میکنی؟ این دختر هر چی گفت باید بگی باشه؟ بعد از من، میخوای اینجوری تربیتش کنی؟

بابا هم بالاخره عصبی شد و قاشق و چنگالش رو روی بشقابش انداخت و گفت: تو که از این خونه بری همه چی حل میشه و من و دخترم با همدیگه کنار میایم!

مامان تا این رو شنید فوراً از جاش بلند شد و با ناراحتی رفت توی اتاقش. قرار بود بعد از جشن تولد من از هم جدا بشن! نشستن با خودشون فکر کردن این بار هم توی تولدم هر دو تاشون کنارم باشن بعد از دست هم خلاص بشن! زن و شوهری که هیچ وقت با همدیگه سازش نداشتن.

\*\*\*\*

سهند

چشمم به خاکستری بود که از سیگارم می افتاد. ونداد... ونداد... صدای همه توی گوشم پیچید... خیلی وقته که صداشون توی گوشم می پیچه!  
آره خب... یتیم گیر آوردی سر به نیستش کردی! قاتل ونداد داره راست راست تو شهر هرت می چرخه!

پست فطرت! من دخترم رو به یه قاتل نمیدم!

نه... باورم نمیشه... باورم نمیشه کار تو بوده... سهند... سهند بهم بگو که حقیقت نداره.

من ونداد رو نکشتم... خودش مرد!

سهند... سهند بابا... این کار تو نیست من تو رو میشناسم.

حکم رو اعلام میکنم... آقای سهند سپهراد بیگناه بوده و از اعدام تبرئه شدند!

اون طور که مشخصه ونداد کسی رو نداره پس این پسرعمو از کجا پیداش شد؟

نگران دیه نباش. گلریزون میگیرم حل میشه!

سیگارمو روی زمین انداختم و با کفشم لهش کردم تا خاموش شه. دستام رو گذاشتم

روی سرم. من ونداد رو نکشتم پس چرا هنوز باورشون نمیشه؟ چرا با اینکه حکم

قاضی رو شنیدن هنوز هم باورم ندارن؟

دستی روی شونه ام نشست. سر بلند کردم که دیدم یکی از دوستانم بالای سرم

ایستاده! از جام بلند شدم و بهش دست دادم و گفتم: به به... حسین آقای سهیلی!

با خنده گفت: احوال داداش؟

با حالت گرفته ای گفتم: بد نیستم... تو کجا و اینجا کجا؟ اونم توی پارک لاله! تو که

مال بالا بالاهایی.



خندید و روی نیمکت نشست. منم همینطور! به جایی اشاره داد و گفت: با خانواده اومدیم یکم خوش باشیم.

به جایی که اشاره داد نگاه کردم و گفتم: خب به سلامتی!

- دیدم تنهایی گفتم پیام یکم بشینم پیشت. یکم گرفته به نظر می رسی. چیزی شده؟

- نه اتفاقی نیوفتاده!

- حالا که خودت تنها اینجا نشستی بیا بریم اون بالا پیش بچه ها.

- نه ممنون مزاحم خانوما نمیشم!

دوباره تو فکر رفتم که این بار دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: اگه مشکلی برات پیش اومده من از هیچ کمکی دریغ نمیکنم.

به مهربونیش لبخند کم جونی زدم و گفتم: از تو خیلی به من رسیده. تو نبودی الان اعدام شده بودم!

- من که کاری نکردم! تو واقعا بیگناه بودی و منم به عنوان وکیل و وظیفه ام رو انجام دادم.

- وظیفه ات نبود. لطف بود چون وقتی دیدی یه ریال تو جیبم ندارم از من پولی نگرفتی!

حسین نفسش رو بیرون داد و کمی مکث کرد و بالاخره گفت: الان چرا اینقدر غمگینی؟

- چرا نباید غمگین باشم؟ یک سال از تبرئه ی من گذشته و هنوز هم کسی قبولم نداره. آقام به خاطر حرف دیگرون دق کرد.

- تو بیگناهی سهند! خود قاضی هم اینو می دونست. بهم گفت من میدونم این پسر بیگناهه؛ ولی دلیل و مدرک می خوام تا حکم بیگناهییش رو بدم.

- و تو هم دلیل و مدرک جور کردی!

- من جور نکردم... خودش جور بود.

سرم رو چند باری تگون دادم و چیزی نگفتم. ستایش دخترِ منوچهر خان هیچ وقت باور نکرد که مرگ ونداد به دست من بوده باشه! به خاطر همین دست به کار شد تا برام یه وکیل خوب بگیره. یه دوستی داشت که شوهرش وکیل بود من رو به شوهرش معرفی کرد و ازش خواست وکالتم رو به عهده بگیره. اینجوری شد که حسین سهیلی وکیل من شد! همین وکالت هم باعث شد یه دوستی بینمون شکل بگیره. حتی چندین بار هم من رو به خونه شون دعوت کرد. می گفت با هیچکدوم از موکلینش چنین رابطه ی دوستی برقرار نکرده!

حسین هنوزم کنار من نشسته بود که برادر بزرگش در حالی که دختر حسین بغلش بود اومد سمتمون. بچه ی هفت ماهه رو به دست حسین داد و گفت: سارا بهونه ی تو رو میگیره. عین خودت لوسه این پدرسوخته!

حسین: بدش من ببینم!

حسین دخترش رو بغل کرد و رفت. برادرش بیژن کنارم نشست. توی رفت و آمد هایی که به خونه ی حسین داشتم کاملاً با خانواده اش آشنا شده بودم. برادرش توی آموزشگاه های خصوصی تدریس می کرد. یه مرد سی و شش ساله که خیلی جوون تر به نظر می رسید! خیلی زود احساس راحتی می کرد و دوست می شد. با گوشی گرون قیمتش یه آهنگ خارجی گذاشت و آروم باهاش زمزمه کرد. با پای راستش هم همزمان با آهنگ ضرب گرفته بود و گردنش رو تگون می داد. مرفه ی بی درد! آره خب تو نبایدمشکلی داشته باشی! آهنگ که تموم شد گفت: **water under the**

...bridge یه جاش میگه عشق ما مثل آب زیر پل نیست... هه! آهنگای خارجی چه مسخره ان!

بی هوا گفتم: شاید منظورش اینه که عشقمون مثل آب زیر پل نیست که بگذره و بره... عشقمون موندگار!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: به اینجاش فکر نکرده بودم. آره شاید! میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

- بله خواهش میکنم، بفرمایید!

- حسین ما هیچ وقت از مشکلات موکلینش حرف نمیزنه. میگه همونطور که یه دکتر رازدار بیمارشه و کیل هم همینطور؛ ولی من خیلی درمورد تو کنجکاوم. میشه برام تعریف کنی مظنون چه جرمی بودی؟

با تعجب نسبتا کمی گفتم: واقعا آقا حسین هیچ وقت از من حرفی نزده؟

- نه به جون دو تا بچه هام! فقط اینو میدونم که قضیه مربوط میشه به تو و پسری به اسم ونداد که مرده.

دست به سینه ایستادم و گفتم: آره قضیه اینجوریه... ماجرای خیلی پیچیده ایه!

- اگه مایل باشی برام تعریف کنی من واقعا مشتاقم که بشنوم.

واقعا به یه درد و دل نیاز داشتم. منی که کسی رو نداشتم اون لحظه به نظرم احمقانه می اومد اگه این فرصت درد و دل رو از دست بدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ونداد یه جورایی پسر خونده ی آقا منوچهر و تهمنینه خانوم زنش بود. از لحاظ قانونی که نه چون نوزده سالش بود و می تونست رو پای خودش بایسته! تهمنینه خانوم خواهر طاهره زن بابامه.

- پس تو زن بابا داری!

آروم به نشونه ی تایید سر تکون دادم و ادامه دادم: منوچهرخان و ته‌مینه خانوم یه دختر به اسم ستایش و یه پسر به اسم سورن دارن. بابای ونداد یه زمانی واسه منوچههر کار می کرد؛ اما اگه بخوام از اول اول ماجرا شروع کنم باید بگم سیزده سالش که شد پدر و مادرش توی تصادف مردن و دیگه کسی رو نداشت من دلم سوخت واسه همین اوردمش پیش خودم. اون زمان توی مغازه ی آقام کار می کردم. پارچه فروشی خوب و بزرگی بود! ونداد الان دیگه یه پسر تنها بود واسه همین ازش خواستم بیاد خونه مون زندگی کنه. همسن میعاد برادرم بود. بهش گفتم اگه بیای خونه ی ما میتونی با میعاد درس بخونی! بهش گفتم شک ندارم آقام تو رو مثل منو میعاد میدونه؛ اما اون قبول نکرد که بیاد چون اخم و تخم های طاهره خانوم رو دیده بود. من و بابام بهش گفتیم حالا که نمیای همینجا توی این پارچه فروشی بمون! خونه ی پدریت رو هم که داری میتونه واست یه سرمایه باشه. همینجا تو این مغازه ور دست خودمون کار کن؛ اونم قبول کرد! کمکش کردم درس بخونه. هر مشکلی براش پیش می اومد با هر زحمتی که بود براش برطرفش می کردم. شیش سال که گذشت یه روز منوچهرخان اومد در مغازه... بهم گفت این پسر داره بهش سخت می گذره گفت تو توی خرج و مخارج خودتم موندی شاگرد اوردی ور دست خودت؟ گفت اگه ونداد بیاد پیش من میشه عین پسر و حتی واسش حق ارث در نظر می گیرم! آقا منوچههر وضع خیلی خوبی داشت. الان هم همینطور. ونداد هم که دید پیش من نمیتونه درست حسابی پول در بیاره پیشنهاد منوچههر رو قبول کرد. هر کی هم بود قبول می کرد! اینجوری ونداد مجبور نبود کار کنه و مفتی مفتی مثل یه پسر پولدار زندگی می کرد دیگه چی بهتر از این؟ حالا بماند که منوچههر چه خیالاتی واسش داشت!

به اینجا که رسیدم سکوت کردم. بیژن که سکوتم رو دید گفت: یعنی وقتی که ونداد رفت پیش منوچههر نوزده سالش بود دیگه؟

- آره... نوزده سالش می شد. یه روز وقتی به خودم اومدم دیدم دلم بدجور پیش ستایش دختر آقا منوچههر گیر کرده.

بیژن یکم فکر کرد و گفت: یعنی... اگه اشتباه نکنم ستایش میشه خواهر زاده ی زن بابات؟

به نشونه ی تایید حرفش سر تکون دادم و گفتم: اونم منو دوست داشت!

- الان چی؟

نفسی از روی حسرت کشیدم و گفتم: الان بیشتر از قبل عاشقشم! همه می دونستن من و ستایش چقدر همدیگه رو دوست داریم؛ ولی به جای اینکه از من حمایت کنن شروع به مخالفت کردن. همش هم به خاطر این که جیبم خالی بود.

- مگه پارچه فروشی نداشتی؟

- چرا... اونو داشتیم؛ اما مشتری رو نداشتیم! قیمت پارچه بالا زده بود. از این گذشته، همایونفر ها هم یکی هم سطح خودشون می خواستن!

- خب... بعدش چی شد؟

- بعد... بعدش فقط مخالفت بود. سر همین مخالفت ها آقا منوچهر با بابای منم سرسنگین شد. بهش می گفت اگه پسرت رو با دخترم ببینم می کشمش. پسر تو یه پسر هیچی نداره و در شان من و خانوادم نیس! سورن هم دم به دقیقه با من دست به یقه می شد. یه روز من و ستایش پنهونی رفته بودیم بیرون. ونداد ما رو دیده بود! اون موقع دو سال از اینکه ونداد رفت پیش آقا منوچهر و خانواده اش گذشته بود. روز بعدش که رفتم سر کارم تو پارچه فروشی ونداد اومد سر وقتم. اون روزا داشتیم به سر و گوش مغازه دست می کشیدیم. نجار اومده بود قفسه های درست درمون بزنه! ونداد که اومد تو سلام که پیشکش... قبل از اینکه مراعات کنه که این من بودم دستش رو گرفتم داد زد دیروز با خواهرم کجا رفته بودی؟! به چه حقی باهش رفتی بیرون؟ دهنم باز مونده بود! گفتم ونداد این تویی؟ بال و پر رو که خودم بهت دادم دمو از کجا دراوردی؟ گفت دور خواهر منو خط بکش، تو وصله ی خانواده ی ما نیستی! اون روز بود که فهمیدم شیش سال مار تو آستینم پرورش می دادم. آستینم

که آستین نبود... بزرگترین محل پرورش مار در خاورمیانه بود! باور نمی کردم این ونداد باشه که داره با من حرف می زنه. نمیدونم منوچهر چه بلایی سرش آورده بود که علیه من شده بود. بهش گفتم من عاشق ستایشم به خدا قصدم ازدواجه؛ نه بازی با روحیاتش! اومد جلو و یقه ام رو توی مشتش گرفت و داد زد دست از سرش بردار! هلش دادم...

به اینجا که رسیدم نفس نسبتا عمیقی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم. بعد از چند لحظه مکث گفتم: هلش دادم... نمیخواستم بمیره... خدا شاهدۀ فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشه! به خاک آقام... به روحش! فکر نمی کردم اینجوری بشه. هلش دادم و از خودم جداش کردم. هیچ تسلطی رو خودش نداشت. عقب عقب رفت و تخته های چوب رو سرش آوار شدن؛ خوردن به پشت سرش و تموم کرد!

بیژن نفشش رو بیرون داد و گفت: پس اینجوری مرد!

حالم یه جوری شد. برام سخت بود ازش حرف بزنم؛ اما دلم می خواست خودم رو خالی کنم. سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم و ادامه دادم: حسین شد وکیلیم. روزای اول دادگاه خیلی سخت بود! همه به چشم یه قاتل من رو میدیدن. بودم دیگه! احساس شرم... خجالت... پشیمونی... با اینکه قتل عمد نبود؛ ولی از اینکه هلش دادم پشیمون بودم. یه شب خواب راحت نداشتم... الانم همینطور؛ ولی نه به اندازه ی اون موقع. هر شب خوابش رو میدیدم! یه شب نبود که ونداد نیاد به خوابم. یه بار داد زدم دست از سرم بردار و راحتم بزار! نگهبان بازداشتگاه فکر کرد دیوونه ام؛ اما میدونست که عذاب وجدان بدجور امونم رو بریده.

- حسین که میگه بیگناهی!

- درسته من دلم نمیخواست بمیره. به هیچ وجه نمیخواستم بکشمش! اصلا چه دلیلی برای این کار داشتیم؟ من فقط از خودم دفاع کردم و به عقب هلش دادم. توی ذهنم نمی گنجید که اگه هلش بدم چه بلایی سرش میادا! نجاری که اومده بود واسه مغازه قفسه بزنه با شاگردش روز اتفاق شاهد ماجرا بودن. برای همین حسین ازشون

خواست که بیان و شهادت بدن مرگ ونداد فقط یه مرگ تصادفی بوده... حسین گفت باید حقیقت رو بگین و تحت تاثیر شخصی قرار نگیرین! شخصی که ممکنه با من خصومت شخصی داشته باشه. شهادت دادن و بعد از مراحل دفاع من، دفاع در حد متعارف اعلام شد. بعد از این که بیگناهی من به طور کامل ثابت شد، قاضی گفت باید توی روزنامه های کثیرالانتشار مرگ ونداد نوشته بشه. باید دیه ای پرداخت میشد ونداد هم که کسی رو نداشت! یه سری آدم های سود جو ادعای خویشاوندی کردن که بالاخره ادعای یه نفر ثابت شد. پسرعموی ونداد بود و می گفت مدت زیادی از خانواده ی تنها عموش بی خبر بوده. حتی خبر نداشت پدر و مادر ونداد هم مردن! بعد از یه مراسم گلریزون پول دیه جور شد و پرداخته شد.

- و پرونده اینجوری حل و فصل شد! یه مفت خور هم پیداش شد و اومد پول دیه رو بالا کشید!

و بعد پوزخند زد. گفتم: چیزی که هنوز برام سواله اینه که پول دیه چطور اینقدر سریع توی یه گلریزون جمع شد!

بیژن از جاش بلند شد و آروم به پشت کمرم زد و گفت: به هر حال خدا از بیگناهی تو خبر داشته.

بیژن که رفت بازم به فکر فرو رفتم. الان نسبت به اون موقع ها حالم خیلی بهتر شده. کاملاً به خودم ایمان پیدا کردم که مرگ ونداد دست من نبود. به خودم ایمان اوردم که من مقصر نبودم، من عمداً این کار رو نکردم و اون خودش مرد! هنوزم هر از گاهی حالم دگرگون میشه؛ اما من مقصر نبودم. خدایا خودت میدونی که اصلاً دلم نمیخواست اینجوری بشه. از جام بلند شدم و با قدم های آروم به سمت خونه رفتم. اتفاقاتی که بعد از رفتن ونداد افتاد دور از انتظارم بود. ونداد که رفت پیش منوچهر یه آدم دیگه شد. کسی که خیلی زود تغییر کرد و منو بدجور متعجب کرد! یه دلم می گفت منوچهر ونداد رو واسه بازی های کثیفش میخواد؛ وگرنه منوچهر خان الکی زیر

بغل یه نفر رو نمی گیره که بهش بال و پر بده. قاچاق میکنه و مچش هم گرفته  
نمیشه! خرت که هر جایی بره قانون هم قبولت داره!

داشتم به خونه نزدیک می شدم که گوشیم زنگ خورد. آقای هدایتی بود.

- بله؟

- سلام سهند خان!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم چه خانی؟ احتمالاً زنگ زده درمورد دختر مزخرفش  
پپرسه. گفتم: سلام آقای هدایتی! حالتون چطوره؟

هیچ وقت عادت نداشت احوال پرسى کنه به خاطر همین این بار هم بدون اینکه  
جوابم رو بده گفت: زنگ زدم برای تولد تینا دعوت کنم. مثل اینکه کارت دعوت هم  
به دستت رسید!

چشمام رو بستم و نفسم رو خیلی آروم بیرون دادم. لعنت به من که محتاج این پولم!  
خدا میدونه اگه محتاج نبودم عمرا اگه راننده ی این دختره میشدم. دختره ی لوس.  
توی کل زندگیم آدم اینقدر لوس و مزخرف ندیدم. رفته پیش باباش گفته که منو  
دعوت کنه!

- ممنون آقای هدایتی از دعوتتون اما...

- اما و اگر نیار پسر! میدونم هیچ جا کار نداری. چهارشنبه منتظریم.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد. من اگه دلم نخواد پیام به اون مهمونی کوفتی کی  
رو باید ببینم؟ منوچهر خان و آقای هدایتی باهم شریک ان. میدونستم که هدایتی  
حتما میخواد واسه یه دونه دخترش یه تولد درست و حسابی بگیره و منوچهر و  
خانوادش رو هم دعوت کنه! ای کاش ستایش دختر منوچهر نبود؛ ای کاش! چهارشنبه  
دو روز دیگه بود و من باید برم به این جشن تولد کسل کننده! حالا که هدایتی گفته  
نباید مخالفت کنم.



کلید انداختم و رفتم توی اتاقم. مثل همیشه همه چیز مرتب بود. خدا رو شکر منظم بودم. در رو بستم و رفتم توی خونه. طاهره و میعاد رو می تونستم از این فاصله ببینم که توی آشپزخونه داشتن شام می خوردن.

بدون اینکه حرفی بزنم در رو پشت سرم بستم که میعاد با دیدنم گفت: اومدی؟ بیا شام بخور داداش!

طاهره خانوم بدون اینکه نگاهم کنه از جاش بلند شد و برام یه بشقاب روی میز گذاشت. بازم حرفی نمی زد. آروم آروم رفتم سمت آشپزخونه و نشستم روی صندلیم. واسه خودم یکم غذا کشیدم که میعاد سکوت رو شکست: تو هم چهارشنبه دعوتی؟

بی حوصله گفتم: کجا؟

- تولد دختر هدایتی دیگه!

- تو از کجا میدونی؟

- سورن...

چپ چپ نگاهش کردم که حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. آروم قاشقم رو روی بشقابم پرت کردم و به صندلی تکیه زدم و صورتم رو از هردوشون گرفتم. بازم سورن! به چه زبونی حالیش کنم با این سورن عوضی نگرد؟ ونداد رو وارد بازی های خودشون کردن و حالا هم میخوان میعاد رو وارد کار قاچاق کنن! با اینکه میدونستم منوچهر و سورن توی قاچاق غرق شدن؛ ولی مدرکی علیه شون نداشتم. برای همین نمیتونستم بگم دلیل سخت گیری هام روی میعاد چیه؟! اگه میگفتم طاهره خانوم بدجور پاچه ام رو می گرفت که دارم تهمت می زنم و هرچی لایق شوهر خواهرشه بار منه بدبخت می کرد.

طاهره خانوم سکوت طولانی رو شکست و گفت: مشکل تو با سورن چیه سهند؟

- من با سورن مشکلی ندارم... با خودم مشکل دارم!

آره من با خودم مشکل دارم که نمیتونم حرفی بزنم و اون رو به اثبات برسونم!

- قبل از اینکه دلت کسی رو بخواد قبلش فکر کن! به اینکه آیا در شان خودش و خانوادهش هستی یا نه؟! اگه بودی دل ببند! اگه نباشی و دل ببندی نتیجه اش میشه همین.

بازم زخم زبونایی که اصلا حوصله شون رو نداشتیم! از جام بلند شدم و گفتم: ممنون بابت شام.

- تو که چیزی نخوردی!

جوابی ندادم و رفتم توی حیاط. روی موزاییک نسبتا سرد نشستم و به دیوار اتاقم تکیه زدم. بعد از چند دقیقه بلند شدم و رفتم توی اتاقم. شماره ی ستایش رو گرفتم و منتظر شنیدن صداش شدم.

- الو سهند؟

آروم و دلشکسته گفتم: سلام.

- سلام!

لحن صدای اونم آروم بود و مثل من دلشکسته! بی هوا گفتم: تو چی فکر می کنی؟

- درمورد چی؟

- اینکه تو واسه من خیلی زیادی... اینکه من خیلی کم!

درمونده بین حرفم با صدای بغض داری گفت: سهند...

درمونده تر از خودش بی توجه به حرفش ادامه دادم: اینکه من هیچی ندارم... اینکه من یه قاتلم!

- با گفتن جمله ی آخرم اشک توی چشم جمع شد و صورتم مچاله شد. دستی به صورتم کشیدم و سکوت کردم.
- سهند! سهند!
- من یه آدمم...
- بسه خواهش میکنم!
- چند لحظه هردومون سکوت کردیم. اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم. می دونستم که ستایش هم داره گریه میکنه. صداش بدجور بغض آلود بود!
- چقدر دلم میخواد تو دیگه این حرفا رو نزنی!
- روزی نیست که یه نفر به روم نیاره.
- در عوض من هر روز بهت میگم که عاشقتم سهند! اصلا هم برام مهم نیست مردم درموردت چی فکر میکنن. مهم اینه که تو اونی نیستی که میگن.
- ناخودآگاه گفتم: من یه قاتلم!
- سهند بس کن! تو اصلا مقصر نبودی تو از خودت دفاع کردی.
- حتی تو هم باورم نمی کردی.
- چون نمیدونستم حقیقت چیه؟! الان که میدونم. سهند خواهش میکنم به خودت بیا و همون سهند قبلی شو!
- نا امید گفتم: هر سهندی هم که بشم بازم هیچی برای خوشبخت کردن تو ندارم.
- این حرفا رو نزن! همه چیز پول نیست. تو خودت به تنهایی برای من خود خوشبختی هستی! آدم اگه کنار کسی که دوشش داره زندگی کنه خوشبخته.
- کمی مکث کرد و ادامه داد: خیلی دلم برات تنگ شده! ای کاش میتونستم ببینمت.
- خیلی وقته که از آخرین باری که دیدمت گذشته.

- هفت ماه و سه روز پیش. تمام روزا رو دارم میشمارم!! نمیزارن حتی بیام خونه ی خاله؛ چون میدونن تو رو می بینم.

بدون اینکه انتظار جوابی داشته باشم گفتم: چطوری میشه که مال من شی!!

ستایش بعد از چند لحظه سکوت گوشه رو قطع کرد. حتما یکی از خانوادش سر رسید چون اگه میدیدن منو ستایش باهم حرف میزنیم حتما خیلی بد میشد. گوشه رو آروم پایین اوردم و یکم ولو شدم... داشتم به خودم و ستایش فکر می کردم که میعاد با یه سینی غذا اومد تو و گفت: بازم که غذا نخوردی!

اخم کرده بودم و به یه گوشه خیره شده بودم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مثل مامان بزرگا حرف نزن!

سینی غذا رو گذاشت جلوم و گفت: مامان گفت برات غذا بیارم! شاید دلت بخواد تنها بخوری.... سهند؟ میگم... واسه مهمونی چی می پوشی؟ دعوتی دیگه... نه؟ کادو چی میخری؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم. لباس! بهش فکر نکرده بودم. کادو! به اونم فکر نکرده بودم. گفتم: مگه لباسام چشونه؟

- لباسات خیلی هم خوبه؛ ولی...

منتظر نگاهش کردم که گفت: ولی یکم...

- دِ بنال دیگه!

- یکم ساده می پوشی! همچین خوش پوش... نی... ستی...

کلمات آخرش رو می خورد. من در نظر برادرم خوش پوش نیستم! یه نگاه به لباس های تنم انداختم که هنوز عوضشون نکرده بودم. یه شلوار پارچه ای مشکی و یه پیراهن خاکستری خیلی تیره، سائزشون هم که... تو تنم جالب نبودن! من یه پسر

خوش پوش نیستم! دکمه ی بالایی لباسم رو باز کردم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم. مستقیم به میعاد نگاه می کردم و حرفی نمیزدم که گفت: ببخشید!

بالافاصله آروم گفتم: به خاطر چی؟

سری تکون داد و حرفی نزد. بعد از چند لحظه سکوت سر بلند کرد و گفت: یه کت اسپرت از دوستم گرفتم اگه میخوای بیوش.

- چرا باید لباس یه نفر دیگه رو بپوشم؟ ما دستمون به دهنمون می رسه.

- به دهنمون آره؛ اما به سر و وضع لباس پوشیدنمون نمیرسه!

- به لباسای کسی نیاز ندارم! یه اتو به اون پیراهنم می کشم کافیه.

- به نظرم آقای هدایتی نباید تو رو دعوت می کرد!

- چرا؟

- باید مراعات داغدار بودن تو رو می کرد!

لبخند تلخی زدم و دستم رو به سمت میعاد کشیدم و توی موهایش فرو کردم. راست میگه؛ آقام دو ماه هم نشده که مرده اونوقت منو به یه مهمونی دعوت کردن! میعاد از جاش بلند شد و گفت: میرم لباسا رو برات بیارم امتحان کنی.

مخالفتی نکردم. بدمم نمی اومد لباس خوب بپوشم. مطمئنا ستایش هم می اومد دلم

می خواست حداقل بعد این همه مدت من رو با یه لباس خوب ببینه. بعد از چند

دقیقه میعاد با لباسا برگشت. یه کت اسپرت کرم رنگ و یه شلوار جین مشکی. لباسا

رو کنار دستم گذاشت و گفت: اون پیراهن سبز لجنی رو زیر این کت بپوشی خیلی

خوشتیپ میشی! اون پیراهن هم جنسش براقه هم بهت می چسبه و عضلاتت رو

نشون میده. پیراهن خودت که سبز لجنی براقه... این کت هم کرم... شلوارت هم که

جین مشکی... خیلی ترکیب رنگ خوبی میشه!

لبخندی زدم و گفتم: تو از کی تا حالا طراح لباس شدی؟

لبخندی زد و گفت: حالا تو اینا رو بپوش... مطمئنا بهت میاد! فکر کنم شلوارم برات تنگ باشه میدم مامان ساسونش رو باز کنه.

از جام بلند شدم و لباسا رو از دستش گرفتم. این اولین بار بود که بعد مرگ آقام داشتم روشن می پوشیدم. لباسا رو توی دستم گرفتم و بهشون نگاه کردم. واقعا نیازه روشن بپوشم؟

میعاد: پس چرا ایستادی؟ بپوش دیگه!

- این لباسا روشنه میعاد.

میعاد حالت غمگینی به خودش گرفت و روی زمین نشست. چند ثانیه هردومون سکوت کردیم که گفت: حالا این یه بار رو روشن بپوش بعد دوباره سیاه تنت کن. تو نباید جلوشون کم بیاری!

- کی گفته اگه تیره بپوشم جلوشون کم میارم؟ لباسای تیره خیلی هم قشنگن!

میعاد از جاش بلند شد و بهم نزدیک شد. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: میدونم این حرفا رو به خاطر بابا می زنی؛ ولی بپوش!

رو به آینه ایستادم و کت کرم رنگ روشن رو مقابل خودم گرفتم. رنگش بهم می اومد! زیاد تو نخ لباس نبودم. یکی دو دست که لباس تر و تمیز داشته باشی دیگه زیاد تو این فکرا نیستی.

میعاد: بپوش دیگه!

لباسام رو عوض کردم و رو به آینه ایستادم. میعاد لبخندی زد و گفت: من به تو می گفتم اگه بخوای خوشتیپی ها... بین اینم نتیجه اش.

حرفی نزدم و خوب به خودم نگاه کردم که میعاد دوباره گفت: اندازه هم هست.

آره اندازه بود. کاملا اندازه!

- حالا کادو چی میخری؟

واقعا نباید من رو دعوت می کردن. آخه من چی میتونم بخرم که جایگامم حفظ شه؟ عروسک که عمرا لباس هم که به هیچ وجه! منی که یه راننده ی ساده ام نباید از این چیزا بخرم من نباید دعوت می شدم. وقتی این حرفا رو به میعاد زدم گفت: بهتره یه کتاب بخری! کتاب چیزیه که هرکسی میتونه به یه نفر هدیه بده.

پوزخندی زدم و گفتم: اون دختره مطمئنا کتاب نمیخونه اگه میخوند حتما یکم ادب داشت!

با بیخیالی گفت: حالا تو بخر شاید خوند یکم ادب شدا!

- مثلا چه کتابی؟

با شیطنت لبخندی زد و گفت: روانشناسی در رابطه با تربیت.

\*\*\*\*\*

امروز هم روزی بود مثل بقیه ی روزا؛ کسل کننده و دلگیر... کتابی که خریده بودم رو توی دستم گرفتم. یه رمان پونصد صفحه ای بود. نمیدونستم موضوعش چیه؛ اما امیدوارم داستان خوبی داشته باشه! قبل از اینکه دختره بیاد گذاشتمش توی داشبورد.

دختر هدایتی رو که رسوندم درخونه شون گفت: فردا که یادت نمیره؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه فراموش نمیکنم!

با اعتراض گفت: حتما باید بابام بهت بگه که قبول کنی؟

برای اینکه سوالش رو نادیده بگیرم گفتم: فردا یادم نمیره و حتما میام!

در ماشین رو بست و گفت: راستی! من فردا مدرسه نمیرم تولدمه دیگه.... نیا سراغم!

حرفی نزدم و راه افتادم. خوبه والله! چون تولدشه نمیره! اینا دیگه کی ان؟ دهه هفتادی های مزخرفا!

ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم و بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم شروع به شستنش کردم. مدت زیادی بود که نشسته بودمش و کلی خاک گرفته بود.

\*\*\*\*\*

ماشین رو توی پارکینگ بزرگ خونه شون پارک کردم و پیاده شدم. چه ماشینی اینجاست! یادم میاد یه زمانی آرزوم بود که یه ماشین داشته باشم. مهم نبود چه ماشینی فقط ماشین باشه. وقتی راننده ی دختر هدایتی شدم و فهمیدم باید با یه پژو کار کنم خیلی خوشحال شدم. من حتی به یه رنو هم راضی بودم؛ اما دیدم یه پژو اومد زیر دستم. حالا که با دیدن این ماشین ها دارم فکرش رو میکنم می بینم من چقدر قانع ام! از بین تمام این ماشین های مدل بالا که نمیدونستم دقیقا مال کی ان فقط ماشین حسین رو شناختم. چند باری که سوارش شدم دیدم چقدر راحت! بابای حسین تو کار واردات و صادرات بود و با آقای هدایتی گاهی وقتا شریک میشد. در کل خانوادگی همو میشناختن. ماشین من که مال خودمم نبود کنار این همه ماشین مدل بالا خیلی فقیرانه و تنها پارک شده بود.

توی شیشه ی پنجره ماشین به خودم نگاه کردم. همون لباسایی بود که میعاد بهم داده بود و همون پیراهن سبز لجنی خودم. فکر اینکه تا چند دقیقه ی دیگه ستایش رو می بینم بدجور خوشحالم می کرد. البته اگه خانوادش شادیم رو زهر نکن!

از پارکینگ خارج شدم و رفتم سمت باغ خونه شون. تا وارد شدم دیدم آهنگ عوض شد و آهنگ من یه دیوونه ام سامی بیگی پخش شد. چشم چرخوندم... ستایش... دقتم رو بیشتر کردم! هنوز ننشسته بودم و داشتم دنبال اون می گشتم. فکر کردم اگه اول بشینم بهتره. یه میز خالی رو پیدا کردم و رفتم سراغش؛ قبل از اینکه بهش برسم آقای هدایتی به استقبالم اومد و گفت: به به... سپهراد!



بهش دست دادم و گفتم: سلام آقای هدایتی مشتاق دیدار!

در جوابم فقط لبخندی زد. خوش آمدی بهم گفت و به سمت همون میز خالی که چشمم گرفته بودش دست کشید و من رو به نشستن دعوت کرد. روی صندلی نشستم و دوباره به جمعیت نگاه کردم. به امید اینکه بتونم ستایش رو پیدا کنم. چشمم خورد به منوچهر و خانوادش که پشت به من روی یه میز نشسته بودن. مطمئنا منو ندیده بودن. ستایش بینشون نبود، دوباره نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم... بعضی ها می رقصیدن، ستایش من اهل رقصیدن تو هر مجلسی نبود! چشمم روی یه میز ثابت موند. ستایش کنار زن حسین نشسته بود و باهم گپ می زدن. محو تماشاش شدم؛ چهره ی غمگینی به خودش گرفته بود و در حال حرف زدن بود. چهره ی غمگینش رو که دیدم دلم گرفت. نمیدونم داره درمورد چی حرف میزنه؛ ولی هرچی هست مطمئنا من رو هم ناراحت میکنه. غرق تماشای ستایش بودم که صدایی رو شنیدم: میدونستم میای!

سر بلند کردم و دختر هدایتی رو کنارم دیدم. لباس خیلی بی حجابی پوشیده بود. این اولین بار بود که با لباسی غیر از لباس مدرسه می دیدمش... یه لحظه نشناختمش! نه اینکه خوشگل شده باشه... من اینطوری ندیده بودمش. حتی یه لحظه هم به بدنش نگاه نکردم. به آرایش و مدل موهاش هم کاملاً بی تفاوت بودم. گفتم: تولدتون مبارک!

دستش رو به طرفم کشید و گفت: مرسی که اومدی!

بدون اینکه دستش رو بگیرم سرم رو به نشونه ی خواهش میکنم تکون دادم. روی صندلی کناریم نشست و گفت: میبینم که خوشتیپ کردی!

من فقط یه راننده ام... یه راننده ی ساده... چرا این رو نمی فهمی و زودی پسر خاله میشی؟ آروم گفتم: ممنون از نظرتون.

به سمتی اشاره داد و گفت: اون دخترا رو می بینی؟ دو تاشون دوستانم که اونا قبلا هم دیدنت و هیچی! یکیشون دختر خالمه یکیشون هم دختر داییم... وقتی تو رو معرفی کردم میدونی چی گفتن؟

جوابی ندادم که ادامه داد: گفتن عجب راننده سرویس خوش قیافه ای! ولی حیف که...

نگاهم رو ازش گرفتم که ادامه داد: میدونی سهند؟ تو واقعا خوش قیافه ای؛ اما اصلا جذبه نداری!

تو دلم پوزخند زدم و گفتم به درک! جذبه رو اونی داره که پولش رو داره. به سمت بیژن و حسین اشاره داد و گفت: اون دو تا رو می بینی؟ پسرای دوست بابامن. بدجور تو کفشون موندم فقط حیف که هر دوشون زن دارن و بدجور هم وفادارن کثافتا!

ابروهام رو از تعجب بالا انداختم! بدجور هم وفادارن کثافتا؟ یعنی چه انتظاری ازشون داشته؟ دختره ی مزخرف! حرفی نزدم که یه دختر به طرفمون اومد. یه لباس بلند آبی تنش بود و موهای قهوه ای خیلی روشنش که یه ذره به طلایی میزد رو اطراف شونه هاش انداخته بود. چشمش عسلی روشن بود. قیافش اصلا به ماها نمی خورد. روی صندلی کنار تینا رو به روی من نشست و با لهجه گفت: تینا؟ میشه معرفی کنی؟ از اقوام هستن؟

لهجه ی خیلی زیادی داشت؛ اما کلماتش کاملا قابل فهم بود. مثل اینکه اهل اینجا نبود. دختر هدایتی رو به من دست کشید و گفت: سهند سپهراد از دوستان. همونی که ازش تعریف کردم.

دختر رو به من گفت: خوشوقت شدم!

لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور!

تینا: ویولت دخترِ پسرِ عموی بابام. تک فرزند! مامانش آلمانیه. ویولت هیچ وقت ایران نبوده، چند روزه که مهمونمون شده و وجودش توی ایران با تولد من هماهنگ شده.

به لبخندی اکتفا کردم که یه نفر تینا رو صدا زد و اونم رفت و منو دختره رو باهم تنها گذاشت. دختر فوق العاده آرومی بود. این رو چهره ی بدون آرایشش به من می گفت. تنها دختری که توی این مراسم آرایش نکرده بود همین دختر بود! حتی ستایش هم آرایش کرده بود مثل همیشه. نوع آرایش ستایش همیشه متفاوت بودن. مثل بقیه ی دخترا آرایش جلفی نداشت!

داشتم به ستایش نگاه می کردم که صدای پر لهجه ی ویولت رو شنیدم: تینا به من گفت شما پدرتون رو از دست دادین.

بیش از حد شمرده حرف میزد. مثل اینکه می ترسید یه وقت تپق بزنه. گفتم: بله متاسفانه.

- من واقعا متاسفم!

- خیلی ممنون!

- منم مثل شما پدرم رو از دست دادم، یک ماهی میشه. توی انگلیس به خاک سپرده شد.

دلَم میخواست بگم خدا رحمتش کنه فکر کردم شاید متوجه نشه بنابراین گفتم: متاسف شدم.

سرش رو به نشونه ی تشکر تکون داد و گفت: پدرم می گفت ویولت به زبان فارسی یعنی رنگ بنفش... یا گل بنفشه... اسم شما یعنی چی؟

بعد از یکم سکوت گفتم: سهند اسم یه کوهه... یه آتشفشان!

زیر لب گفت: اسم یه کوه آتشفشانی...

سرش رو بلند کرد و پرسید: اون کوه توی کدوم کشوره؟

- همینجا توی ایران.

- توی تهرانه؟

- نه توی استان آذربایجان.

- تا حالا به دیدن کوهی که اسمش رو روی تو گذاشتن رفتی؟

چقدر سوال می پرسه! اینقدر بدبختی دارم که تا حالا به کوه سه‌پند فکر نکرده بودم. سعی کردم کلافگی‌م رو نشون ندم. گفتم: نه تا حالا از نزدیک ندیدمش.

- اون یه آتشفشان فعاله؟

سه‌پند فعاله؟ خودم که فعال نیستم! همه چی رو تو دل خودم ریختم اون چی؟ اونم همه چی رو تو دل خودش ریخته یا اینکه بروزش داده؟ گفتم: نمیدونم خیلی در مورد این مسائل مطالعه نمی‌کنم.

دیگه حرفی نزدیم که دختر هدایتی برگشت و رو به ویولت گفت: عزیزم! دارن صدات میزنن همه دوست دارن بیشتر باهات آشنا شن.

دختره که رفت دختر هدایتی هم نشست روی همون صندلی و رو به من گفت: باباش مرده... مثل بابای تو!

دندونام رو روی هم فشار دادم چی میشه با همین دستای خودم تو رو خفه کنم لعنتی! فقط تو زخم نزدی رو دلم. ای کاش می‌تونستم همین الان برم... فرصت گیر بیارم با ستایش حرف بزnm فوراً رفتم.

- با توام‌ها... می‌گم مثل تو باباش مرده!

- متوجه شدم. شنیدم!

- می بینی وضعیت اون وری ها رو؟ باباش مرده عین خیالش نیست و تو تولد من شرکت کرده؛ بعد تو واسه من طاقچه بالا میزاشتی!

- همچین هم عین خیالش نیس... یه غمی توی چشماشه که ناراحتیش رو نشون میده. گذشته از این حرفا... فرهنگ اون با فرهنگ من فرق داره... اون توی ایران نبوده.

- باباش از اون خرپولا بود! کلی ملک و املاک داره اینجا. به جای اینکه به باباش بگه اونا رو به نامم کن و من رو توی دردسر جستجو ننداز این همه راه کوبیده اومده اینجا دنبال وارث می گرده!

چیزی از حرفاش نفهمیدم. مگه این دختر وارث باباش نمیشه؟ تک فرزنده دیگه... با کنجکاوی پرسیدم: یعنی چی؟

- من چه میدونم بابا!

دیدم حوصله توضیح دادن نداره منم زیاد مشتاق نبودم. دوباره به نیم رخ ستایش نگاه کردم، اصلا حواسش به من نبود. ستایش هیچ وقت اطرافش رو نگاه نمیکنه. صدای قهقهه یه دختر و پسر جوون رو شنیدم که به میزم نزدیک میشد. تینا هنوز کنار من خودش رو روی یه صندلی جا داده بود؛ دختره رو به تینا با خنده گفت: پس دوست پسرت اینه!

سرم رو به سمت صدا چرخوندم. دختره دستش رو دور بازوی پسره حلقه کرده بود و هردوشون با لحن خاصی می خندیدن. دختر هدایتی وحشت زده به من نگاه می کرد. دوست پسر؟! منظورش من که نبودم؟ آخه به من نگاه می کرد!

تینا سعی کرد لبخند بزنه، لبخند زورکیش کاملاً مشخص بود. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بشینید بچه ها!

هردوشون کنارمون نشستند و دختره گفت: چه دوست پسری واسه خودت دست و پا کردی تینا!

کاملا گیج و منگ بودم. با تعجب گفتم: ببخشید مَ...

دختر هدایتی تو حرفم پرید و رو به دختره گفت: آره دیگه...

ملتمسانه به من نگاه کرد و بین چهار نفرمون سکوت ایجاد شد. منظورش از این حرکات چیه؟ یعنی چی؟ ذهنم پر از سوال بود... چشمم بین سه نفرشون می چرخید دهن باز کردم و گفتم: ا... ببخشید من واقعا مُ...

دختر هدایتی دوباره تو حرفم پرید. با لبخند گفت: سهند جان. مینا و کیارش... همونایی که درموردشون باهات حرف زدم!

بعد رو به دختر و پسر ادامه داد: از شما پیش سهند تعریف کردم...

سهند جون؟ مینا و کیارش؟ با من درموردشون حرف زده؟ چیزی نگفتم.

واقعا گیج شده بودم. نمیدونستم الان باید چی بگم. بگم منظورت چیه من اصلا نمی فهمم؟ یا اینکه... یا اینکه یه جورایی نقش بازی کنم؟ اصلا چرا باید نقش بازی کنم؟ دختره لبخند مشکوکی زد و گفت: پس امشب سهند احتمالا برات یه غافلگیری داره! کیارش ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: بله احتمالا... درسته سهند خان؟

- آآآ...

چی بگم؟ اصلا یعنی چی؟ یه نگاه به دختر هدایتی انداختم که رو به پسره گفت: سهند قبلا منو غافلگیر کرده.

کیارش با خنده گفت: ای بابا تینا... بزار سهند یه کلمه حرف بزنه!

به نظرم بهترین کار این می اومد که اونجا رو ترک کنم. حداقل برای یه لحظه ی کوتاه. از جام بلند شدم و گفتم: من الان برمی گردم... ببخشید!

از جام که بلند شدم صدای دختره رو شنیدم که پوزخند زنان گفت: چی شد تینا؟ دوست پسرت که رفت!

تینا: الان میام.

رفتم سمت پارکینگ. دختر هدایتی هم پشت سر من می اومد. از پشت بهم رسید و دستم رو گرفت و سعی کرد من رو به سمت خودش برگردونه... با حالت طلبکارانه ای گفت: چیکار میکنی؟

برگشتم سمتش و گفتم: تو داری چیکار میکنی؟

- تو رو خدا این یه بار رو بیخیال اخلاق گندت شو وگرنه آبروم میره.

- منظورت چیه؟

با عصبانیت گفت: یعنی اینکه این یه بار اخلاق سگیت رو نشون نده!

چشم ازش گرفتم و با پوزخند خندیدم: هه...

- چرا میخندی؟

دیگ به دیگ میگه روت سیاه... نگاهش کردم و گفتم: ببین خانوم هدایتی! من نامزد دارم. نامزدم توی همین مراسم تولد جنابعالیه...

با دلخوری آروم گفت: تو نامزد داری؟

- نه دقیقا.

- یعنی چی؟

- یعنی یه نفر هست که بهش تعهد وفاداری دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

چند ثانیه با عصبانیت نگاهم کرد. زد رو سینه ام و گفت: مرده شور جفتتون رو ببرن... یه امشب رو دوست پسر من باش بعد برو ور دل همونی که بهش تعهد داری... فکر کردی عاشق چشم و ابروتم؟

- متاسفم که نمیتونم بهت کمک کنم.

با عصبانیت گفت: متاسفی؟ آخه تاسف تو به چه درد من می خوره؟ میگم آبروم میره چرا نمیفهمی؟ اصلا میدونی ماجرا چیه؟ من به اینا گفتم تو دوست پسرمی حالا اگه تو بزنی زیرش میدونی چقدر من خجالت زده میشم؟

- باید قبلش به من می گفتی... اونوقت شاید می تونستم بهت کمک کنم.

- مگه تو میزاری کسی باهات حرف بزنه؟ تو اصلا یه بار درست حسابی به من نگاه کردی؟

محکم و قاطع گفتم: نمیتونم کمکت کنم.

- گندت بزنی الهی... پسره ی گوه!

این رو گفت و با عجله ازم دور شد. از همونجایی که ایستاده بودم به میزم خیره شدم. دختره و پسره به تینا خندیدن و از اونجا رفتن.

\*\*\*\*\*

تینا

با عصبانیت گفتم: گندت بزنی الهی... پسره ی گوه!

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم ازش دور شدم. اعصابم رو داغون کرد... لعنتی. با خودش چی فکر کرده؟ پسره ی بیچاره... بی لیاقت. از خداتم باشه که من دوست دخترت باشم. آخه تو چی داری که واسه من خودت رو می گیری؟ حالا جلوی این مینا چی بگم؟ دلم میخواست برگردم پیش سهند و التماسش کنم که این یه بار رو بهم کمک کنه و نزاره ضایع شم؛ ولی غرورم به هیچ وجه اجازه نمی داد. از کنار میز که رد شدم صدای مینا رو شنیدم که با خنده بهم گفت: چی شد تینا؟ نکنه با دوست پسرت بهم زدی؟

بعدشم با کیارش هر هر خندیدن. دلم میخواست برگردم و یه چیزی بهشون بگم اما میدونستم اگه حرفی بزنی به حدی عصبی میشم که جشن تولدم رو خراب می کنم.



کیارش و مینا از میز سهند بلند شدن و رفتن سر جای خودشون. هنوزم داشتن می خندیدن... خدایا خرد شدم! روی یه صندلی نشستم که هستی و سارا اومدن طرفم و گفتن: چی شد؟

دلم میخواست یه عالمه گریه کنم؛ ولی نمیشد... نمیتونستم گریه کنم فکر کن توی تولدت جلوی این همه مهمون گریه کنی. هستی به شونه ام زد و گفت: با توام تینا؟ میگم چی شد؟

- پسره ی بی شعور... گفت من نامزد دارم نمیتونم کمکت کنم.

سارا با تعجب گفت: نامزد داره واقعا؟

- من چه میدونم بابا... گفت عاشق یه دختره و نمیتونه بهش خ\*ی\*انت کنه...

با صدای بلندتری ادامه دادم: حالا انگار من ازش خواستم تا ابد باهم باشیم... آخه چه خ\*ی\*انتی عقب افتاده ی ذهنی!

هستی با مشتش زد روی میز و گفت: خیلی پر روئه بخدا...

بعد کمی سکوت که بینمون بود سارا گفت: این پسره هیچی نداره... اگه بابای تو بهش کار نمیداد چی بود؟ هیچی نبود... به بابات بگو ردش کنه پی کار خودش و یه راننده ی دیگه برات بگیره... ماشین رو که از زیر پاش بکشه بیرون و خبری هم از پول نباشه به دست و پات می افته!

به سارا نگاه کردم و به حرفاش فکر کردم... اگه بابام از سهند نمی خواست راننده ی من بشه الان سهند بیکار بود... حق با ساراست اگه سهند برگرده به روزای بی پولیش به دست و پام می افته. زن باباش هم که نمیزاره تو مغازه شون کار کنه... شنیدم زن باباش مغازه شون رو اجاره داده و پول اجاره ای که میگیره رو میزاره تو جیبش... لبخندی گوشه ی لبم نشست که صدای مامان رو شنیدم، همونطور که بهم قول داده بود برای تولدم اومده بود.

- تینا عزیزم؟ نوبت به کیک تولدت رسیده.

یه کیک خیلی خیلی بزرگ و دخترونه بود... همه برام دست می زدن و تولدت مبارک می خوندن. شمع هامو که فوت کردم شدت دست زدن بیشتر شد... بعضی ها هم سوت می کشیدن. داشتم کیک رو می بریدم که یه صدای بلند همه مون رو شوکه کرد... دعوا شده؟

\*\*\*\*\*

سه‌ه‌ند

دختره ی پررو که رفت به دیوار تکیه زدم. توی زندگیم اینقدر زخم زبون شنیدم که حرفای چرت و پرت این دختره ناراحت‌م نمی کرد فقط بدجور حرص می خوردم. با میز کیک تولد و کادوها فاصله ی نسبتا زیادی داشتم. از دور به میز نگاه کردم به بسته ای که به عنوان کادو خریده بودم. بسته ی کوچیکی که نسبت به بعضی کادوها کوچیکتر بود و نسبت به بعضی دیگه بزرگتر... محو تماشای کادوها بودم و فکر می یه جای دیگه بود... نمیدونم دقیقا کجا بود... اصلا نمیدونستم دقیقا دارم به چی فکر میکنم. صدای آرومی شنیدم که باعث شد ضربان قلبم بالا بره...

- سه‌ه‌ند!

به طرف صدا برگشتم، ستایش بود. چشمام فقط چشماش رو میدید... اونم مستقیم به چشمای من نگاه می کرد. تمام لحظاتی که نشسته بودم و از دور نگاهش می کردم یه طرف و این لحظه هم یه طرف... با دیدنش حسی بهم دست داد که بهم اجازه نمی داد حتی یه قدم به جلو بردارم و بهش نزدیک بشم. بعد از لحظاتی که هر دو مون بهم خیره شده بودیم سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد... منم سرم رو پایین انداختم و لبخند آرومی زدم... هر وقت خیره نگاهش می کردم خجالت می کشید و همین عکس العمل رو نشون می داد. سر بلند کردم و دوباره نگاهش کردم... هنوزم سر به زیر انداخته بود. گفتم: حالت خوبه؟

توی چشمام نگاه کرد و سرش رو به نشونه ی بله چند بار تکون داد. وقتی سرش رو بالا آورد دیدم چقدر اشک توی چشماش جمع شده! با دیدن چشماش ناخودآگاه صورتم حالت غمگینی به خودش گرفت. چند ثانیه توی سکوت به اشکاش نگاه کردم و برای اینکه بهش نهیب بزنم که دلم نمیخواد گریه اش رو ببینم محکم گفتم: ستایش!

با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد و گفت: سهند خیلی دلم برات تنگ شده بود... خیلی داره سخت می گذره... خیلی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جمعیت نگاه کردم... به منم داره سخت میگذره. فقط چون من یه مردم و تمام غصه هام رو توی دلم می ریزم کسی باورش نمیشه! دستی به ته ریشم کشیدم و رو به ستایش گفتم: ستایش! واسه وضعیتی که قراره تغییر کنه خودت رو ناراحت نکن.

- یعنی تو واقعا ناراحت نیستی؟

- نه! چون ایمان دارم که با همین دستای خودم میتونم زندگیم رو تغییر بدم.

- ای کاش میتونستم مثل تو فکر کنم.

- ستایش فقط بهم مهلت بده... همه چیز رو حل میکنم. سخت کار میکنم و پول درمیارم... این مشکل من که حل بشه دیگه بابات اینا دلیلی برای مخالفت ندارن.

- دیشب یه دعوی حسابی توی خونه مون راه افتاد... گفتن باید فکر تو رو از سرم بیرون کنم!

- چون من پسری ام که هیچی نداره! من هیچی از خودم ندارم؛ ولی خیلی چیزا رو میتونم داشته باشم... خیلی ها اول زندگی هیچی نداشتن بعدا دوتایی به دست آوردن... قرار نیست همه پولشون از پارو بالا بره.

- طرز تفکر من و خانواده ام زمین تا آسمونه...

سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم. هردومون سکوت کرده بودیم و به  
 به گوشه خیره شده بودیم. یهو یه صدا شنیدم که با طعنه گفت: به به آقا سهند!  
 احوال شریف؟

به طرف صدا که برگشتم سورن رو دیدم. درحالی که دستاش رو توی جیب شلوارش  
 فرو کرده بود بهمون نزدیک می شد. چنان اخمی به ستایش کرد که ستایش سرش رو  
 پایین انداخت و به یه سمت دیگه چرخید؛ ولی همچنان کنار من ایستاده بود.

سورن بهم نزدیک شد و انگشتش رو روی کت توی تنم گذاشت و پوزخند زنان گفت:  
 خوشتیپ کردی!

ازش فاصله گرفتم و حرفی نزد. چشمش رو از یقه ی کتم گرفت و به چشمام نگاه  
 کرد. لبش رو با دندوناش گرفت و گفت: حدت کو؟

با خونسردی گفتم: کمه کمم که باشم... کمتر از تو نیستم!

دستاش رو بالا آورد و گفت: به خون کسی آلوده نیستن!

با ابروهایش به دستام اشاره داد و گفت: ببینم دستاتوا!

عکس العملی نشون ندادم که پوزخند زد و گفت: که گفتمی کمتر از من نیستی!

چشام رو بستم. سعی کردم عصبی نشم... باز میخواد بحث اون خدا بیامرز رو پیش  
 بکشم... چشمام رو باز کردم و گفتم: من کسی رو نکشتم.

- پیش کدوم روانشناس رفتی که اینقدر خوب واسه وجدانت لالایی خونده؟

ستایش پا درمیونی کرد و با بغض گفت: سورن... خواهش میکنم!

سورن: تو یکی ساکت!

- لازم ندیدم پیش کسی برم که وجدانم رو بخوابونه!

ابرو بالا انداخت و خیلی جدی گفت: چون اصلا وجدان نداری...

ستایش تقریبا محکم با صدای نسبتا بلندی گفت: سورن!

سورن هم با اخم چشماش رو بست و خطاب به ستایش داد زد: گفتم تو یکی ساکت! با خشم و عصبانیت توی چشمام نگاه می کرد... بی هیچ حرفی؛ ولی هر دو مون خوب می دونستیم که توی دلمون چه غوغایی به پا شده... غوغایی از خشم و نفرت. اونا از من بدشون میاد چون من خیلی چیزا رو درموردشون میدونم. از من متنفرن چون من هیچی ندارم و خیلی چیزا رو میدونم... زد و بند بازی ها رو من میدونم! قاچاق مواد رو من میدونم! کلاه برداری ها رو من میدونم! همه ی اینا رو من میدونم و رو نمیکنم. رو نمیکنم چون مدرک ندارم... یه دلیل محکم تر... رو نمیکنم چون دختر منو چهره و خواهر سورن رو می خوام! همینجوریشم هزارتا مانع هست وای به روزی که رو کنم! چشمای سورن هنوز به من بود. سرش رو یکم بالا تر گرفت و گفت: تو یه چهل تیکه ای... پر از وصله های رنگارنگ!

آروم و شمرده گفتم: هیچ وصله ای به من نمی چسبه... الا اینکه بهم وصله ی ناجور قتل زدن!

صورتش از خشم جمع شد و توی یه حرکت ناگهانی یه مشت محکم به صورتم زد. انتظارش رو نداشتم واسه همین بدجور روی زمین افتادم. ستایش جیغ زد و همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید. انگار همه تازه متوجه ی من و سورن شدن. پشت دستم رو روی صورتم گذاشتم و همون جا روی زمین نشستم که سورن گفت: تو فقط یه قاتل نیستی! تو یه پسر پا پتی هستی که فقط رو مخی!

پوزخندی زد و برای اینکه همه بشنون با صدای بلندتری ادامه داد: تو حتی پول خریدن یه کت رو هم نداری و کت منو پوشیدی بیچاره!

نگاه همه روی سرم آوار شد... من... کت کیو پوشیدم... حس کردم... چه احساسی؟ ته دلم خالی بود... یه چیزی خورد شد به اسم غرور. یه لحظه حس کردم همه دارن با نگاهشون منو می خورن... کت منو پوشیدی بیچاره... صدای میعاد توی گوشم زمزمه

کرد: یه کت اسپرت از دوستم گرفتم اگه میخوای بپوش... یه کت از دوستش... چطور من فکرم به سورن نرسید؟ خون توی تمام صورتم در جریان بود... احساس میکردم از عصبانیت شدید تمام خونم داره از چشمام بیرون میزنه... و تمام این احساسات من فقط در یک ثانیه اتفاق افتاد.

حسین به طرفمون اومد و سورن رو کنار زد و گفت: چته تو؟ چیکار میکنی؟

بعدشم به طرف من اومد و سعی کرد از روی زمین بلندم کنه. با تندی دستم رو از دستش بیرون کشیدم... من امشب به خاطر این کت لعنتی غرورم خرد شده بود! برای من چه ننگی بالا تر از این که ندونسته کت دشمنم رو پوشیدم؟ بلند شدم و مقابل سورن ایستادم. چشمای ستایش پر از اشک بود. چشم تو چشم سورنی شدم که فقط چند ماه از من بزرگتر بود... چشم تو چشم سورن همایونفر. فقط نگاه مهمونای اون جشن تولد به من بود؛ ولی من به حدی غرورم شکسته شد که احساس کردم نگاه تمام دنیا به منه! کت رو از تنم بیرون کشیدم و محکم به سینه ی سورن کوبیدمش و چون عکس العملی نشون نداد درست روی کفشاش افتاد. هیچ حرفی بین کسی رد و بدل نمی شد. اون لحظه با اینکه دوست داشتم یه بار دیگه به ستایش نگاه کنم؛ ولی این کار رو نکردم... ترسیدم اون به جای سورن خجالت بکشه؛ ستایش روحیه ی خیلی حساسی داشت! کت رو که به سمت سورن پرت کردم یه نگاه خیلی کوتاه به جمعیت انداختم و از حیاط بزرگ خونه ی هدایتی زدم بیرون.

صدای ستایش که منو صدا زد و می خواست دنبالم بیاد و صدای منوچهر که سرش داد کشید که سرجاش بمونه آخرین صداهایی بودن که شنیدم.

حتی سراغ ماشین هم نرفتم... اونم الان مثل اون کت لعنتی بود... اونم مال من نبود. غرورم بدجور شکسته شده بود اونقدر که بیشتر از این تحمل اون جمع رو نداشتم. درمونده تر از هر روزی بودم... ای کاش اون کت لعنتی رو نمی پوشیدم. یه چیز کم ارزش باعث شد جلوی اون همه آدم غرور من شکسته بشه. حال خودم رو نمی فهمیدم. توی خیابون ها تلو تلو می خوردم. تو کل زندگیم هیچی نداشتم جز یه غرور

که امشب از دستش دادم. واسه یه مرد چه چیزی مهمتر از این؟ حال کسی رو داشتم که توی یه معامله ی بزرگ شکست خورده.

به سر خیابون که رسیدم دست تکون دادم و اولین تاکسی برام نگه داشت. این غرور لعنتی چه مسئله ی مهمیه لا مصب... دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به بیرون نگاه می کردم. لرزش گوشیم رو حس کردم که داشت توی جیبم وول می خورد... ستایش بود... اصلا دوست نداشتم با کسی حرف بزنم... حتی اگه ستایش باشه. بعد از چند دقیقه ی کوتاه یه پیام از طرفش دریافت کردم.

- ازت نمی خوام که برگردی خونه ی هدایتی. چون میشناسمت و میدونم الان چه حالی داری. سهند من ازت معذرت می خوام به خاطر تمام اتفاقاتی که امشب افتاد. باور کن نمیدونستم سورن همچین آبرو ریزی راه می اندازه!

گوشی رو توی دستم نگه داشتم و دوباره به خیابون ها چشم دوختم. به در خونه که رسیدم کرایه رو حساب کردم. پشت در که ایستادم صدای قدم های یه نفر توی حیاط به گوشم رسید. فهمیدم یه نفر توی حیاطه. تا در زدم طاهره خانوم در رو باز کرد قبل از اینکه کنار بره اطراف رو نگاهی کرد و گفت: ماشینت کو؟

میگه ماشینت! رفتم توی حیاط. خبری از کفشای میعاد نبود یه حسی بهم می گفت کسی جز طاهره خانوم خونه نیست. گفتم: میعاد کو؟

- من میگم ماشینت کو... تو میگی میعاد کو؟

در حالی که می رفتم سمت خونه گفتم: گذاشتمش خونه ی صاحبش... حالا میعاد کو؟

بهم نزدیک شد و با نگرانی پرسید: نکنه اخراجت کرد؟

- دِ آخه چرا باید اخراجم کنه؟

- پس کو ماش... ..

کلافه با عصبانیت داد زدم: آه...

نشستم رو سکوی توی حیاط و دستم رو روی چشمام گذاشتم. وقتی حال نداری عالم و آدم سوال پیچت میکنن... اونم که دید اعصابم سر جاش نیست دیگه حرفی از ماشین نزد. با فاصله کنارم روی سکو نشست و دستاش رو گذاشت روی زانوهایش پشت دستم رو گذاشتم روی دهنم و به یه گوشه خیره شدم... امشب به حدی داغون شدم که حتی حال نداشتم خودم رو خالی کنم. دهنم پر از خلا بود که طاهره خانوم با صدای بغض داری گفت: امشب که تو اینجا نبودی و میعاد هم رفت بیرون... فهمیدم چقدر تنها شدم... دلم هوای باباتو کرد.

فکرم رفت طرف بابا... الان پنجاه روزه که کنارمون نیست! نمیدونم احتمالا یکی دو روز هم بیشتر. طاهره خانوم آهی کشید و گفت: سهند نمیدونم چرا بعد این همه سال هنوزم نسبت به من بدبینی.

- من نسبت به تو بدبین نیستم. هیچ وقت نبودم.

- پس چرا هیچ وقت منو مادر خودت ندونستی؟

- مگه بودی؟

- من به تو هیچ بدی نکردم.

- آره خب... تو هیچ وقت بد منو پیش خانواده ی خواهرت نگفتی!

- اونا خودشون کلا مخالفن... من چه خوب تو رو بگم چه بد تو فایده ای نداره. من تو رو مثل میعاد میدونم... تو دو سالت بود من زن بابات شدم... خیلی تعجب میکنم منو مثل مادرت نمیدونی!

- تو رو مثل اون نمیدونم چون نمیدونم اون چه طور مادری بود...! اون چطور مادری بود؟ تو میدونی؟

- اون موقع هم که زن بابات شدم هیچکس درموردش حرف نمیزد. منم مثل تو فقط عکساش رو دیدم. چهره ی مهربونی داشت... تو خیلی به اون رفتی.



دستام رو به عقب بردم و ستون خودم قرار دادم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمونی که فقط چند تا ستاره توی خودش داشت نگاه کردم. مطمئنا که ستاره ی من نمیتون باشن... دوباره یاد میعاد افتادم. آروم گفتم: میعاد کجاست؟

- با دوستاش رفتن بیرون... نمیدونم والا...

- خیلی مراقبش باش! من نصیحتش میکنم بهش بر میخوره...

- مگه اتفاقی افتاده؟

- اگه با سورن و دو سه تا از اون دوستای آشغالش نپلکه اتفاقی نمی افته...

- وا... تو با سورن مشکل داری چرا به میعاد گیر میدی؟

از جام بلند شدم و گفتم: من با کسی مشکل ندارم!

کلید توی در چرخید... پشت سرم رو که نگاه کردم میعاد رو دیدم. چشمش به من بود و با تردید وارد خونه شد. ناخودآگاه با دیدنش اخمام تو هم رفت. یه نگاه کوتاه به طاهره خانوم انداخت و دوباره به من نگاه کرد... آروم اومد توی خونه و در رو پشت سرش بست. زیر لب سلام کرد...

- سلام... زود اومدی داداش!

یه جوری رفتار می کرد که انگار می دونست چه مرگمه... ترسیده بود. یه قدم جلو برداشتم و صاف توی چشاش نگاه کردم. طاهره خانوم شصتش خبر دار شد که از دست میعاد یه جورایی کفری ام... اونم از جاش بلند شد و زل زد به ما دوتا.

خیلی آروم نفس تقریبا عمیقی کشیدم و گفتم: اون کت مثل اینکه خیلی هم اندازه ام نبود!

با صدای آروم تری که خودمم به زور شنیدم ادامه دادم: چرا نگفتی مال کیه؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: مگه چی شده؟

بیشتر عصبی شدم... آقا داره می پرسه چی شده؟! یعنی واقعا نمیفهمه؟ داد زدم: چرا به من نگفتی اون لباس لعنتی مال سورن عوضیه؟

جا خورد... مثل آدمایی که انتظار چیزی رو ندارن... گفت: من...من... یعنی سورن گفت... منم گفتم...

- سورن چی گفت؟

- گفت این کت رو بدم تو بپوشی که تو جمع اونا...

حرفش رو بریدم و عصبی داد زدم: که تو جمع اونا خرد شم؟

کلافه داد زد: نه... که تو هم مثل اونا یه دست لباس شیک بپوشی!

عصبی خندیدم و گفتم: تو به اون آشغال اعتماد کردی؟ فکر کردی اون دل نگرون منه؟

- خب چی شده مگه؟

- ندونم کاری تو غرور منو جلو بچه مایه دارا خرد و خاکشیر کرد!

ظاهره خانوم هیچ حرفی نمی زد و فقط با نگرانی به ما نگاه می کرد... یه خورده گیج و منگ بود. مثل اینکه نمیدونست ماجرای کت چیه چون پرسید: بگین ببینم چه خبره؟

دو دستم رو روی صورتم کشیدم... بعدشم دست راستم رو روی پیشونیم نگه داشتم. زیر لب گفتم: آخه تو چرا اینقدر ساده ای میعاد؟

آروم آروم قدم برداشتم سمت همون سکوی توی حیاط و روش نشستم. دستم رو بالا اوردم و دو انگشتم رو روی لبم گذاشتم. دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم. یه جووری آروم بودم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. به گردنم دست کشیدم... انگشتم رو بین موهام فرو کردم... دو دستم رو پشت گردنم بردم و توی هم قلابشون کردم. سرم رو پایین انداختم و به نوک کفشام نگاه کردم... چشممو بستم و سورن پوزخند زد...

چشمامو بستم و چشمای ستایش پر اشک شد... دست سورن با حالت تمسخر روی یقه ام کشیده شد... بازم پوزخند زد؛ ولی این بار همزمان شد با افتادن کت روی کفشای برق افتاده اش... همه ی اینا رو از روی کفشام دیدم...

سر بلند کردم و مستقیم به میعاد نگاه کردم. اونم بدون اینکه حرفی بزنه به من نگاه می کرد. میدونستم میعاد از روی قصد و منظور این کار رو نکرده... میعاد یه برادر ساده اس که سادگیش واسه برادرش گرون تموم میشه... فقط همین! طاهره خانوم وقتی دید هر دو مون آرومیم سری تکون داد و رفت توی خونه. به ظاهرش می اومد برخلاف چند دقیقه ی پیش اصلا هم ذهنش درگیر نیست که چه اتفاقی افتاده. زن عجیبی بود. طاهره خانوم که رفت میعاد آروم قدم برداشت و به سمتم اومد. دستشو روی شونه ی من گذاشت و گفت: معذرت می خوام...

دستشو پس زدم و چیزی نگفتم. نه اینکه نبخشیده باشمش... فقط حوصله ی این حرفا رو نداشتم. کنارم نشست و بعد نفس عمیقی گفت: دیشب خواب بابا رو دیدم. به مامان نگفتم با خودم گفتم اگه بگم غصش می گیره...

- پس چرا به من گفتی؟ من غصم نمی گیره؟

- مرد اگه غصش بگیره که زندگیشو باخته. سهند ببخش جون بابا...

از جام بلند شدم و درحالی که می رفتم سمت اتاقم زیر لب گفتم: بابا خیلی وقته دیگه جون نداره!

\*\*\*\*

ستایش

بغض سختی گلوم رو گرفته بود سهند از جاش بلند شد و کت رو محکم به سینه ی سورن کوبید. دنیا رو سرم آوار شد. می تونستم خیلی خوب تصور کنم سهند چقدر شکسته شد. غرورش فقط برای خودش مهم نبود برای منم مهم بود. دلم میخواست بمیرم. دستامو روی صورتم گذاشتم و با دو انگشت اشاره ام اشک های زیر چشمم رو

پاک کردم. چشمامو که باز کردم دیدم سه‌ه‌ند بدون اینکه به کسی نگاه کنه داره میره... یه قدم به جلو برداشتم و صداش زدم...  
- سه‌ند...

میخواستم جلو تر برم که با شنیدن صدای داد بابا که با تحکم گفت بمون سر جات دیگه جُم نخوردم. وقتی سه‌ند از جلوی چشمم دور شد سرمو پایین انداختم و دستمو روی دهنم گذاشتم... چشمامو بستم و گونه هام خیس شد. همش تقصیر من بود نباید می اومدم پیش سه‌ند. اگه من نمی اومدم تو جمع شرمنده نمی شد. به جمعیت پشت کرده بودم و صدای محو بقیه به گوشم می رسید... صدای آقای هدایتی که نزدیک می شد و خطاب به بابا می گفت: چی شده منوچهر خان؟  
- ای کاش می گفتی این پسره هم دعوت‌ه هدایتی!  
- سه‌ند رو میگی؟ اون که با کسی کاری نداشت...

سورن آروم در گوش آقای هدایتی چیزی گفت و دیگه کسی حرفی نزد. دستامو از صورت‌م برداشتم و رفتم سمت تینا. یه جوری شده بود... معلوم بود که حسابی تو ذوقش خورده بود. اولش حواسش نبود؛ ولی وقتی دستاشو توی دستام گرفتم به خودش اومد و بی هیچ حرفی توی چشم نگاه کرد. دستاشو آروم فشار دادم و گفتم: معذرت می خوام که این اتفاق توی تولد تو افتاد... امیدوارم ما رو ببخشی و از کادویی که برات گرفتم راضی باشی... تولدت مبارک عزیزم خداحافظ...

اینقدر بی حوصله شده بود که جواب هیچ کدوم از حرفامو نداد و فقط زیر لب خداحافظی کرد. تندی رفتم سمت میزم و کیف و مانتوم رو برداشتم... جایی که سه‌ند به خاطرش رنجیده خاطر شده باشه دیگه جای منم نیست. مامان صدام می زد و ازم می خواست نرم. اما اهمیت ندادم. سورن و بابا هم همینطور؛ ولی من به اونا هم

اهمیت ندادم. حتی سورن اومد دست منو بگیره ؛ ولی بابا جلوش رو گرفت و گفت حالا که میخواد بره بزار بره!

وقتی رفتم توی پارکینگ با دیدن ماشین سهند آه کشیدم. کنارش ایستادم و به و ان یکادی که به آینه ی ماشین آویزون بود چشم دوختم. به اون نگاه می کردم و فکرم پیش سهند بود. اینکه الان در چه حالیه خارج از تصور بود... یعنی حال دقیقش خارج از تصور بود. سهند مردی بود که تمام غصه هاش رو توی دلش می ریخت. امشب هم من شک ندارم که همین کار رو کرد. بازم توی دلش ریخت. گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و انگشت شصتم شروع به نگارش یک پیام کوتاه کرد... پیام کوتاهی که کوتاه نبود... تمام روح من توش بود. بازم به و ان یکاد خیره شدم که صدای یه نفر رو شنیدم...

- ستایش!

برگشتنم به سمت صدا مصادف شد با چشم در چشم شدن سورن. برادری که امشب عشقمو بدجور رنجوند. گاهی وقتا با خودم فکر میکنم اگه قرار باشه بین سهند و خانوادم یکی رو انتخاب کنم واقعا این کدومه که انتخاب میشه؟ خیلی آروم به سمتم قدم برداشت و دوباره صدام زد... من که ایستادم... چرا دوباره صدا می زنی؟

- اومدم سراغت بهت بگم آبرو ریزی نکن و برگرد... ای ی ی... این دختره میخواد شمع هاشو فوت کنه و کیکشو بیره.

واقعا چرا باید برگردم؟ یه دلیل بده تا برگردم به این مهمونی کوفتی. اصلا

چرا باید تو صورت تویی نگاه کنم که امشب غرور یه مرد رو جلوی همه شکوندی... واقعا شرم نداری سورن؟ یه درصد به این فکر نکردی یه نفر پیدا شه غرور تو رو بشکنه؟

هنوز توی چشمش نگاه می کردم و این جملاتی بودن که با نگاهم می خواستم بهش بفهمونم... چرا به زبون نیاوردم؟ دسته ی کیفم رو محکم تر گرفتم و مصمم از سورن

رو برگردوندم. بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در خروجی پارکینگ قدم برداشتم. صدایش که تقریبا داد می زد توی فضای پارکینگ پیچید: میخوای بری؟ اونم به خاطر یه پسر بی شعور؟ به جهنم...

زیر لب غریبم: خود بی شعور که تویی...

از خونه که زدم بیرون آروم آروم به طرف خیابون اصلی قدم برداشتم. نگام به قدم هایی بود که بر می داشتم. واقعا مامان و بابا براشون اهمیت نداشت دختر جوونشون این وقت شب داره توی خیابون می چرخه؟ کی براش مهمه که من الان اینجا توی خیابون دارم قدم می زنم اونم این وقت شب... کی براش مهمه؟ سهند؟ اگه حتی فقط اون براش مهم باشه منو راضی میکنه... ماشینا دارن برام بوق میزنن... کی براش مهمه ماشین هایی که مدلشون دهن آدمو پر میکنه و لبخند راننده هاشون دل آدمو از ترس خالی میکنه دارن برای من بوق میزنن؟ سهند؟ اگه حتی فقط اون براش مهم باشه منو راضی میکنه.

یه تاکسی جلوی پام ایستاد. دربست گرفتم و ناخودآگاه آدرس خونه ی خاله طاهره رو دادم... واقعا ناخودآگاه بود؟ نه...نه واقعا نبود... منی که از اوضاع خبر داشتم چرا باید ناخودآگاه تصمیم بگیرم؟ ماشین جلوی در خونه متوقف شد. پیاده شدم و ماشین که حرکت من چشم دوختم به خونه ی خاله طاهره... یعنی سهند برگشت خونه؟ چرا قبل از اینکه پیام اینجا به این مسئله فکر نکرده بودم که شاید اصلا خونه نیومده باشه... حالا که شک دارم دیگه دلم نمیخواد بهش زنگ بزنم که بفهمه من اینجا.

کوچه ی نسبتا باریک کاملا خلوت بود... کیفم رو محکم تر گرفتم و جلوی

در ایستادم. دستمو مشت کرده بالا اوردم که در بزنم. ؛ ولی... من که گفتم اگه اینجا نباشه دلم نمیخواد بفهمه که اومدم... دستمو پایین اوردم. نفسمو تو سینه حبس کردم... دلم بدجور می خواست کنارش باشم... بدون لحظه ای فکر دستمو بالا اوردم

که اونو روی در بکوبم. قبل از اینکه دستم با در اصابت کنه در باز شد و میعاد توی چارچوب در ظاهر شد. هم من با دیدنش تعجب کردم هم اینکه اون تعجب کرد...  
حتما به خاطر اینکه انتظار دیدن منو این وقت شب نداشت. منم واقعا از باز شدن ناگهانی در جا خورده بودم. چند ثانیه کوتاه توی صورتم خیره موند و با تعجب گفت:  
تو اینجا چیکار میکنی؟

آروم و بی حوصله گفتم: سلام...

- کیه میعا...-

توجه ام به سمت صاحب صدا جلب شد... سهند بود... که با دیدن من جمله اش نیمه کاره موند. هرچقدر میعاد کنار می رفت زاویه ی دید منو سهند بیشتر می شد. اونم جا خورده بود... میعاد من منی کرد و گفت: من... من داشتم می رفتم بیرون... با اجازه!

اما منو سهند بدون توجه به حرفش هنوزم تو چشمای هم خیره بودیم. با تعجب به من نگاه می کرد و حرفی نمی زد.

- چرا نمیای تو...-

غمگین گفتم: سلام...

سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و چیزی نگفت. سرمو پایین انداختم و چند قدم به جلو برداشتم و رفتم توی حیاط.

\*\*\*\*\*

تقریبا کنار هم با فاصله توی حیاط نشسته بودیم... پیشنهاد کرد بریم توی خونه بشینیم؛ ولی من هوای بیرونو ترجیح دادم. هنوز هیچ حرفی نزده بودیم و فقط به آسمون نگاه می کردیم. بدون اینکه نگاهش کنم بالاخره صداس رو شنیدم: فکر نمی کردم بیای اینجا.

- منم فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیافته که من دلم آروم نگیره و بیام اینجا.
- کمی مکث کرد و گفت: اگه واقعا به خاطر اون قضیه اومدی باید بهت بگم فراموش کردم! همین چند دقیقه پیش.
- به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: تو چرا همه چی رو اینقدر سریع فراموش می کنی؟
- همه چی رو نه... فقط بعضی چیزا رو.
- میدونم کار سورن خیلی اشتباه بود...
- تو حرفم پرید و با تحکم گفت: ستایش!
- سر پایین انداختم و حرفمو ادامه ندادم. حق با سهند من نباید این بحث رو ادامه بدم.
- اون امشب جلوی یه عده آدم غرورش شکسته شده... نباید با دلداری های بیخودم نمک روی زخمش باشم. کیفم رو که کنار پام گذاشته بودم توی دست گرفتم و از جام بلند شدم.
- من دیگه باید برم.
- من می رسونمت.
- آخه تو که...
- این وقت شب تنهایی؟ اصلا حرفشم نزن. میرم لباسامو عوض کنم.
- دیگه مخالفتی نکردم و همون جا منتظرش موندم تا برگرده. با خودم گفتم... چرا سورن و بابام نگفتن این وقت شب تنهایی؟ سهند که برگشت گفت به آژانس زنگ زده و الان می رسه. خیلی آروم یه مسیر خیلی کوتاه رو برای چند بار طی کردم...
- مکثی کردم و به چشمای سهند نگاه کردم که داشت به
- گلدونای شمعدونی گوشه ی حیاط نگاه می کرد. صدای بوق یه ماشین که
- اومد سهند به خودش اومد و گفت: فکر کنم آژانس اومد...



پشت سرش راه افتادم و از خونه زدیم بیرون. حق با سهند بود آژانس اومده بود و منتظر ما بود. هر دو نشستیم. سهند جلو و من عقب. بعدشم سهند آدرس داد و راه افتادیم. یه آهنگ غمگین پاپ در حال پخش بود. صدای ضبط خیلی کم بود اما آهنگ قابل شنیدن بود. ؛ ولی الان کی حوصله ی آهنگ شنیدن داره! دقیقا پشت سر سهند نشسته بودم. چقدر دلم میخواست بیشتر باهاش حرف بزنم ؛ ولی حرفی برای زدن نداشتم. یه جورایی کم حرف بودم. سهند هم کم حرف تر از من! گاهی به انگشتم نگاه می کردم و گاهی هم به چراغای توی خیابون تا اینکه انتظار رسیدن به پایان رسید. که ای کاش هیچ وقت به پایان نمی رسید! ماشین توقف کرد اما سهند تکونی نخورد. فقط گفت: برو ستایش شب بخیر... منم با همین آژانس برمی گردم.

تعارف کردن سهند به خونه اصلا امکان نداشت واسه همین سری تکون دادم و زیر لب گفتم: شب بخیر.

از ماشین که پیاده شدم چند ثانیه بی هیچ حرفی تو چشمای هم نگاه کردیم. دلم می سوخت از اینکه سهند یه بار دیگه توسط خانواده ی من خرد شده بود و من نمی تونستم کاری کنم. چشم ازش بر داشتم و به سمت در خونه رفتم. کلید رو توی در انداختم و درو باز کردم. برگشتم و یه بار دیگه توی چشماش نگاه کردم. یعنی هیچ حرفی برای گفتن نبود؟ سر پایین انداختم و رفتم توی خونه. درو که پشت سرم بستم صدای ماشین رو شنیدم که راه افتاد. دسته ی کیفم هنوز توی دستم بود و من محکم تر فشارش می دادم. به ساعت توی دستم نگاه کردم که از یازده گذشته بود. مسئله ی گذر زمان چیز بی تفاوتی میشه برات وقتی از همه چیز بریده و نا امید باشی. اینکه میگذشت زمان همه چیو درست میکنه احتمالا برای آدمای امیدوار و خوشبین... نه شایدم برای آدمای بدبین و تنبل که برای حل مشکلشون کوچک ترین تلاشی نمیکنن و از گذشت زمان کمک می خوان. همه چیز از مرگ ونداد شروع شد. یعنی... یعنی همه چیز که نه. بیشتر اون همه چیز از مرگ ونداد شروع شد. از وقتی که اتفاقاتی افتاد که من نمیدونم. نداری سهند بهونس من مطمئنم که مسئله یه چیز دیگس.

قدم برداشتم و به سمت خونه رفتم. در نشیمن رو باز کردم و چشم چرخوندم بین اعضای خونه که فقط سه نفر بودن و روی راحتی های چلوی تلویزیون ولو شده بودن. بابا، مامان و سورن... حرفمو خوردم و نفس نسبتا عمیقی کشیدم تا چلوگیری کنم از اون خشمی که داشت به سراغم می اومد. به سمت اتاقم قدم برداشتم. قدم

برداشتنم مصادف شد با صدای بابا که عصبانیتی توش نبود؛ ولی قدرتی که توی صداس موج می زد کم از عصبانیت نبود...

- نگفتی کجا بودی! اونم این وقت شب... تنهایی!

به سمت صدا که برگشتم چشم تو چشم هایی شدم که صاحب صدا نبودن... چشمای مامان و برادر خودخواهم به من بود و چشمای بابا به فاکتور های توی دستش. سکوت به قدری طولانی شد که چشم های بابا دل از فاکتور ها کند و منتظر تو چشمای من غرق نگاه شدن.

- نشنیدم چیزی بگی! فکر کردی اینجا کجاست که بی خبر بری و نصفه شب برگردی؟ فاح...

صدای بغض آلودی فریاد زد: منوچهر!

خون توی صورتم که نه... توی چشمام دویدا! چی باعث میشه اساس یه خانواده تا این حد از هم بیپاشه که پدر خانواده درمورد تک دخترش اینطوری فکر کنه؟ هنوزم سکوت کرده بودم زبونم برای دفاع نمی چرخید. چون خوب می دونستم اگرم بچرخه فایده ای نداره... بار اول و دوم نیست که این کلمه ی زننده رو از زبونش می شنوم. چرا باید این خونه برای پدر بد دهن من اینقدر بی حرمت باشه که به من بگه تو اینجا رو با فاح\*\* خونه اشتباه گرفتی!

بی هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و سر اتاق شانزده متریم آوار شدم. نه حالا که خوب فکر میکنم می بینم بابا حق داره اینقدر به این خونه ای که سرپناهمونه بی حرمتی

کانه. هیچ میدونه وقتی بعد چند روز برمی گرده خونه تخت تک پسرش بوی عطر زنونه می ده؟ به خودم لرزیدم....

\*\*\*\*

تینا

آه... لعنت به این شانس... همه چی خراب شد. خرد و خاکشیر شدم جلوی اون کیارش و مینای از خود راضی دماغ عملی! به حرفای بچه ها که فکر می کنم یه بار دیگه مطمئن میشم که حق با اوناس... سهند به پولی که از طریق رانندگیش درمیاره نیاز داره اگه از دستش بده تنبیه خوبیه براش. پسره ی... موهامو کشیدمو جیغ خفیفی کشیدم. بره بمیره و شرش از روی زمین کنده شه. پشه هم تو جیبش پر نمی زنه اونوقت واسه من طاقچه بالا می زاره. دیشب بدترین جشن تولد زندگیم بود. ای کاش اصلا نمی اومد حداقل برای نیومدنش یه بهونه ای جور می کردم. باید حقشو بزارم کف دستش... باید بهش بفهمونم هیشکی نیست. از رو تختم بلند شدم که برم به بابا بگم اخراجش کنه اما به محض اینکه درو باز کردم ویولت با غذا پشت در غافلگیرم کرد. منو که دید با اون لهجه ی غلیظش گفت: داشتی می اومدی پایین؟ - آ... نه صدای تورو شنیدم گفتم برات درو باز کنم.

دروغمو باور کرد چون با خوش رویی لبخندی زد و گفت: آه مرسی تینا! به داخل اتاق اومد و ادامه داد: عمو می خواست به یکی از خدمت کار بگه بیاد تو رو برای ناهار صدا بزنه اما من گفتم غذا می برم بالا دوتایی باهم می خوریم. لبخند زورکی زدم و گفتم: کار خوبی کردی بیا بشین. ظرف بزرگ غذا رو روی میز تحریرم گذاشت و خودش روی صندلی نشست منم فورا صندلی کامپیوترم رو به سمت صندلیش کشیدم و نشستم.

- مامانت امروز صبح با یه چمدون رفت. می رفت مسافرت؟

قاشقم رو پایین اوردم و با تعجب گفتم: رفت؟

- آره همین امروز صبح. با من خداحافظی کرد و بعدشم اظهار امیدواری که بتونم وصیت پدر رو به خوبی انجام بدم.

سری به اطراف تکون دادم. پس رفت که به زودی از بابا جدا بشه. تعجبی نکردم از اینکه برای خداحافظی پیش من نیومد. بیخیال بابا... قاشق و چنگالم رو یه بار دیگه توی دست گرفتم و دوباره مشغول شدم. این بار با بیخیالی کامل. ویولت مثل من با اشتیاق غذا نمی خورد شاید به خاطر اینکه به غذاهای ابرونی عادت نداشت. بی میلش رو که دیدم با جدیت پرسیدم: از غذا های ابرونی خوشت نیامد؟

- برعکس. خیلی خوشمزه هستن. پدر خیلی قورمه سبزی درست می کرد می گفت غذای محبوب ایرانی هاست.

- درست گفته... راستی با مادرت تماس گرفتی؟

موهاشو کناری زد و گفت: آره... دیشب باهاش حرف زدم. هنوز هیچ چیز نمی دونه.

- چرا اول مطمئن نشدین بعد بیای ایران؟

کمی فکر کرد و گفت: متوجه ی منظورت نمیشم.

- اوممم... منظورم این بود که چرا اول از وجود برادر گمشده ات مطمئن نشدی؟  
اینکه دقیقا کیه... اسمش چیه...

سرشو پایین انداخت و نسبتا غمگین گفت: فکر می کردم اگه پیام ایران زودتر می تونم پیداش کنم.

- تو می دونستی یه برادر داری؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: آره... اما پدر هیچ وقت درموردش چیزی نمی گفت. می گفت حتی اسمش رو هم نمیدونه! فقط میدونه یه

پسر داره که توی ایران زندگی می کنه.

خیلی تعجب کردم. این دیگه چه جورشه؟ احساس کردم دوتا شاخ رو سرم سبز شده مگه میشه اسم پسرشو ندونسته باشه؟ اصلا چرا باید پسرش توی ایران تنها باشه و خودش اون ور دنیا عشق و حال؟ چه مرد مزخرفی بوده این پسر عموی بابا. با تعجب گفتم: چرا اسمشو نمیدونسته؟

آروم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. هرچند فض؛ ولیم خیلی گل کرده بود اما بهتر دونستم چیزی نپرسم. هر دومون بی هیچ حرفی مشغول خوردن شدیم که اون دست از غذاش کشید و لپ تاپش رو روی پاهاش گذاشت و گفت: باید با مادرم تماس بگیرم. امیدوارم تو شرایطی باشه که جواب بده!

بلند شدم و ظرف های غذا رو برداشتم و گفتم: منم اینا رو می برم تو آشپزخونه.

\*\*\*\*\*

ویولت

تماس که با مادرم برقرار شد تصویرش برام پخش شد. براش دستی تکون دادم و گفتم: سلام مامان!

- سلام عزیزم حالت چطوره؟

- من خوبم مامان می خواستم از حال شما با خبر بشم.

- منم خوبم. چقدر خوب که تماس تصویری برقرار کردی چقدر دلم می خواست ببینمت.

- منم دلم براتون تنگ شده بود.

- برام تعریف کن توی ایران چی می گذره؟

- هیچ چیز خوب پیش نمیره مامان. من هیچ چیز نفهمیدم.

- پس آقای هدایتی چی شد؟
- اون هیچ چیز از گذشته ی بابا توی ایران نمیدونه. میگه با وجود نسبت خویشاوندی نزدیکی که داشتیم؛ ولی خانواده هامون باهم در ارتباط نبودن.
- اصلا متوجه نمیشم چرا پدرت وقتی زنده بود هیچ وقت از گذشته اش حرفی نزد و روزهای آخرش هم همه چیز رو نگفت.
- غیر از اینکه یه پسر داره که توی ایران زندگی میکنه و خیلی نسبت بهش بی توجه بوده و پشیمونه.
- من درمورد این مسئله با یکی از دوست های ایرانی پدرت صحبت کردم. جلال رو میگم! میدونی جلال اولین دوست پدرت توی انگلیس بود... باورم نمی شد اون چیزایی می دونست که ما نمی دونستیم.
- وقتی اینو شنیدم بی اندازه امیدوار شدم. چشمام برق می زد. با اشتیاق پرسیدم: اون چی می دونست؟
- اینکه پدرت قبل از اینکه برای همیشه به اروپا بیاد توی ایران با یک دختر روابط عاشقانه داشته.
- ابروهامو از تعجب بالا انداختم و گفتم: واقعا این حقیقت داره؟
- بله حقیقت داره.
- خب اون کیه؟ اون دختر...
- خیلی سال ها پیش خودکشی کرد. چون فهمید پدرت اونو رها کرد. وقتی پسرش به دنیا اومده بود این اتفاق افتاد... پدرت روز های آخر زندگیش عذاب بزرگی به خاطر این مسئله داشت اما ما هیچ وقت نفهمیدیم!
- این خیلی عجیبه باید یه چیزی باشه که بشه فهمید!

- ما هر طور شده باید به وصیت پدرت عمل کنیم شاید اینطوری روحش در آرامش باشه. یادت که نرفته روز آخر عمرش از مون خواست پسرش رو پیدا کنیم و املاکی که توی تهران داره به اون برسه. اون فکر می کرد اگه این اتفاق بیافته اشتباهش جبران میشه.

از حرفای مادرم خیلی گیج شدم. باید همه چیز رو می فهمیدم. احساس می کردم یه معمای بزرگ وجود داره که هر طور شده به خاطر آرامش روح پدر باید حل بشه.

- مامان من باید دنبال اقوام دیگه ی پدر توی ایران بگردم.

\*\*\*\*\*

ستایش

- اون شب خونه ی طاهره بودی؛ نه؟

داشتم صبحانه می خوردم و اون رو به روی من نشسته بود. سر بلند کردم و تو چشمای مامان نگاه کردم که خیلی آروم اما خیلی جدی این سوال رو از من می پرسید. از منی که دیوونه ی سهنم! یعنی نباید می رفتم پیشش؟ اون به خاطر خانواده ی من دلش شکست؛ خیلی وقته به خاطر خانواده ی من دلش می شکنه اما به روی خودش نمیاره... همش می ریزه توی دلش. سهنم واقعا تبدیل شده به یه آتشفشان خاموش! هنوز بی حرف داشتم تو چشمای مامان نگاه می کردم... بی حرف که نه. با نگاهم کلی حرف زدم! همه اینایی که توی دلم بود رو با نگاهم گفتم و از جام بلند شدم.

- من دیگه باید برم مدرسه!

داشتم از آشپزخونه میزدم بیرون که صداش رو از پشت سرم شنیدم: جواب منو ندادی ستایش!

ذهنم از خستگی داشت فریاد می کشید... خستگی از اینکه من چقدر به این مسئله فکر کرده بودم و حالا مامان با پرسیدن این سوال خاطره ی چهارشنبه رو به جون دیواره ی افکارم انداخت. سه شب خودم رو توی اتاقم حبس کردم و تا خود صبح گریه می کردم حتی دیشب هم با چشمای اشک آلود سوالات امتحانی بچه ها رو طرح کردم. هنوز به ستون این تکیه زده بودم که مامان کنارم ظاهر شد. وجودش رو که کنارم احساس کردم چشمام رو باز کردم. بدون اینکه نگاهش کنم حرفاشو می شنیدم...

- طاهره تو و سهند رو پشت پنجره دیده بود که توی حیاط نشستین و دارین حرف می زنین...

لبخند تلخی که کم از پوزخند هم نداشت زدم و گفتم: چقدر خوبه که خاله طاهره همه چیز رو به شما میگه!

- بهم بگو چرا رفتی اونجا؟

سرم رو کلافه به اطراف تکون دادم و درحالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: شما دیگه توضیح نخواین تورو خدا!

تا توی اتاقم دنبالم اومد... داشتم تند تند لباس هام رو می پوشیدم... امروز بچه های کلاس دویست و دو امتحان داشتن؛ نباید فکر می کردن من مدرسه نیومدم و از امتحان خلاص شدن!

- من به خاطر خودت میگم ستایش! نمی خوام به خاطر این پسره با منوچهر و سورن اینقدر درگیری داشته باشی.

مقنعه به دست آروم و بی حرکت کنار آینه ایستاده بودم و نگاهم به فرش کفِ اتاق بود. انگار این من نبودم که چند ثانیه ی پیش داشتم تند تند مانتو و شلوارم رو می پوشیدم. گوشم به حرفای مامان بود. با اینکه علاقه ای به شنیدنشون نداشتم! تو چارچوب در اتاق نظاره گر ایستاده بود. نظاره گر درموندگی من که علاقه ای به



شنیدن پند و نصیحت های مادر نداشت. حرفایی که من قبولشون نداشتم و مادر به عنوان یک مادر اسمشون رو نصیحت های مادرانه می گذاشت!

- آخه من نمیفهمم تو چرا باید به اون پسر علاقه مند باشی! تو یه دختر تحصیل کرده ای و از یه خانواده ی محترمی!

پوزخند کوچیکی زدم و گفتم: دارین رسما به خانواده ی خواهرتون می گین محترم نیست؟

مامان که انگار تازه متوجه ی حرفش شده بود من منی کرد و گفت: ا... اون... اون که پسر ظاهره نیست!

رو به آینه ایستادم و تندی مشغول پوشیدن مقنعه ام شدم و گفتم: پسر شوهرش که هست... سر سفره ی اونا که بزرگ شده... تو خونه ی اونا که بزرگ شده... نشده؟

- تو درست بشو نیستی ستایش! نمی فهمی دنیای اطرافت چه خبره...

فارغ از پوشیدن مقنعه ام جلوش ایستادم و گفتم: خب بگو تا بدونم مامان جان!

انگشتش رو تو هوا تکون داد و گفت: خوب میدونی چه خبره؛ اما عشق این پسره کورت کرده!

تندی تکون خوردم و با عجله کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون... قدم هام تند بود نباید فکر می کردن که امتحان امروزشون لغو شده! مامان همچنان پشت سرم می اومد...

- یکم به خودت بیا ستایش! تو خواستگارای خوبی داری... همین پسر معاون بابات... بهتر از اون کی بود که تو جواب رد دادی؟

دندونام رو بهم فشار دادم... دلم می خواست غرش وار بگم بهتر از اون سهند! بهتر از همه سهند! ولی سکوت کردم. این بار اولی نبود که مامان از این حرفا می زد همیشه

جیب بابا رو می زد تو سر سهند! همیشه نداری سهند نقل مجالس خونه ی ما بود! واقعا کی می خواستن از این تبعیض قائل شدن بین جیب پر و خالی دست بردارن؟ بی توجه به حرفای مامان که هنوزم ادامه داشتن از خونه بیرون زدم و رفتم سراغ ماشینم. استارتی زدم و راه افتادم. فکرم درگیر بود... البته باید بگم همیشه درگیر بود. اون روزای اولی که فهمیدم دارم کم کم عاشقش می شم هیچ فکر نمی کردم اینقدر دردسر داشته باشه. می دونستم بابا از سهند خوشش نمیاد؛ ولی موضوع اینقدر هم حاد و جدی نبود. فکر می کردم من اشتباه می کنم و اگه سهند پا پیش بزاره بابا با روی باز قبول می کنه و میگه کی بهتر از سهند؟ ولی این یه خیال باطل بود که ذهن من چهار سال رو دوش خودش حملش می کرد... بعد چهار سال همه چی تغییر کرد. ورق برگشت. عمو رحیم خدا بیامرز که برای اولین بار منو برای سهند خواستگاری کرد حقیقت رو فهمیدم. حقیقت این که بابا واقعا از سهند خوشش نمیاد. حتی سورن! وقتی که ونداد مُرد اوضاع بدتر شد. بخدا تقصیر سهند نبود. بخدا تقصیر اون نبود... ونداد خودش مُرد!

یه دختر کوله پشتی دار با لباسای مدرسه، توی پیاده رو با اون قدم های لرزون و کم جونش توجه ام رو به خودش جلب کرد. چقدر شبیه ترانه حکیمی یکی از دانش آموزان مدرسه راه می رفت! هر چقدر سعی کردم چهره اش رو ببینم نشد... به پیاده رو نزدیک شدم و بوق زدم... بعدشم اسمش رو صدا زدم.

- ترانه؟

به سمتم که برگشت دیدم مثل همیشه رنگ پریده بود... رنگ پریده و نحیف. با دیدنم سر پایین انداخت و غمگین و شرم آلود گفت: سلام خانوم!

- سلام عزیزم... بیا بالا با هم بریم مدرسه.

سرش رو پایین تر انداخت شرم آلودتر گفت: نه خانوم مرسی دیگه نمی خوام مزاحم شما بشم.

- این چه حرفیه عزیزم؟ بیا بالا!

در رو برایش باز کردم و خودش رو توی ماشین انداخت. حرکت کردم... دیگه فکرم مشغول مشکلات خودم نبود و هر چند لحظه ای یه بار نیم نگاهی به ترانه می انداختم که غمگین با انگشتای دستش بازی می کرد. سعی کردم لبخند بزنم... یه نگاه کوتاه دیگه بهش انداختم و گفتم: چی شده خانوم خانوما؟

آه پر دردی کشید و گفت: چی بگم خانوم همایونفر؟ همون ماجرای همیشگی.

- چیز تازه ای هم هست؟

- عموم هر روز میاد همون حرفا رو می زنه... دیشبم خونمون بود. مامانم اما راضی نمیشه. حقم داره خب... نداره خانوم؟

- چی بگم والله...

- الان دیگه سه ساله که هی میاد خونمون و به مامانم میگه زنم شو. میگه نمیتونه بزاره زن و بچه ی برادرش بی سرپرست باشن؛ من رو هم که میخواد به زور شوهر بده! واقعا نمیدونم چیکار به کار ما داره... آرامش رو از منو مامانم گرفته.

- ترانه جان تو هنوز برای ازدواج خیلی سنت کمه. تو فقط شونزده سالته!

بازم با انگشتای کشیده و استخوانی اش بازی کرد و گفت: عموم که این چیزا حالیش نمیشه... میگه دختر رو هرچه زود تر باید شوهر داد!

با صدای بغض داری ادامه داد: از همون روزی که بابام از داربست افتاد فهمیدم چقدر بدبختیم و خدا ما رو دوست نداره... انگار واسه سرگرمی خودش ما رو آفریده!

محکم ولی آروم گفتم: ترانه؟ این چه حرفیه؟ داری کفر می کنی ها...

- مامانم میگه نگو خدا قهرش می گیره...

- خدا با هیچکس قهر نمی کنه ترانه جان.

و بالاخره به در مدرسه رسیدیم. چند تا از بچه های مدرسه در رو برام باز کردن و ماشین رو بردم توی مدرسه و یه گوشه از حیاط پارکش کردم. ترانه تشکری کرد و گفت: امروز امتحان می گیرین دیگه؟ درسته؟

- درسته عزیزم... تو که درس خوندی؟

- بله خانوم...

دور شدن ترانه مصادف شد با هجوم بقیه ی بچه های کلاس به طرفم که از سوالات امتحانی ازم می پرسیدن... نگران بودن. حق داشتن امتحان میان ترمشون بود. با حوصله به تک تک سوالاتشون جواب دادم و بعدشم رفتم دفتر که بعد چند دقیقه برم سر کلاس...

\*\*\*\*\*

چشمم به تک تک بچه ها بود و همگی سرشون تو برگه های خودشون بود؛ گه گاهی هم که شیطنت می کردن با تذکر های من آروم می گرفتن. یه نگاه به ساعت انداختم، یک ساعت و ربع از شروع امتحان گذشته بود... صدای بلندم سکوت رو شکست: خیلی خب بچه ها وقت تمومه!

صدای اعتراض از بعضی از نقاط کلاس شنیده می شد؛ اما وقت تموم شده بود و برگه ها باید جمع می شدن. چند دقیقه ی بعد زنگ تفریح زده شد و جواب سوالات بین بچه ها دهن به دهن چرخید و توی دسته های چند نفری مورد بررسی قرارشون دادن. داشتم وسایلم رو از روی میز جمع می کردم که یکی از بچه ها سراغم اومد.

- خانوم همایونفر؟

قد راست کردم و به سمت صدا چرخیدم و گفتم: بله؟

- یه خانومی اومدن با شما کار دارن، فکر کنم مامان یکی از بچه هاست.

- کجاست؟

- پیش تابلو اعلانات توی سالن.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و برگه های امتحانی رو توی کیفم گذاشتم. از کلاس خارج شدم و به سمت تابلو اعلانات حرکت کردم. زن بلند قدی پشت به من رو به تابلو ایستاده بود و نوشته ها رو می خونند. چقدر برام آشنا به نظر می رسید! جلوتر رفتم و گفتم: من همایونفرم... با من امری داشتین؟

با شنیدن صدای من چرخید و من تازه چهره اش رو دیدم و شناختم... زن هدایتی! چشمش در اثر حساسیت به ریمل و خط چشم تا حدودی قرمز شده بود.

- سلام ستایش جان!

- سلام فرزانه جون... اینجا چیکار می کنید؟ تشریف می بردین منزل خدمت می رسیدم.

- تا اون موقع که تو تعطیل کنی طاقت نداشتم...

با لحنی نسبتا نگران پرسیدم: چیزی شده؟

سری به اطراف تکون داد و لبای درشتش رو داخل داد. اصلا فکرم کار نمی کرد برای چی اومده منو ببینه... فرزانه هیچ وقت به کمک من نیازی نداشته! مات چهره ی پر از عملش شدم و یه بار دیگه پرسیدم: فرزانه جان؟ تورو خدا بگو چی شده؟

- هدایتی داره طلاقم میده!

این که مسئله ی جدیدی نبود! دو سالی می شد که تصمیم قاطع گرفتن که طلاق بگیرن اما هر دفعه به تعویق می انداختنش... اصلا درک نمی کردم چرا طاقت نیاورده و اومده مدرسه که اینو به من بگه! شایدم کسی بهتر از من رو واسه درد و دل پیدا نکرده... نمیدونم.

- کاری از دست من بر میاد فرزانه جان؟

- تمام نگرانی من به خاطر تیناست، تا الان فقط به خاطر دخترم اون مرتیکه رو تحمل کردم!

دو دستی به خودش اشاره داد و گفت: فکر کردی من تحمل کارای کثیف هدایتی رو دارم؟!

کارای کثیف هدایتی! تعجبی نکردم... این مسئله به روی کسی پوشیده نبود، حداقل خانواده ی ما... کاملاً با روش کثیفش توی تجارت آشنا بودم. کلاه برداری ها... پول دیگرون رو بالا کشیدن... راند خواری... زد و بند... قاچاق...

- نگران تینام ستایش، فقط نگران اونم!

همیشه از این می ترسم که نکنه بابا و سورن هم مثل هدایتی غیر قانونی کار کنن؟ همین که گاهی وقتا باهاش شریک میشن غیرقانونیه دیگه؟ بابا و سورن که میگن شراکتمون قانونیه... نمیدونم...

- می خوام با منوچهر خان از طرف من حرف بزنی! بگی با هدایتی حرف بزنه و تینا رو از اون مدرسه بیاره این مدرسه، اینجا پیش تو باشه خیالم خیلی راحت تره!

از فکرای خودم درمورد بابا و سورن بیرون اومدم و به حرفای فرزانه دقت کردم...

- به نظرتون تینا قبول می کنه؟ اون دختر سر سخته شما که باید بهتر بشناسینش!

- اون مدرسه براش مثل سم می مونه به خصوص دوستاش! خیلی تغییر کرده اصلاً قابل کنترل نیست، می خوام یکم آدم شه!

حق با اون بود. تینا واقعا تغییر کرده، پررو و وقیح شده! سری تکون دادم و دستم رو بالا اوردم و بازوش رو نوازش کردم. گفتم: نگران نباشین با پدرم صحبت می کنم.

لبخند کم جونی زد و گفت: قربونت برم ممنون!

\*\*\*\*\*

سه‌ند

ماشین رو نگه داشتیم و منتظر موندیم... تکون نمی خورد. از آینه بهش نگاه کردم که با عصبانیت به من زل زده بود...

- پیاده نمی... -

- فکر کردی خیلی زرنگی؟

ابرو هام تو هم گره خورد... یعنی چی؟

- منظورتون چیه؟

- فکر کردی منو خرد کنی بازم از جیب بابام پول درمیاری؟

- این طرز فکرتون اصلا...

بازم حرفم رو برید و عصبی گفت: چیه نکنه میخوای بگی درست نیست؟ طرز حرف زدن تو خیلی درسته که دیگران رو خرد کنی؟ فکر کردی کی هستی؟ یه پسر پا پتی فکر کرده کیه؟

بدنم از شدت عصبانیت تا آخرین درجه داغ شد... فرمون رو اونقدر توی دستام فشار داده بودم که کف دستام عرق کرده بود و دندونام روی هم قفل شده بود. به چه حقی؟ به چه حقی تا این حد وقیح؟

با تمام قدرتی که توی بدنم داشتم کلمات رو از بین دهن قفل شدم خارج کردم...

- لطفا بفرمایین پایین رسیدیم!

- فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟ حالت رو می گیرم حالا می بینی!

از ماشین پیاده شد و مثل همیشه در رو بهم کوبید. نفسم رو با قدرت بیرون دادم... دیگه چقدر صبر... چقدر؟ چند بار نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شم. همیشه همین بود! روزی یه نفر به شیوه ی خودش می زد تو سر و کله ی من بدبخت. حرصم

رو روی پدال گاز خالی کردم و راه افتادم... دست راستم رو توی موهام فرو کرده بودم و آرنجم رو روی شیشه ی پایین اومده ستون قرار دادم. دست چپم فرمون رو هدایت می کرد و افکارم بدبختی هامو...

دستم از موهام جدا کردم و چشمامو بهم مالیدم... صدای بوق یه ماشین هشیارم کرد و فوراً فرمون رو یه ذره چرخوندم و راه رو براش باز کردم... از کنارم رد شد و عصبی گفت: کجایی عمو؟

بی اهمیت راهم رو ادامه دادم... دستمو جلوی ذهنم گذاشتم و پوست انگشت وسطم رو به دندون گرفتم... سرعت کم کردم و پشت چراغ قرمز ایستادم... همیشه احساس می کردم یه چیزی رو تو گذشته جا گذاشتم... یه چیز مهم که اونقدر ذهنم رو درگیر کرده که نمی گذاره به آینده یا حدقل به حال فکر کنم. شایدم ونداد؟ ولی من نکشتمش! دستام شل کنارم افتاد و ناخودآگاه زار زدم! سرم رو به صندلی تکیه دادم و بی توجه به موقعیتم گریه کردم... اونم نه بی صدا! یه مرد پشت چراغ قرمز این شهر داره زار می زنه که چرا احساس آرامش نداره؟ یعنی ممکنه اسمش عذاب وجدان باشه؟ بی توجه به آدمای اطرافم \_ که شاید با تعجب به من نگاه می کردن یا شایدم اونقدر درگیر مسائل خودشون که منو نمی بینن \_ اشک هام از کنار صورتم پایین می اومدن. ولی من که عمدا این کار رو نکردم!

- آقا؟ یه گل می خرین؟

سرم رو از صندلی جدا کردم و به دختر بچه ی کنار ماشین نگاه کردم... چند شاخه گل رز دستش بود و با چشمای درشتش به من نگاه می کرد. پلک زدم و با هر پلک زدن خیسی چشمام رو حس می کردم.

- شاخه ای چند عمو؟

مظلوم گفت: سه هزار تومن!





دست تو جیب بردم و سی و پنج هزار تومن توی دستم اومد. پنج هزاری شیک و مجلسی رو بین سه تا ده تومنی رنگ و رو رفته بیرون کشیدم و گفتم: بیا عمو...  
صدای بوق ماشین های پشت سرم نگاهم رو به سمت چراغ کشوند... تازه سبز شده بود... دختر بچه خیلی سریع یه شاخه گل جدا کرد و به همراه بقیه پولم به سمتم گرفت؛ شاخه گل رو ازش گرفتم و گفتم: بقیه اش رو ببر!

خیلی سریع راه افتادم و به بوق زدن ماشین های پشت سرم پایان دادم. ماشین رو تو یه کوچه فرعی پارک کردم و تا مغازه پیاده رفتم. همون مغازه ی پارچه فروشیمون که الان دست دو نفر اجاره اس. قدم توی مغازه ای گذاشتم که پر از پارچه های رنگارنگ و طرح دار بود... حسام داشت برای یه مشتری مُسن پارچه می برید که با دیدن من هل کرد و گفت: به به آقا سهند!

سر تکون دادم و با صدای آرومی گفتم: سلام...

چشم چرخوندم... حاج محسن نبود! مرد حدودا پنجاه و پنج ساله ای بود که با اینکه توی پارچه فروشی سابقه داشت اما هنوز از خودش مغازه ای نداشت!

- حسام!

- جونم داداش؟

- آقات کو پس؟

- گفتم میره بانک الان برمی گرده.

زن پارچه ای که تازه بریده شد بود رو توی کیسه ی نایلونی انداخت و گفت: اینو هم بنویس رو حساب پسرم!

- آخه...

- آخر این ماه حساب میکنم.

- حساب دفتری نداریم آخه... جمعش کردیم.
- به نگاه بهش انداختم و به نشونه ی این که قبول کن صداش زدم: حسام!
- سری به اطراف تکون داد و رو به پیرزن گفت: خیلی خب... به حاج محسن میگم. مبارکه!
- خدا خیرت بده پسر. به حاجی سلام برسون.
- از مغازه که زد بیرون حسام نفس عمیقی کشید و گفت: همینه! از صبح تا شب جون می کنیم و آخرش هم هیچ به هیچ...
- خیلی خب حالا... میاره پولش رو.
- وضعیت بازار خیلی وخیمه؛ مردم قدرت خریدشون پایینه. مغازه هم بالا شهر نیست که حداقل دو تا مشتری مایه دار داشته باشیم!
- گرونی بیداد میکنه ملاحظه ی مشتری هاتون رو بکنید!
- دِ آخه قربونت برم... ما ملاحظه ی مشتری رو می کنیم پس کی ملاحظه ما رو می کنه؟
- یا الله...
- به سمت در مغازه که چرخیدم حاج محسن رو دیدم که تازه وارد شده بود. به سمتش رفتم و با خوش رویی بهش دست دادم و گفتم: سلام حاجی.
- سلام پسر... چند وقتی هست که سر نمی زنی.
- از کم سعادتیمه که خدمت نمیرسم!
- دور از جونت پسر... همین الان بانک بودم اجاره ی مغازه رو به حساب مادرت ریختم.

حرفی نزد من و روی یه چهارپایه ی چوبی نشستیم. حاج محسن دستی به ریش های جو گندمیش کشید و گفت: این پنجشنبه که گذشت سر قبر آقات بودم.

بی هیچ حرفی زل زده بودم به یه پارچه ی سرمه ای که روی میز زیر دست حاجی بود. جای آقام خالیه... خیلی خالی...

- تو اونجا نبودی؛ ولی طاهره خانوم رو دیدم.

بدون اینکه از اون پارچه ی سرمه ای چشم بردارم گفتم: این هفته نشد که برم.

بی توجه به حرفم دنباله ی حرف خودش رو گرفت: از تو حرف می زد!

چشمامو بستم و انگشتمو روی گوشه های چشمام گذاشتم. طاهره خانوم از من حرف زده؟ از چی گفته یعنی؟

- سهند! پسرم! به روح پدر خدا بیامرزت قسم تو رو به اندازه ی حسام پسر دوست دارم. من و پدرت سی و چهار سال باهم رفیق بودیم. منوچهر رو هم بهتر از تو می شناسم. بهتر و بیشتر! گردن کلفتی که کسی نمیتونه اسمش رو جلو قانون بیاره... خود قانون هم ازش مدرک نداره که بخواد دستشو رو کنه. آدماش می گیرن خفتت می کنن پسرم!

چطوره که کل شهر میدونن؛ ولی ستایش نمیدونه پدرش واقعا چجور آدمیه؟ تهمینه خانوم چی؟ اون می دونه؟ میدونه شوهر و پسرش چجور آدمایی ان؟

- آقات که فهمید چیزی به مرگش نمونده و سرطان داره اونو از پا درمیاره حرفای زیادی به من زد. بهم گفت که بهت بگم بیشتر از اینا مراقب خودت باشی! اینا برای تو فامیل نیستن که باهاشون وصلت کنی.

- پس چرا وقتی زنده بود واسم رفت خواستگاریش؟

نفس عمیقی کشید و سر پایین انداخت. دونه های تسبیح رو با انگشت شصتش یکی یکی کنار می زد...

- رحیم خدا بیامرز تو رو دوست داشت. میخواست بدونی حداقل اون حمایت می کنه... می دونست منوچهر روشو زمین می اندازه اما فقط به خاطر تو این کار رو کرد.

آروم چشم چرخوندم و به موزاییک های کف مغازه نگاه کردم... انگار داشتم دنبال چیزی می گشتم. سر بلند کردم و رو به حاج محسن گفتم: طاهره خانوم هم همین حرفا رو می زد؟ اینکه اینا واسه من فامیل نیستن؟  
- لا الله الا اله...

- اون دختر پاکیه حاجی... به خاطر منوچهر خان قضاوتش نکنید!

- استغفرالله... من که اونو قضاوت نکردم. من فقط دارم بهت میگم منوچهر و سورن واست دردسر درست میکنن.

یه نگاه به حسام انداختم که سرش رو با مرتب کردن پارچه ها سرگرم کرده بود؛ ولی هر چند لحظه ای هم به ما گوش می داد. یه خانوم جوون به همراه دختر کوچیکش وارد مغازه شدن و حاجی و حسام مشغول راهنمایی شون شدن... از جام بلند شدم و زیر لب خداحافظی کردم.

حاجی که یه قواره پارچه دستش گرفته بود صدام زد: کجا میری سهند؟

حسام: بشین بابا یه چایی بخوریم...

- ممنون... با اجازه!

دستم رو توی جیبام فرو کردم و به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودم راه افتادم...

خواستم قفل ماشینو بزنم اما پشیمون شدم. بازم دستام رو توی جیبام فرو کردم و راه افتادم و واسه اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم. باید برم یه جای آروم... هوا تقریبا تاریک شده بود...

از ماشین پیاده شدم... تهران و آدماش زیر پاهام بود... تهران و آدماش... تهران و  
 منوچهر و سورن... اصلا بام تهران رو به خاطر همین دوست داشتیم؛ هر وقت که می  
 اومدم اینجا خودم رو بزرگ احساس می کردم؛ بزرگ و قدرتمند! اینجا تنها جایی بود  
 که منوچهر و سورن زیر پاهای من بودن!

خردتون میکنم... شاید خیلی تا اون روز طول بکشه؛ ولی خردتون میکنم!

روی نیمکت نشستم و دستامو از هم باز کردم...

پوزخند زدم... منوچهر خان و اون پسرش الان میدونن که زیر پاهای من؟

بی هیچ فکری به رو به روم خیره شده بودم... چراغ های زردی که تمام شهر رو

روشن کرده بودن و سوسو می زدن. واقعا بی هیچ فکری؟

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم...

بازم به عادت همیشه دستام رو توی جیبام فرو کردم و از سرازیری پایین اومدم؛ اما

تو زندگیم پایین نیام... محاله! اگه پایین پیام اونا رو هم با خودم پایین می کشم!

خنده داره... کاش می شد واقعا این کار رو کرد!

\*\*\*\*\*

تینا

هندزفری توی گوشام بود و یه آهنگ از وان دایرکشن در حال پخش بود. چشمامو که

باز کردم بابا رو توی چارچوب در دیدم! کی اومده بود که من نفهمیدم؟ آروم و با ترس

هندزفری رو از گوشام جدا کردم. گاهی وقتا یه جورایی ازش حساب می بردم... یه

مرد خیلی جدی بود. هرچی ازش می خواستم تقریبا بهم نه نمی گفت؛ ولی خب ازش

حساب هم می بردم.

زیر لب گفتم: سلام...

سر تکون داد و گفت: سلام دخترم!

پاهام رو ناخودآگاه جمع کردم و بدون اینکه چیزی بهش بگم آروم آروم جلو اومد و کنارم روی تخت نشست. منتظر بهش نگاه کردم... هردومون ساکت بودیم. نگاهش پایین بود و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: منو مادرت... فردا داریم از هم جدا می شیم. توافقی...

ناراحت بود؟ معلومه که نه... من می شناسمش.

- قبلا درمورد تو باهم حرف زدیم و قرار شد که تو پیش من باشی؛ اما هر وقت هم دلت بخواد می تونی بری مامانت رو ببینی!

ابرو هاش رو بالا انداخت و ادامه داد: حتی می تونی یه چند روزی هم پیشش بمونی؛ اما یه مسئله ی دیگه هم هست!

بی هیچ حرفی منتظر نگاهش کردم...

- تصمیم گرفتم مدرسه ات رو عوض کنم!

اخم کردم... یعنی چی؟ آخه مدرسه ی من چه مشکلی داشت؟ اصلا مگه من تصمیم گرفتم؟

- فردا پرونده ات رو می گیرم!

عصبی گفتم: آخه این دیگه چیه؟ چرا باید بدون اینکه نظر منو بپرسین همچین تصمیمی بگیرین؟

- من به خاطر خودت این تصمیم رو گرفتم!

عصبی تر از قبل گفتم: ولی من دلم نمیخواد مدرسه ام عوض بشه... می خوام همونجا بمونم.

داشت از عصبانیت من کلافه می شد...

- ولی این امکان نداره تینا! تو میری اون مدرسه ای که من میگم؛ همین فردا پرونده ات رو می گیرم و فوراً به مدرسه ی دیگه ثبت نامت می کنم.

این چه وضعیه؟ خون خونم رو می خورد... چرا باید از این مدرسه برم؟ چرا باید از دوستانم جدا بشم؟ چند ثانیه با عصبانیت نگاهش کردم و با نفرت گفتم: چرا بدون اینکه نظرم رو بپرسی تصمیم گرفتی؟ من از اون مدرسه جایی نمیرم!

دستش رو بالا آورد و گفت: کافیه تینا! تمومش کن!

- چرا باید تمومش کنم؟ به چه حقی همچین تصمیمی گرفتی؟

با تمام عصبانیتش داد زد: به حق اینکه پدرتم!

با شنیدن صدای بلندش که خونه رو به لرزه درآورد ناخودآگاه از ترس زبونم بند اومد و خفه شدم.

چند ثانیه ی کوتاه هر دومون سکوت کردیم. سکوت من رو که دید خیلی آروم گفتم: فردا میام مدرسه ات... از اونجا میری!

هنوزم تو شوک صدای بلندش بودم... بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون. درو که پشت سر خودش بست از اعماق وجودم یه جیغ کشیدم و خودمو روی تخت پرت کردم. تا جایی که می تونستم گریه کردم. دلم نمی خواست از اون مدرسه برم... اونجا پیش دوستانم بودم دلم نمی خواست ازشون جدا شم. از این همه دستور شنیدن داشت حالم بهم می خورد. از موقعی که یادم می اومد داشتم دستور می شنیدم یه بار از طرف مامان یه بارم از طرف بابا و چون باهم اصلاً تفاهم نداشتن همیشه ی خدا دستورات متفاوتی نسبت به همدیگه می دادن و من این وسط مونده بودم به ساز کدومشون برقصم؟

اشک های روی صورتم رو پاک کردم می دونستم مخالفت با حرفای بابا به هیچ وجه شدنی نبود پس به نظرم رسید از این وضعیت پیش اومده به نفع خودم استفاده کنم.

از روی تختم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه... موقع شام بود و حتما الان سر میز غذا خوری نشسته بود.

حدسم درست بود. بابا زیاد غذا می خورد اما مرد چاقی نبود. یعنی زیاد چاق

نبود. با دیدنم صندلی کنار خودش رو کشید و گفت: بیا بشین دخترم!

- میل ندارم.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. با ابروهای بالا انداخته گفت: مگه میشه؟ آدم که غذا نخوره ضعیف میشه. تو که بچه نیستی این چیزا رو برات بگم.

بدون اینکه فکر کنم گفتم: فردا پرونده ام رو بگیر.

یه بار دیگه نگاهش رو از بشقابش گرفت و به من نگاه کرد. یه خورده تعجب کرده بود. چند ثانیه توی سکوت بهم نگاه کرد و بالاخره گفت: چطور انقدر زود راضی شدی؟

- راضی نشدم. راضی شدنم شرط داره!

چشماش رو برای چند لحظه از سر کلافگی بست. شایدم می خواست عصبانیتش رو کنترل کنه. بعد چند لحظه چشماشو آروم باز کرد و با همون صدای گرفته ی ذاتیش گفت: ببین تینا! من پدرتم... هر چی میگم واس خاطر خودته. به خاطر خودم نیست که واسم شرط می زاری.

- اما شما باید به شرط من گوش کنید.

- فعلا بیا غذا تو بخور.

نشستم روی صندلی. بابا هنوز داشت ادامه می داد: این دختره هم چند ساعته رفته تو اتاقش بیرون هم نیومده... مثل اینکه قراره بره ترکیه.

اصلا حوصله نداشتم به ویولت فکر کنم. آخه اون به من چه ربطی داره؟ گور باباش و اون داداش گور به گور شدش. با ظاهر آرومی رو به روی بابا نشسته بودم. کاملا



بیخیال داشت غذاشو می خورد. اصلا انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش عصبی بود و سر من داد می زد. خیلی آرام گفتم: میشه حالا شرطم رو بگم؟ بدون اینکه به من نگاه کنه یا حتی دست از غذا خوردنش بکشه گفت: می شنوم! بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: سپهراد رو اخراج کن؛ من یه راننده ی دیگه می خوام. سرش رو بالا گرفت و با لبخند به من نگاه کرد و گفت: فقط همین؟ آره خب... این واسه ما یه مسئله ی پیش پا افتادس؛ ولی اون سهند لعنتی باید از این به بعد دوباره بیکاری و بی پولی بکشه.

- فقط همین!

- خیلی خب... مسئله ای نیست اگه تو می خوای. چیزی که زیاده راننده! شام رو که خوردم رفتم سمت اتاق ویولت. زیاد حوصله اش رو نداشتم اما اینطور که بابا میگه میخواد بره پس خوبه که حداقل واسه بار آخر هم باهاش حرف بزنم. در زدم و منتظر شنیدن لهجه ی مسخره اش شدم.

- لطفا بیاین تو.

دستگیره در رو به آرامی چرخوندم و سعی کردم با لبخند وارد شم. داشت چمدونش رو می بست.

- سلام.

سر بلند کرد و با لبخند گفت: سلام تینا... بیا بشین. جلو رفتم و درحالی که رو به روش روی تخت می نشستم پرسیدم: داری میری؟

- آره اما خونه نه. میرم استانبول.

با یه تعجب ساختگی گفتم: برادرت رو پیدا کردی؟

- نه دقیقا؛ ولی احتمالا اونجا زندگی میکنه. تازه فهمیدم که یه عمه دارم اونجا.

با تعجب گفتم: جدا؟ پس عمه ی تو باشه که دختر عموی بابای منم هست! نشنیده بودم که بابا یه دختر عمو داره که توی ترکیه اس!  
 با لبخند گفت: اصلا تعجب نکن که چرا نشنیدی؛ چون پدرت قبلا بهم گفته با خانواده ی پدرم هیچ در ارتباط نبوده.  
 با بی تفاوتی سر تکون دادم و گفتم: آهان... پس به خاطر همون! پس حالا میری پیش عمه ات.

- آره مادرم آدرسش رو پیدا کرده و برام فرستاده. اون از برادرم خبر داره...  
 بعد با خنده ادامه داد: اصلا شاید باهم زندگی میکنن.

\*\*\*\*\*

بابا گفت خودش ترتیب انتقال رو داده و من باید از فردا برم مدرسه ی جدید... اونم کدوم مدرسه! مدرسه ای که ستایش خانوم یکی از دبیرهای ادبیاتشه! از روز تولدم که فهمیدم اون سهند احمق به خاطر ستایش من رو ضایع کرد ازش متنفر شدم و الان که فهمیدم قراره برم تو اون مدرسه شدید عصبی شدم؛ ولی خب زیادم اهمیت نداشت.

قبلا تصمیمم رو گرفته بودم اصلا همین که سهند اخراج میشه خودش یه دنیا می ارزه... اگه تا الان باهاش مخالفت می کردن از این به بعد که بیشتر مخالفت می بینه.

\*\*\*\*\*

سهند

امروز هم یه روز دیگه است... گاهی وقتا که چشم باز می کنم میگم به امید چی؟ به امید چی هر روز سالم از خواب بیدار میشی؟ من... سهند سپهراد... فقط یه چیزو میدونم... اونم اینکه هر روزی که بگذره... یه روز بیشتر به مرگ نزدیک تر میشم. توی موهام دست کشیدم... به ته ریشم دست کشیدم... پلک زدم و به سهند

سپهراد توی آینه نگاه کردم. به سهندی که همیشه روی پاهای خودش ایستاده... یعنی همیشه که نه به چند وقتی که تنها تکیه گاهش رو برای همیشه از دست داده و میخواد روی پاهای خودش بایسته.

مثل بیشتر پسرای دیگه خیلی سریع حاضر شدم. باید می رفتم سراغ دختر هدایتی. سویچ ماشین که افتاده بود گوشه ی اتاق رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. میعاد توی حیاط نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. یه نگاه بهش انداختم و گفتم: سحرخیز شدی!

یه خورده با ترس گفتم: جایی میری؟

ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم: خب معلومه این موقع صبح کجا میریم!

ازم چشم برداشت و با حالت عجیبی سرشو پایین انداخت. رفتارش کنجکاوم کرد. منتظر تو صورتش دقیق شدم بلکه حرفی بزنه اما چیزی نمی گفت.

- این چه حالیه پسر؟ چیزی شده؟

- نه داداش.

- پس این چه ریخت و قیافه ایه... نکنه طاهره خانوم چیزیش شده؟

- نه هیچی نشده. برو به سلامت.

می ترسیدم دیر بشه واسه همین نتونستم بیشتر از این اعتنایی کنم. فوراً از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. به در خونه ی هدایتی که رسیدم توقف کردم و منتظر موندم. چند دقیقه ای گذشت اما هیچ خبری نشد. با خودم گفتم شاید دختره امروز نمیره مدرسه؛ ولی در این صورت باید به من خبر می دادن. بازم منتظر موندم... بیست دقیقه ای گذشت که هدایتی و دخترش از خونه زدن بیرون و به سمتم اومدن. دختره فوراً سوار ماشین شد و آقای هدایتی به سمت من اومد.

خواستم به احترامش از ماشین پیاده شم و بهش دست بدم که مانع شد و گفت:  
راحت باش...

دختره لبخند عجیبی روی لباش بود. تعجب کرده بودم. نه به خاطر لبخند این دختر  
به خاطر اینکه این اولین بار بود که هدایتی دخترشو بدرقه می کرد. پرسیدم: مسئله  
ای هست آقای هدایتی؟

سر تکون داد و گفت: دخترم دیگه اون مدرسه نمیره.

بعد دست توی جیبش کرد و یه کاغذ بیرون کشید و رو به روم گرفت.

- این آدرس مدرسه ی جدیدشه. از امروز میره اونجا.

آدرسو که نگاه کردم دیدم همون مدرسه ای هستش که ستایش دبیر ادبیات اونجاس.  
چشمام از خوشحالی درخشید. نگام به آدرس بود که دوباره صدای آقای هدایتی رو  
شنیدم: تینا رو که رسوندی سوییچ ماشین رو بهش بده.

سر بلند کردم و با حالتی گنگی به چشماش نگاه کردم. نمیفهمیدم چرا باید این کار  
رو می کردم. انتظارو که تو چشمام دید ادامه داد: راننده ی جدید میاد سوییچ رو  
ازش می گیره!

جمله اش که تموم شد بهم پشت کرد و رفته سمت خونه که بره تو... نگاهم خشک  
رفتنش شد... هیچی نداشتم بگم حتی نتونستم بگم چرا؟ چه خطایی از من سر زده؟  
هیچ فکری منو مشغول نکرد... این که از این به بعد باید دوباره در به در پیدا کردن یه  
شغل بشم هیچ فکرمو درگیر نکرد. اینکه بی پول میشم هیچ فکرمو

درگیر نکرد... فقط... فقط چرا؟ چرا باید این اتفاق می افتاد؟ اونم الان که محتاج پولم  
واسه سر و سامون گرفتن. به صندلی تکیه زدم. انقدر غرق این

چرا شدم که یادم رفته بود این دختره صندلی عقب نشسته. از آینه چشمم بهش افتاد که مستقیم منو نگاه می کرد و همون لبخند رو میزد... تازه فهمیدم این لبخند شیطانیش یعنی چی!

به خودم اومدم و راه افتادم. بی حوصله چشم به جلو دوخته بودم. نه من حرفی می زدم نه دختر هدایتی. کاری که از دستم بر نمی اومد... اونقدر شوکه شده بودم که حتی نتونستم التماسش کنم... التماس؟ اصلا غرورم می زاشت؟ لعنت... لعنت به این شانس لعنتی. آرنجمو روی شیشه ی پایین اومده گذاشتم و دستمو تکیه گاه پیشونیم کردم. حس کردم تو همین چند لحظه سرم به شدت درد گرفته. ای کاش همین یه بارو هم نمی اوردمش و می گفتم به راننده ی جدید خبر بدین؛ ولی نه شاید ستایش رو دیدم. یعنی ممکنه؟ مدرسه رو از قبل هم بلد بودم؛ ولی امروز انگار مسافتش طولانی شده بود. ماشین رو یه جای مناسب پارک کردم و با اعصابی داغون آروم ترمز دستی رو کشیدم.

- چرا وایسادی؟

- مگه مدرسه ی جدیدتون همین نیست؟

نگاهش نمی کردم؛ ولی می تونستم حس کنم که داره به اطراف نگاه می کنه...

- چرا... همینه!

پیاده که شد منم پیاده شدم... ماشین رو باید تحویل بدم دیگه؟ چیزی از وسایل شخصیم توش نبود. دیروز همه رو دراورده بودم که ماشینو تمیز کردم... نمیدونم شایدم یه حسی بهم می گفت نباید چیزی از من توی این ماشین باشه.

منتظر ایستاده بود و با تحقیر به من نگاه می کرد. ماشین رو قفل کردم و سوییچ رو مقابلش قرار دادم. دستشو جلو کشیده بود و با یه لبخند پیروزمندانه به من نگاه می کرد. سوییچ رو که توی دستش انداختم

دستشو مشت کرد و پوزخند زد و به سمت در مدرسه رفت. قبل از اینکه بره

تو به سمتم برگشت و گفت: آهان راستی! به برادرت میعاد بگو به محض تعطیل شدنم دم مدرسه باشه... اصلا خوشم نمیاد معطل راننده شم... خودت که اینو میدونی... بعدشم چشمکی زد و رفت تو... باورم نمیشه... منظورش چی بود؟ میعاد چرا باید بیاد. کم مونده بود شاخ دربیارم. دلم میخواست برم سراغش و بگم وایسا ببینم منظورت چیه... اما ورود به مدرسه ی دخترونه خلاف قانون بود. حتی چند قدم هم به جلو برداشتم اما با یادآوری این مسئله خودمو کنترل کردم. تندی برگشتم و لگد محکمی به چرخ ماشین زدم که دزدگیرش به صدا دراومد. عصبی بودم اما بازم مثل همیشه تصمیم گرفته بودم که آرامش خودمو حفظ کنم. به میعاد چه ربطی داشت؟ این دیگه چه بازی ایه؟ حتی یک لحظه ی کوتاه هم نمی تونستم از ذهنم عبور بدم که ممکنه میعاد جایگزین من شده باشه. نه میعاد همچین کاری در حق من نمی کنه اون برادر خوبی برای منه. صدای دزدگیر ماشین داشت توی سرم هلهله می کرد. با قدم هایی که نه آروم بودن و نه تند از مدرسه دور شدم. باید چیکار می کردم؟ چرا باید اینطوری می شد.

« فکر کردی منو خرد کنی بازم از جیب بابام پول درمیاری؟ »

صدای دختر هدایتی که توی گوشم پیچید منو سر جام متوقف کرد. یاد آوری این جمله اش باعث شد بی حرکت شم. چشامو از ناچاری بستم. سرمو به اطراف تکون دادم و زیر لب گفتم: لعنت به تو دختر.

با صدای بوق ماشینی که بهم می گفت از سر راهش برم کنار به راهم ادامه دادم. تا خونه فاصله ی خیلی زیادی بود اما من الان فقط پیاده روی یه خورده آروم می کنه.

\*\*\*\*\*

تینا

وقتی اومدم تو حیاط مدرسه قبل از اینکه وارد ساختمون بشم صدای دزدگیر ماشینی به گوشم رسید. از اونجایی که فقط ماشین ما جلوی

مدرسه پارک شده بود حدس زدم اون باشه واسه همین تا صدای کسی رو درنیاورده فوری رفتم و قعطش کردم. یه نگاه به سر خیابون که انداختم سهند رو دیدم که تازه پیچید و از خیابون مدرسه خارج شد.

برگشتم سمت ساختمون مدرسه. یکم معذب بودم چقدر خوب می شد که بابا اینجا بود. قرار شده بود روز اولی که میام این مدرسه چهارشنبه باشه. چون کلاسی که قرار بود کلاس من باشه چهارشنبه ها زنگ اول با ستایش ادبیات داشت در نتیجه ستایش هم اینجا بود. بابا این برنامه رو چیده بود تا به خیال خودش من با وجود ستایش کمتر احساس غریبی کنم. حالم ازش بهم می خوره چون به خاطر اون بود که سهند منو جلوی اون دو تا خرد کرد.

یه نگاه به اطرافم انداختم... با مدرسه ی قبلیم برابری می کرد. نه کوچیکتر بود نه بزرگتر. یکم حیاطش خوشگل تر بود؛ ولی ظاهر ساختمونش تا حدودی در همون حد بود. فوراً دفتر مدرسه رو پیدا کردم و رفتم تو. چند نفری اون تو مشغول بودن. خبری از ستایش خانوم نبود!

بی هیچ حرفی دم در ایستاده بودم. فکر می کردم هیشکی حواسش به من نیست تا اینکه یکی از خانوم هایی که پشت یه میز نشسته بود چشمش به من افتاد و از پشت عینکش گفت: دخترم؟ با کسی کار داری؟

- سلام.

- سلام عزیزم... بفرمایید.

آب دهنمو به آرومی قورت دادم و گفتم: من دانش آموز جدیدم.

- دانش آموز جدید؟ اسمت چیه دخترم؟

- تینا هدایتی.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: آها... تینا هدایتی! فعلاً بیا بشین عزیزم.

جلوتر رفتم و روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم اونم از جاش بلند شد و بین قفسه ی پوشه ها پوشه ی مدارک منو جستجو کرد تا اینکه

بالاخره یه پوشه بیرون کشید و گفت: پدرت مراحل ثبت نامت رو انجام داده. فقط مونده یه سری تعهدات رو امضا کنی... معدل دی ماهت چند شده بود عزیزم؟  
- باید بدونید که.

- بله اما متاسفانه یادم رفته.

احساس کردم یادش نرفته و میخواد از زبون خودم بشنوه. اما به هر حال معدل رو بهش گفتم: هجده و سی و پنج صدم.

- خب... ابدًا معدل بدی نیست اما باید بدونی که دانش آموزان اینجا رقابت تنگاتنگی باهم دارن. برای ترم بعد باید تمام تلاشت رو بکنی که معدلت رو به نوزده و یا حتی به بیست ارتقا بدی!

پوزخند کوچیکی زدم و آرام گفتم: به بیست!

- بله چرا که نه...

یه برگه جلوی دستم گذاشت و گفت: لطفا قوانین مدرسه رو بخون و امضا کن عزیزم. حوصله ی خوندن نداشتم واسه همین فقط یه نگاه سر سری انداختم و یه امضا زیرش زدم.

برگه رو از دستم گرفت و گفت: به اینجا خوش اومدی عزیزم... کلاست رو می تونی طبقه ی بالا پیدا کنی کلاس دویست و دو.

هنوز ازش چشم نگرفته بودم که یه صدای نسبتا شاد از پشت سرم شنیدم که گفت: من راهنماییش می کنم خانوم سلوکی!



به طرف صدا که برگشتم ستایش رو دیدم که لبخند می زد. لبخندی بزرگ که کم از خنده نداشت. اومد سمتم و دست منو گرفت و به سمت خودش کشید. مخالفتی نکردم؛ ولی از دفتر که زدیم بیرون عصبی دستمو کشیدم و با نفرت تو چشمات نگاه کردم. از کارم جا خورده بود.

– اصلا دلم نمیخواد برام ادای آدمای مهربون و دلسوز رو دربیاری خانوم همایونفر! فکر کردی به میل خودم اومدم تو این مدرسه ی خراب شده؟ مجبورم کردن وگرنه اصلا دلم نمی خواست تو مدرسه ای باشم که تو هستی.

با تعجب گفت: تینا جان؟ چی شده عزیزم؟

– من نه تینا جان توام... نه عزیزت. شنیده بودم بابات با ازدواجت با یه نفر مخالفه؛ ولی فکر نمی کردم اون یه نفر سهند سپهراد باشه. محض اطلاعات هم بگم سهند امروز اخراج شد. فکر نمی کردی اوضاع از این بدتر شه... هان؟

هاج و واج مونده بود و منو نگاه می کرد. بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم یا اینکه خودم چیز دیگه ای بگم دوبیدم سمت پله ها تا خودم کلاس رو پیدا کنم. ستایش هنوز همون جا سر جاش خشکش زده بود.

\*\*\*\*\*

میعاد

– کیه؟

– سهندم.

صداشو که شنیدم قلبم به تپش افتاد... یعنی ممکنه فهمیده باشه؟ حتما فهمیده. با استرس دکمه رو فشار دادم و آیفون رو سر جاش گذاشتم. بی حرکت سر جام ایستاده بودم و به آیفون خیره شده بودم. صدای مامانو که توی آشپزخونه مشغول بسته بندی یه سری حبوبات بود رو شنیدم: کی بود میعاد؟

برگشتم سمتش و با ترس گفتم: می‌گه سهند...

- خب باشه... تو چرا رنگت پریده؟ نکنه بازم دسته گل به آب دادی؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم که در باز شد و سهند اومد تو خونه. با چشمایی که از فرط عصبانیت قرمز شده بودن به من نگاه می‌کرد. زیر لب گفتم: س... سلام داداش.

جواب سلام نداده با لحن تهدید آمیزی آروم گفتم: چی شده می‌عاد؟ این دفعه چه کاری در حقم کردی؟

دست خودم نبود که لکنت گرفتم... گفتم: آ... از چی حرف می‌زنی داداش؟ مامان که حسابی کنجکاو شده بود حبوباتش رو ول کرد از جاش بلند شد. چند قدم به سمت ما برداشت و پرسشگرانه نگاهمون می‌کرد. نگاهم هنوز به سهند بود که عصبی به من نگاه می‌کرد.

- دختر هدایتی گفت که بهت بگم سر وقت در مدرسه باشی... راننده ی جدیدش تویی. نه؟

مامان جلوتر اومد و با ناباوری پرسید: باز چه خبره؟ می‌عاد؟ مادر کاری کردی؟

زبونم بند اومده بود. هیچ نمی‌دونستم جواب عصبانیت سهند رو چی بدم. جرئت نداشتم اسم سورن رو پیشش بیارم و بگم پیشنهاد اون بود. می‌دونستم اگه اسمشو بشنوه دیوونه میشه. آتیش می‌گیره. سکوتم رو که دید داد زد: فقط می‌خوام بدونم برادرم این وسط چیکار کرده.

ناخودآگاه داد زدم: هیچی... به خدا هیچی. کار سورن بود...

وقتی به خودم اومدم تازه فهمیدم اسم سورن از دهنم پریده. چشمای سهند گرد شد و گفت: چی گفتی؟

دستشو مشت کرد و داد زد: باز این بازی ختم شد به سورن؟

- بخدا من هیچ تقصیری نداشتم...

چشاشو بست و گفت: وای میعاد... وای... تو کی قراره آدم شی؟

- من هیچ تقصیری نداشتم سهند... سون دیشب بهم زنگ زد گفت برات کار گیر اوردم. گفتم چه کاری؟ گفت قراره راننده ی یه نفر شی... گفتم من که ماشین ندارم گفت خودشون بهت میدن... حتی منم گفتم چقدر خوب... مثل سهند! بعد امروز صبح بهم زنگ زد گفت سهند قراره اخراج بشه و تو راننده ی دختر هدایتی شدی. به روح بابا دیشب نمی دونستم قراره جایگزین تو بشم... به خاک بابا سهند... به مولا عل... مامان با گریه داد زد: بسه...

سهند با ناتوانی روی صندلی قدیمی میز تلفن خونه افتاد. دستشو روی پیشونیش گذاشت و سرشو پایین انداخت. گفتم: به جون سهند تازه از سون خواستم از هدایتی خواهش کنه حقوق این ماهتو کامل بهت بده! پوزخندی زد و با طعنه گفت: خدا ازت راضی باشه!

از جاش بلند شد که بره تو اتاق خودش دنبالش رفتم و گفتم: سهند...

توی چارچوب در آهنی نشیمن ایستاد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: حتی نداشتن خودم سوییچ رو بهت تقدیم کنم... راننده ی جدید!

- من نمی خواستم این طوری بشه سهند... باور کن... من اگه دیشب می دونستم قراره تو اخراج شی و من جایگزینت شم به ارواح خاک آقا جون قبول نمی کردم... من اصلا فکرمم به این قضیه نمی رسید.

حرفی نزد و از خونه زد بیرون که بره تو همون اتاق کوچیکش توی حیاط. اعصابم داغون بود... از دست خودم سهند همیشه همین بود انگار بلد نبود عصبی بشه نمی تونست درست حسابی داد بزنه یا حتی بزنه تو گوش یه نفر... مرگ ونداد... چیز عجیب غریبی بود. از اون روز به بعد سهند آروم شده بود همیشه تو خودش بود.

دیگه نمی خندید اما لبخند می زد. لبخند هایی که دیگه اون لبخند ها هم نبودن.  
الان باید می زد تو گوشم اما نزد...

سر خوردم و روی زمین نشستم. به یه گوشه خیره شده بودم. گاهی وقتا اتفاقاتی می افته که به حرفای سهند درمورد سورن اعتماد می کنم اما بازم شک می کنم اینکه حتما به خاطر مرگ ونداد بین سهند و سورن تا این حد شکر آبه. مامان که حالمو دید کنارم نشست و با بغض گفت: چیکار کردی میعاد؟

حرفی که نزدم بازوم رو چنگ زد و با بغض و گریه داد زد: میگم چه غلطی کردی میعاد؟ با سهند چیکار کردی...؟

ازش فاصله گرفتم و داد زدم: هیچی... بخدا هیچی.

- پس این حرفا چی بود؟ از کار بی کارش کردین؟

با ناراحتی و کلافگی گفتم: مامان تو چرا امروز طرف سهند رو گرفتی؟

- چون حق با اونه... من که به ناحق حق رو به تو نمیدم!

از خونه زدم بیرون و رفتم در اتاق سهند. باید بهش می گفتم که همین الان میرم و به سورن حالی می کنم... باید می گفتم که منو ببخشه و اینکه من نمی خواستم همچین اتفاقی بیافته. وضع سهند رو از اینی که بود بدترش کردم؛ ولی من که مقصر نبودم؟ سورن باید به من می گفتم که ماجرا چیه... خب هرکی هم که به جای من بود پیشنهادش رو قبول می کرد.

پشت در اتاقش ایستادم. در رو از پشت بسته بود و نمی شد بازش کرد. در زدم...

- سهند؟

هیچ صدایی نیومد؛ ولی می دونستم که این توه... بازم در زدم و اسمشو صدا زدم...

- سهند؟ میشه درو باز کنی؟ بخدا من تقصیری نداشتم داداش. حلالم کن سهند بخدا من نمی دونستم ماجرا چیه... بابا به کی قسم بخورم که تو باور کنی؟ نمیدونم چرا این

کار رو با تو کردن اصلا نمیدونم چرا اومدن سراغ من... چرا نرفتن سراغ یه غریبه...  
اصلا به فکر من نرسید که سورن برای دختر هدایتی راننده می خواد... پیش خودم  
فکر کردم اون که راننده داره... سهند رانندشه. حتما واسه یه نفر دیگه می خواد...  
سهند؟ من میدونم که بین تو و سورن شکرابه...

صدای پوزخندش رو که شنیدم حرفمو قطع کردم. چند لحظه ی خیلی کوتاه منتظر  
موندم که آروم گفت: شکراب؟ رابطه ی منو سورن انقدر شکرابه که دیابت گرفته!  
کبوده... باید قطعش کرد تا خوب شه!

چند دقیقه ای توی سکوت پشت در نشسته بودم. هم من سکوت کرده بودم هم  
سهند... پا شدم و رفتم سمت در حیاط... باید برم به سورن حالی کنم که نباید این  
کار رو می کرد. نباید نون سهند رو می برید.

به نزدیک ترین آژانس رفتم و یه ماشین گرفتم. امروز حتما سورن توی شرکت  
تجاریشونه. شرکتی که تقریبا توی همه چیش هدایتی و منوچهر خان شریک بودن.  
منوچهر خان، بابای سورن و شوهر خاله ی من مرد گردن کلفتی بود. خرش همه جا  
می رفت. هر کسی از ظاهرش می فهمید کیه. یه مرد با موهای جو گندمی و سبیل  
های بزرگ و تابیده. با اون چشمای ترسناکش به هر کی که نگاه می کرد، وجودش رو  
پر از استرس می کرد. زیر دستاش همه ازش حساب می بردن... سورن پسر جوونی  
بود و تقریبا همسن سهند. قد بلند و ورزیده. از سهند ما یه کوچولو قد بلند تر بود...  
خوشتیپ تر هم بود. البته سهند که فقط یکی دو دست لباس مرتب بیشتر نداره  
وگرنه اگه مثل سورن لباس پیوشه و ورزش کنه... سورن در مقابلش هیچه! توی ذهنم  
همیشه از این مقایسه ها بود. به خصوص بین این دو نفر... سورن و سهند تا ابد رقیب  
می مونن...! حتی الان که خون خونمو می خورد داشتم مقایسه می کردم!

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. آسانسور پر بود و مجبور شدم پله ها رو  
بالا ببرم... سورن روی لبه ی یه میز نشسته بود و به همراه منشی باباش که یه خانوم

جوون بود سرش توی کامپیوتر بود و داشتن یه سری حساب و کتاب می کردن. دست روی شونه اش گذاشتم و به سمتم برگشت.

- به به! آقا میعادِ گل... پسر خاله ی عزیز!

- باید باهات حرف بزنم...

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و گفت: دیرت میشه ها... باید بری سراغ دختر هدایتی.

دست به کمر ایستادم و مستقیم توی چشماش نگاه کردم و بعد چند لحظه گفتم: پشیمون شدم.

اخم کرد و گفت: چی؟

بازوم رو گرفت و درحالی که به سمت خودش می کشید گفت: بیا اینجا ببینم...

رفتیم توی دفترش و قبل از اینکه در رو ببندد به منشی گفت: خانوم کسی نیاد تو.

در رو بست و اومد سمت من و گفت: بشین!

حرکتی نکردم که گفت: بشین دیگه...

روی صندلی چرخدارش نشستم و اونم روی مبل رو به روی میزش نشست و گفت:

چی میخوری بگم بیارن؟

- سورن نیومدم چیز میز بخورم...

- خیلی خب حالا... مگه اسم مواد اوردم که میگی چیز میز...

- من پشیمون شدم سورن... این کار رو نمیکنم.

ابرو بالا انداخت و گفت: چرا مثلاً؟

- هیچ میفهمی؟ سهند از کارش اخراج شده!

شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت: خب؟

- یعنی چی خب؟ میگم من این کار رو نمیکنم. باید دیشب بهم می گفتی قراره چی بشه.

- امروز صبح که بهت گفتم! چرا امروز صبح نرفتی به سهند جونت بگی  
قراره تو جایگزینش شی؟!

ابرو بالا انداخت و سرزنش بار ادامه داد: هان؟

بی هیچ حرفی نا امید بهش نگاه کردم. حق با سورن بود چرا امروز صبح بهش نگفتم؟  
من که می دونستم پس چرا بهش نگفتم؟ اصلا چرا امروز صبح که سورن بهم زنگ زد  
و گفت قراره جایگزین سهند شم، چرا همون موقع با خود سورن مخالفت نکردم؟  
چشامو بستم و انگشت شصت و اشاره ام رو گذاشتم روی چشمام. سورن بلند شد و  
اومد سمتم. صندلی چرخدار رو توی دستاش گرفت و خم شد. کنار گوشم گفت:  
میعاد! به خودت بیا... یه ذره فکر کن ببین چی به نفعته. سهند کافیه بخواد... خیلی  
زود میره سر یه کار؛ ولی تو چی؟ شرایطشو داری؟ یه پسر دیپلم ردی بیست و سه  
چهار ساله میتونه کار پیدا کنه؟ باز خوب یه سربازی رفتی.

منو به سمت آینه چرخوند. نگام به تصویر خودمو سورن افتاد که پشت سرم ایستاده  
بود... باز کنار گوشم آروم گفت: به فکر دختر سبک سر هدایتی باش! این دختر انقد  
احمقه که فقط یه اشاره از تو به اون بسه... یه خورده نرمش نشون بدی میاد طرفت...  
میعادِ احمق؟ حداقل احمق تر نباش! یکم فکر کن! یه اشاره به این دختره کنی جذبت  
میشه... بعد می دونی چی میشه؟ تو پول غلت میزنی!

هنوز توی آینه به خودم خیره بودم. به من کار میدن؟ نه معلومه که نه... راننده ی این  
دختره بشم چی نصیبم میشه؟ اگه بتونم کاری کنم که از من خوشش بیاد زندگی  
راحتی دارم. پول تو جیبم میاد!

- ببین میعاد! به فکر خودتو خاله باش... اگه این دختره از تو خوشش بیاد نونت تو روغنه. تک فرزند یه مرد پولداره می فهمی یعنی چی؟ یعنی اگه دخترشو بده به تو و دو روز دیگه سر بزاره زمین... یوهوو...

هدایتی و منوچهر خان شرکای خوبی بودن. به هم وفادار بودن؛ ولی با این وجود سورن همیشه منافع رو در نظر می گرفت... نه وفاداری!

- من واسه خودت میگم خره! میگم تو هم به یه جایی برسی... این سهند که عرضه نداشت.

- بحث عرضه نیست. سهند دلش گیر یه نفر دیگه اس.

سرشو کلافه تکون داد و گفت: آههه... اون که غلط کرده... مگه ما وصله ی همیم؟  
دوماد ما نباید قاتل باشه!

اخم کردم و گفتم: اون کار عمدی نبود... تو هم که همیشه دادگاه بودی... حکم قاضی رو که شنیدی... غیر عمد بود. دیه اش هم که توی یه گلریزون جمع شد.

پوزخند عصبی زد و گفت: آره... بعدشم رفت تو حلق یه مفت خور! من نمی فهمم اون از کدوم گوری پیداش شد. میعاد؟

- هان؟

- سر وقت بری سراغش ها...

با حواس پرتی گفتم: سراغ کی؟

- ای بابا...

تازه فهمیدم منظورش دختر هدایتی... واقعا بهتره که برم؟ شونه پایین انداختم و سورن که اینو دید گفت: دِهه... چرا اینطور میکنی تو؟ ببین میعاد! تو نری یکی دیگه میره خره. هدایتی دیگه سهند رو نمیخواود. دِ آخه بفهم نفهم!



به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم... من واقعا باید چیکار کنم؟ سهند به پول نیاز داره؛ ولی آخه منم همینطور! من یه پسر بیکارم که مامان همیشه میزنه توی سرم و میگه به درد هیچ کاری نمیخوری... از سهند یاد بگیر که همیشه در تلاشه!

- میعاد؟... میعاد؟ هوی میعاد؟

سر چرخوندم و توی چشمش نگاه کردم که گفت: چرا متوجه ی شرایطت نیستی؟

بهم نزدیک شد و ادامه داد: تو سهند واقعی رو نمیشناسی...

ازم فاصله گرفت و در حالی که قدم می زد ادامه داد: همین روزاس که سهند پای ارث و میراثو وسط بکشه و بعدش.... اون مغازه پارچه فروشی و خونه رو درسته قورت بده! تو و خاله رو هم بیرون میکنه... آواره میشین بدبخت! مگه نه اینکه سهند پسر دردونه ی بابات بود؟

قاطعانه گفتم: سهند همچین کاری نمیکنه.

پوزخندی زد و گفت: بدبخت ساده! سهند آدم کشت و قاضی به نفعش حکم داد این که دیگه مال پدرشه... پاش که بیافته همین اندک مالو میکشه بالا... بعد تو نشستی اینجا و براش دلسوزی میکنی! هه... جالبه.

دسته های صندلی رو محکم توی دستام گرفته بودم... کف دستام عرق کرده بود. بی اختیار پرسیدم: میگی چیکار کنم؟

لبخند زد.

\*\*\*\*\*

حرفای سورن منو تا حدود زیادی راضی کرد. پس تصمیم گرفتم خودم برم. ساعت دو برای اولین بار جلوی در اون مدرسه کنار ماشین ایستاده بودم تا اینکه مدرسه تعطیل شد و دختر هدایتی اومد طرف ماشین. یه نگاه بهم انداخت؛ ولی حرفی نزد. سر تکون دادم و آروم گفتم: سلام... من میعاد سپهرادم. برادر...

حرفمو قطع کرد و گفت: برادر سهند سپهرادا! خودم شناختم.

کیفشو باز کرد و دنبال چیزی گشت. بعد از چند دقیقه سوییچ ماشین رو

بیرون آورد و رو به روی من گرفت. از دستش گرفتم و هر دومون سوار

شدیم و من راه افتادم. چند باری از آینه ماشین بهش نگاه می کردم؛ ولی اون

نگاهش به بیرون بود. بعد واسه اینکه حرفی بزنم و بحثی رو شروع کنم گفتم: فکر

نمی کردم مدرسه تون قبول کنه یه پسر جوون مجرد راننده سرویستون باشه! حتی

اون موقع هم که سهند راننده بود واسم جای سوال بود.

- به مدرسه ربطی نداره. تو از طرف بابام انتخاب شدی نه از طرف مدرسه.

هر چه قدر فکر کردم دیگه نمی دونستم چی بگم فقط گهگاهی از توی آینه بهش

نگاه می کردم. دختر خوش قیافه ای نبود... همچین بدم نبود. یکم صورتش بی روح

بود. متوجه ی نگاهام شده بود.

- شما دوتا برادر اصلا شبیه هم نیستین!

خوش حال شدم از این که بالاخره خودش یه چیزی گفت. لبخند زدم و گفتم: همه

همینو میگن. شاید سهند شبیه مامانش باشه.

- مامانش زن خوبی بود؟

- نمیدونم. خیلی وقته که مرده.

به سمت راست اشاره دادم و پرسیدم: باید از این ور برم دیگه؟

- آره...

\*\*\*\*

سهند

- ااا... یعنی هیچ کاری نکردی؟

- انگشت شصتم رو کنار لبم گذاشته بودم و به زمین نگاه می کردم.
- آخه سهند واسه یه بارم که شده تو زندگیت از حقت دفاع کن برادر من!
- دلت خوشه حسام... تو اینا رو نمی شناسی.
- اتفاقا می شناسم خیلی هم خوب می شناسم. می دونم چه کارایی در حقت کردن... میدونم این لطف هاشون هنوزم ادامه داره؛ ولی تو هم به خودت بیا خواهشا...
- میگی چیکار کنم؟؟
- برو در خونش!
- خنده ی عصبی کردم و گفتم: حسام تو اصلا متوجه نیستی!
- نزدیک تر اومد و کنارم نشست... صداشو پایین تر آورد و گفت: دِ آخه چرا این کارا رو می کنی... کارتو ازت گرفتن و صدات در نیومد؟ بابا می رفتی یه التماسی چیزی... یه بار غرور لعنتیت رو زیر پا می زاشتی.
- به دست و پای شریک همایونفر ها بیافتم؟ فکر کن یه درصد! محاله...
- ا...؟ به دست و پاش نمی افتی؟ پس به دست و پاش نمی افتی که میری و میگی ببخشید راننده می خواین؟
- تو دیگه نمک به زخمم نپاش حسام.
- حداقل می پرسیدی چرا؟
- تو چشمات نگاه کردم و گفتم: می پرسی چرا؟ دختر هدایتی بهم گفت فکر کردی اگه خردم کنی بازم از جیب بابام پول درمباری؟ اینم چرارش...
- سکوت کرد. منم بلند شدم و به سمت در مغازه رفتم که صداشو شنیدم: حالا کجا میری؟
- پی بدبختی...

- وایسا منم میام...

بعدش با صدای بلند تری به حاجی گفت: حاج محسن با سهند میرم بیرون.

از مغازه زدم بیرون که خودشو بهم رسوند و گفت: خدا از منوچهر خان و پسرش نگذره... ببین سهندا! اینا فقط میخوان تو رو از پا در بیارن...

- آخه من که بهشون هیچ بدی نکردم...

منو نگه داشت و رو به روم ایستاد. پیاده رو زیاد شلوغ نبود. تو صورتتم نگاه کرد و گفت: تو که خودت میدونی قضیه چیه! اینا با ازدواج تو و ستایش مخالف ان چرا؟ چون تو مثل خودشون اهل پنهون کاری از قانون نیستی... چون چیزایی درموردشون میدونی که نباید بدونی.

- آخه من که مدرکی ندارم.

- نداری؛ اما شاید به دست بیاری!

با صدای آروم تری گفت: اگه تا الانم تو رو نکشتن به خاطر اینکه که کل تهران میدونن تو دشمنی نداری جز همایونفرها. اگه سر ناخنت کج شه همه می فهمن کار اوناس.

- پس همه میدونن آدم کش ان...

- نه؛ ولی میدونن که ممکنه ازشون بر بیاد.

- هر لحظه فکر میکنم الانه که آدمای منوچهر خان بریزن سرم.

نا خواسته گفتم: ونداد رو واسه جا به جایی مواد می خواستن... می ترسم میعاد رو هم واسه این بازی های کثیف شون بخوان... از خر، خرتر میعاد!! هیچ وقت یادم نمیره زمان دادگاه منوچهر و پسرش چقدر خودشونو به آب و آتیش زدن که منو بفرستن پای چوبه ی دار...

چشامو بستم و یه لحظه ی کوتاه لرزیدم. از یاد آوری اون روزای لعنتی به خودم می لرزیدم. گاهی وقتا برام اعصابی نمی موند. گاهی وقتا شب خواب نداشتم و تا خود صبح گریه می کردم. به اینا میگن عذاب وجدان؟ یا اینکه دلم به حال خودم می سوزه؟ کدومشون؟

راه افتادیم و کنار یه دکه روزنامه فروشی ایستادیم و من صفحه ی نیازمندی ها رو خریدم. نباید از خودم ضعف نشون بدم و باید پی یه کار جدید برم.

\*\*\*\*\*

تقریبا دو هفته ای از اخراج شدنم می گذشت و هنوز کار پیدا نکرده بودم. هر چقدر صفحات نیازمندی رو می گشتم کار مناسبی پیدا نمی کردم. کاری که درآمد خوبی داشته باشه. زنگ رو فشار دادم و در جواب طاهره خانوم که گفت کیه خودمو معرفی کردم. وارد حیاط کوچیکمون که شدم اونم از خونه زد بیرون و نگام کرد.

با صدای نسبتا چروکیده اش گفت: شام باقالی پلو بار گذاشتم. امشبو بیا توی آشپزخونه پیش خودمون شام بخور.

- میل ندارم طاهره خانوم.

خواستم برم توی اتاقم که دوباره صداشو شنیدم. مثل اینکه از گفتنش اکراه داشت.

- آ... یه خورده حلوا درست کردم بین در و همسایه خیرات کنیم. هم واسه بابات هم... واسه مادر خدا بیامرزت.

بی حرکت ایستاده بودم و به شیشه ی در آهنی اتاقم نگاه می کردم... خیرات واسه مامانم؟ این اولین بار بود که طاهره خانوم این کار رو می کرد. خیلی آروم تشکر کردم و خواستم برم توی اتاقم...

- آ... آ... سهند؟

- بله؟

- میعاد رفته بیرون هنوز برنگشته. خودت بیا حلوا رو خیرات کن... یه مقدار هم واسه تهمینه خواهرم کنار گذاشتم اونو هم براشون ببر.

کلافه نفسمو بیرون دادم و به طرفش برگشتم و گفتم: شما که میدونی من اونجا نمیرم.

- آره... میدونم؛ ولی به خاطر این خیرات.

یکم فکر کردم و گفتم: خیلی خب... می برم!

پیروزمندانه گفت: دستت درد نکنه... پس اول مال اونا رو ببر تا دیر نشده.

لباسامو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم. طاهره خانوم ظرف حلوا رو به دستم داد. ته دلم راضی نبودم به این کار. یه حسی بهم می گفت نرو... بازم میخوای تحقیرت کنن؟ چپ چپ نگات کنن؟ واسه چی میخوای بری؟ اما من دیگه نمی خواستم ازشون فرار کنم. دلم نمی خواست بدونن تیر خلاص رو زدن و منو از پا دراوردن می خواستم برم و سرمو بالا بگیرم.

سر خیابون یه ماشین گرفتم. به خونه ی منوچهر خان که رسیدم مردد موندم زنگ رو بزنم یا نه... چند باری دستمو روی زنگ آیفون گذاشتم و بعدش فوراً پشیمون شدم. پوزخندی زدم و با خودم گفتم حالا منوچهر خان میخواد واسه مامان بابای من فاتحه بخونه؟ من چقدر احمقم که تا اینجا اومدم! از در خونه شون جدا شدم و به اطرافم نگاه کردم. پسر بچه ی هفت ساله ای با دوچرخه اش بازی می کرد. جلو رفتم و کاسه ی حلوا رو بهش دادم و گفتم: اینو ببر بده مامان و بابات بگو فاتحه بخونن! با تعجب گفت: فاتحه؟!

دستی به موهاش کشیدم و گفتم: دِ آخه بچه ی هفت ساله نمیدونه فاتحه چیه؟؟

کمی فکر کرد و گفت: فکر کنم بدونم عمو!

- آ باریکلا!

\*\*\*\*\*

## سورن

ته کوچه توقف کرده بودم. به محض اینکه پسره از کوچه زد بیرون ماشینو حرکت دادم و رفتم در خونه. می دونستم خاله پشت دره واسه همین خیلی آروم در زدم و خیلی هم سریع درو برام باز کرد. حیرون بودم... نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیافته... اگه حقیقت باشه همه چی خراب میشه. سرگشته وارد خونه شدم و خاله با دیدنم حسابی ترسید.

- سورن؟ چی شده پسرم؟

به حرفش توجه نکردم و رفتم سراغ اون اتاق کوچیکی که می گفتن مال این پسره اس. رو به روی در آهنش ایستادم و دسته اش رو کشیدم باز نمی شد. حسابی هول کرده بودم... این اولین بار بود که از این پسره ی بی همه چیز می ترسیدم... اولین بار بود که ازش وحشت داشتم. قلبم از شدت هیجان تند تند می زد. اگه حرفای این هدایتی بی پدر حقیقت داشته باشه چی... مادرشو به عزاش می شونم اگه دروغ گفته باشه... اما آخه چرا باید هدایتی درمورد همچین چیزی دروغ بگه. غیر قابل باوره....

داد زدم: چرا این در لعنتی باز نمیشه؟

خاله ظاهره از حال و روزم حسابی ترسیده بود. اومد کنارمو بازوم رو گرفت بعدش با ترس و التماس گفت: سورن؟ پسرم! چی میخوای؟ بگو چی می خواستی که گفتی سهندو بفرستم بیرون؟

بلند تر داد زدم: خاله رو اعصاب من ندو! فقط بگو در این مرغدونی چرا باز نمیشه.

خودشو جمع کرد و گفت: وایسا... قلق داره!

درو که برام باز کرد با عجله رفتم تو. خاله هم پشت سرم وارد شد. همه چی به ظاهر مرتب بود؛ ولی بهم میریزم زندگیت رو اگه بخوای بهم بزنی اعصابمو... اولین جایی که

رفتم کمدمش بود. خاله پشت سرم می اومد... هر جایی می رفتم پشت سرم می اومد و با حرفاش عصبیم می کرد...

- سورن؟ تو رو خدا بگو چی شده؟ سهند بازم کاری کرده؟ اومده سراغ ستایش؟ مگه خودت نگفتی حلوا خیرات کنم که بره پیش ستایش مشغول حرف شه و دیر بیاد خونه؟ اصلا قلم پاشو می شکنم... بخدا سهند پسر مظلومیه سورن!

بدجور داشت کلافه ام می کرد. دست گذاشتم روی سرم تا یه لحظه به خودم پیام و اعصابم بیاد سر جاش. بازم گشتم... باید یه نامه رو پیدا کنم.

باید ببینم همچین نامه ای دست سهند هست یا نه... همه جا رو گشتم اما هیچ چیز به درد بخوری پیدا نشد. چیزی که بهم یه سر نخ بده... اما هیچی. هر چیزی بر می داشتم سعی می کردم همونطور سر جاش بزارم که وسایلم بهم نخوره هرچند که خیلی موفق نبودم. داشتم زیر تخت قدیمیش رو می گشتم که خاله طاهره واسه هزارمین بار گفت: سورن پسر! زود باش الان سر می رسه.

عصبی داد زدم: آهه... خیلی خب!

می دونستم که زود نیامد. فقط مامان و ستایش خونه بودن. اگه ستایش درو باز می کرد مطمئنا سهند چند دقیقه ی طولانی معطل می شد. بعد از نیم ساعت جستجو وقتی هیچی دستگیرم نشد بلند شدم و با عجله از مرغدونیش بیرون زدم! خاله دنبالم می اومد و هی تکرار می کرد که حالا واسه چی اومدی وسایلمو گشتی؟ هیچ جوابی بهش ندادم و به سمت ماشینم رفتم و راه افتادم. فقط همینو کم داشتیم. نمی فهمم چرا این بلای آسمونی باید تا این حد رو مخ باشه. اگه چیزایی که هدایتی فهمیده درست باشه چی...

جلوی در شرکت پارک کردم و با آسانسور خودمو به طبقه ی پنجم برج رسوندم. بدون اینکه در بزنم وارد دفتر بابا شدم. هدایتی هم پیشش نشسته بود. هر دو با جدیت تمام اخم کرده بودن و به فکر فرو رفته بودن. با ورود من پرسشگرانه بهم نگاه



کردن. شونه بالا انداختم و گفتم: چیز خاصی پیدا نکردم. مثل اینکه مدرک خاصی نداره. این نامه ای که میگی دست سهند نیست... حداقل اینکه تو اتاقتش نبود. بابا دستشو مشت کرده بود و آروم روی میز می زد. یهو داد زد: اگه خودش باشه چی...؟

هدایتی؟

- بله آقا؟

- بگو بینم دیگه چیا فهمیده؟

- فکر نمی کردم عالیه رو پیدا کنه... اصلا آقا مگه من کف دستمو بو کرده

بودم که همچین میشه؟

اصلا نمی تونم باور کنم... دستمو بین موهام بردم و فکر کردم... چطور میشه که جلوش رو گرفت؟ به حدی از شنیدنش شوکه شده بودیم که حتی نمی تونستیم فکر کنیم که چیکار کنیم... دستامو به پشت بردم و به دیوار تکیه زدم. سرمو بالا گرفته بودم و چشممو بستم... پای راستم عصبی ضرب گرفته بود...

هدایتی عصبی پوست لبش رو می کند و به یه گوشه خیره شده بود... بعد چند دقیقه سکوت گفت: سهند احتمالا اون نامه رو پنهونش کرده... باید بفهمیم کجاس.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر می کنی اگه اون نامه دستش باشه هیچ کاری نمیکنه؟

- اون که برای صحت نامه مدرک نداره. نمی تونه اثباتش کنه.

بابا از پشت میزش بلند شد. شروع به قدم زدن کرد و دست به کمر یه مسیر کوتاه رو می اومد می رفت. انگشتش رو روی لبش کشید و به هدایتی گفت: الان این دختره کجاست؟

- تو خونه. تینا هم پیششه.

- نکنه به دخترت هم چیزی گفتی؟

- نه آقا... فقط گفتم خسته اس مراقبش باش از خونه بیرون نزنه.

بابا خودشو روی مبل رو به روی هدایتی انداخت و گفت: خیلی خب... یه بار دیگه بگو این دختره چی گفته؟

- می گفت عمه اش رو پیدا کرده. یه پیرزن که توی استانبول زندگی میکنه. گفته خسرو انقدر توی فرار کردن عجله داشته که حتی واسه پسرش اسم هم نذاشته. اسم مادر پسرش آذر بوده... آذر هم که می فهمه خسرو از ایران فرار کرده خودکشی میکنه و پسر عموش سرپرستی پسرش رو به عهده می گیره. پسر عمویی به اسم رحیم جلایی.

منو بابا با دقت تمام به حرفای هدایتی گوش می دادیم. آروم گفتم: پس اگه این

توجه لباسامو عوض کردم که برم تو آشپزخونه شام بخورم. به طاهره خانوم گفته بودم میل ندارم؛ ولی الان احساس گرسنگی می کردم.

طاهره خانوم و میعاد تو آشپزخونه شام می خوردن. رابطه ی منو میعاد بعد از اون ماجرا تقریبا قطع شده بود. نشستم و واسه خودم غذا کشیدم. بی هوا پرسیدم: امروز کسی رفته تو اتاق من؟

میعاد عکس العملی نشون نداد و با بی تفاوتی همچنان غذاشو می خورد. طاهره خانوم یکم با دستپاچی گفت: چطور مگه؟

- بعضی از وسایلم بهم ریخته اس...

- آ... آهان... من امروز رفته بودم اتاقو مرتب کردم.

با تعجب نگاهش کردم... اتاق منو مرتب کرده؟ تا الان از این کارا نکرده. امروز عجیب شده بود. واسه مادرم خیرات می داد و اتاقمو مرتب می کرد!

- ولی چیزی که مرتب و تمیز نشده!

- پس... فردا هم مرتب می کنم.

- خیلی ممنون نیازی نیست.

- باشه... خودت میدونی.

مشغول غذا خوردن بودم که طاهره خانوم پرسید: حلوا رو دادی به تهمینه جون؟  
پوزخند زدم و گفتم: تازه کلی فاتحه خوندن و گفتن خدا بیامرزه و جاش تو بهشت  
باشه!

سر بلند کرد و معنا دار بهم نگاه کرد که ادامه دادم: نه بهشون ندادم.

- چرا؟

- لازم نمیدونم اونا واسه پدر و مادرم فاتحه بخونن... دادم به یه پسر بچه.

دست بلند کرد و گفت: ثوابش به دستشون برسه ان شاءالله. سهند؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بله؟

- جدیداً خطایی ازت سر زده؟

صاف ایستادم و در حالی که به چشماش نگاه می کردم با سردرگمی پرسیدم:  
منظورتون چیه؟

- هیچی... همینطور پرسیدم...

جمله ی "جدیداً خطایی ازت سر زده" رو با نگرانی ادا کرد...

چند لحظه ی طولانی بهش خیره موندم تا بلکه شاید منظورش رو از چهره اش بفهمم.  
موفق که نشدم با بیخیالی سر پایین انداختم و بقیه ی غدام رو خوردم. طاهره خانوم  
حوصله دردسر نداشت واسه همین همیشه از این بابت نگران بود. با این حال بعضی  
وقتا خواسته یا ناخواسته برام دردسر می ساخت.

\*\*\*\*\*

پاکت سیگارم که روی ویتترین بود رو به بازی گرفته بودم و به یه گوشه زل زده بودم. نمیدونم تو فکر چی یا کی بودم. فکرم درگیر مسئله ی نا معلومی بود. حسام داشت قفسه ها رو مرتب می کرد و باباش حاج محسن هم کلا امروز نیومده بود.

- چیکار کردی بالاخره؟

بدون اینکه از اون نقطه ی نامعلوم چشم بر دارم گفتم: چيو چیکار کردم؟

- کار... پیدار کردی؟

- نُج...

- یعنی هیچ موردی هم نبود که سر زده باشی؟

- یه تهیه غذا پیک می خواست ؛ ولی حقوقی که می داد کم بود.

اومد کنارم و گفت: چقدری بود حالا؟

جواب ندادم. چه فرقی میکنه. کم بود دیگه... هیچکدوممون حرف نمی زدیم و من همچنان پاکت سیگار توی دستمو به بازی گرفته بودم. کلافه از دستم کشیدش و گفت: بیخیال این کوفتی شو سهند.

بعدشم انداختش توی سطل. همون پاکت سیگاری که تازه گرفته بودم. مگه حسام نمی دونست من الان تو وضعیت بد مالی ام که اونو انداخت دور؟ اهمیت نداشت! انگشت شصت و اشاره ام رو از هم فاصله دادم و ستون پیشونیم قرار دادم.

- حالا چیکار میکنی؟

- اگه یه راه پیش روم باشه... همونو انجام میدم.

دستم از روی پیشونیم برداشتم و روی پام کوبیدم.

- پاشو مغازه رو ببندیم بریم بیرون.

- کجا؟

- حالا تو پاشو... می فهمی.

بلند شدم و دم در مغازه ایستادم و حسام چراغا رو خاموش کرد و بعدشم کرکره رو پایین کشید. راه افتادیم سمت پراید حسام و سوار شدیم.

- حالا کجا میریم؟

- هر جایی که بتونه حال و هوای سهند خان رو عوض کنه! پوزخند زدم و شیشه ی پنجره رو پایین دادم.

- راستی میگم چگونه که بیای تو مغازه و شریک ما شی؟

- تو که اوضاع رو میدونی چرا همچین پیشنهادی میکنی؟

- تو شریک ما میشی... شریک طاهره خانوم که نمیشی.

- بیخیال حسام... طاهره خانوم فقط ظاهرش آروم و مظلومه.

- اون که آره... اما سهند دست خودش نیست از سادگیشه... میعاد هم فوق العاده سادس. اونا اصلا نمیخوان به تو آسیب بزنن اما سورن از سادگیشون سو استفاده میکنه... مارمولکیه این سورن.

از آینه جلو به ماشین های پشت سرمون نگاه کرد. این چندمین بار بود که این کار رو می کرد. چشمش به آینه بود و گفت: این ماشین یکم مشکوک نیس؟

به حرف احمقانه اش اهمیت ندادم و به ماشین های جلو که حرکت می کردن نگاه کردم.

- هرطور شده باید یه کاری جور کنیم بری سر کار... حالا حقوقش هرچی که باشه... از هیچی بهتر نیست؟

\*\*\*\*\*

ستایش

جدیدا بازم از بچه ها امتحان گرفته بودم و داشتم تصحیح می کردم. چند برگه ای تصحیح کردم و برگه ی تینا رو جلو دستم گذاشتم. برگه رو سفید داده بود. وقتی سر کلاس برگه اش رو بهم تحویل داد و نگاهش کردم تعجبی نکردم. همون لحظه اول هم فهمیدم به خاطر لجبازی این کار رو کرده نه به خاطر این که هیچی نخونده... به برگه ی امتحانیش خیره موندم و به یاد رفتاراش افتادم. می دونم که اصلا از من خوشش نمیاد؛ ولی چرا... چرا از منو

سهند خوشش نمیاد؟ هیچ بدی بهش نکردم. برگه رو روی تختم گذاشتم و دستمو به سمت چشمام بردم. چند لحظه ای توی اون حالت موندم که گوشیم لرزید و من تازه فهمیده بودم که اونو روی ویبره گذاشتم. سهند بود!

- الو سهند؟

- سلام ستایش.

- سلام... خوبی؟

فقط یه نفس عمیق کشید و حرفی نزد...

- الو سهند؟

- ستایش!

ترسیدم... بی حرکت به یه گوشه نگاه کردم و گفتم: چیزی شده؟

- نمیدونم چرا هی نمیشه...

نفسشو با هق هق فرو خورد و ادامه داد: یادمه هفت سالم که بود بچه های محل همه دوچرخه داشتن الا من... آقام پول نداشت چند وقتی بود بازار بدجور کساد بود. وقتی دید چطور دارم به دوچرخه سواری بچه ها نگاه می کنم اومد پیشم و گفت... هیچ دلت می خواست پسر یه مرد پولدار می بودی تا یه دوچرخه داشته باشی؟ گفتم نه... درسم که تموم شد نتونستم دانشگاه رو تا آخر برم و ولش کردم چون پول

شهریه در کار نبود... اونجا بود که بابام یه بار دیگه بهم گفت سهند... دلت می خواست پسر یه مرد پولدار می بودی؟ بازم گفتم نه... چون با هیچی عوضش نمی کردم؛ ولی حالا نیست که تو این موقعیت بازم اون سوالش رو تکرار کنه تا بازم بهش بگم نه هیچ دلم نمی خواست...

اشک روی گونه ام رو پاک کردم. منتظر موندم تا درد و دلش رو ادامه بده... می دونستم دلش از چیا گرفته.

- ستایش؟

- جانم؟

- حتی بعد از این همه سال... هنوزم نتونستم در شان تو و خانوادهت باشم...

شونه هامو با ناامیدی و ناراحتی پایین انداختم و با حالت دلسوزانه ای گفتم: سهند... این چه حرفیه...

- حقیقت همینه... من هیچ وقت پسر پولداری نبودم که خانوادهت منو قبول کنن. من حتی تحصیل کرده هم نیستم. یادمه روزی که بهم گفتی دانشگاه قبول شدی اولش خیلی خوشحال شدم... بعدش که اومدم خونه خیلی فکر کردم. با خودم گفتم ستایش کجا و من کجا...! منوچهرخان حق داره نخواد حتی ریختمو ببینه.

- اون روزا مخالفت بابام به شدت مخالفت الانش نبود.

- الان هفت سال گذشته! هفت سال گذشته و من هنوز ایده آل نشدم.

چشامو بستم... اگه سهند هنوز ایده آل نشده به خاطر سنگ هایی هستش که بابا و سورن سر راهش می اندازن... منشی یه وکیل بود. سورن به خاطر مسئله ای موکل اون وکیل شد و سهند رو پیشش خراب کرد... اینقدر بد سهند رو پیشش گفت که بیرونش کرد... بعدشم سهند توی مغازه ی باباش کار کرد. مغازه ای که به اسم خاله طاهره بود... عمو رحیم که مرد سهند چند روزی مغازه رو تنهایی چرخوند... سورن

زیر پای خاله نشست که این مغازه فروش نداره اجارش بده و کرایه ماهانه بگیر... خاله هم قبول کرد و سه‌هنگ رو بیرون کرد. بعدشم که راننده ی تینا شد... مطمئنم این بار هم سورن توی اخراجش دست داشت.

- امروز با حسام رفتم یه چند جا دنبال کار... موارد جالبی نبودن.

- بازم تلاش کن سه‌هنگ... خواهش میکنم نا...!

خواستم بگم نا امید نشو که در اتاقمو زدن و صدای سورن رو از اون طرف در شنیدم: ستایش...

هول شدم و خیلی سریع به سه‌هنگ گفتم: من باید قطع کنم...

فوری قطع کردم. صدامو صاف کردم و گفتم: بله سورن؟ بیا تو...

در باز شد و خیلی آهسته وارد شد... از همون نیشخند های زیرکانه روی لبش بود.

سر پایین انداختم و با گوشی توی دستم ور رفتم... گوشیمو هی از این دست به اون دست انداختم که گفت: مثل اینکه داشتی با کسی حرف می زدی!

بدون اینکه نگاهش کنم استرس وار پرسیدم: چطور مگه؟

شونه بالا انداخت و کنارم نشست... به تک تک وسایل توی اتاقم نگاه کرد و گفت: با

اون پسر حرف زدی!

سر تکون دادم و عصبی نگاهش کردم. ابروهاشو به منظور "حالا مگه چی گفتم" بالا انداخت!

- اصلا حوصله ات رو ندارم سورن.

- می خوام بهت یه پیشنهاد بدم.

تند گفتم: پیشنهاد های تو به درد من نمی خورن.

- یکی از دوستانم از تو خوشش اومده.



- بیخود.

به حرفم خندید و بعد چند لحظه کوتاه گفت: دوماه همایونفرا شدن افتخاره! این افتخار هم نصیب کسی میشه که در شانش باشه.

پوزخند زدم و گفتم: و حتما در شان دوست توئه...

- نه...

نگاهش کردم تا حرف تازه ای بزنه...

- ستایش من فقط می خوام تو ازدواج کنی.

بازم پوزخند زدم و گفتم: و این خواسته ی تو خیر خواهانه است! خیر خواهانه یا سودجویانه؟ کدومش؟ چی تو سرته؟

- ای بابا تو چرا باید اینطوری فکر کنی... هفت هشت ساله که به پای این پسره موندی... تو الان یه خانوم متشخص بیست و پنج ساله ی تحصیل کرده ای... اینا رو بفهم!

هیچی نگفتم. گوشم پر بود از این حرفا که هیچ علاقه ای به شنیدن و تکرارشون نداشتم. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و چشمامو بستم. فقط تحمل کردم.

- به چی این پسر دل خوش کردی ستایش؟

دلَم می خواست بگم به پاکی و مردونگی ای که تو نداری اما جراتش رو نداشتم. یاد حرف سهند افتادم که عمو رحیم چه جمله ای رو برایش تکرار می کرد... به یه گوشه خیره شدم و پرسیدم: اگه سهند پسر یه مرد پولدار بود چی؟

اخم کرد و با شک پرسید: منظورت چیه؟

- منظورم اینه که اگه اون پسر عمو رحیم نبود و پسر یه مرد پولدار می بود... بازم مخالفت می کردین؟ بازم بهش می گفتین هیچی نداره و در شانمون نیست؟ مگه برای تو و مامان بابا همه چیز پول نیست؟  
پرسشگرانه پرسید: چرا اینو گفتی؟؟  
نچی کردم و کلافه از این که منظورم رو نمی گیره رومو ازش گرفتم...  
- تو چیزی میدونی؟! -

کلافه گفتم: چی داری میگی سورن...اه

\*\*\*\*\*

تینا

- حالا باید چیکار کنی؟  
با حالت خستگی دستشو ستون سرش قرار داد و گفت: معلومه... بازم باید بگردم. دیگه خسته شدم تینا.  
- خب چرا بیخیال نمیشی و نمیری پیش مامانت زندگیت رو بکنی؟  
- نمیتونم اینقدر ساده بگذرم... این آخرین خواسته ی پدرم بود.  
- اما تو تلاشت رو کردی... تو حتی نمیدونی اسم اون پسر چیه...  
- اما اسم مادر و کسی که بزرگش کرده رو میدونم... این خودش خیلی کمک میکنه.  
باهاش که حرف میزنم اعصابم بهم می ریزه... آخه آدم اینقدر احمق؟ من اگه جای این دختر بودم کاری می کردم که وکیل بابام تمام اموال بابامو به اسمم بزنه. اصلا نمی فهمم چرا اینقدر گیر داده که این برادر مفت خورش رو پیدا کنه... فکر کن! یه نفر پیداش شه که یه سری مال و اموالو مفت و مجانی تصاحب کنه! آدم حرصش می گیره. اصلا از کجا معلوم؟ شاید این پسره هم داره تو پول شنا می کنه و اصلا به این

پولا نیاز نداشته باشه... اصلا شاید مرده. یه عکس از توی لب تاپش بهم نشون داد و گفت: ببین... این مادر برادرم بوده... آذرا کسی که پدرم خیلی دوشش داشته اما ولش میکنه و میره خارج.

به عکس آذر دقیق شدم. زیاد همیشه گفت زن زیبایی بوده اما خب همچین بدم نبوده... یه دختر ساده با ابروهای کشیده و چشمهای درشت... یه روسری زده بود و موهایش هم زیاد بیرون نبودن. نمیدونم چرا با دیدنش دلم سوخت... با دیدن زنی که چند سال پیش پسر نامشروعش رو به تنهایی بزرگ کرده و

بعد چند ماه به خاطر جدا شدن از عشقش خودکشی می کنه، دلم سوخت...

بی هوا گفتم: قبر این زنه رو پیدا کن... پسرش اگه زنده باشه میره سر قبر مادرش... اونجا می تونی پیداش کنی... تو الان یه هفته اس که داری دنبالش می گردی این راهو هم امتحان کن.

با خوشحالی بغلم کرد و گفت: وای تینا راست میگی... همین امروز میرم دنبال قبرش می گردم.

با دلسوزی گفتم: من کمکت می کنم.

با اینکه بابا بهم گفته بود بهتره قانعش کنم که بیخیالش بشه و اینقدر خودشو اذیت نکنه من دلم ماجراجویی می خواست به خاطر همین تصمیم گرفتم هر طور شده کمکش کنم. ذاتا فضول بودم و دلم می خواست بفهمم این پسر خوشبخت کیه که قراره مفت خوری کنه.

ویولت یه لحظه تو فکر رفت و گفت: قبر رو چطور پیدا کنیم؟

- قبرستون معروف اینجا بهشت زهرا است میریم اونجا یه آقایی هست که اونجا زندگی میکنه معمولاً خیلی از قبرها رو می شناسه شانس بیاریم این یکی رو هم بشناسه... هر چقدر بیشتر از این آذر بدونی راحت تر می تونیم پیداش کنیم.

با تکون دادن های سرش بهم گفت که حرفامو فهمیده. تو دلم قند آب می کردن که بالاخره یه مورد برای فض؛ ولی پیدا کردم. فقط باید کاری می کردم که بابام بویی نبره چون چندین بار برام تاکید کرده بود که به هیچ وجه کمکی نکنم و ویولت رو قانع کنم برگرده. بابا می گفت ممکنه برامون دردرس پیش بیاد.

همش تو فکر این بودم که چطور بابا رو دست به سرش کنم نباید بفهمه اصلا حال و حوصله ی سر و کله زدن با بابا رو ندارم.

\*\*\*\*

ماشین بابا که پیچید و از خیابون خارج شد، پرده رو کشیدم و از پنجره دور شدم. با عجله رفتم سمت اتاق ویولت و در زدم و با آرامش گفتم: ویولت؟ آماده شو... قرارمون که یادت نرفته؟

صداشو از پشت در شنیدم: معلومه که یادم نرفته...

بعد درو باز کرد و ادامه داد: الان حاضر میشم.

با شوق و ذوق گفتم: پس منم برم حاضر شم...

دویدم سمت اتاقم و تند تند لباسامو پوشیدم و آرایش کردم. نمیدونم چرا بابا این همه اصرار می کرد که ویولت بیخیال این ماجرا شه... بابا اگه بدونه دارم بهش کمک می کنم احتمالا یه دعوای حسابی راه بندازه. مهم نیست... فوقش میرم پیش مامان...

با گفتن مامان فکرم رفت طرفش... غمگین شدم. رژم رو از لبم جدا کردم و پایین اوردم... به چهره ی غمگین خودم توی آینه نگاه کردم... چرا از وقتی که از بابا طلاق گرفتم هنوز سراغی از من نگرفته؟ واقعا چرا؟ چطور میتونم برم پیشش و بهش تکیه کنم در حالی که از من هیچ سراغی نگرفته...

با شنیدن صدای ویولت که از پشت در گفت تینا حاضری، از فکر مامان بیرون اومدم. حاضر بودم... فوراً یه کیف دستی برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

- باید به آژانس زنگ بزنم... یه کوچولو طول میکشه بیاد.  
- باشه.

شماره ی آژانس رو گرفتم و یه ماشین خواستم. کمتر از ده دقیقه ی بعد ماشین رسید و منو ویولت سوار شدیم. از راننده ی آژانس خواستم امروز رو دربست در اختیارمون باشه و پولش هرچی باشه قبوله اونم از خدا خواسته قبول کرد.

اولین کاری که باید می کردیم این بود که به دنبال قبر معشوقه ی بابای ویولت بگردیم. به بهشت زهرا که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. رو به راننده گفتم: همینجا منتظرمون باش.  
- چشم خانوم.

از ماشین که دور شدیم ویولت گفت: تو که یه راننده داری... پس چرا نگفتی اون بیاد؟ آره می تونستم به میعاد بگم اما اصلا دلم نمی خواست یه وقت به گوش بابا برسه... واسه همین گفتم: فکر کردم اگه با آژانس بیایم بهتره.

دیگه حرفی نزدیم و با همدیگه رفتیم سراغ یه اتاقی که توی قبرستون بود... اونجا مرد پیری بود که خیلی از قبرها رو می شناخت. رو به ویولت گفتم: اینجا قبرهای زیادی هست. همیشه همه رو دونه دونه نگاه کرد. باید از این آقا پرسیم شاید این قبر رو بشناسه و بلد باشه.  
- آره فکر خوبیه.

رفتیم سمت اتاق اما قبل از این که بهش برسیم یه پیرمرد با فلاکس چابیش از اتاق زد بیرون. قدم هامونو تند تر کردیم و بهش رسیدیم.  
- ببخشید آقا...

با دیدنمون سر جاش ایستاد و به سر تا پامون نگاه کرد... یه جوری بهمون نگاه می کرد که انگار خلافاکار دیده. عینک آفتابیم رو بالا زد و گفتیم: ما دنبال یه قبر می گردیم...

- یه قبر؟ قبر کی؟

- قبر یه خانوم... یه خانوم که توی جوونیش مرده.

یه نگاه دیگه بهمون کرد و بعدش یه نگاه به پشت سرمون و گفت: اون آقا هم با شماست؟

فکر کردم راننده ی آژانسو میگه خواستم بگم آره اما وقتی برگشتم و به

جهت نگاه پیرمرد نگاه کردم یه مرد دیگه رو دیدم که با ما فاصله نسبتا زیادی داشت اما نگاهش به ما بود. تا نگاه منو دید رو برگردوند و کنار یه قبر نشست و مشغول فاتحه خوندن شد.

به پیرمرد نگاه کردم و گفتم: نه...میشه بگی کمکمون میکنی یا نه؟

- قبر کیو میخواین؟ اون خانومی که میگین اسم و رسمش چیه؟

- آذر...

نام خانوادگیش رو نمی دونستم واسه همین ویولت جمله ی منو تکمیل کرد و گفت: آذر جلائی.

پیرمرد دست به ریشاش برد و تو فکر فرو رفت و زیر لب گفت: آذر جلائی... معروف بوده؟

- نه... یکی از مردم عادی شهر بوده.

مشکوک گفت: اصلا اون قبرو واسه چی میخواین؟

ای بابا چرا مشکوک میشه... مثلاً یه مرده رو میخوایم چیکار کنیم! به ویولت اشاره دادم و به پیرمرد گفتم: این خانوم از خارج اومده و دنبال یکی از اقوامش می گرده. میخوایم اون قبرو پیدا کنیم و پنجشنبه جمعه دوباره بیایم شاید اون شخصی که دنبالش می گردیم رو بتونیم اینجا پیدا کنیم.

پیرمرد که با دیدن ظاهر ویولت حرفمو باور کرد گفت: حالا این خانومی که میگین چند وقته مرده؟ اگه تازه مرده باشه میتونم قبرای جدید رو بهتون نشون بدم.

ویولت با ناامیدی گفت: نه... بیشتر از بیست ساله که مرده...

- من سی ساله که اینجام دخترم... تو این سی سال هم آدمای زیادی مردن و

اینجا خاک شدن... بهشت زهرا هم خیلی بزرگه همه رو که یادم نمونده.

ویولت: بله شما درست میگین؛ ولی ما باید چیکار کنیم تا اون قبر رو پیدا کنیم؟ خیلی برام مهمه.

- چی بگم دخترم... بهتره از آدمایی که ممکنه بشناسنش دنبال قبرش بگردین اگه بازم پیدا نشد فراموشش کنید بین این همه قبر همیشه پیداش کرد...

ویولت با ناامیدی تشکر آرومی کرد و هر دومون از پیرمرد جدا شدیم... یه جا ایستاده بودیم و به قبرا نگاه می کردیم. ناامیدی ویولت به من منتقل شده بود. حق با این پیرمرد بود بین این همه قبر همیشه دنبال اون گشت.

آروم آروم حرکت کردیم که بریم سمت ماشین که ویولت گفت: باید رحیم رو پیدا کنم... همونی که برادرم رو بزرگ کرده.

- آره همین کار رو باید بکنی؛ ولی آخه چطوری.

- نمیدونم؛ ولی تلاش میکنم.

- اگه اونم پیدا نشد ممکنه بیخیالش بشی؟

- نه به هیچ وجه... پدرم برام خیلی عزیز بوده تینا... باید به تنها وصیتش عمل کنم.

یه لحظه ایستادم و به قدم برداشتنش نگاه کردم. برام سوال پیش اومد که چرا مادرش به خودش اجازه داده که تنها دخترش برای مدت خیلی طولانی ازش دور باشه و توی یه کشور دیگه به دنبال پسری باشه که شاید اصلا دیگه وجود نداشته باشه... خودم چی؟ مامان منم منو ول کرده و تا الان ازم هیچ سراغی نگرفته.

از فکرم بیرون اومدم و دوییم طرفش و باهاش هم قدم شدم. به ماشین که رسیدیم اون زودتر سوار شد. قبل از اینکه من سوار بشم چشمم به همون مردی افتاد که پیرمرد پرسیده بود با ماست یا نه... کنار یه موتور ایستاده بود و نگاه منو که دید رو برگردوند. بی اهمیت سوار ماشین شدم.

\*\*\*\*\*

سهند

یه لنگه کفشمو توی دستم گرفته بودم و آروم واکس می زدم... یادم نمیاد آخرین بار کی کفشامو واکس زدم... از بس پی کار بودم نگاهم به کفشام نیافتاده بود. اون یکی لنگ کفشم رو گرفتم که گوشیم زنگ خورد. با دست سیاه شده در اثر واکس گوشیمو جواب دادم...

- الو حسام؟

- سلام داداش... مزده بده!

- چی شده؟

- کارت جور شد.

با تعجبی آمیخته به خوشحالی گفتم: کارم؟ کدوم کارم؟

- تو میدون تره بار... کارت اینه که تره بار جا به جا کنی.



با ناامیدی پوزخند زدم و گفتم: خدا خیرت بده پسرِ حاجی! ماشینم کجا بود...

- تو فقط بگو قبول میکنی... ماشین از من.

- خیلی خب... قبوله. حالا ماشین؟

\*\*\*\*\*

به جایی که حسام گفته بود رفتم... فوق العاده شلوغ بود. تره بار همینه دیگه...

دنبال حسام می گشتم که یه نفر سر شونه ام زد و گفت: بیا سهند... از این ور.

صدای خود حسام بود. به طرفش برگشتم و دنبالش کردم. داییش توی

میدون تره بار کار می کرد و شاگرد می خواست... حسام هم منو معرفی

کرده بود. پیش داییش که رسیدیم سلام کردیم و دست دادیم.

حسام: دایی جان اینم سهند... همون دوستم که قبلنا هم چندین بار دیدیش.

دایی حسام یه بار دیگه بهم دست داد و با خوشرویی گفت: این جوون رو خاطر

هست... خدا پدرت رو بیامرزه آقای سپهراد... چه مرد خوب و حلالی بود.

دست رو سینه گذاشتم و گفتم: شما بزرگین.

حسام: سهند هم پسر آقا رحیمه دیگه... پی نون حلاله... هرکاری که حلال باشه انجام

میده.

دایی حسام که آقا اکبر باشه دست روی شونه ی من گذاشت و گفت: آفرین پسر... یه

شاگرد داشتم رفت پی یه کار دیگه واسه همین دست تنها موندم یکی باید باشه که

کمکم کنه و واسم تره بار جا به جا کنه. تو که راننده هستی آقا سهند؟

- بله آقا اکبر.

- خوبه... ماشین من اون طرف پارک شده...

به سمتی که دستش اشاره رفته بود نگاه کردم... یه وانت بار سفید دیدم و دوباره صداشو شنیدم: صبح زود بیا و هر کاری بود انجام بده... دستمزد هم روزانه بهت میدم... خدا خودش روزی می رسونه.

\*\*\*\*\*

سورن

بابا با اخم به سعید که یکی از بچه های خودمون بود گفت: رفته بهشت زهرا؟

- بله آقا...

بابا تو فکر فرو رفت... پوزخندی زدم و گفتم: می بینی... دختر هدایتی هم باهاش رفته!

- این هدایتی طرف کیه...

- هدایتی کسی نیست که ازش ترسیدی... هدایتی هم مثل ماست. خودش خیلی خوب میدونه این ماجرا به ضرر اونم هست.

بابا بدون توجه به حرف من رو به سعید گفت: سهند چی؟

- بچه ها گفتن رفته سمت میدون تره بار.

بابا با اشاره ی دست سعید رو رد کرد و گفت: این نفله از هیچی خبر نداره... وگرنه اینقدر بیخیال نبود.

حق با بابا بود. سهند هیچی نمیدونه وگرنه یه کاری می کرد. تولد دختر هدایتی این دختره ویولت هم بود... می تونست همون جا باهاش یه قرار ملاقات بزاره یا اصلا اگه خبر داشت کیه... الان آمار این دختره رو داشت که توی ایران و یه کاری می کرد... یا اصلا می فهمید که اونم داره دنبالش می گرده... به یه گوشه خیره شده بودم و فکر می کردم. دهن باز کردم و بی اختیار لب زدم: شاید بشه یکی دیگه رو سهند جا زدا!

با شنیدن این جمله به طرفم برگشت و منتظر نگام کرد...

- آگه سن و سال ونداد با سهند همخونی داشت... ونداد بهترین گزینه بود. تازه می تونستیم این دختره رو علیه سهند کنیم و بگیم که قاتل برادرشه.

بابا به فکر فرو رفت و گفت: یه قبر خالی میخوایم.

\*\*\*

کنار در آسانسور ایستادم و دکمه رو فشار دادم که یه نفر دست روی شونه ام گذاشت: سورن...

صدای میکائیل یکی از بچه ها بود. به طرفش برگشتم و سرمو بالا گرفتم

و با غرور نگاهش کردم. منتظر موندم به حرف بیاد...

- قرارمون چی شد سورن؟

- کدوم قرار؟

- یکی از قرارامون این بود که رو حرفمون بمونیم!

ابرو بالا انداختم و گفتم: آفرین... آفرین! پس روی حرفت بمون!

دستی به یقه اش کشیدم و رفتم توی آسانسور. دنبالم اومد و دکمه ی طبقه ی اول رو فشار داد... در آسانسور که بسته شد گفت: من که گفتم برات محموله رو جور می کنم... تو فقط رو حرفت بمون.

با بی حوصلگی گفتم: من رو حرفم هستم میکائیل... پس انقدر رو اعصابم ندو...

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: نکنه می ترسی پلیسا از اون قضیه بویی ببرن و پای شما هم بیاد وسط؟

با چشمای گشاد شده از فرط عصبانیت بهش نگاه کردم... دندونامو روی هم فشار دادم... هنوزم با حالت پوزخند بهم نگاه می کرد که دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم... تو یه حرکت سریع یقه اش رو توی مشتام گرفتم و با کله رفتم توی صورتش...  
 آخ گفت و دستش رو به سمت پیشونی خونینیش برد... توی آسانسور به جونش  
 افتاده بودم. پرتش کردم کف آسانسور و مشت هامو روی بدنش فرود اوردم. هیچ  
 صدایی ازش در نمی اومد و فقط کتک هامو تحمل می کرد. از هر جایی که عصبی  
 بودم اون لحظه سر میکائیل خالی کردم... حرفی که زده بود برام کافی بود تا تمام  
 خشمم رو سرش خالی کنم... خون از دماغش جاری شده بود و آخرین لگدی که بهش  
 زدم در آسانسور باز شد و رفتم بیرون. سهیل یکی از بچه ها پشت در بود و با دیدن  
 میکائیل نگرانش شده و خواست بلندش کنه که میکائیل دستشو رد کرد و گفت:  
 خوبم...

سهیل خوب می دونست که نباید از میکائیل طرفداری کنه...

\*\*\*\*\*

سهند

امروز صبح که رفته بودم میدون تره بار... همه چی خوب پیش رفت و قرار شد از فردا  
 برم سر کار. به ستایش هم زنگ زدم و به خاطر کار پیدا کردنم خیلی خوشحال شد.  
 برام جای تعجب بود که اصلا براش مهم نبود چه کاری پیدا کردم... اینکه اون یه دختر  
 پولداره و من راننده ی یه وانت بار اصلا براش اهمیت نداشت و فقط گفت خیلی  
 خوشحاله که دیگه بیکار نیستم.

ظاهره خانوم روی زمین دراز شده بود و روسریش رو دور سرش پیچونده بود... سرش  
 درد می کرد انگاری... رفتم توی آشپزخونه و از توی یخچال بطری آب رو برداشتم. یه  
 خورده توی لیوان ریختم و مشغول آب خوردن شدم. از توی لیوان شیشه ای یه دفعه  
 چشمم به یه گوشی جدید افتاد که روی این بود. لیوان آب رو پایین اوردم و روی میز  
 گذاشتمش... به سمت این رفتم و گوشی رو توی دستم گرفتم. ظریف بود و خوش  
 دست... توی دستم جا به جاش کردم و لوگوی سیب گاز زده رو پشتش دیدم... این

اینجا چیکار میکنه... تو این خونه کسی پول گنده و اضافه نداره که به جای اینکه بزنه به یکی از زخم های زندگی... بده به یه گوشی گرون قیمت.

روشنش کردم و با دیدن تصویر زمینه خون به صورتم دوید... میعاد و دختر هدایتی دست تو دست هم...

دندونامو از فرط عصبانیت روی هم ساییدم و با اینکه بهم ثابت شده بود گوشی کیه اما رو به طاهره خانوم گفتم: این گوشی کیه؟

طاهره خانوم سر بلند کرد و با دقت به گوشی توی دستم نگاه کرد. بعدشم با بیخیالی گفت: مال میعاد.

با عصبانیت به سمت اتاق میعاد قدم برداشتم... گوشی رو به جوری توی دستم گرفته بودم که هر آن خطر خورد شدنش توی دستم بود! با دیدن تصویر زمینه اش دیگه واسم رو شده بود که این گوشی چجوری نصیب میعاد شده. طاهره خانوم که قدم های عصبی منو دید تندی اومد دنبالم و با ترس گفت: باز چی شده سهند؟

جوابش رو ندادم و در اتاق میعاد رو عصبی باز کردم... یه تی شرت مارک دار تنش بود و داشت درش می آورد... حتما اینو هم این دختره براش گرفته! با دیدن من هم ترسیده بود هم تعجب کرده بود...

گوشی رو پرت کردم طرفش و توی بغلش افتاد. آروم اما عصبی پرسیدم: این چیه؟ جا خورده بود... قیافش مثل کسی بود که در حال جرم مچش رو گرفته باشن و دستگیرش کرده باشن.

- پرسیدم این چیه؟

صدامو بالاتر بردم و گفتم: این لعنتی از کجا اومده میعاد؟ نکنه میخوای بگی تو پول خرید همچین چیزو داشتی و رو نمی کردی؟

طاهره خانوم که پشت سر من ایستاده بود جلوتر اومد و وارد اتاق شد... دستشو روی دهنش گذاشته بود و با بغض به میعاد نگاه می کرد... گریون گفت: سهند چی میگه میعاد؟ مگه پولش چقدره؟ دزدی کردی؟!

جمله ی آخرش رو که گفت بغضش ترکید و گریه کرد... میعاد هم از شوک بیرون اومد و گفت: دزدی چیه... مگه من نون حروم خوردم!

داد زدم: تو این خونه سر سفره آقاجون نه نخوردی... تو خونه ی منوچهر خان که... طاهره خانوم با گریه حرفمو قطع کرد و گفت: سهند!

چشمامو بستم و چند بار به صورت و موهام دست کشیدم. با چشمای بسته و خیلی آروم گفتم: خاک تو اون سرت کنن میعاد... به خاطر پول؟

چشمامو باز کردم و با تاسف بهش گفتم: یعنی واقعا به خاطر پول رفتی سراغش؟

وقتی دید آروم شدم اونم با صدای آروم گفت: خود تو چی؟ تو به خاطر پول نرفتی سراغ...

تو حرفش پریدم و گفتم: دهندو ببند...

اما اهمیتی نداد و ادامه داد: ... ستایش؟

این بار داد زدم: گفتم دهندو ببند!

بعد صدامو پایین آوردم و ادامه دادم: من به خاطر پول سراغ کسی نرفتم میعاد... خوتم اینو خوب میدونی... میدونی امروز صبح کجا کار پیدا کردم؟... تو میدون تره بار... قراره از فردا تو اوج گرمای خرداد ماه... برم توی یه وانت بار بشینم و بار بکشم... که چی؟ که پول حلال بزارم توی جیب... چند روز پیش میدونی چه کاری می تونستم پیدا کنم؟ یه رفتگر نارنجی پوش! که اگه می رفتم سراغش و لجن جوب کنار خیابون روی لباس نارنجیم می نشست... شرف داشت به اون لجنی که قرار بود بشینه رو دلم!!

با صدای آهسته تری در حالی که سرمو به نشانه ی تاسف تکون می دادم گفتم: تو  
چطور بار اومدی میعاد... یه روز هفته رو سر سفره آقاجون بودی و شیش روز بعدش  
ور دست سورن!

آروم شده بود و هیچ حرفی نمی زد. منم آروم شده بودم... دلم غصه دار بود؛ ولی  
ظاهرم آروم شده بود. از اتاقش زدم بیرون و رفتم توی حیاط نشستیم.

چشمامو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. در بسته بود اما صدای طاهره خانوم می  
اومد که داشت با صدای بلند میعاد رو سرزنش می کرد. گاهی وقتا از زندگی خسته  
میشم. گاهی وقتا هم امید می گیرم. کی بشه میعاد به راه بیاد....

چند دقیقه ای توی حال خودم بودم که در پشت سرم باز شد و طاهره خانوم اومد و  
کنارم نشست. آهی کشید و گفت: سهند؟

جوابی ندادم و فقط چشمام رو باز کردم... از جواب دادنم که نا امید شد خودش دنباله  
ی حرفشو گرفت و گفت: خدا بیامرزه آذر رو که همچین پسری به دنیا آورد... میعاد  
خواسته و ناخواسته در حق تو بدی میکنه و تو بازم نگرانشی! تازه دارم به حرفات  
درمورد سورن می رسم... خوب که فکرشو میکنم می بینم سورن پی بدبختی میره...  
هر کی ام پی سورن بره غیر مستقیم پی بدبختی رفته. تو گوشش نمیره سهند! میعاد  
پسر آرومیه دنبال شر نیست... اما ناخواسته دنبال شر رفته. گاهی وقتا احساس  
میکنم... بوی پول توی جیبای سورن و دار و دسته اش مستش کرده و چشم و  
گوشش رو بسته... نمیدونم اگه تهمینه میدونه منوچهر خان پی معاملات حروم هم  
میره عکس العملی نشون میده یا نه... تو پدرمو ندیدی سهند! منو تهمینه دو تا دختر  
جوون بودیم که مرد... آقام خدا بیامرزش مرد شریفی بود و حلال و حروم می فهمید.  
همه مون رو مثل خودش بار آورد. من... تهمینه... برادر شهیدم! حالا چی شد که  
تهمینه قسمتش همچین مردی بود خدا عالمه...

منو به سمت خودش کشوند و پیشونیم رو \*ب\* و \*و\* سید و گفت: خدا عاقبت به خیرت  
کنه سهند! از سر تقصیراتم بگذر تا خدا هم بگذره...

حرفی نزددم... هر روزی که می گذره مشکلات زندگی انقدر زیاد میشه که بدگویی های طاهره خانوم رو درمورد خودم به کلی فراموش کردم. با پشیمونی سر پایین انداخته بود و با گریه و تردید گفت: سهند... من... من یه بدی دیگه هم در حقت کردم که خودت نمیدونی!

با تعجب سرمو به سمتش چرخوندم و منتظر نگاهش کردم... منظورش چیه... چه بدی که خودم نمیدونم؟ سرشو پایین انداخته بود و با صدای تقریبا بلند گریه می کرد. دلم به شک افتاد... تازه داشتم بی دردسر از اول شروع می کردم... وقتی دیدم چیزی نمیگه پرسیدم: منظورت چیه؟ چه بدی؟

بازم گریه می کرد و با صدای بلند تری گفتم: حرف بزن طاهره خانوم... میگم چیکار کردی؟

سر بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد... چشماش پر از اشک بود و قرمز...  
- تو رو خاک رحیم حلالم کن...

چشم بستم و با اخم گفتم: خیلی خب... فقط بگو چه بلایی سرم آوردی...

منتظر نگاهش کردم. میون هق هق گریه هاش گفت: اون روزی که... که... خیرات درست کرده بودم... ا... ا... اجازه دادم سورن...

به شدت گریه اش اضافه شد و حرفشو قطع کرد. با شنیدن اسم سورن لرزش خفیفی بدنمو گرفت. از خود سورن نمی ترسیدم از اینکه بازم با آبروم بازی کنه می ترسیدم...

- سورن چی؟ دِ بگو طاهره خانوم!

- گذاشتم بیاد اتاقتو بگرده...

دستم روی سرم گذاشتم... وای... نکنه اومده باشه موادی چیزی تو اتاقم جا ساز کرده باشه... مثل فنر از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم... آخه چرا باید اتاق منو



بگرده... جز اینکه واسه جا ساز کردن مواد اومده واسه چی میتونه اومده باشه...  
 اتاقمو بهم ریختم و اصلا به گریه های طاهره خانوم توجه نکردم... بدبخت میشم... اگه  
 بهم تهمت بزنه چی... فقط همینو کم داشتم... اگه مامور بیاره و مواد تو اتاقم پیدا کنه  
 چی... تمام وسایلمو بهم ریختم. هر سوراخ سمبه ای که توی اتاقم بود گشتم... اگه  
 اونقدری گذاشته باشه که اعدام کنن چی... خدا نابودت کنه سورن... آخه من

چه بدی در حق تو کردم... مگه گناه کردم دلم پی ستایشه...

شروع کردم و زیر لب سورن رو فحش می دادم... فحش می دادم و هراسون اتاقمو  
 بهم می ریختم.

طاهره خانوم اومد و پیش در ایستاد... هنوزم گریه می کرد. گفت: چیکار میکنی... تو  
 چرا اتاقو بهم می ریزی؟

اتاقم تو همین چند ثانیه بازار شام شده بود. همه چیزو به اطراف پرت می

کردم و بعضی از شکستنی ها می شکستن... میعاد هم مثل اینکه این صدا ها رو  
 شنیده بود آخه از سر وحشت از خونه زده بود بیرون و کنار مادرش ایستاد و گفت:  
 چه خبره؟

هنوزم داشتم می گشتم... با صدای بلند گفتم: کو؟ کجاست؟

طاهره خانوم: چی...؟ چی کجاست؟

نبود... باورم نمی شد... کجای این اتاق قایمش کرده... مگه میشه یه جایی از این اتاق  
 باشه و من نتونم پیداش کنم؟! سورن که تو زندگیش همون یه بارو اومده توی اتاقم  
 تونسته یه مخفیگاه واسه بیچاره کردنم پیدا کنه و من نمیتونم؟

درمونده گوشه ی اتاق نشستم و به وسایل در هم ریخته ام نگاه کردم... سورن چرا  
 اومده اینجا... چرا این اتاقو گشته؟ واقعا به خاطر جا ساز کردن مواد؟ پس چرا هیچی

نیست... طاهره خانوم که انگار ذهنمو می خوند گفت: نه دیدم چیزی برداره... نه دیدم چیزی بزاره. فقط اومد یه خورده اینجا رو بهم ریخت و رفت.

نای پرسیدن چرا رو نداشتم... اینکه بپرسم چرا طاهره خانوم؟ چرا از غیابم سو استفاده کردی؟ چرا همچین اجازه ای دادی... چرا نمیتونم حرف بزنم... عربده بکشم و بگم دست از بیچاره کردن من بردارین... چرا تواناییش رو ندارم؟ مگه حق من خورده نشده... چرا باید نا مادری من اینجوری از پشت بهم خنجر بزنه و دشمن مو تو اتاقم راه بده... به حرف اومدم و آروم گفتم: چرا اومده بود اینجا؟

- به روح آقات اگه بدونم!

بلند شدم و در حالی که می رفتم بیرون گفتم: انقدر روح اون خدا بیامرز رو قسم نخور طاهره خانوم...

\*\*\*\*\*

میعاد

سهند از کنار من و مامان رد شد و رفت بیرون. سرم رو پایین انداختم. خجالت کشیدم به مامان نگاه کنم... سر خورد و روی زمین نشست و به گریه هاش ادامه داد. هر چقدر جلوی خودم رو گرفتم نتونستم و آخر سر پرسیدم: واقعا چرا سورن اومد اتاق سهند رو گشت؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مگه ندیدی روح بابات رو قسم خوردم که نمیدونم؟ چیزی نگفتم و روم رو از مامان گرفتم و روی زمین نشستم. واقعا چرا اتاق سهند رو گشته... سابقه نداشته درمورد وسایلمش کنجاوی کنه. چونه ام رو توی دستم گرفته بودم و بی هیچ حرفی فکر می کردم. چرا... واقعا چرا؟

از جام بلند شدم و گفتم: من میرم بیرون.

عصبی پرسید: کجا؟

- زود بر می گردم!

لباسام رو پوشیدم و ماشین رو از توی حیاط بیرون بردم. اعصابم داغون میشه وقتی پیاده میشم و در رو پشت سر خودم می بندم. چی می شد ما هم مثل منوچهر خان و هدایتی یه در کنترلی داشتیم و خلاص می شدیم از این در باز کردن و در بستن! به در خونه ی منوچهر خان که رسیدم به سورن زنگ زدم. میدونستم الان خونه اس. خیلی طول کشید اما بالاخره جواب داد: الو...

- سلام سورن.

- چی میخوای میعاد؟

- می خوام ببینمت. الانم در خونتون ام.

- حال ندارم میعاد... ولم کن!

- خیلی مهمه آخه...

بی حوصله و کلافه گفت: بگو کارت چیه و سریع قطع کن!

- درمورد سهند.

کمی مکث کرد و گفت: دارم میام دم در...

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد و منم منتظر موندم... خیلی طول نکشید که در خونه شون باز شد و سورن اومد بیرون. به سمت ماشین قدم برداشت و بدون اینکه سلام کنه... یا حتی منو دعوت کنه برم تو پرسید: کارت چی بود؟

- درمورد سهند.

- خب؟ چی میخوای بهم بگی؟

فقط محض کنجکاوی نبود که اومده بودم پیش سورن... گاهی وقتا عجیب دلم برای سهند می سوخت. در مقابل سورن و منوچهر خان مظلوم بود اما نمیدونم چرا با

دونستن این به سمت سورن کشش بیشتری داشتم... مجبور بودم که به این سمت کشش داشته باشم چون دلم نمی خواست یه پسر بدبخت باشم. بی مقدمه و هر حرف اضافه ی دیگه ای پرسیدم: چرا اتاقش رو گشتی؟

اخم کرد و گفت: منظورت چیه؟

- خودت رو به اون راه نزن سورن... مامانم همه چی رو گفت... به سهند گفت که تو اتاقش رو گشتی. پشت در بودم و همه ی حرفاشون رو شنیدم.

پوزخند زد و گفت: باز اومدی طرف اون رو بگیری؟ طرف برادرت؟

کلمه ی برادرت رو شدیداً با لحن تمسخر آمیزی گفت. لبام رو به دندون گرفتم و در حالی که داشتم به خونه های اطراف نگاه می کردم گفتم: جواب من رو بده سورن... باز سهند چیکار کرده؟ چی از اتاقش برداشتی که دنبالش می گشت و می گفت نیست؟

این رو که شنید با چهره ای درهم و عصبی بهم نگاه کرد... یه جوری بهم نگاه می کرد که انگار می خواستم بهش تهمت دزدی بزنم! از نگاهش ترسیدم و خفه شدم که داد زد: چی گفتی؟

وحشت زده گفتم: به خدا منظوری نداشتم سورن...

- یه بار دیگه تکرار کن!

- به جان سورن منظوری نداشتم... من... من...

بی توجه به حرفام عصبی و با تعجب گفت: دنبال چی می گشت؟

با شنیدن لحن متعجبش منم درمورد سهند کنجکاو شدم... حدس زدم یه چیزی تو سر سورن باشه. به اطراف سر تکون دادم و آروم گفتم: ن... نمیدونم!

- بگو میعاد! هرچی میدونی بگو!

- من چیزی نمیدونم.

- پس چرا به خاطر طرفداری از سه‌پند اومدی اینجا...؟

داد زدم: گفتم که چیزی نمیدونم...

بعد با لحن آروم تری ادامه دادم: فقط دیدم که خیلی وحشت زده اتاقشو گشت. نفهمیدم دنبال چی بود تا مامان گفت سورن نه چیزی برداشته نه چیزی جا گذاشته آروم گرفت...

به صندلی تکیه داد و چشماشو بست... دستشو روی پیشونیش می کشید و حرفی نمیزد.

- حالا تو بگو قضیه چیه... چرا اتاقشو گشتی؟

بازم جوابی نداد و از ماشین پیاده شد... داشت می رفت سمت در خونه که فوراً پیاده شدم و گفتم: با تو ام سورن!

- به تو مربوط نیست.

در خونه رو گه پشت سرش بست روی صندلی ماشین افتادم و درو بستم.

\*\*\*\*\*

خیابونا شلوغ بود و ترافیک هم که مثل همیشه رو اعصاب. رسیدم به اونجایی که با همدیگه قرار داشتیم. کنار خیابون ایستاده بود و با بوقی که زدم به طرفم برداشت.

شیشه رو پایین دادم و با لبخند گفتم: سلام تینا خانوم!

با لحن کشاری گفت: سلام...

و بعد درو باز کرد و نشست. به سمتم خم شد و تندی گونه ام رو \*ب\* و \*و\* سید. از

حرکتش جا خوردم و با خنده گفتم: زشته وسط خیابون...

عینک دودیش رو که برداشت آرایش تند و تیزش بیشتر برام مشخص شد. بی توجه بهش راه افتادم و گفتم: احوال خانوم خانوما؟

- عالی... تو چطوری؟

با یادآوری اتفاق امروز گفتم: من...

تو حرفم پرید و مثل کسی که انگار یهو یاد چیزی افتاده باشه جیغ خفیفی کشید و گفت: میعاد؟

- بله؟!

- تو امشب با این لباسا میخوای بیای؟

- ایرادی دارن؟

- خیلی ایراد دارن... آخه این لباسای تاریخ مصرف گذشته چیه...

بهم بر خورد... این دیگه بهترین لباسای من بودن. در نظر خودم که هیچ

ایرادی نداشتن؛ ولی به امید اینکه بگه باهم بریم خرید پرسیدم: پس میگی چیکار کنم؟

- باید بریم لباس بخریم... من نمیتونم امشب تو رو اینجوری به دوستام معرفی کنم!

با لحن غمگینی گفتم: من واقعا نمی خوام تو ناراحت بشی از طرز لباس پوشیدن من... قبوله! بریم خرید.

لبخندی از سر رضایت زد و گفت: پس برو همون مغازه ای که قبلا هم ازش خرید کردیم.

- راستی تینا... باید یه چیزی بهت بگم...

با بیخیالی گفت: چی؟

- امروز یه اتفاقی افتاد.

- خب بگو چی شده...

- سهند همه چیز رو فهمید!

- خب؟ بفهمه!

چرا نمیتونی درک کنی احمق... اون نباید بفهمه! سهند نباید می فهمید چون اینجوری مانع من می شه...

- چرا تو فکر رفتی؟ میگم خب بفهمه... چه اهمیتی داره؟

- حالا که فهمیده ممکنه یه وقت مانع باهم بودن ما دوتا بشه... اونوقت من بدون تو نمیتونم دووم بیارم...

با حالت متفکرانه اخم کرد و چیزی نگفت. من نمی خوام این روزای خوب رو از دست بدم. با وجود تینا به همه چیز می رسم. تینا تک فرزند یه مرد پولداره... تک فرزند! چی از این بهتر... ای کاش سهند هم این چیزا حالیش می شد.

رو به روی بوتیک مورد نظرمون پارک کردم و گفتم: خیلی خب... دیگه رسیدیم!

انگار اصلا حواسش نبود... حرکتی نکرد و گفتم: پس چرا پیاده نمیشی؟

به خودش اومد و آرام و بی صدا از ماشین پیاده شد. بوتیک پر بود از لباس های شیک مردونه... لباسای مارک دار گرون قیمتی که... بگذریم! گفتن نداره بگم تو عمرم نپوشیدم... یعنی گاهی وقتا لباسای سورن رو پوشیدم... اما مال خودم که نبودن. اینا قراره مال خودم بشن!

هر دومون وارد بوتیک شدیم و بعد از احوال پرسى با فروشنده مشغول دیدن لباسا شدیم... امشب قرار بود بریم مهمونی... و تینا می خواست توی این مهمونی منو به دوستاش معرفی کنه. قبلا هم با سورن مهمونی رفته بودم اما این اولین بار بود که قرار بود رسماً یه خانوم رو همراهی کنم...

\*\*\*\*\*

سه‌دند

با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم. فردا صبح زود اولین روز کاریم بود و من هنوز نخوابیده بودم. ساعت از دوازده شب گذشته بود و میعاد هنوز پیداش نشده بود. طاهره خانوم یه گوشه از خونه نشسته بود و آروم اشک می ریخت و هر از گاهی ازم می پرسید " یعنی کجا مونده این وقت شب؟ " و من هیچ جوابی برای سوالش نداشتم.

دستم رو روی پیشونیم ستون سرم قرار دادم و دست از ضرب گرفتن برداشتم. چشمام بدجور خمار شده بود و شدیداً به خواب نیاز داشتم. این بچه کی میخواد بزرگ شه؟ شاید دختر هدایتی بدونه کجاست... بی اختیار و خلاف تفکرم گفتم: شاید سورن بدونه کجاست...

انگار هیچ حواسش به من نبود چون برگشت سمتم و خیلی آروم و ناامید گفت: هان؟

- خواهرزادت رو میگم... شاید اون بدونه میعاد کجاست!

بی هیچ حرفی به سمت تلفن خونه رفت و شماره گرفت...

- الو سلام پسر!

....

- هیچ خبر داری برادرت کجاست؟

برادرت؟ هه... پوز خند زدم و طاهره خانوم هم متوجه پوز خندم شد!

- آخه عصری رفت بیرون هنوز نیومده خونه، گوشی خودش رو هم اصلاً جواب نمیده.

صدای در خونه و ماشین که به گوشم رسید دوییدم سمت پنجره. میعاد بود که تازه اومده بود خونه. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، یک و بیست دقیقه ی بامداد!

رو به طاهره خانوم گفتم: میعاد اومد!



و اونم شنید و به سورن گفت: مثل اینکه اومد... مزاحم تو هم شدم. خواب بودی  
بخشید عزیزم. به خانواده سلام برسون... خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و به سمت در رفت و بازش کرد و رو به میعاد که تازه ماشین رو  
اوده بود داخل و داشت پیاده می شد گفت: کجا بودی تا حالا؟

تصمیم گرفتم هیچ مداخله ای نکنم و ساکت بمونم. طاهره خانوم که جوابی نشنید  
دوباره سوالش رو تکرار کرد: با تو ام بچه! میگم تا الان کجا بودی؟

میعاد کلافه برگشت سمتمون و داد زد: پیش دوستام!

- صداتو ببر همسایه ها رو بیدار کردی! تو غلط میکنی تا این وقت شب پیش  
دوستات می مونی...

میعاد بدون اینکه ذره ای توجه کنه از کنارمون رد شد که بره توی اتاقش. بو می داد...  
بوی دود... این بو رو به خوبی حس کردم و هیچ حرفی نزدم؛ اما طاهره خانوم  
آستینش رو گرفت و کشید تا نگاهش داره...

- وایسا ببینم! این بوی چیه میدی ذلیل مرده؟

خمار بود و حس کردم الانه که بیافته! با بیحالی گفت: سهند بگو بزاره برم جون  
مادرت!

حالش اصلا دست خودش نبود. چطور تا اینجا رانندگی کرده خدا میدونه. طاهره  
خانوم به میعاد توپید که: سهند و مرض! مگه نگفتم حق نداری جون مادرش رو  
قسمش بدی؟ هان؟ اولین بار و آخرین باری که اینجوری قسمش دادی یازده سالت  
بود؛ یادت رفته داغت کردم گفتم از این غلطا نکن دفعه ی دیگه... اگه یادت رفته بیا  
ببینش!

لباسش رو بالا زد و جای سیخ داغی که روی شکمش بود رو نشونش داد و گفت:  
دیدی؟

میعاد طاهره خانوم رو هل داد توی بغل من و عصبی و بی حوصله داد زد: ولم کن مامان!

این رو گفت و فوراً رفت توی خونه. طاهره خانوم از بغلم بیرون اومد و روی زمین نشست و گریه هاش رو شروع کرد و گفت: من از دست تو پیر میشم میعاد...

دستم رو به پشت بردم و به دیوار تکیه زدم. به یه گوشه از حیاط خیره شده بودم و هیچ حرفی هم برای دلداری طاهره خانوم نمی زدم. خیلی سر به هوا شده و من نمیدونم آیا کاری از دستم ساخته هست یا نه. چیکار کنم که هم میعاد رو نجات بدم هم اینکه در دسر تازه ای به وجود نیاد؟ چیکار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

گریه های طاهره خانوم داشت قلبم رو به درد می آورد. اگه مادرم زنده بود... اگه به دست های اون بزرگ می شدم... اونم مثل طاهره خانوم که غم میعاد رو میخورد، غم منو می خورد؟ قلبش واسه من به درد می اومد که از همه ضربه دیدم؟ چشم به آسمون سیاه دوختم. ستاره ی زیادی دیده نمی شد جز یه دونه که بدجور چشمک می زد. ستاره ی بخت و اقبال هرکی که هست خوش به سعادتش!

یه بار دیگه به طاهره خانوم نگاه کردم که هنوز به همون حالت نشسته بود و با سری پایین انداخته اشک می ریخت. بی هیچ حرفی قدم برداشتم و به سمت اتاق میعاد رفتم. بدون اینکه در بزنم آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. بسته ی کوچیکی توی دستش بود و با دیدن من فوراً پنهونش کرد. جلوتر رفتم و بی حاشیه گفتم: اینقدر عذابش نده!

- مگه چیکار کردم؟

- تا دیروقت بیرون نمون! تو یه پسر خیلی جوونی بهش حق بده که نگرانت باشه. بعد آقامون مسئولیتش در قبال تو خیلی بیشتر شده. البته... هرچند که اون باید مورد حمایت تو باشه دیگه... می فهمی اینا رو میعاد؟

- برو بیرون!

اخم کردم و گفتم: یه زمانی داداش داداش از زبونت نمی افتاد... حالا چی شدی؟

- اومدی از این حرفا بزنی؟

دستگیره ی در رو گرفتم که برم بیرون و قبل از خروجم گفتم: من فقط می خوام بگم اینقدر مادرت رو اذیت نکن! مگه نمی بینی بعد آقامون چقدر زود داره شکسته میشه؟

چند ثانیه ای توی سکوت نگاهش کردم و اون سرش رو پایین انداخته بود. بی هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون و به سمت اتاق خودم توی حیاط رفتم. دیروقت بود و باید می خوابیدم که فردا زود بیدار شم. روز اول کار خوب نیست آدم رو حرفش نباشه. طاهره خانوم رو فرستادم توی خونه و ازش خواستم در رو قفل کنه. خودمم رفتم توی اتاق و روی تختم دراز کشیدم. شدیداً خوابم می اومد به محض اینکه دراز کشیدم چشمم گرم شدن. نه خواب بودم نه بیدار... هم می دیدم هم نمی دیدم... هم می شنیدم هم نمی شنیدم... هم هشیار بودم هم نبودم... یه جایی تو حالت خلسه... صداهایی شنیدم... صداهایی که کم کم بهم نزدیک می شدن...

سهند؟

سهند؟

یکی من رو صدا می زد. دلم می خواست چشم باز کنم و بلند شم و بشینم اما تواناییش رو نداشتم.

سهند؟

این صدای مردونه مال کیه؟ کیه که منو صدا میزنه؟ دلم می خواست بگم کی هستی که من رو صدا میزنی اما توانایی حرف زدن نداشتم! حس می کردم کاملاً معلوم چیزی زیر پام احساس نمی کردم... نه مریضم نه اهل مصرف کردن چیزی... پس این چه حالیه؟

- سهند پسر... می شنوی صدامو؟

اگه می تونستم لب بزخم حتما می گفتم تو باید مرده باشی... صدای نفس های خودم رو به وضوح می شنیدم. نفس های عمیق و منظم... در آرامش مطلق!

- سهند... به لحظه هم آرومت نمیزارن سهند! به این آسونی دست از سر تو برنمی دارن.

یه موجی منو گرفت... مثل وقتی که نارنجک میزنن و به موجش گرفتار میشی. از جام پریدم و تازه متوجه شدم که گوشام تا چه حد دارن سوت می کشن. سرم یه خورده گیج می رفت و دیدم تار شده بود... فشارم افتاده بود؟ چه مرگم شد؟ دستام رو به زحمت بالا اوردم و روی سرم گذاشتم. چند دقیقه ای گذشت و آروم گرفتم. همه چیز به حالت اولش برگشته بود. به ساعت نگاه کردم و پنج صبح رو بهم نشون می داد. سه ساعت خوابیده بودم و چقدر زود گذشت.

\*\*\*

بعد از صبحانه ی مختصری که خوردم لباسام رو عوض کردم و راه افتادم سمت میدون تره بار. توی تاکسی نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. حسام بود...

- الو؟

- سلام سهند آقا!

- سلام داداش.

- میری میدون تره بار دیگه؟

- آره تو تاکسی ام.

- پس دیر نرسی ها... دایی من از آدم هایی که سر وقت نباشن خوشش نمياد!

- خیلی خب باشه.

- منم برم مغازه... دیروز با حاجی نرفتم بدجور عصبی شد. کاری داشتی زنگ بزنی!  
- قربانت.

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد...

ویولت

مخالفت های بی حد و بی جهت هدایتی بدجور مانع کار من شده بود.

اونقدری که تصمیم گرفته بودم از خونس برم و توی یه هتل اقامت کنم. نمی فهمم دلیل این همه اصرارش چیه؟ توی این مدت خیلی زیادی که از استانبول برگشتم با اینکه حقایقی رو فهمیدم اما به جای اینکه حتی یک ذره از سردرگمی خلاص بشم، این ماجرا برام بیشتر به یک معما تبدیل شده. تقریبا یک ماه و دو هفته است که من از استانبول به تهران برگشتم و هنوز چیزی که باید بفهمم رو نفهمیدم. عمه عالیه زن خوش برخوردی نبود. ع\*ب\*و\*س و دمدمی مزاج بود و من اصلا احساس خوشایندی نداشتم. تصادفا از من هم متنفر بود! از من... از پدرم... حتی از برادری که دارم به دنبالش می کردم. خیلی برام جای تعجب داشت که چرا باید بی دلیل از من و برادرم متنفر باشه. به محض اینکه فهمید کی و چرا به دیدنش اومده عصبی شد و حتی از دختر خونده اش خواست که من رو به خونه راه نده اما من مجبور بودم که عمه عالیه رو ببینم. به سختی تونستم دلش رو نرم کنم تا برام از روز های توی ایرانش بگه... از برادرش خسرو یعنی پدر من و از دوست دخترش آذر و بچه ای که حاصل یک رابطه ی نامشروع بود و بعد از پسرعموی آذر به نام رحیم که با آذر ازدواج میکنه و بعد از مرگ آذر اون بچه ی نامشروع رو به فرزندی قبول میکنه!

مشخص بود که عمه عالیه خیلی چیزا بیشتر از این می دونست اما نگفت و من هرچقدر خواهش می کردم باز هم برام حرفی بزنه اون اطلاعاتش رو در رابطه با این موضوع انکار کرد و سعی داشت با تند خویی به من بقبولونه که چیزی نمیدونه.

هتلی که توی اون اقامت کرده بودم خیلی راحت بود و نسبت به خونه ی هدایتی بیشتر من رو راضی می کرد. یکم شربت آلبالو توی یه لیوان بلند ریختم و رفتم که کنار پنجره بشینم. پنجره ای بزرگ که به سمت یکی از خیابون های عریض و پر رفت و آمد تهران باز می شد.

از شربت می نوشیدم و به بیرون نگاه می کردم که ناگهان چشمم به مرد قد بلند و لاغر اندام خورد... همون مردی که چند روزه که زیر پنجره می بینمش و پنجره ی منو زیر نظر گرفته. تا نگاه من رو دید فوراً رو برگردوند. این بار اول نیست و این مرد تنها مردی نیست که منو زیر نظر داره... مدت خیلی زیادیه که احساس میکنم افرادی منو تعقیب میکنن اما هر دفعه فکر کردم خیالاتی شدم!

به سمت لپ تاپم رفتم تا ایمیل هام رو چک کنم. چشمم از خوشحالی برق زد. بعد از خواهش و تمنا های بسیار از عمه عالییه، بالاخره برام آدرس یکی از خیابون های تهران رو فرستاده بود که توی اون خیابون می تونستم نشونی از رحیم جلایی پیدا کنم. وقتی آدرس رو خوندم کم مونده بود از شادی جیغ بزنم از اینکه عمه عالییه بالاخره دلش به رحم اومده بود و یه بار دیگه بهم کمک کرده بود. فوراً آدرسی که فرستاده بود رو روی یه برگه نوشتم. باید همین الان می رفتم سراغش. دقیقاً همین الان! راستش دیگه خسته شدم. دلم می خواست هرچه زودتر برگردم پیش مادرم. گاهی پیش می اومد کاملاً نا امید می شدم و فشار خستگی باعث می شد که من بیخیال همه چیز بشم اما این مادرم بود که همیشه از من می خواست به جستجو ادامه بدم تا تنها وصیت شوهر عزیزش یعنی پدر خودم انجام بشه.

یه بار دیگه از پنجره به اون مرد نگاه کردم... بازم با دیدن نگاه من رو برگردوند. عجیب بود! کی باید براش مهم باشه من دارم به دنبال کی می گردم؟ یا اصلاً من کی ام؟ باید می رفتم سراغ اون خیابون اما هیچ دلم نمیخواست کسی تعقیبم کنه برای همین باید این بار خیلی جدی تصمیمی بگیرم. به سمت لباسای جدیدم رفتم و لباس هایی رو پوشیدم که تا حالا نپوشیده بودم. باید نسبت به تمام روزها متفاوت به نظر

برسم تا کمتر شناخته شم. تصمیم گرفتم به مسئولین هتل در این باره گزارش بدم و برام امنیت رو فراهم کنن. وقتی کاملا آماده شدم پایین رفتم. برای هتلدار شرایط رو کاملا توضیح دادم و ازش خواستم چاره جویی کنه. توی همون لحظه که مامورین به سراغ اون مرد رفتن و ازش سوال و جواب کردن فوراً از نگاه های مرد فرار کردم و تاکسی گرفتم. توی تاکسی نشستم و به پشت سرم نگاه کردم هیچکس حواسش به من نبود و من خیالم راحت شد که کسی من رو تعقیب نمیکنه! دلم می خواست این حرکات مشکوک رو به پلیس گزارش بدم اما هیچ مدرکی مبنی بر اینکه مورد تعقیبم نداشتم.

- کجا میرین خانوم؟

با شنیدن صدای راننده چشم از اتفاقات پشت سرم برداشتم و برگه ی کاغذی که همین چند دقیقه پیش از دفترچه پیش از دفترچه یادداشتم کنده بودم و آدرس رو روش نوشته بودم به سمت راننده گرفتم. یه نگاهی به آدرس انداخت و گفت: از اینجا خیلی دوره... خیلی هم توی ترافیک می افتیم!

مصمم گفتم: اشکالی نداره آقا هرچقدر پول بخواین میدم!

در طول این مدتی که توی تهران بودم تا حدود خیلی زیادی با ترافیک های سرسام آورش آشنا شده بودم. اونقدر ترافیک زیاد و خسته کننده اس که آدم مقصدش رو فراموش میکنه و یه لحظه با خودش میگه: راستی؟ کجا میخواستم برم؟

بعد از مدتی خیلی طولانی و عبور از ترافیک های زجر آور بالاخره به جایی که می خواستم رسیدم. از ماشین پیاده شدم و تمام پولی که ازم میخواست رو دادم. به ساعت مچیم نگاه کردم که عقربه هاش هر لحظه داشت به ساعت یک بعدازظهر نزدیک می شد. هوا گرم بود و من زیر این همه لباسی که به خاطر قوانین این کشور پوشیده بودم داشتم تلف می شدم. آفتاب مستقیم توی صورتم می خورد و صدای قیژ قیژ موتور ها روی اعصابم بود. چندتا دختر بچه هم جلوی در یه خونه زیر سایه ی

درخت زیرانداز پهن کرده بودن و اسباب بازی هاشون رو پخش زمین کرده بودن. صحنه ای بود که لبخند رو به لبم آورد.

همه ی مغازه های اون خیابون به جز یه عده ی خیلی محدود بسته بودند. به سمت نزدیک ترینشون قدم برداشتم و وارد شدم. صاحب مغازه مرد جوونی بود که با گوشی موبایلش صحبت می کرد...

- دارم میام خونه عزیزم! امروز یه خورده جنس برام آورده بودن...

سرم رو به پایین تکون دادم و زیر لب گفتم: سلام.

با بستن چشماش و تکون سرش به من اشاره ای داد که نفهمیدم اما بی توجه به من باز هم مشغول حرف زدنش شد: ... که باید مرتبشون می کردم... می رفتی خونه ی مامان اینا. اونجا برای نهار دعوت بودیم ها... ای بابا دست بردار مهناز!

بی توجه به حرف های مغازه دار جوون از شیشه ی مغازه به بیرون نگاه کردم. درست همونجایی که همون دو دختر بچه مشغول بازی بودن. بالاخره از مکالمه اش دل کند و رو به من گفت: بفرمایید خانوم؟ امرتون؟

نگاهم رو از بچه ها گرفتم و رو به مغازه دار گفتم: من دنبال یه شخص می گردم؛ آدرس این خیابون رو بهم دادن و گفتن میتونم اینجا نشونی ازش پیدا کنم!

- دنبال کی می گردین؟

- رحیم جلایی... شما میشناسینش؟

یه لحظه خیلی کوتاه فکر کرد و گفت: نه... من شیش ساله تو این مغازه کار میکنم همه ی آدمای این خیابون رو میشناسم دیگه... ما اینجا الان یه رحیم آقا داریم... آقا رحیم رضایی. یه آقا رحیم دیگه هم داشتیم چند ماه پیش عمرش رو دادن به شما؛

ولی ایشون هم جلایی نبودن... سپهراد بودن!

نا امید سر پایین انداختم و گفتم: ممنون آقا...



- خواهش میکنم!

به سمت در قدم برداشتم که برم بیرون. دوباره صدایش رو شنیدم: حالا می تونید از بقیه هم پرس و جو کنید. فقط به گفته های من اکتفا نکنید شاید از آدم های قدیم اینجا بودن.

از مغازه بیرون زدم. حق با اون بود باید از بقیه هم می پرسیدم؛ ولی الان فقط چهار مغازه ی باز دیگه هم بود به طرف یکیشون رفتم و داخل شدم.

- سلام.

یه ماشین حساب دستش بود و تند تند حساب کتاب می کرد و زیر لب اعداد و ارقام می گفت. بدون اینکه نگاهم کنه خیلی سریع جواب سلام داد:

سلام خانوم...

- من دنبال یه آقای می گردم...

با حالت گرفته ای گفت: خانوم وقتی رو نگیر! اگه مشتری هستی امرتون رو بفرمایید اگرم نه که به سلامت!

- خیلی مهمه آقا... لطفا جوابم رو بدین. من دنبال آقای به اسم رحیم جلایی می گردم.

دست روی پیشونیش گذاشت و گفت: نمیشناسم خانوم بفرمایید! هووووف حساب کتابم بهم ریخت...

از مغازه اش بیرون اومدم و به اطرافم نگاه کردم... نمی دونستم این دفعه کدوم مغازه رو انتخاب کنم و به اینکه حتما بهم جواب درست حسابی میده اطمینان داشته باشم. سومین مغازه رو هم داخل شدم...

- سلام آقا.

صاحب مغازه که تا اون لحظه داشت یه اخبار ورزشی رو با دقت نگاه می کرد به سمتم اومد و گفت: سلام خانوم... چه خوب موقعی اومدین! جنس های جدیدمون همین امروز رسیدن...

- من برای خرید نیومدم آقا... متاسفم.

- پس بفرمایین امرتون چیه؟

- من دنبال شخصی می گردهم. بهم گفتم تو این خیابون میتونم نشونی ازش پیدا کنم.

- مشخصاتش چیه؟

- رحیم جلایی.

دستی به چونش کشید و تو فکر رفت: رحیم جلایی... آدرس درست بهتون دادن؟  
گفتن بیاین اینجا؟

با خودم فکر کردم آدرس که درسته... نکنه راننده ی تاکسی منو اشتباهی آورده اینجا؟ بدجور مشکوک شدم. تند تند دنبال همون برگه ی آدرس توی کیفم گشتم و وقتی پیداش کردم مقابل مرد گرفتم و گفتم: این آدرس رو بهم دادن!

برگه رو از دستم گرفت و آدرس رو خوند و گفت: نه آدرس درسته! خیابونی که گفته همین خیابونه؛ ولی راستش رحیم جلایی نمیشناسم!

یه خورده فکر کرد و دوباره گفت: این مغازه ی کناری من یه پیرمرده که سی و پنج ساله اینجا رو میشناسه. الانم اتفاقا مغازش بازه برین از اون پرسین... اگه همچین شخصی رو بشه اینجا پیدا کرد اون حتما میدونه!

چشمام از خوشحالی برق زدن و لبخند زدم: ممنون آقا.

برگه ی آدرس رو به دستم داد و گفت: خواهش میکنم. ان شالله که پیدا میشه.

سریعا از اون مغازه بیرون زدو و رفتم توی مغازه کناریش. یه پیرمرد قد بلند که یه کلاه مشکی سرش بود. ریش و سبیلش سفید شده بود. اون قسمتی از موهایش هم که زیر کلاه معلوم بود همین رنگی بودن.

- سلام.

- سلام دخترم.

- من دنبال یه شخصی می گردم... الان دیگه چند ماهه که اینجا سرگردونم و از مادرم دورم. خواهش میکنم اگه چیزی می دونید کمکم کنید.

- مشکلت چیه؟

- من دنبال یه مرد می گردم. مردی به اسم رحیم جلایی. بهم گفتن تو این خیابون میتونم نشونی ازش پیدا کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: با ایشون چیکار داری دخترم؟

نمیدونم چرا؛ ولی یه لحظه امیدوار شدم و گفتم: از تون خواهش میکنم اگه می شناسینش کمکم کنید... از هرکی پرسیدم اون رو نشناخت. مغازه ی کناریتون گفت شما حتما می شناسین.

به صندلی رو به روش اشاره داد و گفت: بشین دخترم!

روی صندلی نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. سر پایین انداخته بود و دونه های تسبیح قرمزش رو یکی یکی توی یه دسته ی دیگه می انداخت و آروم لب می زد و من نمیفهمیدم معنی این کار چیه...

- از هرکی پرسیدی حق داشته شناسه... مردی که تو باید دنبالش بگردی رحیم سپهراد... نه رحیم جلایی!

نا خود آگاه اخم کردم... صدایی یه جمله رو بهم یادآوری کرد... "یه آقا رحیم دیگه هم داشتیم چند ماه پیش عمرش رو دادن به شما؛ ولی ایشون هم جلایی نبودن... سپهراد بودن!"

زیر لب تکرار کردم: عمرش رو دادن به من؟

و نمیدونستم معنی حرفش چی بود! سر بلند کردم و به پیرمرد رو به روم چشم دوختم: منظور تون چیه باید دنبال رحیم سپهراد بگردم نه جلایی؟

- شما اصلا با ایشون چیکار دارین دخترم؟

- یه آشنای قدیمیه؛ آشنای قدیمی پدرم که...

نمی خواستم موضوع رو کاملا براش شرح بدم و بگم برادری که اسمی ازش نمیدونم به دست اون بزرگ شده و الان برای پیدا کردن برادرم اینجام به همین جهت اینطور ادامه دادم: یه امانت دستشه!

با تعجب گفت: امانت؟ چه امانتی؟

یکم فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم که چی بگم بنابراین گفتم: شما فقط به من کمک کنید لطفا! بعد از چندین سال به خواست پدرم از اروپا تا اینجا اومدم که اون رو پیدا کنم.

نفسش رو با حسرت بیرون داد و گفت: پس ای کاش زودتر می اومدی دخترا!

- چیزی شده؟

- رحیم الان چند ماهه که دستش از این دنیا کوتاهه... هر امانتی دستش دارین حلالش کنید! نمیدونم اون امانتی که میگی چیه و اصلا چرا تو دست رحیم موند و تا وقتی که بود پشش نداد؛ ولی مرد نمونه ای بود! حتم دارم ناخواسته امانتش رو پس نداده...

گنگ بودم... چند ماهه دستش از دنیا کوتاهه؟ چرا منظور شونو واضح نمیگن؟ این اصطلاحاتی که میشنوم برام نامفهومه...

- ببخشین... آقا رحیم چی شده؟

- گفتم که دخترم... چند ماهه که فوت شدن.

نا امید چشمام رو بستم. خدایا حالا باید چیکار کنم؟ تو فکر سرگردونیم بودم که دوباره صدای پیرمرد رو شنیدم و با شنیدن صدایش چشمام رو باز کردم.

- آقا رحیم خیلی سال پیش... شاید حدود سی سال پیش نام خانوادگیش رو از جلایی به سپهراد تغییر داد! به خاطر همین الان همه اون رو با نام رحیم سپهراد میشناسن... نه جلایی.

نا امید اما یه جورایی هم امیدوار پرسیدم: من باید پسرش رو پیدا کنم... پسر رحیم سپهراد!

یکم مکث کرد و با تردید گفت: من دیگه از چیزی خبر ندارم!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: آخه چطور ممکنه خبر نداشته باشین؟ شما سی و پنج ساله که اینجا کار می کنید... چطور می تونید بگید دیگه چیزی نمی دونید؟

- چندین مغازه پایین تر... یه مغازه ی پارچه فروشه که الان صد در صد بسته اس! کرکره هاش سبزه... به هر کی بگی پارچه فروشی حاج محسن و پسرش حسام رو می خوام بهت نشون میدم. حاج محسن دوست دیرینه ی آقا رحیم بود. هر سوالی داشته باشی... اون میتونه بهت جواب بده.

به نشونه ی تشکر سر تکون دادم و فوراً از مغازه بیرون زدم. خیابون نسبتاً خلوت بود از یکی دو رهگذری که می گذشت آدرس مغازه ی حاج محسن رو از بین این همه مغازه پرسیدم... حق با پیرمرد بود و مغازه بسته بود. به ساعت مچیم نگاه کردم... یک و سی دقیقه ی بعد از ظهر.

کنار مغازه روی زمین نشستیم. نمیخواستم برگردم هتل، می ترسیدم بازم یه نفر منو تعقیب کنه! گذشته از این نمی خواستم برم که وقتی که بخوام دوباره پیام اینجا بازم توی ترافیک گیر کنم. تصمیم داشتیم همینجا بمونم تا صاحب این مغازه از راه برسه. از دور چشمم به اون دوتا دختر بچه افتاد که هنوز هم داشتن با همدیگه بازی می کردن. بلند شدم و رفتم کنارشون. می خواستم معاشرت با اونا رو بهونه ی سرگرمی خودم کنم. بهشون که رسیدم لبخند زدم و اونا هم که فهمیدن قصد دارم باهاشون حرف بزنم منتظر نگاهم کردن.

- سلام دختر کوچولوها... هیچ میدونید هوا چقدر گرمه که اومدین بیرون؟

یکیشون که موهای بلند صافش رو باز گذاشته بود گفت: مامانامون اجازه دادن.

جلوتر رفتم و گفتم: میشه کنارتون بشینم؟ منو هم تو بازیتون راه میدین؟

هر دو به نشونه ی رضایت سر تکون دادن و منم کنارشون نشستیم. یه بالشت کوچولو زیر سر عروسکشون بود و یه پارچه هم به عنوان پتو روی اون کشیده بودن. ظروف کوچولوی پلاستیکی شون رو اطرافشون پخش و پلا کرده بودن و من یک لحظه به این فکر کردم که چه بازی قشنگ و جالبی. دختر بچه های اینجا با این سن کمشون دلشون میخواد هرچه زودتر مثل یک خانوم به تمام معنای ایرانی رفتار کنن.

- شما اسمتون چیه بچه ها؟

بازم همون دختر جواب داد: من ستاره... اینم دختر خاله ام ساراست. تازشم این مغازه ی رو به رویی مال بابابزرگمونه قول داده مراقبمون باشه!

با دختر بچه ها مشغول بازی شدم اما چشمم همش به اون مغازه بود و انتظار می کشیدم. ستاره و سارا خیلی وقت بود که رفته بودن خونه و من تنها توی اون خیابون نشسته بودم تا اینکه بالاخره یه مرد میانسال و یه پسر جوون پیدا شدن و رفتن سراغ همون مغازه که بازش کنن... یعنی اون مرد خودشه؟ دوست صمیمی رحیم؟ خودم رو از جا کردم و دویدم طرفشون و داد زدم: آقا...

\*\*\*\*\*

سورن

سینی چایی رو از دست مامان گرفتم و در اتاق بابا رو با پام بستم. رفتم سمت میز بابا و با حرص گفتم: این میکائیل خیلی دم کلفت شده! شیطونه میگه بفرستمش اون دنیا.

سیگار برگش رو از لبش جدا کرد و گفت: چی میگه واس خودش؟

- تهدید میکنه عوضی.

- چه غلطی میکنه؟

و بعدش پوزخند زد و سیگار رو روی لبش گذاشت. پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم و تند تند تکون دادم و آروم گفتم: مدرک خروج اون اسلحه ها از مرز دستشه!

بابا مثل جن زده ها از جاش پرید و روی میزش خم شد. خون صورتش رو گرفته بود و فقط به من نگاه می کرد. انتظار شنیدن همچین چیزی رو نداشت اما این لعنتی واقعیت محض بود... فریاد زد: چی میگی سورن؟

برخلاف بابا که عصبی بود و فریاد می کشید آروم و به ظاهر خونسرد گفتم: می دونید با وجود این مسائل سیاسی اخیر اگه یه دونه اسلحه غیر قانونی از کشور خارج بشه یعنی چی؟

سرش رو پایین انداخت و دستاش رو بین موهای فرو برد و گفت: از بین ببرش! این حروم زاده رو از بین ببر سورن!

نچی کردم و به سر و صورتم دست کشیدم: نمیشه منوچهرخان! اگه می شد که تا الان این کار رو کرده بودم.

سر بلند کرد و چشماش رو باز کرد. منتظر نگاهم می کرد. می خواست بدونه چرا...

- مدارکی دست یه شخص با نفوذه... یه شخصی که اگه بلایی سر میکائیل اومد... همه رو بلافاصله رو می کنه.

- دست کی؟

چشمام رو بستم و کلافه سر تکون دادم... نمیدونستم اما مطمئن بودم میکائیل دروغ نگفته. کپی تمام اون مدارک رو نشونم داده بود و اگه اصلشون لو می رفت بیچاره بودیم.

- در ازای چی تهدید کرده؟ بگو چی دهن این پدر سوخته رو می بنده سورن؟

خم شدم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم. شقیقه هام رو ماساژ دادم... داد زد و

صداش مثل یه پتک زد تو سرم: بگو چی دهنش رو می بنده؟ چقدر میخواد؟

فریاد زدم: نه...!

با صدای فریاد هر دومون در اتاق کار بابا به سرعت باز شد و مامان وارد شد. ترسیده

بود... خیلی ترسیده بود!

- چی شده منو...

قبل از اینکه اسم بابا رو کامل کنه بابا با پرتاب فنجون چای به سمت در تو حرفش

پرید و فریاد زد: برو بیروون...

مامان جیغ زنان در اتاق رو بست و من هنوز هم دستام رو روی شقیقه هام می

کشیدم.

- د زبون باز کن لعنتی!

بی اختیار داد زدم: فقط ستایش!



و چقدر خوب که ستایش خونه نبود تا صدای من رو بشنوه! بابا نگاهش روی دهنم خشک شد. لب باز کردم و خونسرد و آرام گفتم: فقط ستایش میتونه دهنش رو ببنده! فقط اون!

با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد گفتم: غلط کرده مرتیکه ی...

تو حرفش پرسیدم و گفتم: الان وقت این حرفا نیس منوچهرخان!

به یه گوشه خیره شده بود و دستاش رو با عصبانیت مشت کرده بود. رگ های دستش بیرون افتاده بود. صورتش و به خصوص چشماش از شدت خشم قرمز شده بود. احساس کردم به یه فریاد از ته دل نیاز داره تا یه وقت منفجر نشه!

مبلی که روش نشسته بودم رو به سمت میزش کشیدم و با صدای آهسته گفتم: اگه با ازدواجشون موافقت کنی برای همیشه از شر سهند خلاص میشیم. اگه موافقت کنی دیگه حق نداره اسم ستایش رو به زبون بیاره... اگه موافقت کنی مدارکی که از مون داره رو که نمیشن هیچ... توی رد شدن کشتی ها از گمرگ هم کمک می کنه! بهتر از همه ی اینا اگه موافقت کنی... سهند از پا درمیاد!

ازش فاصله گرفتم و وسوسه انگیز ادامه دادم: البته اگه موافقت کنی!

با چشمای سرخس به من خیره شده بود و حرفی نمی زد. هرچند میل باطنیم اصلا اینو نمیخواست اما به خاطر لو نرفتن ماجرای اون اسلحه ها مجبور بودم... مجبور بودم که تهدید میکائیل رو جدی بگیرم و برای رسیدن به مقصودش تلاش کنم. اگه اون مدارک لو بره... پای من گیر بود. بدجورم گیر بود. چندین لحظه ی طولانی منو بابا به چشمای هم خیره بودیم تا اینکه بالاخره زنگ تلفن همراهم سکوت بینمون رو شکست... یکی از بچه ها بود.

- الو؟

- آقا دختره در رفت!

ابروهامو توی هم کشیدم و گفتم: چی؟

- اصلا نفهمیدم...

داد زدم: خاک تو سرت نفهم!

گوشی رو قطع کردم و مثل فنر از جام پریدم... کتم رو از روی مبل برداشتم و بابا

گفت: چی شده سورن؟

- دختره از چنگ پرید!

بابا هم که تا اون موقع به اندازه ی کافی عصبانی بود، عصبانی تر شد. دست کشید و

تمام وسایل روی میزش رو روی زمین ریخت. با عجله از خونه زدم بیرون و توی

ماشین پریدم. پام رو روی گاز گذاشتم. عصبی بودم و به همه فحاشی می کردم. این

دختره نباید بفهمه اون پسری که دنبالش می کرده سهند. نباید اجازه بدیم که یه

وقت سهند دم دربیاره. باز هم صدای زنگ تلفن...

این بار خیلی عصبی جواب دادم: الو؟

- آقا سورن این دختره شایانو قال گذاشته... میگین چیکار کنیم؟

گوشی رو جلوی دهنم گرفتم و داد زدم: پیداش کنین زود باشید بی عرضه ها... مگه

دستم به این پسره نرسه خودم خلاصش می کنم!

گوشی رو پرتاب کردم روی داشبورد... دیگه فایده نداشت. شاید تنها راه از بین بردن

این دختره ی سمج بود. عوضی... مادرتو به عزات می شونم شایان!

\*\*\*\*

حسام

عصبی بودم... اولش تعجب کرده بودم اما بعد از این که این واقعیت رو به خورد باورم

دادم عصبی شدم. توی مغازه قدم می زدم و گفتم: چطور... چطور تونستی حاجی!

از وقتی که دختره رفته بود بابا کاملا سکوت کرده بود. باور نکردنیه؛ اما واقعیت داره! سهند پسر خدا بیامرز آقا رحیم نبوده و بابا تمام این مدت خبر داشته... تمام گذشته رو می دونسته و سکوت کرده! وقتی دختره پرسید چرا سکوت کرده گفت به خواست آقا رحیم این راز رو نگه داشته. بهش گفته فعلا چیزی نگه تا وقتش... یعنی تمام این سی سال که از عمر سهند گذشت وقتش نرسیده بود؟

بازم بهش نگاه کردم و گفتم: چطور تونستی مشکلات سهند رو ببینی و چیزی نگی حاجی؟ میدونین این ارث و میراثی که این دختره ازش حرف زد چقدره؟

سرم رو به اطراف تکون دادم و دستام رو به کمر زدم... پریشون بودم... دیوونه شده بودم... دلم می خواست عالم و آدم رو مقصر بدونم! باور این که سهند یه پسر نا مشروعه عذاب آور بود! طول مغازه رو قدم می زدم و زیر لب چیزایی می گفتم که خودمم معنیشون رو نمی دونستم! زنی وارد مغازه شد و بعد از اینکه سلام کرد به سمتش رفتم و در حالی که بیرونش می کردم گفتم: امروز چیزی نمی فروشیم خانوم... بفرمایید...

- وا... این چه طرز برخورد با مشتری؟

در رو پشت سرش بستم و بابا فقط نگاه معنا داری بهم انداخت. گفتم: چیه حاجی؟ پس چرا ساکت شدی؟ آخه چرا سکوت کردی پدر من؟ چرا تو و آقا رحیم سکوت کرده بودین؟

در پشت سرم باز شد و وقتی به طرفش برگشتم با چهره ی سهند رو به رو شدم... برادر خونیم نبود؛ ولی برادرم بود! با دیدنش غم توی دلم نشست. اگه می دونست واقعا کیه چیکار می کرد؟

بابا که خودش رو حفظ کرده بود گفت: بیا تو سهند... خوش اومدی!

با دیدن چهره ی سهند چند دقیقه ی پیش جلوی چشمم اومد... وقتی که دختره اینجا بود... خواهر سهند! وقتی بابا بهش گفت اون پسری که دنبالش می گرده اسمش

سهند سپهراد تعجب کرد و گفت چقدر این اسم براش آشناست... احساس می کرد یه نفر رو با این اسم دیده؛ اما دقیقا چیزی یادش نمی اومد. آدرس سهند رو خواست اما بابا ازش خواست فعلا بازم صبور باشه... بابا بهش گفت اجازه بده سهند حقیقت خودش رو از زبان ما بشنوه. حق با بابا بود؛ اگه از زبان اون دختر می شنید حقیقتا باور نمی کرد. اون خانوم هم آدرس هتلی که توش اقامت می کرد رو به همراه شماره اش بهمون داد تا خبرش کنیم. دختر خیلی عجله داشت و گفت باید هرچه سریع تر به وصیت پدرش عمل کنه و بابا که از قبل هم این دختر رو می شناخت حرفش رو قبول کرد و گفت آقا رحیم ازش قول گرفته که به محض اینکه از طرف پدر واقعی سهند خبری شد همه چیز رو به سهند بگه... واسه همین به سهند زنگ زد و ازش خواست بیاد مغازه. سخت ترین مسئله هم اینکه به بهونه ی برادری بین من و سهند این وظیفه رو به گردن من گذاشت.

- چیزی شده حسام؟

خودم رو جمع کردم و در جوابش گفتم: نه چطور مگه؟

- آخه خیلی تو فکری.

قبل از اینکه لب باز کنم و چیزی بگم بابا رو به هر دو مون گفت: بهتره برین بیرون و یه چرخی بزنید!

واضح بود که می خواست برام شرایطش رو مهیا کنه؛ اما آخه چطور ممکنه چیزی که هنوز خودم توی باور کردن یا نکردنش موندم سعی کنم به خورد باور یکی دیگه بدم؟ اگه هر کس دیگه ای به جای حاجی بود ذره ای هم به حرفاش اهمیت نمی دادم. اما بابا گفته بود مدرک بزرگی برای اثبات این مسئله داره که سهند با دیدن اون همه چیز باورش میشه.

سخت بود... خیلی سخت بود. من همبازی دوران بچگی سهند بودم. از اون موقع تا الان پشت هم بودیم. منی که سهند رو به طور کامل می شناختم برام سخت بودم بعد

از گذشت این همه سال از آشناییمون تازه بفهمم بهترین رفیقم اونی نیست که فکر می کردم و سخت تر اینکه... سخت تر اینکه سهند نا مشروعه! آخه سهند که گناهی نکرده... سهندی که من می شناسم حلال بزرگ شده و حلال زندگی میکنه؛ اما اینکه حلال به دنیا نیومده... باور نکردنیه!

- حسام؟ امروز چت شده تو؟

این بار که با صدای سهند به خودم اومدم دیدم هر دو مون توی پیاده رو ایم... یه لحظه یادم رفت کی از مغازه زدیم بیرون!

- چیزی نیست...

- پس چرا اینقد تو خودتی پسر؟

حرفش رو نشنیده گرفتم. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم: راستی از کارت توی میدون تره بار راضی هستی؟

سر پایین انداخت و گفت: آره خداروشکر. پول حلال سخت به دست میاد؛ ولی خوبیش اینکه که شرمنده خدا و مردم نیستی دیگه.

- دایی هم می گفت خوب کار می کنی.

لبخندی زد و گفت: ما اینیم دیگه...

فکرم رو به کار انداختم و تصمیم گرفتم موضوعی که تا حالا بهش نگفته بودم رو بگم...

- راستی ما هم داریم میریم قاطی مرغا!

خندید... اما جا خورد: جون من؟ چطوره که نگفته بودی؟

- وقت نشد. فعلا چیزی هم قطعی نشده، فقط معرفی کردن ما هم پسندیدیم!

- کی هست حالا؟ من می شناسم؟

- از دخترای محله خودمونه... مامانم باهاشون آشنایی کامل داره.
- پس داری ازدواج میکنی!
- حالا فعلا بریم خواستگاری ببینم چی میگن.
- چیزی نگفت و فقط آروم خندید... با آرنجم به بازوش زدم و گفتم: ها؟ چیه؟
- باورم نمیشه داری ازدواج میکنی. انگار همین دیروز بود که توی کوچه ها فوتبال بازی می کردیم.
- روزا زود می گذره.
- نفسی از روی حسرت کشید و گفت: خیلی زودتر از اونی که فکرش رو می کنیم.
- گرفته و غمگین توی پیاده رو شلوغ قدم بر می داشتیم و من همش تو فکر این بودم که چطور باید این مسئله مهم رو بگم. ای کاش می شد نگفت؛ ولی بابا به آقا رحیم قول داده که هروقت خبری از پدر واقعی سهند شد همه چیز رو براش توضیح بده... گذشته از این... با این اتفاق سهند به نداشته هاش می رسه. حتی می تونه به ستایش هم برسه! دیگه منوچهر خان نداشته هاش رو به رخش نمی کشه؛ البته هرچند که همه مون خوب میدونیم این فقط یه بهونه اس.
- هرجایی میرم یکی از آدمای منوچهرخان بیخ ریشمه.
- چطور؟
- یکی از غرفه های رو به روی غرفه ی داییت مال یکی از آدمای اونه. مخفیانه مواد رد و بدل میکنه ناکس... میدونم از آدمای اونه خودم بین آدماش دیدمش.
- آخه منوچهرخان که نیازی به این خورده فروشی ها نداره!
- پوزخندی زد و گفت: تعجب میکنم بعد این همه مدت نمی شناسیش!
- باز هم سکوت... باید یه جوری آمادش کنم و بعدش همه چی رو بسپارم به بابا...

با صدایی که به زور از گلوم خارج می شد گفتم: سهند؟

- ها؟

شنید! انقدر با صدای آروم صدایش زدم که برام جای تعجب داشت که شنید. گفتم: آقا رحیم همیشه یه جمله ای بهت می گفت؟

- کدوم جمله؟

- گاهی وقتا که دلت می گرفت... به بن بست می خوردی... کم می آوردی... قرض و قوله امونت رو می برید؟ یا وقتی که...

زبونم از حرکت باز موند...

مصرا نه پرسید: یا وقتی که چی؟

- یا... یا وقتی که باید پول دیه رو جور می کردیم... آقا رحیم یه جمله ای همیشه بهت می گفت... تکرارش کن برام.

- دست بردار حسام!

- می خوام یه خورده تجدید خاطره بشه از اون روزا...

- همیشه از روزای خوب تجدید خاطره بشه؟

پوزخند زدم و گفتم: روزای خوب؟ تو هر وقت می خواستی روز خوب داشته باشی منوچهرخان و سورن به حسابت رسیدن!

تلخ خندید و ادامه داد: دیگه عادت کردم!

- باهات حرفای خیلی مهمی دارم سهند.

کنجکاو پرسید: در چه مورد؟

سکوت کردم... چشمام رو بستم اما با تنه ای که به یکی از رهگذرا خوردم بازشون کردم. باید بگم در چه مورد؟ اصلا من مطمئنم این مسئله واقعیت داره؟ اگه واقعیت

نداشت چرا بابا باید تاییدش می کرد؟ حاجی که دروغ نمیگه... وقتی دختره اومد و در این رابطه با ما حرف زد اولش هم من ترسیدم هم بابا... من از اینکه نکنه این نقشه ی جدید منوچهرخانه؟ و بابا هم... نمیدونم شایدم اون نترسیده بود و فقط جا خورد بود. من پدر واقعی سهند رو دیدم! دختره عکسش رو نشون داد؛ به نظرم سهند خیلی شبیه پدر واقعیشه. بیشتر از خیلی. تنها تفاوتشون در پیر و جوون بودن.

- حسام؟

باز از فکر بیرون پریدم و گفتم: ها؟

- میگم چته امروز؟ چرا اینقد میری تو فکر؟

- چیزی نشده آخه...

- هرچی هست بگو و خودت رو راحت کن! کجای کارت گیره؟ خب بگو بدونم.

این اولین بار بود که توی زندگیم آرزو می کردم که ای کاش یه جایی از کارم گیر بود! یه جایی از کارم گیر بود اما همچین مسئله ای واقعیت نداشته باشه. حالا می فهمم چرا آقا رحیم موقع مشکلات به سهند می گفت هیچ دلت می خواست پسر یه مرد پولدار باشی؟

- سهند... میگم هیچ دلت میخواست پسر یه مرد پولدار باشی؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: تو چرا امروز گیر دادی به این جمله ی بابام؟

- آخه می خوام... می خوام بگم...

ایستاد و منم ایستادم. از مغازه خیلی دور شده بودیم. توی چشمام نگاه کرد و گفت: حسام تو چته؟

سرم رو پایین انداختم... سهند... سهند تو پسر آذر خانوم هستی اما... پسر آقا رحیم نیستی. دهن باز کن و یه چیزی بهش بگو لعنتی.



دست روی شونه ام گذاشت و گفت: حسام داداش واسه خواستگاری به مشکل مالی بر خوردی؟ یه پونصد هزار تومن توی بانک دارم بهت میدم بقیه اش هم جور میشه ان شالله.

- نه مسئله این نیست.

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: پس چی؟

می دونستم هر چقدر هم بیشتر تلاش کنم توانایی اینکه واقعیت رو بهش بگم رو نداشتم. دستم رو روی کمرش گذاشتم و به سمت مغازه ترغیبش کردم و گفتم: بهتره برگردیم... حاجی باهات حرف داره.

- حاج محسن؟

- آره.

به سمت مغازه قدم برداشتیم که گفت: درمورد چی؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: نمیدونم!

به در مغازه که رسیدیم بابا داشت واسه یه مشتری پارچه می برید. مشتری که رفت در مغازه رو از داخل بستم که کسی داخل نیاد. من و سهند سلام کردیم و بابا خیلی آروم جوابمون رو داد. روی صندلی های رو به روی ویتترین نشستیم و به حاجی چشم دوختیم.

سهند: در خدمتم حاجی... حسام گفت با من امری داشتین!

- کار و بارت چطوره؟

- خدا رو شکر! بهترم میشه.

- ان شالله...

سهند خندید و گفت: حسام بهم گفت قراره ازدواج کنه...

- تا ببینم قسمت چی باشه پسر! ان شالله زمان ازدواج تو هم سر می رسه.

- ای بابا حاجی! این همه پسر مشکل دارن. خیلی ها بیکار... نه اینکه کاری نباشن ها... کار نیست! مگه میتونن زن بگیرن؟ بعد میگن چرا آمار ازدواج پایینه؟

- این مشکلات هم حل میشن بالاخره... زمان قدیم که ما که ازدواج می کردیم هیچی نداشتیم اما به مرور زمان با تلاش خودمون و خانوممون به همه چی رسیدیم. شما هم مثل ما... اول زندگی یکم سخته اما رفته رفته همه چی حل میشه!

پام رو روی پام انداختم و گفتم: آخه حاجی قربونت برم! همین جانان خودمون؟ از بس رمان عجیب غریب میخونه سطح توقعاتش رفته بالا. میگه پسر باید پولدار باشه... سیکس پک دار باشه... چشم رنگی باشه...

بابا و سهند خندیدن. صدای موتور هایی که توی خیابون رد می شدن بین خنده هاشون پارازیت می انداخت...

بابا: آخه همه که اینطوری فکر نمی کنن! عوضش بعضی پسر هم انتظار دارن خانومشون مثل این... استغفرالله!

هر سه تامون سکوت کردیم و این بحث کوتاه که نا خواسته به وجود اومد فروکش کرد. بابا بعد چند ثانیه ی کوتاه رفت یه گوشه از مغازه و یه موزاییک رو جا به جا کرد! من و سهند خیلی تعجب کردیم. وقتی دیدیم بابا یه جعبه چوبی خیلی کوچیک بیرون آورد بیشتر تعجب کردیم. قبل از ما سهند و آقا رحیم توی این مغازه کار می کردن از تعجب سهند فهمیدم حتی اونم از این جعبه ی چوبی کوچیک زیر موزاییک خبر نداشته. بابا با یه پارچه کوچیک دم دستی خاک روی جعبه رو تمیز کرد و اومد سمت ما.

- این دیگه چیه بابا؟

نگاهش به جعبه بود و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید گفت: می خوام به وصیت رفیق خدا بیمارزم عمل کنم.

یه برگه ازش بیرون کشید و رو به سهند گرفت و گفت: اینو آقا رحیم واسه تو جا گذاشته... یه نامه اس! گذاشتیمش اینجا که یه وقت دست کسی نیافته چون خیلی مهمه!

سهند با تعجب یه نگاه به من انداخت و با دستای لرزون نامه رو از دست حاجی گرفت. چهره اش بغض درونش رو نشون می داد...

\*\*\*\*

سهند

نامه رو از دست حاج محسن گرفتم. دستم لرزید... دلم لرزید... شاید از سر دلتنگی واسه آقام... شایدم از سر اینکه یعنی چی میتونه توی این نامه نوشته باشه. نامه رو باز کردم و با یه متن طولانی رو به رو شدم... بغض گلوم رو فشار می داد... هر سطر از نامه بغض جدیدی به اون همه بغض گیر کرده توی گلوم اضافه می کرد...

"سهند پسرم!

وقتی که این نامه رو برای تو نوشتم خودم رو برای مرگ آماده کرده بودم.

بیماری من عود کرده بود و من می دونستم هر چقدر هم بیشتر عمر کنم از چند ماه بیشتر نخواهد شد. وجدانم از همه نظر آسوده اس اما با این حال خودم رو برای محاکمه ی که در انتظارمه از هر جهت آماده کردم. تو داری این نامه رو می خونی و من زیر خروار ها خاک برای همیشه خوابیدم. اگر خدا به من لطف کنه و من بعد از مرگم در آرامش باشم فقط یک چیز میتونه آرامش من رو برهم بزنه..."

اشکام روی صورتم می اومدن... لعنت به تمام قوانین دنیا اگه توشون نوشته باشه مرد حق گریه نداره... آقام همیشه می گفت "میگن مرد گریه نمیکنه؛ ولی وقتی که گریه کنه یعنی واویلا شده!"

"... اونم اینکه تو هیچ گاه از هویت واقعی ات باخبر نشی! حرف های حاج محسن رو باور کن. خودت هم میدونی حاج محسن رفیق همیشگی من بوده؛ من و حاجی همیشه آرزو داشتیم بین تو و حسام همون رفاقتی شکل بگیره که بین خودمون شکل گرفت. حقیقتی از همه پنهان شده که اون حقیقت رو فقط من و حاج محسن می دونیم و احتمالاً عده ی خیلی کمی دیگه. حتی طاهره هم بی خبره!

حدود سی سال پیش دختر عموی من با مرد غریبی آشنا شد و پس از مدتی مرتکب گناهی شد. گناهی بزرگ... و وقتی اون مرد ترکش کرد و برای همیشه به اروپا سفر کرد، مرتکب گناهی بزرگتر شد. دختر عموی من آذر بود! مادر تو..."

دستم رو لای موهام فرو کردم و گریه کردم. هنوز نامه رو تموم نکرده بودم اما بستمش... بستمش چون می خواستم تا اینجای نامه خودم رو خالی کنم... نمیخواستم همه چی رو باهم بخونم و همه چی رو توی دلم انبار کنم تا مجبور بشم با شدت بیشتری خودم رو خالی کنم! بازم به نامه نگاه کردم و با چشم خطوط رو دنبال کردم...

"... وقتی آذر از اون مرد باردار شد حتی خودش هم پشیمون بود. عموم که شنید دخترش مرتکب چه گناهی شده سخته کرد و مرد! می گفت یک عمر با آبرو زندگی کرده و یک شبه تمام اون آبرو از بین رفت. برادر آذر نمی دونست از آذر عصبی باشه یا اینکه به خاطر مرگ پدرش عزاداری کنه... مادر آذر با فهمیدن این بی آبرویی و مرگ همسرش دق کرد و چند روز پیش از اینکه تو به دنیا بیای از دنیا رفت. من اون زمان مجرد بودم. اصلاً طاقت دیدن این وضعیت رو نداشتم. و از طرفی تحمل شنیدن حرف هایی که پشت سر آذر زده می شد برام سخت شده بود. به خاطر همین با وجود مخالفت ها آذر رو به عقد خودم درآوردم و بعد از پنج ماه فرزند آذر به دنیا اومد. آذر دختر بسیار خوبی بود و اینکه با رضایت به خواسته ی اون مرد تن داد چیز عجیبی بود. اون مرد که خسرو نام داشت چند روز قبل از خروجش از ایران با من ملاقات کرد. گفت به دلایل سیاسی قراره برای همیشه از ایران بره و از من خواست قبل از رفتنش یک بار برای همیشه پسرش رو ببینه. سرزنشش کردم و گفتم تو آذر رو برای

هوس های خودت خواستی و حتی حاضر نشدی با اون ازدواج کنی. گفت با این وجود پسر من رو از صمیم قلب دوست دارم و اگه اون رو از آذر نمی گیرم به خاطر اینکه که آذر با این اتفاق شکسته شده و من نمیتونم با گرفتن فرزندش شکسته ترش کنم! اما خوب فهمیدم که اون حاضر نشد زیر بار مسئولیت پسرش بره!

من و آذر شرعا زن و شوهر بودیم اما مانند یک زن و مرد نبودیم. ما هیچ وقت به سمت همدیگه کشش نداشتیم و من فقط به خاطر اینکه دخترعمویم را از حرف مردم خلاص کنم به عقد خود درآوردم. چه باید می کردم؟ دخترعمویم بود... آبرویش آبرویم بود. آذر همیشه در فکر خسرو بود به همین دلیل من سفر همیشگی خسرو را از او پنهان کردم اما زمانی که آذر حقیقت را فهمید آخرین جفا را هم در حق خودش کرد. روزی که از مغازه به خانه امدم آذر را حلق آویز دیدم و تو به دلیل اینکه چندین ساعت شیر نخورده بودی گریه می کردی. سهند پسر من به تو دروغی گفته ام... مادرت به خاطر تصادف نمرد"

هنوزم نامه ادامه داشت... سر بلند کردم و به سقف مغازه نگاه کردم مژه هام کاملا خیس شده بود و تا اینجای نامه رو هم به زور خونده بودم. چشمام رو بستم تا اشکام بریزن. این دومین بار بود که صورتم تا این حد از اشک خیس شده بود. حسام که از متن نامه خبر نداشت روی صندلی خم شده بود و دستاش رو روی صورتش گذاشته بود. با صدای بلند گریه می کرد... یعنی حسام هم چیزی می دونست؟ باور کردنی نیست... این دستخط بابا نیست... یه بار دیگه به نوشته ها نگاه کردم... ولی نه دستخط خودش! بازم سر بلند کردم و به پنکه ی سقفی بالای سرم چشم دوختم. دستم رو روی سرم گذاشتم و بر خلاف حسام بی صدا گریه می کردم... من پسر کی ام؟ من باید پسر رحیم باشم... رحیم سپهراد نه یه مرد غریبه به نام خسرو... با فکر کردن به این مسئله صدام دراومد. با صدای بلند و از اعماق وجودم گریه می کردم... اطراف پیشونیم درد گرفته بود. نامه رو محکم توی دستم گرفته بودم و به حال خودم گریه می کردم...

من حروم زاده ام!

نا مشروعم!

پسر آقا رحیم نیستم!

یه آدم حال بهم زن ام!

اینا درد کمی نیست... نامه رو روی صورتم گرفتم و توی سر خودم زدم. جمله ی "هیچ دلت می خواست پسر یه مرد پولدار باشی" عین پتک به سرم می زد. این جمله پدر منو درآورد و من تازه فهمیدم! دستی روی شونه ی چپم حس کردم. حس دست های آقام رو داشت...

- سهند! پاشو بابا... خودت رو جمع کن پسر!

صدای حاج محسن هیچ شباهتی با صدای آقام نداشت اما امروز بدجور شبیهش شده بود... از جام تکون نخوردم. تواناییش رو نداشتم. من امروز با چیز عجیبی مواجه شده بودم و اگر این رو با دستخط آقام نخونده بودم باورش نمی کردم... اصلا مگه حالا باورش کردم؟ خیلی عجیبه... این چطور ممکنه؟ این واقعیت رو چرا حالا فهمیدم؟ حالا که سی سالمه. چرا آقام از همون اول بهم نگفت که حالا این همه شوکه نشم؟ نامه رو به روی چشمم گرفتم و ادامه اش رو خوندم...

".... اون روز یکی از بدترین روز های زندگی ام بود. مادرت من را با تو تنها گذاشته بود و من نمی دانستم باید چگونه تو را بزرگ کنم. تویی که یک ماه بیشتر نداشتی! مردم به من می گفتند تو را تحویل پرورشگاه دهم. حتی دو بار تو را به در پرورشگاه بردم اما پشیمان شدم و بازگرداندم. مادرم از تو محافظت کرد و زمانی که با طاهره ازدواج کردم تو را نزد خودم بردم و به طاهره گفتم تو پسر خودم هستی و قبلا دختر عمویم همسرم بوده.

هیچ وقت از خسرو به طور مستقیم خبری نشد. فقط فهمیدم که او بعد از اینکه از ایران رفت فوراً ازدواج کرد. خسرو و خانواده اش بسیار ثروتمند بودند. خواهر خسرو

عالیه بود این خواهر با خسرو زمین تا آسمون تفاوت داشت. تو رو دوست داشت و بعد از مرگ آذر ازم خواست که سرپرستی ات رو به عهده بگیره اما من قبول نکردم. حالا عالیه در ترکیه زندگی می کند و زن ثروتمندی است و زمانی که تو ناخواسته مرتکب قتل شدی ناچار به عالیه خانوم خبر دادم چرا که سخت به پول دیه نیاز داشتیم و عالیه تمام آن را پرداخت. آن پول در هیچ گلریزانی جمع نشد! یک روز خسرو برام نامه فرستاد و به من گفته بود که به خاطر آذر و سهند سخت عذاب وجدان دارم. خسرو ممنوع الورد است و آرزوی دیدن تو را دارد. عالیه هم بارها از من خواست که تو را به ترکیه بفرستم تا با او زندگی کنی اما وابستگی که به تو پیدا کرده بودم مانع شد. اینکه به دیدن پدرت بری یا نه به خودت مربوطه اما عالیه خانوم زن قابل اعتمادی است.

رحیم سپهراد"

حاج محسن یه لیوان آب قند بهم داد و همه اش رو خوردم. از جام بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت در رفتم...

صدای لرزون حسام که از پشت سرم می اومد رو شنیدم که: سهند...

حاج محسن: بزار تو حال خودش باشه حسام!

نامه هنوز توی مشتتم بود که از مغازه زدم بیرون. توی پیاده رو قدم بر می داشتم و نگاهم به هیچ بود... شده بودم مثل یه نابینا که بدون عصاش بیرون اومده بود. هر کی از کنارم رد می شد ناخواسته بهم برخورد می کرد. یعنی حاج محسن همه ی این سالها می دونسته من کی ام و به روم نزده؟ می دونسته من حلال زاده نیستم و با من مثل حسام رفتار می کرد؟ فرق بین من و حسام چیه؟ بین من و میعاد؟ یا حتی بین من و سورن؟

مات و مبهوت شده بود. شوک خیلی بد و بزرگی به زندگیم وارد شده بود! خدایا من چی بودم و تازه فهمیدم... این دیگه چه دردی بود خدا؟ به آدمایی که از کنارم رد می

شدن نگاه کردم... احساس کردم نوع نگاهشون نسبت به من تغییر کرده! شایدم همیشه یه جوری بوده و من نمی دونستم! مگه اونا هم می دونستن؟ یا الان با من فهمیدن؟

- سهند!

صدای حسام بود که داشت دنبالم می اومد. بدون ذره ای توجه به راه بی هدفم ادامه می دادم. خودش رو بهم رسوند و دستم رو گرفت. منو به سمت خودش کشید و گفت: سهند!

چشماش به خون نشسته بود. درست مثل وقتی شده بود که قرار بود توی دادگاه حکم نهایی رو برام اعلام کنن... اینکه من بالاخره به اعدام محکوم میشم یا نه... - آروم باش داداش.

بی حال گفتم: هستم... نمی بینی؟

- باطنت رو آروم کن! میدونم دلت آشوبه؛ ولی خودت رو آروم کن!

- حسام می دونی من چی ام؟

عصبی جواب داد: هیولا؟ یا دراکولا؟ تو چی هستی؟ هان؟ فکر کردی چی هستی؟ - من حرو...

عصبی تو حرفم پرید و گفت: غلط اضافه ممنوع! تو همون سهندی هستی که تا چند دقیقه پیش بودی با این تفاوت که الان باید به خاطر یه سری مسائل دست بجنبونی.

چیزی از حرفاش سر در نیاوردم و از کنارش رد شدم. قبل از اینکه سومین قدم رو هم بردارم دوباره من رو نگه داشت و گفت: گوش کن چی میگم سهند! یه خانومی چند ماهه تو ایران در به دره. به خاطر پیدا کردن تو در به دره می فهمی؟ مثل آدم رفتار کن!



بازم بی حوصله چند قدم به جلو برداشتم و بازم متوقفم کرد و گفت: درسته خیلی غمگینی. قبول دارم اینو؛ ولی سهند فکرش رو کنی شانس بهت رو کرده. می فهمی چی میگم؟ بابا بفهم!

تقریبا داد زدم: دِ آخه چیو؟ هر چی قرار بود بفهمم رو فهمیدم؛ من یه بچه ی نامش... ..

از لحظه ای که شروع به داد زدن کردم همه به طرفم برگشتن... به اینجای حرفم که رسیدم حسام فوراً دستش رو روی دهنم گذاشت و ساکت شدم.

- دهن تو ببند! این یه چیزیه که فقط به خودت مربوطه نه به آدمای دیگه! نزار به گوش منو چهره خان و سورن برسه که تو واقعا کی هستی! نزار به گوششون برسه که تو پسر خسرو هدایتی هستی.... میفهمی چی میگم؟ اگه اینو بفهمن احساس خطر میکنن چون پدرت برات میراث بزرگی گذاشته. می تونی باهش دهن همه رو با غلتک صاف کنی!

- بیخیال حسام اون پدر من نیست که ازش چیزی به من برسه.

- احمق نباش سهند! یک سوم اموالش رو واسه تو گذاشته!

عصبی داد زدم: دِ آخه غلط کرده به گور باباش خندیده!

- صدات رو بیار پایین مردم دارن نگامون میکنن... عه... این چه طرز حرف زدنه؟ پدرته!

چند بار رو سینه اش کوبیدم و گفتم: بابای من رحیم سپهراد... نه کسی دیگه.

- خیلی خب باشه... فقط گوش کن چی میگم! مال و املاک زیادی هست که مال توئه... حق توئه سهند... میفهمی؟ حق! خسرو مرده... به دخترش وصیت کرده حقت رو بهت برسونه.

خسرو مرده؟ واقعا مرده؟ هیچ حسی بهم دست نداد که مرده. اصلا تاسف نخوردم!  
اصلا برای دیدنش هم کنجکاو نشدم...

- فهمیدی؟

از فکر مرگ خسرو بیرون اومدم و گفتم: چی رو؟

- ای بابا...

\*\*\*\*\*

ستایش

- در ابتدای قرن بیستم وقتی کمونیست ها روی کار میان ادبیات تاجیکستان رو به افول میره... اما با این حال باز هم شاعران و نویسنده هایی هستن که تونستن آثار خوبی رو ارائه بدن... توی کتابتون یکی از اشعار اسکندر ختلانی اومده که مهناز جان میخونه... بخون مهناز جان!

- در خون من غرور نیاکان نهفته است

خشم و ستیز رستم دستان نهفته است

در تنگنای....

\*\*\*\*\*

از آموزشگاه بیرون زدم... تابستون بود و توی کلاس های آموزشی تدریس می کردم. تنها دلیل اینکه این کار رو انتخاب کردم این بود که توی خونه نمونم. اصلا دوست نداشتم زیاد با بابا و سورن رو به رو بشم. از اینکه سورن همیشه بد سهند رو پیش من میگه عصبانی میشم... سورن برام غیر قابل تحمل شده. رابطه ی چندانی با بابا ندارم وگرنه اونم همین حرفا رو می زد. مامان هم که همیشه میگه به حرفشون گوش کن... بد تو رو نمیخوان. واقعا نمیدونم مشکل سهند چیه؟ هنوز هم نفهمیدم. چون پولدار نیست؟ یعنی واقعا دلیلشون همینه؟

خیلی وقته که من و سهند جایی قرار نداشتیم. دلم لک زده واسه اون روزایی که دوتایی با هم بودیم... چقدر خوش بودیم... البته تا قبل از اینکه به گوش بابا و سورن برسه. واقعا نمیدونم چرا هر دفعه می فهمیدن. انگار توی تمام این شهر واسه من و سهند دوربین کار گذاشته شده. آخرین باری که باهم رفته بودیم بیرون بعد از اینکه از همدیگه جدا شدیم سه نفر ریختن سر سهند و تا اونجایی که می تونستن کتکش زدن.

به سرم زد برم میدون تره بار. بدجور دلم می خواد ببینمش. دلم براش یه ذره شده. استارت زدم اما قبل از اینکه ماشین روشن بشه یه نفر روی شیشه ی پنجره زد... سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. شیشه رو پایین اوردم و مشکوکانه بهش نگاه کردم.

- بفرمایین؟

- به جا نیاوردین؟

- خیر امرتون؟

- من یکی از دوستای سورنم.

چهره ی ملموس و معصومی داشت؛ دوستای سورن قیافه هاشون غلط انداز و خشک و جدی بودن ولی این یکی نه! هنوز با همون حالت مشکوکانه نگاهش می کردم. گفتم: من دوستای برادرم رو نمی شناسم!

- بله حق دارین... من میکائیل... میکائیل خرسند.

- امرتون رو بفرمایین؟

- راستش... صحبت مهمی دارم خدمتتون. اگه میشه یه جای مناسب باهم صحبت کنیم؟

یه نگاه به سر تا پاش انداختم... شیک و مرتب اما چون از دوستای سورن بود اصلا بهش اعتماد نداشتم... گفتم: در نظر من همینجا مکان مناسبه.

یه نگاه به اطرافش انداخت و بعد از مکثی گفت: اولین باری که دیدمتون تولد دختر هدایتی بود؛ بعد از اون شب خیلی وقتا در نظرتون داشتم. با برادرتون هم درمیون گذاشتم؛ اما می خوام نظر خودتون رو بدونم... با من ازدواج می کنید؟

از پررو بودنش نسبت به اینکه خیلی راحت حرفش رو زد هیچ خوشم نیومد. از پیشنهادش هم همینطور. با حرص چونه ام رو بالا کشیدم و گفتم: وسط خیابون جای خواستگاری کردن نیست!

—بله درست میگین واسه همین گفتم بریم یه جای مناسب!

یاد حرف سورن افتادم که یه شب توی اتاقم بهم گفت " یکی از دوستانم از تو خوشش اومده." پس اون دوستی که سورن ازش حرف زده بود همین پسره میکائیل بود.

نگاهم رو ازش گرفتم. یکم دستپاچه بودم... نه به خاطر پیشنهاد اون! به خاطر حرفی که خودم می خواستم بزنم. نفسی گرفتم و گفتم: من... من نامزد دارم. با تعجب گفت: نامزد؟ اما خانواده تون چیزی در این مورد به من نگفته بودن.

مکثی کردم و گفتم: به خاطر اینکه... فعلا نامزدیمون رو رسمی نکردیم؛ اما میخوایم باهم ازدواج کنیم. من رو ببخشین دیگه باید برم.

هیچ حرفی نمی زد فقط چند قدم با ماشین فاصله گرفت. دور زدم و به سمت میدون تره بار حرکت کردم... برام غیرمنتظره بود! یهو کنارم ظاهر شده بود. دلم نمی خواست از این ماجرا چیزی به سهند بگم. خودم رو به اون راه زدم و سعی کردم فراموش کنم که چه اتفاقی افتاد. گوشیم رو توی دستم گرفتم و عکس سهند که روی بکگراندش بود نگاه کردم... به لنز دوربین نگاه می کرد و لبخند می زد... وقتی این عکس رو ازش گرفتم و روی بکگراندم گذاشتم گفت پس من چی؟ اونم از من عکس

گرفت... در حالی که دستام فرمون رو کنترل می کرد اما گوشی رو هم توی مشتتم گرفته بودم... حس خوبی بهم دست می داد.

هر چقدر نزدیک تر می شدم قلبم تند تر و با هیجان بیشتری می زد. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. چه جای شلوغ و پر صدایی! این اولین بار بود که می اومدم میدون تره بار. به سمت آقایی رفتم و آدرس صاحب کار سهند رو ازش گرفتم یه آقایی به اسم اکبر معینی. بعد از اینکه آدرس گرفتم به سمت غرفه اش راه افتادم. اصلا دور نبود... انواع میوه جات و سبزیجات اینجا بود... چند تایی گوجه زیر پای رهگذرا له شده بودن... یکی پلاستیک می خواست... یکی بار سیب زمینیش ریخت وسط خیابون... چند تایی هم سر قیمت چونه می زدند...

جلوی یه غرفه ایستادم و به فروشنده اش که حواسش به من نبود خیره شدم. به سمتم که برگشت گفتم: سلام...

- سلام خانوم. بفرمایید؟

- شما آقای اکبر معینی هستین؟

کنجکاو جواب داد: بله خودمم. امرتون؟

- من با آقای سهند سپهراد کار دارم. باید ببینمش.

- چیکارش دارین؟

- باهاشون حرف دارم. شخصیه.

- سهند رفته بار ببره. اگه بخواین می تونین منتظرش بمونید.

به نشونه ی باشه سر تکون دادم و یه جای خلوت تر ایستادم. منتظر سهند بودن کار همیشگی منه... این همه منتظر روز دیدنش بودم حالا چند دقیقه یا چند ساعت هم روش... به عکس روی بگراوند گوشیم خیره شدم. اشک تویی چشمام جمع شد. حالا که فکرشو می کنم می بینم چقدر دلتنگشم! هیچ آرزویی جز کنارش بودن ندارم...

اشکام رو قبل از اینکه بریزه پاک کردم. نمی خواستم سهند منو اینجوری ببینه... دلم می خواد وقتی منو ببینه خوشحال باشم. به یه گوشه خیره شده بودم و تو فکر این بودم الان که با سهند رو به رو شدم از چی باهاش حرف بزنم؟

صدای پارک شدن یه ماشین رو که شنیدم بی اختیار چشمم به سمت غرفه ی صاحب کار سهند چرخید... خودش بود و من با دیدنش پشت فرمون که داشت ماشین رو خاموش می کرد با شادی عجیبی از جام پریدم و سیخ شدم. اونقدر با دیدنش پاهام قدرت حرکت رو از دست داده بود که انگار فراموش کرده بودم برای دیدن اون به اینجا اومدم! پاهام قدرت حرکت برای قدم برداشتن به سمت سهند رو ابدانداشت. از ماشین پیاده شد و صاحب کارش زمزمه ای کرد و بعدش هم به سمت من دست کشید. سهند هم با دیدن من خشکش زده بود. مثل اینکه واقعا انتظار دیدن من رو نداشت! بهش حق میدم! بایدم این انتظار رو نداشته باشه آخه این اولین باره برای دیدنش تا اینجا میام. وقتی دیدم داره به سمتم قدم بر می داره پاهام قدرتشون رو جمع آوری کردن و منم به سمتش قدم برداشتم.

- سلام...

ماتش برده بود و فقط من رو نگاه می کرد. هیچ حرفی نمی زد و فقط مردمک چشمش روی طول و عرض چشم های من در حرکت بودن...

لبخندی زدم و گفتم: میگن جواب سلام رو باید داد... حتی اگه به نماز ایستاده باشی!  
- سلام.

سر تکون دادم...

- تو اینجا چیکار می کنی ستایش؟

- اومدم ببینمت!

آروم خندیدید. خندید اما چرا خنده اش اینقدر تلخ شده بود؟

- فکر کنم امروز با دیدنت عجیب ترین اتفاق برام افتاد.

سر به زیر نفس عمیقی کشید... از اون لحظه به بعد هیاهوی هیچکس به گوشم نرسید جز نفس عمیق سهند... صدای هیچکس شنیده نمی شد... نه صدای فروشنده ها نه خریدار ها... شنیده نمی شد مگر در دوردست ها...

- منم انتظار نداشتم به این سمت کشیده بشم. یهو دلم هوای دیدنت رو کرد.

چرا هر زمان که می بینمت غم بزرگی توی دلم می شینه؟ و شاید توی دل تو هم! یا چرا هر زمان می بینمت چشمام هیچی رو نمی بینه جز دوتا مردمک سیاه...

- خدا رو شکر.

- خیلی غمگین به نظر می رسی... غمگین تر از هر زمانی که دیدمت.

حرفی نزد و همچنان سر پایین انداخته بود. صدای خنده هامون توی چرخ و فلک خیلی محو به گوش رسید... من جیغ می کشیدم و تو می گفتی نترس! اگه اوج بگیریم به زیر میایم. و اگه به زیر بیایم دوباره اوج می گیریم!

به یاد اون روز گفتم: الان به زیر اومدیم... یعنی یه بار دیگه اوج می گیریم؟

سرش رو به اطراف تکون داد و در حالی که سر بلند می کرد تا به چشمام نگاه کنه گفت: دیروز حرفایی به گوش خودم شنیدم که تا حالا نشنیده بودم... بدجور به زیر کشیده شدم ستایش... بدجور!

- یادمه همیشه می گفتی نباید زود تسلیم شد؛ باید مثل یه کوه استوار بود!

- ولی حالا نه!

چشمات رو بست و ادامه داد: احساس میکنم بازم حلقه ی طناب دور گردنمه؛ اما این بار به خاطر دو نفر دیگه مجرم شناخته شدم نه به خاطر اعمال خودم! حس میکنم دارم بدجور تاوان میدم.

- تاوان چی رو؟ سهند زندگی همیشه هم سخت نیست.

- یادمه هر زمان که از کلوپ محله فیلم می گرفتم و سی دی خط خطی بود آقام می گفت برو یه خورده مایع ظرف شویی بزن و با پنبه بشورش... تا یه حدی خوب میشه؛ ولی سی دی زندگی ما با مایع ظرف شویی و پنبه هم خط خطی هاش خوب نمیشه. دیروز فهمیدم رسیدم به ته دیگ...

ترسیدم... یه عالمه ترس به اعماق وجودم هجوم آورد... با ترس اما کنجکاو و آرام پرسیدم: دیروز چی شنیدی سهند؟

- روزای سختی رو داشتم و احتمالاً پیش رو دارم؛ اما قراره یه سری زخم ها مداوا شن دیشب هیچی نداشتم جز فکر و خیال... حتی خواب هم به چشمام نیومد. می خوام دوباره پاشم. می خوام مثل یه مرد قد علم کنم!

لبخند روی لب هام نشست... بالاخره امروز یه حرف نویدبخش از سهند شنیدم!

- می خوام... می خوام یه بار دیگه و برای همیشه تو رو از منوچهرخان خواستگاری کنم... میدونم خواب محالیه اما می خوام یه بار دیگه این کار رو کنم!

توی چشمام نگاه کرد و هیچکدوممون حرفی نزدیم. من با لبخند توی چشماش نگاه می کردم و چشمام بی شک می درخشیدن اما اون خیلی جدی و قاطع به من نگاه می کرد.

\*\*\*\*\*

سورن

با چشمای بسته روی صندلی چرخدارم نشسته بودم و خودکارم رو توی دستم تکون می دادم... در زدن.

دماغم رو بی اختیار بالا کشیدم و گفتم: بیا تو!

صدای منشی توی گوشم پیچید: آقای میرزایی تشریف آوردن شما رو ببینن.



- بفرستش داخل!

به چند ثانیه هم نکشید که صدای یه جفت کفش مردونه توی دفترم شنیده شد و در با صدای تقی بسته شد.

لکنت زبان مادرزادیش چشم بسته بهم ثابت می کرد که این خود میرزاییه:  
س...س...سلام آقا... آقا...

چشمام رو باز کردم و با غرور سر تا پاش رو بر انداز کردم.

- چی...چی...چیزایی ک...ک...که خواسته بودین آ...آ...انجام ش...شدن...  
ق...ق...قبر خااا...لی که پ...پدرتون...

با فریادم صداش رو بریدم: خفه شو مرتیکه!

از تکیه گاه صندلی جدا شدم و یه بار دیگه به سر تا پاش نگاه کردم... اون قبر خالی دیگه به چه کاری میاد؟ اون قبر خالی قرار بود به جای سهند تحویل اون دختره ی دو رگه بشه که نشد...

پوزخندی زدم و گفتم: بگو از اون شاهزاده ی ولیعهد چه خبر؟

- ن...ن...نمیدونیم که ه...ه...همه چیز رو ف...ف...ف...فهمیده یا...یا...یا...یا نه...  
ن...ن...نمیشه بلایی هم س...س...س...س...سرش آورد... ش...ش...شما خو...خودتون  
که د...در جریانید... آ...آ...انگشتش ز...زخم بشه ت...تموو...وم شهر می...می  
فهمن کا...کار کیه.

از سر خشم در خودکار رو توی دستم شکوندم و زیر لب با غرشی هر چند آروم گفتم:  
اون قبر خالی رو آماده نگهش دارین که یه روز راستکی پر میشه!

دستپاچه گفتم: آ... آ... آ...

داد زدم: دِ بنال!

- آ... آقا می... می... میکائیلو چی... چی... چیکارش ک... کنیم؟ ح... ح... حمل و ن... ن... نقل م... م... محموله با... با اونه...

- تو توی این کارا دخالت نکن میرزایی... حالام دیگه برو رد کارت!

- چ... چ... چشم آقا.

از اتاق بیرون زد. روی میزم خم شدم و به فکر فرو رفتم. دو انگشتم رو روی چشمم گذاشتم و آروم ماساژ دادم... بعد چند ثانیه شماره گرفتم تا پیام منوچهرخان رو برسونم...

- به به! سورن عزیز!

- تا همین چند وقت پیش آقا سورن از زبونت نمی افتاد! این دُم رو کی به تو داده توله سگ؟

حتی از پشت گوشی هم پوزخند هاش رو حس می کردم... زبون باز کرد و گفت: شما بال و پر رو میدین... یهو بدون اینکه بدونین دُم هم میدین!

هه... پوزخند صدا داری زدم! گفتم: زنگ زدم بگم منوچهرخان گفته آخر هفته بیا واسه تشریفات... آخر هفته که میگم یعنی پس فردا!

مودیانه گفت: رو چشمم!

- ما زیاد اهل رسم و رسومات نیستیم... فوراً قال قضیه کنده شه؛ اما...

- اما؟

- اما باید قال تمام قضایا کنده شه!

تهدید وار ادامه دادم: من و بابام صبور نیستیم میکائیل این رو توی گوشت فرو کن!

تمام مدارکی که نشون می داد ما چه موقع و کجا محموله های مواد مخدر رو وارد ایران کردیم؛ در دست میکائیل بود. خدا می دونست که میکائیل واقعا کی بود! این بار

از سر اجبار باهاش معامله کرده بودیم و ازش می خواستیم یه محموله رو برامون جا به جا کنه... یه محموله که جا به جا کردنش فقط از دست میکائیل بر می اومد... اعتراف میکنم که میکائیل فوق العاده عمل می کرد... هیچکس بویی نمی برد... به خاطر همین بهش نیاز داشتیم.

- خیلی خب... همین فردا دنبالش رو می گیرم!

هشدارگونه ادامه داد: با همدیگه وظایفمون رو انجام میدیم! یه معامله ی جدی! کمی مکث کردم و بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم. گوشی تلفن رو برداشتم و به منشی وصل کردم و گفتم: پس چی شد خانوم؟ هنوز نیومده؟  
- نه متاسفانه!

قبل از اینکه گوشی رو قطع کنم بلافاصله ادامه داد: آ همین الان وارد شرکت شد...  
- بفرستش تو!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و منتظر به در چشم دوختم. در باز شد و میعاد وارد اتاقم شد. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و روی یه خط منظم شصتم رو روی پوستم می کشیدم و در سکوت نگاهش می کردم.  
- سلام.

با اشاره ی سر سلام کردم و گفتم: بشین!

روی مبل تک نفره ی کنار میز نشست و حرف نمی زد. از جام بلند شدم و با قدم های آرام خودم رو به مبل دو نفره ی رو به روش رسوندم و خودم رو روش ولو کردم...  
- کارم داشتی که گفتم بیام؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: آره!  
- خب؟ میشنوم.

- واست یه کار نیمه وقت جور کردم!

با اخمی آمیخته به تعجب گفت: چه کاری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که انگشت اشاره ام رو روی دسته ی مبل می کشیدم گفتم: آ... یه نفر هست که... نیاز به مراقبت داره.

- مگه من پرستارم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: پرستار بودن همچین هم کار سختی نیست به شرطی که اگه فقط مراقب باشی طرفت عین بچه آدم بشینه سر جاش و نره بیرون! مشکوکانه پرسید: منظورت چیه؟

تو صورتش خیره موندم و گفتم: یه نفر هست که نمی خوام فرار کنه؛ از جاش جم نخوره! دستمزدش هم به نسبت به زحمت خیلی کوچولویی که داره واسه تو پول خوبیه.

توی سکوت خیره نگاهم کرد... منم همینطور. میعاد آدم ساده ای بود! بوی پول که به مشامش می رسید...

- مگه دستمزدش چقدره؟

از فکر خودم و حرف میعاد پوزخند زدم و جواب دادم: هشتصد هزار تومن پول رایج کشور... برای هر یک روز! حالا این شانس توئه که تعیین میکنه اون آدم رو چند روز بخوام نگه دارم!

\*\*\*\*\*

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم. داغ بود اما پس نکشیدم و ذره ذره ازش خوردم... چای فقط داغش خوردن داره! ستایش رو به روم نشسته بود و یه کتاب نسبتا قطور توی دستش بود و بهش چشم دوخته بود. مامان هم واسه منوچهرخانی که چشمش به شبکه ی خبر بود میوه پوست می کند. حمله تروریست ها به سوریه از

زبون این شبکه نمی افتاد و هر دفعه تعداد کشته ها و زخمی ها رو اعلام می کرد، الانم که داشت زخمی های روی زمین رو نشون می داد! ستایش با ناراحتی گفت: بابا تو رو خدا بزن یه شبکه ی دیگه!

مامان یه قاچ سیب به دست بابا داد و گفت: ستایش راست میگه، این مردم گناه دارن ما که کاری از دستمون برنمیاد فقط داریم از طریق تلویزیون زجر کشیدنشون رو می بینیم!

بعد سر پایین انداخت و آرام ادامه داد: به قول طاهره خواهرم... خدا حفظ کنه اونایی که واسه امنیت کشور خودمون تلاش میکنن.

ستایش: اینقد این رو نگو مامان؛ خدایی نکرده چشم می خوریم!

پوزخند زدم و یه قلوپ دیگه از چاییم خوردم. صدای آمبولانسی که از شبکه ی خبر پخش می شد با صدای زنگ خونه قاطی شد...

تصویر آیفون کاملا توی دیدم بود. اما تصویر پسری که نشون می داد رو از این فاصله نمی تونستم تشخیص بدم. ستایش خواست از جاش بلند شه اما پیش دستی کردم و با قدم های بلند به سمت آیفون قدم برداشتم. هرچقدر نزدیک تر می شدم تصویر برام عجیب تر می شد! همه منتظر به من نگاه می کردن و منم که مثل همیشه کاملا خونسرد...

- بله؟

با آرامش گفت: یه حرفایی هست که باید بزنم!

یه نگاه به مامان و بابا و ستایش که چشمشون به من بود انداختم... به همشون پشت کردم و با صدای آرومی که سعی کردم نشنون به سهند گفتم: اصلش این بود که حتی گوشه آیفون رو هم بر ندارم؛ ولی...

تو حرفم پرید و گفت: در هنوز باز نشده!

پوفی کردم... آخه یه آدم چقدر می تونه پررو باشه؟ بدون اینکه در رو باز کنم گوشی رو سر جاش گذاشتم و به سمت در ورودی خونه راه افتادم...

مامان کنجکاو پرسید: کیه سورن؟

- چیز خاصی نیست میام الان.

رفتم سمت در حیاط و وقتی بازش کردم سهند مثل اجنه پشت در بود و به من زل زده بود... به تمسخر گفتم: از این طرفا؟

نگاهش رو از چشمام گرفت و پایین رو نگاه کرد و مظلومانه گفت: می خوام با منوچهرخان حرف بزنم! حرفام مهمه.

- منوچهرخان وقتی برای صرف کردن با هرکسی رو نداره!

- گفتم حرفام مهمه؛ وگرنه این طرفا پیدام نمی شد.

صدای بابا رو از آیفون شنیدیم: بزار بیاد داخل سورن!

مکث کوتاهی کردم و راه رو برای سهند باز کردم. در رو پشت سر هر دومون بستیم و جلوتر از سهند راه افتادم... همیشه میگن قبل از مهمان حرکت کن تا بهش احترام گذاشته شه؛ اما غرور همایونفرها این چیزا رو نمی فهمه!

وارد خونه که شدیم ستایش با دیدن سهند با تعجب از جاش بلند شد. مامان هم ابروهایش رو بالا انداخته بود. همه سکوت کرده بودیم. بی هیچ حرفی رفتیم سر جای قبلیم نشستیم. سهند هم بدون اینکه کسی تعارفش کنه جلو اومد و روی مبل تک نفره ی رو به روی بابا نشست! با نشستنش ستایش هم روی راحتی افتاد... حتی یه لحظه هم ازش چشم بر نمی داشت و فقط با تعجب بهش خیره شده بود! بابا مستقیم به سهند نگاه می کرد و اخم خاصی روی صورتش بود؛ اخمی که بدجور غرور ذاتیشش رو به رخ می کشید. هنوز هیچکس حرفی نمی زد... حتی تلویزیون هم صداش تا آخر قطع شده بود...

توی این سکوت سنگین سهند دست به ساعت مچیش برد و از دستش جداش کرد و گذاشتش روی میز...

دست به جیب راستش برد و چندتا ده تومنی و پنج تومنی بیرون کشید و گذاشت کنار ساعت...

دست به جیب پیراهنش برد و یه سکه پونصد تومنی به همراه یه کارت بانکی درآورد و اونا رو هم کنار ساعت و پولای روی میز گذاشت...

انگشتر نقره اش رو از دستش بیرون کشید و اتفاقا اون رو هم سر میز گذاشت!

سر بلند کرد و به چشمای بابا نگاه کرد. هیچکدوممون از کارش سر در نیاوردیم که خودش آهسته گفت: از دار دنیا فقط همینا رو دارم با دو تا سنگ قبر!

کارت بانکی رو بلند کرد و گفت: سه میلیون و شصت تومن پول حلال توشه... قبلا یه

پس اندازی واسه خودم دست و پا کرده بودم که متاسفانه خرج زندون شد و الان دارم از صفر شروع می کنم! یه خونه ای هم هست که اون به نام من نیست و به نام من هم نمیشه؛ یه مغازه هم هست که اتفاقا اونم همینطور! بعد از اینکه آقای هدایتی اخراجم کرد توی میدون تره بار کار پیدا کردم، اونجا کارم حمل و نقله. درسته پدر ندارم اما یتیم نیستم؛ چون بعد خدا بیامرز آقام، حاج محسن داره واسم پدری میکنه! اومدم بگم من همینم که دارین می بینین... با کسی دشمنی ندارم؛ ولی اگه کسی سر مسائلی که هنوز نمیدونم چی ان با من دشمنی داره... فقط خودش میدونه و خدا! من آدم پولداری نمیشم؛ اما همیشه تلاشم اینه که دستم تو جیب خودم باشه و به دهنمم برسه... چشم به مال کسی هم ندارم...

یه بار دیگه سر بلند کرد و ادامه داد: اومدم برای آخرین بار ستایش رو خواستگاری کنم!

هیچکس حرفی نمی زد. سکوت همه رو که دیدم گفتم: نمایش مضحکی بود!

- من نمایشی برگزار نکردم!

بابا بالاخره به حرف اومد. بدون اینکه ذره ای تکون بخوره خشمگین اما با صدایی  
آروم رو به سهند گفت: می تونی به سلامت بری بیرون!  
سهند نفسش رو خیلی عمیق بیرون داد... نگاه همه توی سکوت به روی همدیگه می  
چرخید...

\*\*\*\*\*

سهند

در خونه رو بستم و وارد خیابون شدم. چند قدم برداشتم و گوشیم زنگ خورد...  
حسام بود.

- الو داداش؟

- سلام سهند... شب بخیر!

- شب بخیر! خبری نشد؟

- نه. انگار آب شده رفته زیر زمین! هر چقدر زنگ میزنم میگه خاموشه... الانم از اون  
هتلی که آدرسش رو داده بود برگشتم؛ گفت تسویه کرده و رفته...

- رفته؟ کجا رفته؟

- نمیدونم والله... اونجوری که تاریخ داد فهمیدم همون روزی که اومده بود پیش من  
وو بابا، همون روز هم با هتلی که توش اقامت می کرده تسویه کرده!

- یعنی چی...

- خیلی عجیبه سهند! کم دارم نگران میشم.

- یعنی آدرس دیگه ای نداد؟ هیچی دیگه نگفت؟

- نه فقط شماره اش رو داد با آدرس هتلس. از اون روز تا حالا همش دارم شماره اش  
رو می گیریم؛ ولی هر دفعه خاموشه.



بی حوصله گفتم: خیلی خب... ولش کن مهم نیست!

- چی چيو مهم نیست؟ میفهمی چی میگی؟ حداقل باید بفهمیم چه بلایی سر اون دختر اومده یا نه؟ اون خواهر ته سهند!

اون دختر... واقعا خواهرمه؟ من هیچ وقت خواهر نداشتم... نفس عمیق کشیدم....

- الو... سهند؟ می شنوی چی میگم؟

بی اختیار گفتم: می خوام تنها باشم حسام!

بی هیچ حرف دیگه ای مکالمه رو قطع کردم. دستام رو توی جیبای شلوارم فرو کردم. بی حوصله و با ذهنی خسته از فکر های عجیب و غریب... تکراری و جدید راه افتادم...

فکر کردن به اینکه من متعلق به آدمای دیگه ام برام عجیب بود! اینکه من پسر مردی به نام خسرو ام... یا اینکه کسی که فکر می کردم پدرمه در اصل پسرعموی مادرمه و البته شوهر سوریش! یا اینکه من یه خواهر دو رگه دارم و اموالی که انتظارم رو می کشن و من هنوز نمی دونم چی ان! خونه؟ زمین؟ دقیقا چی؟ فقط هرچی هست پول زیادیه! گذشته از اینا... من یه پسر نامشروعم و این عذاب داره من رو به شدت شکنجه میده.

نفس عمیقی کشیدم و دستی به موهام کشیدم. تا همین دیروز مال پایین پایین ها بودم؛ ولی حالا فهمیدم مال یه جای دیگه ام اونم به واسطه ی پسر مردی به نام خسرو بودن... به واسطه ی نامشروع بودنم!

آقام همیشه بهم می گفت دلت می خواست پسر یه مرد پولدار باشی؟ هر مشکل مالی که پیش می اومد بالا فاصله این جمله رو از آقام می شنیدم. اوایل می گفتم نه؛ اما بعد ها این سوالش بدجور امان از کفم برید! یه بار داد زدم آره می خواستم اما پسر یه مرد پولدار نیستم! اما حالا می بینم که هستم... پسر نامشروع یه مرد ثروتمندم!

یه لحظه از حرکت ایستادم و چشمام رو بستم. وای... وای سهند! این کلمه داره تو رو از پا درمیاره... نمیتونم بهش فکر نکنم!

دستم رو بلند کردم...

برای یه تاکسی تکونش دادم...

جلوی پام توقف کرد و سوار شدم...

گفتم بهشت زهرا و جواب داد این وقت شب آقا؟

چشم بستم و وقتی باز کردم رسیده بودم... پیاده شدم

به سمت قبرش قدم های خسته برداشتم

توی روشنایی نور مهتاب روی سنگ قبر نام "آذر سپهراد" به چشم می خورد...

نشستم و انگار تمام این ها فقط توی یک ثانیه اتفاق افتاد...

به سنگ سرد خیره شدم و گفتم: همیشه می ترسیدم از اینکه نکنه کاری کنم که روح مادرم سرزنشم کنه؟ ولی حالا اومدم که من سرزنشت کنم! اومدم بگم تمام این سال ها درموردت اشتباه فکر می کردم!

با بغض و صدای آروم تری ادامه دادم: چرا این کار رو کردی مامان؟

بغضم ترکید... دست چپم رو روی صورتم گرفتم و خودم رو خالی کردم.

- حالا میگی چیکار کنم؟ میگن خسرو مرده... قبل از مرگش نسبت به من احساس مسئولیت کرده.. این یعنی چی؟ چرا یه بچه توی بغلت گذاشت و بعدشم دِ برو که رفتیم؟ میدونی! اگه یه خواهر مثل تو داشتم استخوناش رو خرد می کردم!

یاد دختری افتادم که میگن خواهرمه... کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

- باید یه تصمیم جدی بگیرم. می خوام با... با...

مطمئن نبودم... برای گفتنش مطمئن نبودم... اما باید مصمم بودن رو تمرین کنم!  
ادامه دادم: می خوام با خواهرم برم! برم ترکیه... بعدشم احتمالا انگلیس! میرم ترکیه  
تا شخصا حقیقت رو بشنوم... حالا که آقام و حاج محسن هم گفتن پس حقیقت داره!

\*\*\*\*

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. چند روزی بود که طاهره خانوم یکی از  
کلید های خونه رو بهم داده بود. وارد اتاق کاملا تاریکم شدم و کلید تک لامپ اتاقم  
رو که زدم چشمم به میعاد افتاد که روی تخت فلزیم نشسته بود! تعجبم رو مخفی  
کردم و هیچ عکس العملی نشون ندادم. فقط گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

- نگرانت شده بودم، هیچ میدونی ساعت چنده؟

لبخند محوی از روی تمسخر زدم. میگه نگرانم شده!

- کسی نیست نگران تو باشه بدبخت! تو بیشتر به نگرانی نیاز داری!

عصبی بلند شد و به سمتم اومد و گفت: من نیازی به نگرانی ندارم!

بازوش رو گرفتم و سمت آینه پرتش دادم و عصبی و تند تند گفتم: زیر چشمات گود  
افتاده و خود چشمات هم خمار شدن، صورتت تکیده و استخوانی شده، لاغر شدی...  
مردنی شدی... از ریخت و قیافه افتادی.... خجالت بکش میعاد! این روزا داری چه  
غلطی میکنی؟

سرید و خودش رو از دستم رها کرد. با صورتی درهم رفته گفت: ولم کن بابا!

دستم رو بالا بردم و به سمت پایین تکون دادم و گفتم: خاک تو اون سرت! فقط  
میتونم بگم خاک تو اون سرت!

از اتاق بیرون زد و در رو پشت سرش تقریبا بهم کوبید... روی زمین نشستم و زانو هام  
رو کنارم جمع کردم. آرنج ام رو روی زانوم گذاشتم و پنجه ی دستمو لای موهام فرو  
کردم. فکرم دیگه به جایی قد نمیده که برای میعاد کاری کنم!

اصلا چه کاری از دستم برمیاد؟ بزخم تو گوشش درست میشه؟ میعاد رو که اینجوری می بینم دلم واسه طاهره خانوم می سوزه. گاهی وقتا از خودم می پرسم یعنی دلش رو به چی خوش کرده؟ به میعاد می که این همه کله اش باد داره؟

بی رمق شماره ی حسام رو گرفتم و گوشی رو مقابل خودم قرار دادم و منتظر موندم... بعد از چند ثانیه ی کوتاه که جواب داد گوشی رو روی گوشم گرفتم.

- جونم داداش؟

- میدونم نصفه شبه... ببخشید.

- مهم نیست بیدار بودم.

- فردا خیلی جدی دنبالش می گردیم... بیمارستانا... پلیس... پزشک قانونی... همه جا رو می گردیم!

- مطمئنی سهند؟

- خواهرمم که نباشه یه دختر تنهاس که توی غربت گم شده.

- خیلی خب... پیداش می کنیم.

هردومون کمی مکث کردیم... نفسم رو حسرت بار بیرون دادم و گفتم: خیلی خسته ام حسام... دارم همه چیو بالا میارم.

- نقطه ی اوج زندگیت همینجاست... قوی باش پسر!

- از خودم متنفرم... احساس میکنم یه موجود نحس و نجس...

تو حرفم پرید و گفت: زهرمار!

پوزخندی زدم و برای چند لحظه سکوت کردم و گفتم: امشب خونه ی منوچهرخان بودم... هرچی از دار دنیا داشتم روی میز جلوی دستش گذاشتم، فایده نداشت حسام... هیچی فایده نداره!

- همین منوچهر خان یه روز به پای تو می افته! تو خیلی میری بالا سهند... فقط به خودت اعتماد کن. دست از تلاش بردار... تو یه حقی داری که باید بگیریش.

میفهمی؟

\*\*\*\*

ستایش

سهند که از خونه بیرون زد کسی حرف نمی زد. بابا فنجون خالی توی دستش رو انقدر فشار داد که توی دستش شکست و چند تیکه شد. مامان با شنیدن صدای شکستن فنجون هینی کشید و گفت: منوچهر؟ حالت خوبه؟

بابا خورده های فنجون رو با شدت به سمت دیوار پرتاپ کرد و فریاد زد: پسره ی لعنتی...

پوستش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم. از لای دست مشت شده اش قطرات خون می چکید و روی پارکت می ریخت. مامان نگران شده بود اما جرئت نزدیک شدن به بابا رو نداشت؛ منم همینطور! سورن پا روی پا انداخته بود و خونسرد به بابا نگاه می کرد...

بابا دوباره عصبی داد زد: سورن؟

سورن بدون اینکه جوابی بده هنوز توی همون حالت خونسردانه به بابا نگاه می کرد که بابا ادامه داد: فردا میگی میکائیل بیادا! همین فردا شب فهمیدی؟

مامان منتظر به سورن خیره موند که سورن گفت: میکائیل یکی از بچه های شرکته. چند وقتیته که خواستگار ستایشه...

خیره ی دهنش شدم که همینجور کلماتی که دوسشون نداشتم ازش خارج می شد... هرچقدر بیشتر از این میکائیل حرف می زد گوشای من کمتر می شنید! چهره ام کم کم در هم می رفت بغض عجیبی توی گلوم در حال شکل گرفتن بود.

از روی مبل بلند شدم و هنوز خیره ی سورن بودم. قصد نداشتم چیزی بگم اما نگاه خیره ی من انگار خیلی حرفا داشت... سورن خیلی آروم گفت: برای فردا شب آماده باش ستایش!

با صدای لرزونی از سر عصبانیت گفتم: امکان نداره... امکان نداره... حتی فکرشم نکنید.

فریاد بابا عین یه سیلی محکم توی گوشم خورد: تو که میخوری دختره ی احمق! اشکم دراومد و داد زدم: دست از سرم بردارین! خستم کردین دیگه...

گریون به سمت اتاقم حرکت کردم و در رو پشت سر خودم بستم. روی تختم افتادم و از ته دل گریه کردم... دلم می خواست بیشتر خودم رو خالی کنم. به جایی رسیده بودم که دلم می خواست هرچقدر که گریه میکنم بازم بیشتر گریه کنم. دیگه نمی کشم. بدجور خسته شدم. یکی دوبار فکر فرار به کله ام خورد اما جرئت نمی کردم. انقدر گریه کرده بودم که تمام صورتم و حتی گردنم خیس شده بود. موهام به صورتم چسبیده بودن و یکی یکی کنارشون می زدم. دلم نمی خواست خودم رو کنار کسی جز سهند تصور کنم. غیر قابل تحمل بود! حتی فکر کردن بهش از توان من خارج بود.

\*\*\*\*\*

با زحمت چشمام رو باز کردم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم که نه و چهل دقیقه ی صبح رو نشون می داد. یعنی من دیشب رو تونستم بخوابم؟ باور کردنی نبود! به گوشیم که نگاه کردم هیچ پیامی نداشتم... چقدر دلم میخواست حداقل یه پیام داشته باشیم... هرچند تبلیغاتی!

دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت آشپزخونه برای صرف صبحانه. خبری از هیچکس نبود. برای خودم کره و مربا و چایی آماده کردم. با بی میلی شکر رو توی چاییم حل کردم. دستم رو زیر گونه ام گذاشته بودم و به یه گوشه خیره شدم. صدای

برخورد قاشق کوچک با لیوان تنها صدایی بود که شنیده می شد. هرچند که از این صدای اول صبحی بیزار بودم اما ناچاراً تحملش کردم و بعدش مشغول خوردن شدم. لیوان چاییم رو به دستم گرفتم و کنار پنجره ی آشپزخونه ایستادم... خیابون کاملاً خلوت بود و فقط چند تا پرنده در حال پرواز بودن.

- صبحانه ات رو خوردی؟

با صدای مامان که پشت سرم ایستاده بود از جا پریدم و نگاهش کردم. بی حال و بی جون گفتم: دارم میخورم.

- باید برم خرید. تو نمیای؟ یه تغییر روحیه بدی بد نیست!

مشکوک پرسیدم: خرید چی؟

- میوه و شیرینی و اینطور چیزا... واسه پذیرایی!

- مگه مهمون داریم؟

- وا... ستایش؟ یادت رفته دیشب بابات و سورن چی گفتن؟

لب هام رو روی هم فشار دادم. واقعا یادم نبود... عجیب بود که یادم نبود! انگار خواب دیشب همه چیو از سرم پرونده بود. لیوان چاییم رو روی میز کوبوندم و با حرص از آشپزخونه خارج شدم...

- ستایش بابات بد تو رو نمیخواه که!

با بغضی که توی گلووم بود داد زدم: دست بردار مامان! همش طرف بابا و سورن رو می گیری پس من چی میشم این وسط؟

به پیروی از من با صدای بلند تری داد زد: تو مشکلت با تصمیم بابات چیه؟

- فقط بزارین واسه خودم تصمیم بگیرم... منو به حال خودم بزارین!

- به حال خودت بزاریمت که بشی زن اون سهند بی همه چیز؟

- سهند بی همه چیز نیست... معرفت داره... مردونگی داره... پاکه.
- رو حرف بابات حرف نزن ستایش! واسه خودت شر درست نکن دختر.
- من دلم به هیشکی جز سهند راضی نیست... به هیشکی... اینو بفهمین!
- دست مامان روی صورتتم کوبیده شد و صدای عصبی و بلندش پرده ی گوشم رو آزار داد... اما بیشتر قلبمو.
- این سهندی که میگی پاکه؛ پاک نیست! نامشروع!
- چشم هام گرد شده بودن و برای لحظه ای توی بهت فرو رفتم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم... معلومه که دروغه... یه دروغ جدید درمورد سهند! این امکان نداره. با جیغ گفتم: بس کنید دیگه! میفهمین چی میگین؟ شما با این حرفتون حتی به آقا رحیم هم تهمت می زنید...
- داد زد: حقیقت داره ستایش! این رو نگفتم که آزارت بدم، گفتم تا حقیقت رو بدونی و فراموشش کنی.
- روی زمین نشستم و دستام رو روی صورتتم گذاشتم و اشک ریختم... با صدای بلند گریه می کردم و می گفتم این دروغه... باور کردنی نبود. همیشه حرفاشون درمورد سهند اشتباه بوده... این یکی هم حتما اشتباهه! هیچ زمانی فکر نمی کردم کار به جایی برسه که همچین چیزی درمورد سهند ازشون بشنوم...
- واسه بدنام کردن سهند چه تهمت هایی که نمی زنید!
- کف خونه نشستم. زانو هام رو بغل کردم و سرم و روی دستام گذاشتم... مامان روی مبل نشسته بود و بی هیچ حرفی دستش رو زیر چونه اش زده بود. صورتتم خیس خیس شده بود. باور نکردنی ترین جمله ای بود که تا حالا شنیده بودم... باید واقعیت رو می فهمیدم. باید از سهند می پرسیدم... اما چطوری؟ این چیزی نیست که راحت بشه پرسید. شبیه توهینه!



\*\*\*\*\*

در رو که بستم نفس عمیقی کشیدم... وقت رو تلف نکردم و دویدم سمت خیابون اصلی... چند ثانیه ی خیلی کوتاه گذشت تا اینکه اولین ماشین رد شد و براش دست تکون دادم. آدرس خونه ی خاله طاهره رو دادم و ماشین راه افتاد. امشب شب خواستگاری من بود و من فرار کردم! نه اینکه برای همیشه فرار کرده باشم، نه! من از اون دخترا نبودم. هیچ وقت نبودم! فقط دلم میخواست سهند رو ببینم... میدونستم که نمیتونم روی حرف بابام حرف بزنم؛ اما می خواستم سهند رو ببینم تا بهش بگم داره چه اتفاقاتی می افته و من چه چیزی درموردش شنیدم... شاید سهند برخلاف من بتونه کاری کنه... یا حداقل این دیدار آخرین دیداره... مژه هام کاملا خیس شده بود... احساس می کردم روزایی نزدیکه که من ازشون وحشت داشتم!

کرایه رو پرداختم و پیاده شدم. ماشین که رفت برای چند ثانیه به در خونه ی خاله طاهره خیره شده بودم... گوشیم رو از جیب مانتوم در اوردم و نگاهش کردم... هیچ تماس بی پاسخ و یا حتی پیامکی نداشتم. هنوز نفهمیده بودن که من از خونه بیرون زدم؟ برای سهند پیامک فرستادم که پشت درم و در رو باز کنه. بعد از اینکه تحویل داده شد گوشیم رو خاموش کردم؛ نمی خواستم کسی از خانواده ام زنگ بزنه. من برای چند ساعت از خونه فرار کرده بودم و می دونستم آخر شب که برگردم چی در انتظارمه!

در باز شد و قامت بلند سهند برام نمایان شد... با همون موها و چشم های قهوه ای تیره که توی تاریکی نه و نیم شب کاملا مشکی به چشم می خوردن. سهند از قبل خبر داشت که میام اینجا؛ اما اینکه برای چی قراره پیام رو ابدانمی دونست! با صدای آرومی گفت: سلام...

- سلام...

کنار رفت و داخل شدم. هر دومون وارد اتاقش شدیم. همون اتاق نه متری... در اتاق رو پشت سرمون بست و رو به روی من ایستاد. توی چشمام نگاه کرد و گفت: چرا نمی شینی؟

به معنای نه سرم رو به اطراف تکون دادم.

- سهند...

- زیاد سابقه نداشته که اینجوری مخفیانه بیای! چیزی شده؟

بغضی که توی گلوم داشتم شدید تر شد و رفته رفته اشک های بیشتری توی چشمام جمع شد.

- سهند... من...

نگران گفت: چی شده ستایش؟

- از خونه فرار کردم... برای چند ساعت!

اخم کرد و گفت: منظورت چیه؟ چی داری میگی؟

- واسه اینکه یه سری چیزا رو بدونم و یه سری چیزا رو بگم فرار کردم.

سرش رو به اطراف تکون داد و زمزمه وار گفت: تو چیکار کردی ستایش!

- حرفایی توی دلم دارم که پدر دلمو دراوردن...

دیدم کاملا تار شده بود... چشمام رو بستم اشکایی که توی چشمام جمع شده بودن

بالاخره جاری شدن... با چشمای بسته گفتم: تو کی هستی سهند؟ بهم بگو کی

هستی... بگو چیزی که درموردت شنیدم حقیقت نداره!

توی نگاهم خیره بود و حرفی نمی زد... هیچ گونه تعجب و علامت سوالی توی چهره

اش دیده نمی شد. من با چشمایی پر از اشک خیره ی چشماش بودم و اون بدون

اینکه حتی ذره ای گریه کنه به چشمای خیس من نگاه می کرد...

- چی شنیدی ستایش؟

- البته من باور نکردم ولی...

- فقط بگو این بار در مورد من چی شنیدی؟ خواهش میکنم!

یه بار دیگه چشمام رو بستم تا اشکام جاری شه و بتونم بهتر بینمش...

\*\*\*\*\*

سورن

سکوت سنگینی بود... حتی خانواده ی میکائیل هم فهمیده بودند که ستایش توی خونه نیست. پامو روی پام انداخته بودم و دستم رو زیر چونه ام زده بودم. پدر و مادر میکائیل به همدیگه نگاه می کردن و اشاره هایی می دادن.

مامان بالاخره سکوت رو شکست و گفت: میوه میل کنید!

\*\*\*\*\*

ستایش

چشمام رو باز کردم و گفتم: تو... تو نامش... ..

نذاشت جلم رو کامل کنم و به نشونه ی تایید سر تکون داد و گفت: آره... حقیقت داره!

باز صورتم از گریه مچاله شد و گفتم: نه... تو باید بگی دروغه!

به حق افتادم و مدام تکرار کردم: باید بگی دروغه... تو باید بگی دروغه...

- حقیقت داره ستایش! از هر کی شنیدی بهت دروغ نگفته... تو این بار هیچ دروغی نشنیدی! اگه خودمم نمی فهمیدم بهت می گفتم که حقیقت نداره؛ اما داره!

- باورم نمیشه سهند... اصلا باورم نمیشه! چه اتفاقی افتاده؟

- منو ببخش ستایش! باید همون روزی که این رو فهمیدم بهت می گفتم؛ اما نگفتم. واقعا نمیدونم چرا نگفتم؟ شاید به خاطر این بود که می ترسیدم منو پس بزنی یا شایدم به خاطر این بود که خجالت می کشیدم از اینکه بگم من حاصل یه رابطه ی پُر هوسم!

- سهند... بس کن خواهش میکنم!

- مگه نیومدی همین رو بشنوی؟ من پسر آقا رحیم نیستم ستایش! من پسر مردی ام به نام خسرو... پسرِ پسر عموی هدایتی!

با چشمایی اشک بار تماشاش می کردم. چطور همچین چیزی واقعیت داره؟ دارم خواب می بینم... این واقعیت نداره... هیچکدوم از حرفای امشبش واقعیت نداره... هیچکدومشون!

چشم ازم برداشت و سرش رو پایین انداخت و خیلی آرام گفت: منو ببخش ستایش! ببخش اونو نبودم که این همه مدت فکر می کردی... حتی اونو نبودم که خودم فکر می کردم! حتی برای خودم هم سخت بود! به صورتش سیلی زدم و به چشمام نگاه کرد...

- فکر کردی برام مهمه که این حرفا رو زدی؟ فکر کردی گناه دیگران برای من مهمه؟ من خودت رو می خوام... مهم نیست دیگران چقدر گناهکار بودن تو گناهی نداشتی سهند.

- اما من یه پسر...

تو حرفش پریدم و گفتم: امروز چیز عجیبی درموردت شنیدم... عجیب ترش رو الان شنیدم که تو تاییدش کردی... خانواده ام تمام اینا رو میدونن... انگار خیلی وقته که میدونن. سهند باید خیلی مواظب خودت باشی! چیزی نگفت و نفس کوتاهی کشید...

- سهند... من... من اومدم چیزی رو بهت بگم!
- دوباره سر بلند کرد و توی چشمام منتظر نگاه کرد. سخت بود توی چشماش نگاه کنم و حرفم رو بزنم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: امشب... قرار بود اتفاق غیر منتظره ای بیافته...
- چه اتفاقی؟
- دلم راضی نیست سهند... راضی نیست!
- بگو چی شده ستایش؟
- آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و بعد از کمی مکث گفتم: امشب... امشب شب خواستگاری من بود!
- اخم کرد و فقط توی صورتم نگاه کرد... سر بلند کردم و با حالت عجیبی نگاهش کردم.
- منظورت چیه؟
- بابا و سورن میخوان من به اجبار با میکائیل ازدواج کنم.
- با سردرگمی گفت: میکائیل؟
- سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: یکی از دوستای سورنه. همه چیز داره تموم میشه سهند!
- چونه ام از بغض می لرزید...
- نمیتونم جلوشون بایستم، زورم بهشون نمی رسه!
- اونا نمیتونن تو رو به کاری مجبور کنن...
- آهی کشیدم و چیزی نگفتم.
- خسته شدم سهند... خیلی خستم.

- تمام درهایی که برای تو زدم بسته بود!

با اینکه اشک هام سرازیر بودن اما هنوز هم چونه ام از بغض می لرزید. سریدم و متکی به دیوار نشستیم؛ اون هم مقابلم نشست و دست هام رو توی دست هاش گرفت و بهشون \*ب\*و\*سه زد.

- غصه نخور نفس من! حتما راهی هست!

دست هام رو از روی صورتتم برداشتم و غمگین گفتم: چه راهی؟ دارم از دستت میدم می فهمی؟

\*\*\*\*\*

از خونه بیرون زده بودم و توی خیابون ها قدم برمی داشتم تا یه تاکسی بگیرم... حرفاش توی ذهنم مرور می شد و من برای کاری که می خواستم انجام بدم مصمم تر می شدم...

" - یه نفر رو گم کردم... آب شده رفته زیر زمین!

- کی؟

- کسی که باید منو ببره پیش یه نفر تا حقایق بیشتری بفهمم.

- اون یه نفر کیه؟

- خواهر خسرو.

- خب بگرد و پیداش کن!

- پیداش کردم... "

(قطعه ی "رفت که رفت" با صدای رضا یزدانی)

تو اوج تنهایی هام سر کشید

روی بی کسی های من پا گذاشت

یه عمر آرزوشو به دل داشتم  
چقدر خوب با همه فرق داشت  
مثل خواب بود یا یه کا\*ب\*و\*س بود  
مثل برق اومد مثل باد رفت  
مثل اون که بعد از یه عمر زندگی

نه درگیر بودیم نه اذیت شدیم  
نه صحبت نه دعوا فقط رفت که رفت  
آخه چیزی از بودنش موندنش  
نفهمیدم اما فقط رفت.... که رفت

توی خیابون قدم برمی داشتم و به حرفای اون فکر می کردم...  
" - پس چرا نمیری سراغش؟

- یه چیز عجیبی فهمیدم... البته برای خودم نه برای تو عجیبه!  
- چی؟

- اونو دزدیدن!

تعجب کرده بودم... از اینکه شنیده بودم یه دختر جوون رو توی یه کشوری که براش  
یه کشور غریبه اس دزدیده بودن ترسیدم...

- کی این کار رو کرده؟

- سورن!

- سورن؟؟ از کجا میدونی؟

- یکی از زیر دست های خودش بهم لو داد! مدرکی هم ندارم... اما مطمئنم. اونا قبل از اینکه من حقیقت رو بفهمم فهمیده بودن. "

چقدر حال و روزم باهش خوب بود

چقدر بگذره تا که یادم بره

چقدر بگذره تا من آرام بشم

آخه خاطره از جنون بدتره

نه چیزی رو آورد نه چیزی رو برد

فقط عطرشو روی میز جا گذاشت

تا فهمید دیوونشم کم آورد

هنوز میگم با همه فرق داشت

نه درگیر بودیم نه اذیت شدیم

نه صحبت نه دعوا فقط رفت که رفت

آخه چیزی از بودنش موندنش

نفهمیدم اما فقط رفت.... که رفت

(پایان قطعه ی رفت که رفت با صدای رضا یزدانی)

\*\*\*\*\*



جلوی در خونه ایستادم، حالم بهم می خورد از این خونه! از وقتی که فهمیدم دست به آدم ربایی زدن حالم بیشتر بهم می خورد... وقتی سهپند بهم گفت چه اتفاقی برای خواهرش افتاده و کار کی بوده تعجب کردم اما حرفش برام غیر قابل باور نبود چون می دونستم بابام و سورن چقدر برای سهپند خطرناک ان! اوایل فکر می کردم این هدایتی که آدم خیلی خلافاکاریه و بابا و سورن به پاش نمی رسن؛ اما بعدش فهمیدم که اتفاقا برعکس! هدایتی فقط یه عضو کوچیک از این باند... برای بابام متاسفم... برای سورن هم همینطور؛ ولی برای مامانم هزار بار متاسفم که زن همچین آدمیه! پدر واژه ی مقدسیه... برای بابای منم همینطور؟

دستم رو بالا بردم و زنگ خونه رو فشار دادم... چند دقیقه طول کشید تا اینکه بالاخره یه نفر در حیاط رو باز کرد و رو به روم ایستاد... سورن بود که خشمگین به من نگاه می کرد. دستش رو بالا برد و من بدون اینکه ذره ای از جام تکون بخورم فقط چشمامو بستم... وقتی هیچ سیلی روی صورتم احساس نکردم چشمامو آروم باز کردم... دستش رو مشت کرده جلوی من گرفته بود... مثل اینکه از سیلی زدن پشیمون شده بود!

- تو باعث آبروریزی همایونفر هایی!

بی حرکت با نفرت توی چشماش خیره بودم و با نفرت گفتم: حتی بیشتر از تو؟ این بار سیلی محکمی روی صورتم زد و دستمو روی پوست صورتم گذاشتم... توی این هوای گرم اول تابستون انگشت های من سرد بود!

- فکر کردی در رفتی؟

- من نه از کسی در رفتم نه از چیزی! اگه همچین نقشه ای داشتی الان نمی اومدم خونه.

- میدونم کدوم گوری بودی! یکی از بچه ها رو فرستادم دنبالت؛ اما به خاطر آبروی خاله طاهره گفتم کاری باهات نداشته باشه!

پوزخندی زدم و گفتم: تو به فکر آبروی دیگرونی؟ جوک نگو جناب ولیعهد! تو آگه به فکر آبرو بودی که یه دُخت... ..

خواستم بگم چطور دوست دختر هاش رو بی آبرو می کنه اما صدای بابا حرفم رو قطع کرد: سورن برو کنار بیاد داخل!

سورن کنار رفت و من بدون اینکه یه قدم به سمت داخل بردارم بی حرکت به پدری نگاه کردم که رو به روی من روی پله ها کنار ستون ایستاده بود و چیزی حدود شیش متر با من فاصله داشت... شاید بیش از هر روزی عصبی بود. مامان کنارش ایستاده بود و نگران نگاهش می کرد... انگار می ترسید که بابا بلایی سرم بیاره!

بابا: چرا نمیای تو؟

فریاد زد و ادامه داد: هان؟ با توام!

سرم رو پایین انداختم و چند قدم به سمتش برداشتم و سورن در رو پشت سرم بست... هنوز سرم رو بالا نگرفته بودم که مامان جیغ می زد و از بابا می خواست که این کار رو نکنه... با اینکه نمی دیدمش اما خوب می دونستم که داره کمر بندش رو باز می کنه. چشمامو بسته بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. بابا به سمت من قدم برمی داشت و مامان به دنبالش می اومد و با جیغ التماس می کرد! ضربه های کمر بند به بدنم اصابت می کرد و من گریه می کردم. نه به خاطر اینکه درد می کشیدم... به خاطر زندگی خودم... به خاطر سهند... به خاطر جدایی مون... به خاطر گناهی که مادر و پدرش مرتکب شده بودن... به خاطر خواهرش... به خاطر مامان... حتی به خاطر بابا و سورن!

حسی توی بدنم نداشتم و روی زمین افتادم...

\*\*\*\*\*

مامان با گریه لباس هام رو عوض می کرد... خودم رو که توی آینه نگاه کردم کبودی های روی بدنم رو دیدم...

- ببین با خودت چیکار کردی دختر!

مامان با چشمای گریون گونه ی راستم رو \*ب\*و\*و\*سید و گفت: آخه چرا این کارا رو میکنی؟ امشب خیلی بد کردی... تو که اخلاق بابات رو می دونی.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: قرارمون این شد که فردا شب بیان! فکرش رو بکن! بی احترامی بزرگی دیدن اما بازم میخوان بیان... ببین چقدر تو رو میخوان!

عصبی گفتم: از بس پررو ان میخوان دوباره بیان!

نچی کرد و گفت: این حرفا رو زن! اتفاقا خیلی هم آدمای خوبی بودن... پسره که دیگه نگو!

پوزخند زدم و گفتم: دلت خوشه مامان!

تصمیم بزرگی گرفته بودم... حتی ذره ای هم به این میکائیل علاقه نداشتم؛ اما می خواستم یه معامله ای کنم... توی مسیری که می اومدم همش داشتم به این مسئله فکر می کردم... دلم میخواست کاری انجام بدم... در حق سهند... حتی در حق خودم! کبودی هام درد می کردن و پوستم بنفش شده بود. خودم رو از زیر دست مامان فراری دادم و با تندی از اتاقم زدم بیرون...

مامان انگار شصتیش خبر دار شده بود سعی کرد دستم رو بگیره اما بدون اینکه حرکت زیادی بکنه سر جاش ثابت موند و گفت: کجا میری ستایش؟ نری یه حرفی بزنی!

بی توجه به حرف مامان در اتاق رو با سرعت باز کردم و رو به روی بابا و سورن که عصبی روی مبل ها نشسته بودن ایستادم و بهشون زل زدم... اونا هم عصبی به من خیره شده بودن...

از حرفایی که می خواستم بزخم اشک توی چشمام جمع شده بود... مامان پشت سرم ایستاده بود و دستش رو روی بازوم گذاشته بود و زیر لب صدام زد: ستایش...

- واسه ازدواج با این پسره موافقم اما یه شرط دارم! نه مهریه می خوام نه چیزی فقط... فقط سهند رو به خواهرش برسونید و کاری با کارش نداشته باشین!
- هیچ حرکتی نمی کردن... انگار انتظارش رو نداشتن که من ماجرا رو فهمیده باشم! سورن نگاهش رو ازم گرفت و به گوشه ای از دیوار خیره شد. مامان یه قدم جلوتر برداشت و با تعجب گفت: منظورت چیه؟ به اینا چه ربطی داره که سهند رو به خواهرش برسونن؟
- مثل اینکه بابا و سورن همه چیز رو درمورد سهند بهتون گفتن الا این یکی! خبر نداشتین برای اینکه سهند به هدفش نرسه خواهرش رو ازش گرفتن؟
- بابا با عصبانیت تمام داد زد: دهنتم رو ببند دختره ی احمق!
- احساس می کردم لوستر از شدت صدای بابا لرزید! بدون اینکه ذره ای از عصبانیت بابا بترسم رو بهش گفتم: این شرط منه! پس همین فردا بهش عمل کنید وگرنه من راضی به ازدواج نمیشم!
- سورن: آخه تو به چه حقی واسه ما شرط می زاری؟
- این حق منه که برای ازدوایم شرط بزارم منم همینه که شنیدین.
- بابا این بار آروم گفت: کی همچین مزخرفاتی تحویل تو داده دختر؟
- سورن پوزخندی زد و گفت: خب معلومه کی!
- کسی که حرفاش رو تا حد جونم قبول دارم!
- سورن: آخه حرف هاش هم مسخره ان! چرا باید خواهرش رو از ما بخواد؟
- با جیغ گفتم: چون این شما هستین که اون رو دزدیدین!
- سورن: آخه چی حرف اون یالغوز رو ثابت می کنه؟
- سهند هیچ وقت دروغ نمیگه... هیچ وقت!

- بعد تو ساده هم باور کردی!
- آره... باور کردم... چرا نباید باور می کردم؟
- چرا باید حرفای اونو قبول داشته باشی؛ ولی حرفای مایی که خانوادتیم نه؟
- چون حق با اونه!
- تو داری احساسی حرف میزنی...
- من احساسی حرف نمی‌زنم!
- سورن دهن باز کرد یه چیز دیگه بگه که بابا فریاد زد: تمومش کنید!

\*\*\*\*\*

میعاد

- هنوزم توی دست و بالت داری؟
- بس کن میعاد؛ مصرف خیلی بالا رفته!
- دو دستم رو به گردنم کشیدم و با چشمای بسته عمیق نفس کشیدم...
- نمیتونم تینا... مگه نمی بینی حالمو!
- کمترش کن میعاد؛ من به خاطر خودت می‌گم.
- نعره ای زدم و گفتم: دِ نمی فهمی... چون تو اهلش نیستی! اهلش نیستی که بدونی وقتی دیر بهت برسه لعنتی دمار از روزگارت درمیاره!
- اتفاقا اگه زود به دستت برسه دمار از روزگارت درمیاره بدبخت!
- با تمام قدرت فریاد زدم: خفه شو...
- ساعت ده شب بود و کسی توی پارک نبود. اطرافمون تا حد زیادی خلوت بود. این بار با صدای آرومی گفتم: تو اهلش نیستی که بفهمی چه حالی دارم!

رنگش پرید و عین فنر از جاش پرید و گفت: کی گفته من اهلش نیستم؟ هستم؛ ولی مثل تو نه!

- فکر کردی نمیدونم؟ به خیالت من نمیدونم که داری سرم رو شیره می مالی؟ واقعا فکر کردی من گلابی ام؟ چون سهند باعث شد توی روز تولدت جلوی دوستات ضایع شی این کار رو با برادرش کردی!

اخم کرد و گفت: چرا چرت و پرت میگی؟

- چرت و پرت نیست!

- اصلا اینی که میگی واقعیت نداره... گیرم که واقعیت هم داشته باشه تو که می دونستی چرا تو این دام افتادی؟؟ هان؟

بی حوصله گفتم: دست از سرم بردار تینا!

دوباره کنارم نشست و دست توی کیفش کرد و یه بسته ی کوچیک بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت و گفت: بیا... بگیرش دیگه!

خودش بود... همون چیزی که نیاز داشتیم! دستم رو جلو بردم و گرفتمش...

- فقط همینو دارم... دیگه می خوام برم خونه!

بلند شد بره که دستش رو گرفتم و گفتم: صبر کن! باهم مصرفش می کنیم!

صورتش رو توی هم کشید و گفت: چی؟

- اگه دوسم داری خب این کار رو بکن!

روی سینه ام زد و گفت: جمع کن بابا دیر به دستت رسیده قاطی کردی!

راهش رو کشید و رفت.

\*\*\*\*\*

ماشین رو جلوی در عمارت پارک کردم و پیاده شدم. از هیچکدوم از کارایی که می کردم پشیمون نبودم چون تازه داشت وضع مالیم خوب می شد... مامان جدیداً خیلی روی سورن حساس شده... اوایل اینجوری نبود و هر وقت منو با سورن می دید تازه خوشحال هم می شد و بهم می گفت تو که درس نخوندی پس سعی کن به کار و بار منوچهرخان و سورن بچسبی! ولی حالا عوض شده... شده یه آدمی مثل سهند! سهند همیشه از رابطه ی دوستی من و سورن ناراضی بود و همیشه بهم می گفت ازشون فاصله بگیر اما من میدونستم که علت اصلی این حرفش چیه؟ چون خودش باهاشون مشکل داشت می خواست من طرف اون باشم نه طرف سورن و باباش. شایدم چون می دونست اگه با اونا باشم به ثروت می رسم حسادت می کرد! به هر حال مهم نیست، از روزی که من جایگزینش شدم رابطه مون به هم خورد... از اون روز به بعد کم کم ازش متنفر شدم... نه دقیقاً تنفر! ولی یه چیزی مثل همین کلمه... شاید چند درجه پایین تر! موی دماغم میشه. نمیزاره به کارام برسم.

دارم بین آدمای منوچهرخان و ولیعهدش اسم و رسم پیدا میکنم. سورن سگ تر از باباشه اینو همه میدونن. غیرقابل پیش بینی... عوضیه! آدمایی ان که حتی پلیس هم ازشون مدرک نداره اما فقط یه نفر... یکی از بچه های خودشون که منم نمی شناسمش... فقط میدونم یکی هست که از خودشون هم سگ تره!

وارد زیرزمین شدم... طبق معمول همه جا بهم ریخته بود... یاد سریالایی که تلویزیون نشون میده افتادم. یه انباری بهم ریخته و یه صندلی که یه گروگان با دهن تقریباً بسته رو نشسته و سعی میکنه فریاد بزنه و همون جمله ی نوستالژیک گروگانگیر که "هرچقدر جیغ و داد کنی کسی صدات رو نمی شنوه!"

- ناهار خورده؟

- بله آقا!

- خیلی خب برو بیرون!

سینا یه پسر هجده ساله بود که هر وقت منو آقا صدا می زد میزان غرورم بیشتر می شد! احساس می کردم دقیقا شدم یکی مثل سورن! پسره که بیرون رفت با این دختر دو رگه تنها شدم. پارچه ای که روی دهنش بود رو پایین اوردم از لهجه ی فوق العاده غلیظش خوشم می اومد! پارچه رو که از روی دهنش برداشتم نفسش رو بیرون داد و عمیق نفس کشید...

- تا کی میخواین منو اینجا نگه دارین؟

- هیــــــــس! داد نزن دختر... آروم هم حرف بزنی می شنوم!

- ولم کنین برم...

- اون رو من تعیین نمی کنم... هرچی دستور بدن همون میشه.

- یعنی میخوای بگی تو زیر دستی؟ ببین پسر! رئیس خودت باش و به اون پیشنهادی که دادم فکر کن! الان کسی اینجا نیست که حرفامون رو بشنوه.

یاد جمله ی سورن افتادم " دیوارای این عمارت موش دارن... موش هم گوش داره!"

اسلحه ام رو به سمتش گرفتم و داد زدم: خفه شو!

- من به تو وعده ی پول زیادی دادم... یادت نیست؟

- خفه شو و حرف نزن!

\*\*\*\*

سهند

به دیوار تکیه داده بودم و پاهام رو کشیده بودم تا راحت باشم. طاهره خانوم سینی چایی رو کنارم گذاشت و گفت: پس گفتمی امشب خواستگاری حسامه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و چیزی نگفتم...

- چاییت رو بخور سرد میشه!



- بزار سرد شه... داغ نمیخورم.
- خب... نگفتی دختر کی رو میخوان واسش خواستگاری کنن؟
- از محله خودشونه!
- خب بگو شاید بشناسم... ناسلامتی چند سال با حاج محسن هم محل بودیم!
- ای بابا از دست این خانوما... عشق خبر خواستگاری و این جور مسائل دارن... در قندوق رو برداشتم و گفتم: دختر آقای کریمی. می شناسین شما؟ نمیشناسی که! تازه چند ساله که اومدن توی اون محله.
- ان شالله که هرچی خیره... راستی از میعاد خبر داری؟
- نه طاهره خانوم. من هیچ کاری با کار میعاد ندارم.
- وا... ناسلامتی برادر بزرگترشی!
- چاییم رو سر کشیدم و بلند شدم و گفتم: با اجازه!
- از جاش بلند شد و دنبالم اومد و گفت: کجا میری سهند؟ صبر کن!
- پام رو گذاشتم روی سکو تا پاشنه ی کفشم رو با پاشنه کش بالا بکشم. سر بلند کردم و رو بهش گفتم: میرم خونه حاج محسن... حسام ازم خواسته امشب باهاشون برم خواستگاری.
- به طعنه اضافه کردم: برادرمه ها!
- بیا برو یه سراغی از برادر خودت بگیر! سهند با توام صبر کن! این بچه هیچ معلوم نیست سرش با چی گرمه... کله اش بوی قورمه سبزی میده هیچ نمیفهمه چیکار میکنه.

قبل از اینکه در حیاط رو باز کنم برگشتم طرفش و گفتم: من الان شدم برادر بزرگه ی میعاد؟ چقدر زدم تو سر خودم که میعاد با این سورن نپلک... تو خودت طرفشو گرفتی گفتمی مگه سورن چشه؟

- آخه من از کجا باید می دونستم آخر عاقبتش چی میشه.

- خداحافظ!

در رو پشت سر خودم بستم و پیاده راه افتادم. ذهنم دیگه گنجایش میعاد رو نداشت... نه اینکه کلا نداشته باشه، بیشتر از این نداشت. خودمم احساس میکنم خیلی ازش غافل شدم. درسته برادر خونی من نیست؛ اما یه عمر فکر می کردم هست! فکر می کردم درسته از یه مادر نیستم اما از یه پدریم... حالا می فهمم که از یه پدر هم نیستیم! هیچ نسبت خونی با هم نداریم. میعاد میشه پسرِ پسرعموی مادرم! با فهمیدن این حقیقت که من دقیقا کی ام خیلی از نسبت ها عوض شده. تازه فهمیدم همه، چه نسبت دوری با من دارن و اون هدایتی و دخترش که هیچ نسبتی با من نداشتن حالا می فهمم که اتفاقا نزدیک ترین نسبت رو اونا با من دارن! همه چیز پیچیده شده... همه چیز بهم ریخته...

توی تاکسی نشسته بودم که برام یه پیامک اومد. با زحمت دستم رو توی جیب شلوارم بردم و از بغل دستیم به خاطر تنه ای که بهش زدم معذرت خواهی کردم. گوشیم رو بیرون کشیدم و پیامک رو باز کردم...

" بیا شرکت! هرچه زودتر بیای مطمئنا به نفع خودته چون منوچهرخان میخواد ببینت... سورن "

گوشی رو توی دستم گرفتم و به رو به روم نگاه کردم... منظورشون چیه؟ نمی فهمم. نمی دونستم باید چیکار کنم. می ترسیدم تله باشه... من... من واقعا می ترسیدم! اما نه... چرا باید برای من تله بزارن؟ یعنی باید می رفتم؟

" هرچه زودتر بیای مطمئنا به نفع خودته... "

این جمله چند باری توی ذهنم مرور شد... تاکسی مسافر داشت و نمی تونستم از همین جا دربست بگیرمش بنابراین گفتم: آقا من همینجا پیاده میشم! از تاکسی پیاده شدم و فوراً به تاکسی دربست گرفتم. دلیل اینکه فوراً تصمیم گرفتم برم شرکت منوچهرخان این نبود که از شون حساب بردم... فقط به خاطر ویولت بود... گتمام طول مسیر فکرم فقط پیش سه نفر بود... ستایش... ویولت و حسام.

ستایش بهم گفته بود که همدیگه رو از دست میدیم!

از ویولت خبر ندارم بینم هنوز زنده اس یا اینکه بلایی سرش آوردن.

حسام هم بهش قول داده بودم که امشب توی مراسم خواستگاری باشم... حسام تک پسر و برادر نداره، من رو هم برادر خودش میدونه. هر اتفاقی که بیافته امشب سر حرفم هستم... به ساعت مچیم نگاه کردم... شیش و ده دقیقه ی عصر... حدوداً تا ساعت نه و نیم وقت داشتم.. شماره ی حسام رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده...

- بله؟

- سلام حسام...

- سلام جونم داداش؟

- یه کاری برام پیش اومده نمیتونم برای شام پیام شرمندم.

- چی شده؟

- چیز خاصی نیست؛ اما سعی میکنم خودم رو برسونم که باهاتون پیام خونه ی آقای کریمی.

- اگه کمک میخوای پیام؟

- نه داداش... فقط از سیما خانوم معذرت خواهی کن.

- خیلی خب باشه؛ اما منتظر تیم که توهم بیای بعد بریم.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و از راننده خواستم به راست بیچه. روی زانوم ضرب گرفته بودم... یه حالی داشتم مثل استرس... هر وقت قرار بود با منوچهر خان رو به رو بشم همین حال رو داشتم. این دفعه بیشتر بود شاید چون خودش خواسته بود من رو ببینه.

تاکسی جلوی ساختمون چند طبقه توقف کرد. از توی ماشین به این ساختمون بلند چند طبقه نگاه کردم و روی طبقه ی پنجم مکث کردم... مردی پشت پنجره ی تمام قدی ساختمون چشمش به تاکسی بود که من توش نشسته بودم... مردی شبیه به سورن!

کرایه رو پرداختم و از ماشین پیاده شدم... تاکسی که رفت یه بار دیگه سرم رو بالا گرفتم و به همون پنجره نگاه کردم... نبود!

وارد ساختمون که شدم به سمت یکی از آسانسور ها رفتم و طبقه ی پنجم رو انتخاب کردم. پیامکی به دستم رسید...

" کاملاً به موقع... " فرستنده سورن...

در آسانسور که باز شد خودم رو توی شرکت منوچهر خان دیدم. به سمت منشی که داشت با تلفن صحبت می کرد رفتم و منتظر موندم تا تماسش رو قطع کنه...

- امرتون؟

- با آقای منوچهر همایونفر قرار دارم!

- شما؟

- سه‌ه‌ند سپهراد.

به سمت در اتاق منوچهرخان دست کشید و گفت: بله ایشون منتظر تون هستن... یه لحظه اجازه بدین...

از جاش بلند و به سمت اتاق منوچهرخان رفت. بعد از اینکه در زد وارد شد و گفت: آقای سهند سپهراد تشریف آوردن!

- بگو بیاد!

منشی به طرفم برگشت و بدون اینکه در اتاق رو ببندد گفت: میتونین برین تو!

سرم رو به نشانه ی تشکر تکون دادم و وارد شدم. سورن هم اونجا بود و روی یه مبل تک نفره نشسته بود. منوچهرخان روی صندلی چرخدارش لم داده بود و با دیدن من عکس العملی نشون نداد فقط گفت: در رو پشت سرت ببند پسر!

در رو بستم و دوباره همونجایی که ایستاده بودم موندم...

دستی به صورتش کشید و به سمت مبل دونفره ی کنار میزش اشاره داد و گفت: پس چرا نمیای بشینی؟

- فقط اومدم حرفاتون رو بشنوم! یه جایی کار مهمی دارم باید فوراً برم.

- ده دقیقه باهات کار دارم... چه اونجا وایسی چه بیای بشینی این ده دقیقه همون ده دقیقه اس. پس بیا بشین!

چند ثانیه ی خیلی کوتاه روی صورتش مکث کردم و رفتم سمت همون مبل که بهم اشاره داده بود نشستم..

- چی میخوری بگم برات بیارن؟

منوچهرخان آرام بود. این اولین باری بود که با آرامش رفتار می کرد و تحویل می گرفت! شایدم این آرامش قبل از طوفان بود. واسه منی که می شناختمش تعجب آور بود اگه از رفتار امروزش تعجب می کردم!

- چیزی میل ندارم... فقط اومدم بشنوم و برم!

سورن پا روی پا انداخته بود و به من نگاه می کرد. با ناخن انگشتش ور رفت و گفت:  
جدال های بین تو و من خیلی بچه بازیه! ازت می خوام امروز رو با من جدی در  
بیافتی!

منظورش رو اصلا نفهمیدم... اخم کوتاهی کردم و گفتم: فقط یه بار... یه بار برای  
همیشه به من بگین که مشکلتون با من چیه؟ چرا نمی زارین راحت زندگیم رو بکنم؟  
از روی مبل بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. دستاش رو به پشتش برد و گفت:  
امروز می خوام باهات یه معامله کنم...

- جواب سوال من رو ندادین! می خوام یه نفس راحت بکشم!

سورن به نزدیک مبل دو نفره اومد و دستاش رو روی مبل گذاشت و سرش رو بهم  
نزدیک کرد و نجوا کنان گفت: آرامش داشتن تو غیرقابل تحمله!  
چشمام رو از سر کلافگی برای چند لحظه ی خیلی کوتاه بستم و دستم رو روی چونه  
ام گذاشتم و ته ریشم رو لمس کردم...

- برای چی خواستین که پیام اینجا؟

سورن نگاهی به منوچهرخان انداخت و منوچهرخان گفت: دو راه داری... یا خواهرت  
یا ستایش! انتخاب کن!

بازم روی صورتم اخم نشست... اصلا معنی حرفاشون رو نمی فهمیدم... باید چی رو  
انتخاب کنم؟ دستی به موهام کشیدم... خدایا کی تموم میشه؟

- منظورتون چیه؟

- امشب خواستگاری ستایشه!

یه پتک محکم توی سرم خورد... منوچهر خان ادامه داد: از طرفی خواهر دو رگه ات هم تو چنگمونه؛ اگر ستایش رو انتخاب کنی خواهرت همین امشب کشته میشه و اگر خواهرت رو انتخاب کنی... ستایش از امشب مال میکائیل میشه...

دستام رو مشت کردم و غریدم: دِ آخه لعنتی ها شما دوتا مشکلتون با من چیه؟

سورن: اینجا رو روی سرت نزار عوضی!

تمام بدنم از شدت عصبانیت می لرزید. توی موهام دست کشیدم و چشم بسته گفتم: لعنتی ها... لعنتی ها شما دارین با من چه غلطی می کنید؟

منوچهر خان با همون آرامش ظاهری گفت: همین الان وقت داری که تصمیم بگیری... اگه بدون تصمیم گیری از این در خارج بشی خواهرت کشته میشه... کسی هست که منتظر دستورمه!

خدایا کمکم کن! تنها آرزوم اینه که از دست همایونفرها خلاص شم؛ دلم میخواست برم یه جایی که چشمم به چشمشون نیافته! من اولین کسی بودم که فهمیدم تو کار خلاف ان... واقعا به خاطر همین دشمنم شدن؟ من که هیچ وقت مدرکی ازشون نداشتم...

سورن: خب؟

- آخه مگه من باهاتون چیکار کردم عوضی ها؟

- تصمیمت رو گرفتی؟

این دیگه چه مسخره بازیه؟ این دیگه چه نوعشه... فکر می کردم این جور چیزا فقط مال فیلماس... من نمی خواستم بلایی سر ویولت بیاد. خواهرمم که نباشه جون یه آدم وسطه! ستایش به هیچ طریقی مال من نمیشه. این معامله ی عجیب فقط یه بهونس که من دست از ستایش بکشم!

- ویولت رو ولش کنید بره... آزادش کنید!

\*\*\*\*

به نقش های جور واجور فرش خیره شده بودم و معنی هیچکدام از حرفای حاج محسن و آقای کریمی رو نمی فهمیدم...

سیما خانوم که کنارم نشسته بود آروم کنار گوشم گفت: سهند؟ اتفاقی افتاده پسرم؟ خیلی تو فکری...

- نه سیما خانوم... چیزی نشده.

- خواهرت پیدا شد؟

- گمون کنم آره!

حسام و دختر آقای کریمی که اسمش نگار بود داشتن توی اتاقی باهم حرف می زدن. نگار یه برادر از خودش بزرگتر داشت که شغلش آزاد بود و یه برادر کوچیکتر که سرباز بود و خواهرش هم کلاس شیشم ابتدایی...

حاج محسن دونه های تسبیح رو یکی بعد از دیگری کنار می زد و رو به آقای کریمی گفت: من دوتا پسر دارم! یکی حسام یکی هم سهند؛ سهند مثل پسر خودم میمونه. اون و حسام از بچگی باهم بودن و الان همدیگه رو داداش صدا میزنن... یه دختر هم دارم که کوچیک شماست و با شوهرش توی شهرستان زندگی میکنه. شما که محل زندگی ما رو می دونید آقای کریمی... هم محل هستیم... اگه هم به تحقیقاتی نیاز داریم حتما انجام بدین.

- ارادت داریم حاج آقا... خانواده ی شما به پاک بودن و نجیب بودن توی این محل شناخته شده هستن. ما کاملاً شما رو می شناسیم حاج محسن... ما که همیشه خدمت شما و دوست مرحومتون ارادت داشتیم!

حسام و نگار از اتاق بیرون اومدن... حسام جلوی لبخندش رو گرفته بود! نگار هم پوستش قرمز شده بود... شاید از خجالت بود. با دیدن چهره ی حسام که سعی می



کرد خودش رو جدی بگیره خندم گرفت؛ اما من هم جلوی خودم رو گرفتم... می دونستم که خوشحال بود؛ واسه همین یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم و خوشحال شدم. حسام تنها کسی بود که خالصانه طرف من بود... مثل یه برادر واقعی...

آقای کریمی: دخترم؟

نگار که منظور باباش رو فهمیده بود گفت: هرطور شما صلاح بدونین بابا! خانوم کریمی با خوشحالی رو به دختر کوچیکش گفت: هدا جان شیرینی ها رو تعارف کن عزیزم!

همه تبریک گفتیم و شیرینی برداشتیم... بی اختیار یه لحظه خودم رو به جای حسام تصور کردم و ستایش رو به جای نگار...

\*\*\*\*\*

ستایش

مثل یه مرده روی مبل نشسته بودم و به ظرف پر از میوه ی روی میز خیره شده بودم... چقدر این روز رو با سهند می دیدم؛ اما نشد! الان مردی درست جای سهند نشسته، روی همون مبلی که سهند روش نشسته بود و من رو برای آخرین بار از بابا خواستگاری کرده بود... مردی به اسم میکائیل خرسند رو به روی من نشسته بود و همه از من می خواستن که باهاش ازدواج کنم... حتی خودم! خودمم از خودم می خواستم که باهاش ازدواج کنم... به خاطر سهند... فقط به خاطر سهند و خواهرش! از بابا و سورن قول گرفته بودم! قول گرفته بودم که سهند رو به خواهرش برسونن و راحتشون بزارن منم در عوض سهند رو از زندگیم خارج میکنم و تسلیم خواسته هاشون میشم. بغض سختی گلوم رو گرفته بود... اشک توی چشمم جمع شده بود... از جام بلند شدم و زیر لب ببخشیدی گفتم و خودم رو به پنجره ی آشپزخونه رسوندم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. نگاهم رو به بیرون دوختم و آرام

اشک ریختم. حالم اصلا خوب نبود دلم میخواست برم توی اتاقم و بخوابم. اصلا حوصله ی اون جمع رو نداشتم... دلم میخواست برم توی اتاقم و بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم!

- ستایش؟ پس چرا اومدی اینجا؟

با شنیدن صدای مامان اشکام رو پاک کردم و به طرفش برگشتم و گفتم: الان میام...

- دیگه چرا گریه میکنی؟

- شما برین منم الان میام!

- ببین چی دارم بهت میگم! تو و این پسره قراره الان برین توی اتاق باهم حرف بزیند... همه ی انتظارات رو از زندگی مشترک بگو... باشه؟

سرم رو به نشونه ی باش تکون دادم و راه افتادم. رفتم پیششون و همون جایی قبلی نشستم... مامان هم بعد از من اومد.

بابای میکائیل کنار بابا نشسته بود و با همدیگه حرف می زدن... مردی بود با موهای بلند و بسته شده... سنش هرچقدر که بالا هم بود زیاد پیر نشون نمی داد چون اصلا شکسته نشده بود؛ موهاش یکدست سفید بودن که به نظرم رنگ شده بودن. مادر میکائیل یه چند سالی از مامان من جوون تر می زد... صورتش برخلاف مامان چروک نیافتاده بود و وقتی با مامان از بهترین دکترهای پوست و مو حرف میزد دلیل شادابی پوستش رو فهمیدم!

توجه ام رو به حرف های بابا و آقای خرسند دادم...

- منوچهرخان! میکائیل نیازی به معرفی نداره... چون از بچه های شرکت خودتونه... دختر شما هرچقدر طلا و جواهر بخواد به پاش میریزیم!

- دختر من توی ناز و نعمت بزرگ شده؛ به همین خاطر خیلی چیزها به مذاقش خوش نمیاد...

- متوجه ی منظور تون هستم! منم خدمتتون عرض کردم که... هرچقدر بخواد براش طلا و جواهر میگیریم!

- خیر مثل اینکه واقعا متوجه نشدین! یه آپارتمان کوچیک برای دختر من کافی نیست! ساختمون چهار طبقه ی الهیه باید مهر دخترم بشه... به همراه هزار سکه ی طلا...

ذره ای تعجب و مخالفت نشون ندادم. وقتی اون مرد رو به روم سهند نیست؛ پس برام هیچی اهمیت نداره. نسرین خانوم مامان میکائیل جا خورد و گفت: ساختمون چهار طبقه ی الهیه؟ آقای همایونفر چی دارن میگن خرسند؟

- بعدا برات توضیح میدم نسرین!

بابا پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خانومتون از تمام اموالتون در جریان نیستن؟ آقای خرسند عصبی شده بود اما سعی می کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه. این پا و اون پایی کرد و گفت: بهتر نیست اول میکائیل و ستایش با همدیگه صحبت کنن بعد حرف مهریه رو وسط بکشیم؟

بابا دستی تکون داد و گفت: حرفی برای گفتن نیست؛ اما به خاطر شما اشکالی نداره میتونن صحبت کنن!

بعد به من اشاره ای داد و من از روی مبل بلند شدم. نگاه کوتاهی به میکائیل انداختم و منتظر ایستادم. وقتی از جاش بلند شد به طرف اتاقم رفتم و اونم به دنبالم اومد.

به سمت تختم اشاره دادم و نشست خودمم به طرف صندلی میز کارم رفتم و نشستم... چند باری حرفم رو مزه مزه کردم که بگم یا نه؛ اما تصمیم رو گرفتم و گفتم: حرفی هست که بزنی؟ چون من هیچ حرفی ندارم!

- من میدونم که تو با این ازدواج مخالفی! میدونم که یه نفر دیگه رو دوست داری...  
یه نفر به اسم سههد سپهراد. با ازدواجمون میتونم جایی توی قلبت داشته باشم؟  
اصلا بهش نگاه نمی کردم و نگاهم رو به دیوار سفید رنگ اتاقم دوخته بودم. سکوت  
کرده بود و منتظر جواب سوالش بود.  
- نمیدونم...

- واقعا نمیدونی؟

میکائیل یکی از آدمای باباس و توی شرکتش کار میکنه... یه لحظه ترسیدم به خاطر  
حسادت بلایی سر سههد بیاد به خاطر همین گفتم: من دیگه کسی رو به اسم سههد  
نمی شناسم!

چند لحظه طولانی حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه سکوت رو شکست و گفت:  
اون کسی که به سههد گفت خواهرش کجاست... من بودم!

به طرفش برگشتم وبا تعجب نگاهش کردم... چطور ممکنه؟ آخه چرا باید همچین  
کاری کنه؟

- تو بهش گفتی؟

به نشونه ی تایید سر تکون داد و گفت: آره... اون روزی که توی خیابون دیدمت و  
گفتی که نامزد داری خیلی تعجب کردم؛ زیر زبون منشی منچهرخان رو کشیدم و  
بههم گفتم ماجرا از چه قراره... اینکه پسری به اسم سههد سپهراد دوست پسرته و  
منوچهرخان با ازدواجتون مخالفه!

بههم بر خورد و تندی گفتم: اون دوست پسر من نیست!

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: آدرس خونهشون رو پیدا کردم و رفتم سراغش...

" میکائیل

زنگ خونه رو فشار دادم و بعد از چند لحظه خانومی حدودا چهل و هشت ساله در رو باز کرد و بد از اینکه سر تا پام رو برانداز کرد مشکوکانه گفت: بفرمایید؟

- سلام خانوم!

- سلام... امرتون؟

- منزل آقای سپهراد؟

- درست تشریف آوردین.

- آقا سهند هستن؟

- یه لحظه تشریف داشته باشین... الان میگم بیاد خدمتتون.

در رو تا نیمه بست و صدای قدم هاش اومد که به سمت خونه رفت. صدای محوش به گوشم رسید که آروم آروم دور می شد...

- سهند... سهند؟ پاشو بیا یه آقایی دم در کارت داره... نمیدونم کیه...

این بار صدای قدم های یه مرد اومد که دمپایی هاش رو تقریبا روی موزاییک های کف حیاط می کشید... دلم میخواست هرچه زودتر این شازده رو ببینم... در حیاط باز شد و پسری که تقریبا یک سر و گردن از خودم بلند تر بود رو به روم ایستاد...

- بفرمایید!

- سهند سپهراد؟

- خودم هستم. شما؟

- من میکائیل خرسند ام.

- متاسفانه به جا نیارم.

- توی شرکت واردات و صادرات منوچهرخان کار میکنم... ایشون رو که دیگه میشناسین؟

اخمی کرد و بی حوصله گفت: بله... فرمایش؟

- حرفای خیلی مهمی باهات دارم!

- من هیچ حرفی با منوچهرخان و آدماش ندارم!

خواست در رو از روم ببنده که مانع شدم و گفتم: صبر کن! من از طرف خودم اومدم نه کسی دیگه. چیزهایی درموردت شنیدم... شنیدم که منوچهرخان و سورن سر مسائلی که نمیدونم باهات مشکل دارن! یه ضرب المثل هست که میگه دشمن دشمنم دوست منه...

- ولی من با کسی دشمنی ندارم!

- تو هرچقدر هم با کسی دشمن نباشی اما یه عده هستن که باهات دشمنن... من آدم بدی نیستم!

- تو واسه منوچهرخان کار میکنی... پس هستی!

- خیلی خب باشه هستم؛ ولی خداییش نه خیلی!

مکثی کردم و گفتم: خیلی چیزا رو درموردت فهمیدم!

آروم تر ادامه دادم: اینکه تو یه نسبتی با هدایتی داری!

عصبی اما آروم گفت: چی میخوای بگی؟ منظورت رو نمیفهمم...

- میدونم خواهرت کجاست!

خون جلوی چشمش رو گرفت و به سمت یقه ام پرید و بهش چنگ زد و گفت:  
چیکارش کردی عوضی؟

یقه ام رو از دستش رها کردم و گفتم: نکن این کار رو در و همسایه تون می بینن  
واسشون سوال میشه "

ستایش

میکائیل ادامه داد: یقه ام رو که ول کرد بهش گفتم که آدمای سورن دزدیدنش و الان خواهرش توی یه عمارت خارج از شهره.

اخم کردم و گفتم: تو از کجا می دونستی کار سورن بوده؟

- وقتی فهمیدم اونی که دوشش داری کیه تصمیم گرفتم درموردش تحقیق کنم؛ فهمیدم که نسبتی با هدایتی داره... به یکی از آدمای سورن پول دادم و همه چیز رو درمورد سهند فهمیدم... اینکه پسر نامشروع مرد ثروتمندیه به نام خسرو... و اینکه سورن و منوچهرخان از این حقیقت وحشت دارن و سعی می کردن سهند این حقیقت رو نفهمه.

سر در گم گفتم: آخه چرا بابام و سورن نباید اجازه می دادن سهند بفهمه پدر واقیش کیه؟

- به خاطر اموالی که قرار بود به سهند برسه! منوچهرخان و سورن نمیخوان که سهند با ثروتی که بهش می رسه دم در بیاره!

- خب؟ حالا از کجا فهمیدی که ناپدید شدن ویولت کار سورن بوده؟

- درست وقتی که سهند ماجرا رو فهمید خواهرش ناپدید شد... حالا به نظر خودت کار کی میتونه باشه؟ اولین و تنها گزینه ای که به ذهنم رسید سورن بود! درسته که منوچهرخان همیشه مهره ی بزرگی بوده اما سورن خیلی زبر و زرنگ تره... اون از منوچهرخان خطرناک تره... چند نفر رو مامور کرده بودم سورن رو زیر نظر بگیرن؛ باید چند نفر رو انتخاب می کردم چون سورن خیلی تیزه! از اونجا مطمئن شدم که کار سورن بوده و اون دختر دقیقا کجاست!

سرم رو به نشانه ی تاسف به اطراف تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم برای همه متاسف بودم...

- امشب دختره رو آزاد میکنن!

به سمتش رو برگردوندم و نگاهش کردم... یه نگاه با چاشنی تعجب...

\*\*\*\*\*

سهند

همه وارد خونه شدن و از منم خواستن که وارد شم. تشکری کردم و گفتم که باید برم یکم قدم بزنم... حسام که این رو شنید جلو اومد و گفت: پس باهم میریم.

رو به حاج محسن و سیما خانوم گفتم: با اجازه تون!

- برین پسرا به سلامت.

من و حسام راه افتادیم و قدم زنان از خونه دور شدیم. کوچه تاریک بود و خلوت... با مغازه فقط دو کوچه فاصله داشت و ناخواسته داشتیم به سمتش می رفتیم. با آرنجم به بازوی حسام زدم و گفتم: داری میری قاطی مرغا ها... هیچ حواست هست؟

لبخندی زد و گفت: بیا یه دست بکشم رو سرت بلکه تو هم داماد شی!

خنده ی تلخی کردم و گفتم: از ما گذشت!

پوزخندی زد و گفت: آره دیگه... به یه پیرمرد خمیده که دیگه زن نمیدن!

- دیشب مخفیانه ستایش اومده بود پیشم.

- دیشب؟ چرا؟

غمگین گفتم: داره ازدواج میکنه حسام!

توقف کردم و دستم رو توی موهام فرو کردم... نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش احتمالی اشکم جلوگیری کنم اما خیلی موفق نبودم. حسام از شنیدن خبر ازدواج ستایش جا خورده بود. توی پیاده رو نشستیم و به دیوار یکی از خونه ها تکیه زدم. سحسام هم کنارم نشست. دستی به صورتم کشیدم و گفتم: داره ازدواج می کنه حسام می فهمی؟ دختری که این همه آرزوش رو داشتیم داره ازدواج می کنه...



دست روی شونه ام گذاشت و گفت: آروم باش سهند!

- آخه چطوری آروم باشم؟ می دونی امشب چقدر خود خوری کردم که مشکوک به نظر نیام؟ تو اصلا می فهمی درد شکست عشقی چیه؟ نه ساله که آرزوش رو به دل داشتم... نه ساله که واسش جنگیدم. به خاطرش همه کاری کردم... حتی ونداد هم به خاطر ما مُرد!

بغضم کاملا شکسته شد و به شدت گریه هام اضافه کرد. جمله ی آخرم دیگه امونم رو برید و من رو کاملا به گریه انداخت!

- تو اوج جوونیم شدم قاتل! بعد یه عمر فهمیدم پدر واقعی ام یکی دیگه است و من یه حروم زاده ی لعنتی ام... بعد نه سال عاشقی ستایش رو از دست دادم... دو هزار پول هم که تو جیبم نیست! حالا که فهمیدم یه خواهر دارم که می خواد من رو از این فلاکت نجات بده سر جونس شرط گذاشتن واسم. دِ آخه به چی این روزگار دل خوش کنم حسام؟

- با این حرف ها چیزی درست نمیشه داداشم! دست بزار روی زانوت بلند شو! مرد باش پسر! حالا بگو ببینم منظورت چیه که میگی سر جونس واست شرط گذاشتن؟  
- عوضیا باهام معامله کردن... گفتن باید بین ویولت و ستایش یکی رو انتخاب کنم!  
- منظورشون چی بود؟

- گفتن اگه ستایش رو انتخاب کنی ویولت رو می کشیم اگه هم ویولت رو انتخاب کنی ستایش رو از دست میدی و ازدواج میکنه... می دونستم فقط می خواستن که من از ستایش دست بردارم وگرنه می تونستن بی هیچ معامله ای هرکاری که دلشون می خواست انجام بدن!  
- تو چی گفتی؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم: گفتم ویولت رو آزادش کنید. چاره ای نداشتی چی باید می گفتم؟

دستش رو نوازش گونه روی شونه ام کشید و نفسش رو بیرون داد و گفت: ای کثافت ها... حالا ستایش داره با کی ازدواج می کنه؟  
—همونی که اومد در خونه.

\*\*\*\*\*

ستایش

زیر لب طوری که بشنوه گفتم: اون واقعا آزاد میشه؟  
— شایدم شده...

\*\*\*\*\*

سهند

— یه خانومی در مغازه اس...

حسام به سمتی که اشاره می دادم نگاهی انداخت و گفت: آره یعنی کیه؟ بریم جلوتر ببینم...

کوچه نسبتا تاریک و چهره ی خانوم اصلا دیده نمی شد؛ اما جلو تر که رفتیم تونستیم ببینیمش... باور کردنی نبود! هر دومون تعجب کرده بودیم. خود ویولت بود! باید خدا رو هزار مرتبه شکر می کردم که این وقت شب مسیر ما رو به سمت مغازه کج کرد... ویولت با دیدن حسام به سمتمون اومد و گفت: فکر نمی کردم بیای! تنها جایی که بلد بودم همین جا بود اما وقتی دیدم مغازه تون بسته اس به کلی نا امید شدم...

حسام ابروهایش بالا انداخت و گفت: شما حالتون خوبه؟

- ممنونم... اتفاقاتی افتاد که باید براتون توضیح بدم؛ اما قبلش باید منو ببرین پیش برادرم چون می ترسم بازم دیر بشه. ازتون خواهش میکنم همین الان این کار رو بکنید!

حسام زبونش بند اومده بود و انگشتش رو بین من و ویولت می چرخوند.

می خواست ما رو بهم معرفی کنه اما به لکنت افتاده بود... برای خودم هم سخت بود... اینی که رو به روی من بود خواهرم بود! برای اولین بار نبود که می دیدمش؛ اما از وقتی که شناختمش این اولین باره... وقتی دیدم حسام نمیتونه من رو معرفی کنه خودم گفتم: من... من سهند ام...

ویولت با تعجب به من نگاه کرد و دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت: خدای من... تو واقعا سهندی؟ یعنی واقعا تو برادر منی؟  
- بله...

بغض کرد و با گریه گفت: من توی تمام این مدتی که از مادرم دور بودم به خاطر تو خیلی اذیت شدم...

به طرفم اومد و خودش رو توی بغلم انداخت! شوکه شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم... حسام بهم اشاره داد که منم بغلش کنم و منم با اکراه همین کار رو کردم. ویولت توی بغلم گریه می کرد و به زبان آلمانی کلمه هایی می گفت که من اصلا نفهمیدم یعنی چی... از توی بغلم بیرون اومد و گفت: چقدر دلم میخواست یه برادر و یه خواهر داشته باشم! حالا یه برادر دارم.

- من هیچ وقت خواهر نداشتم...

با خودم فکر کردم که اگر به جای ویولت پدر واقعیم رو میدیدم حتما یه صحنه ی احساسی رخ می داد؛ اما نه! من هیچ احساسی به خسرو ندارم که تصور یه صحنه ی احساسی رو داشته باشم. هنوز مونده بود تا ویولت رو خواهر خودم بدونم؛ اما اون

خواهرم بود و می خواستم که دوش داشته باشم چون اگه اون من رو دوست نداشت نمی اومد ایران تا این همه دنبالم بگرده!

- احساس میکنم تو رو قبلا دیدم!

لبخندی زدم و گفتم: آره... توی تولد تینا، دختر هدایتی. حتی با همدیگه حرف زدیم.

آهی از روی تعجب کشید و گفت: آه... راست میگی!

حسام: بهتر نیست بریم خونه؟ ویولت به یه جایی نیاز داره که استراحت کنه...

ویولت حرفی نزد و فقط به من نگاه کرد و منم گفتم: آره باید بریم خونه!

سه تایی به سمت خونه ی حاج محسن راه افتادیم و ویولت تمام مدت راه رو به من نگاه می کرد. با لبخند بهش نگاه کردم... لبخندم رو که دید اونم لبخند زد و گفت:

دارم به این فکر می کنم که تو چقدر شبیه جوونی های پدرمون هستی! البته اون مثل تو ریش نداشت... خط ریش های بلند داشت با یه سبیل؛ عکسش رو دارم بهت نشون میدم... آه فقط... به اینترنت نیاز دارم!

حسام: گوشی من به اینترنت وصله؛ وقتی رسیدیم خونه بهتون میدم باهاش کار کنید.

به در خونه که رسیدیم حسام رو فرستادم داخل تا با ویولت توی حیاط تنها باشم. رو به ویولت گفتم: متاسفم که این همه اذیت شدی...

- اما بالاخره پیدات کردم. پیدا شدن خیلی عجیب بود!

- پیدا شدن تو هم خیلی عجیب بود؛ چون من و حسام هم دنبال تو می گشتیم.

یهو بغض کرد و دوباره با گریه گفت: من رو دزدیده بودن... خیلی ترسیده بودم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: میدونم؛ اما من دیگه اجازه نمیدم کسی خواهرم رو اذیت کنه!

با لبخند قدرشناسانه ای به من نگاه کرد و گفت: باید فوراً از اینجا برویم. باید برویم ترکیه... وکیل ایرانی پدرم اونجاست. باید با اون برگردیم ایران تا به وصیت بابا عمل کنم؛ ولی اولش باید پول هایی که توی بانک اینجا دارم رو بگیرم.

بوی اسفند من رو متوجه ی سیما خانوم کرد. همیشه یه چادر گلدار به کمرش می بست... اسفند رو با خوشحالی به طرفمون آورد و گفت: خدا رو شکر! چشم حسودا کور که شما بالاخره همدیگه رو پیدا کردین... سلام دخترم!

ویولت که بوی اسفند اذیتش می کرد مشکوکانه گفت: سلام!

- هزار ماشاالله... خواهرت فارسی بلده؟

با خوشحالی نگاهی به ویولت انداختم و گفتم: بله...

ویولت: پدرم بهم یاد داد.

حاج و محسن و حسام هم وارد حیاط شدن. حاج محسن تعجب کرده بود که چطور اینقدر ناگهانی ویولت پیدا شده و ازمون خواست برویم خونه تا ویولت همه چیز رو برامون تعریف کنه.

\*\*\*\*

ستایش

خانواده ی خرسند که رفتن روی یکی دیگه از مبل ها نشستیم و به یه گوشه خیره شدم... میز پر بود از ظروف میوه و شیرینی. اصلاً حوصله نداشتم چیزی رو جمع کنم و مامان خودش به تنهایی همه رو جمع کرد. بابا و سورن هم احتمالاً توی اتاق بابا جلسه گرفته بودن!

دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و تنها حرکتی که می کردم پلک زدن بود. مامان اومد کنارم نشست و دستی به بازوم کشید و با شادی و اشتیاق گفت: پاشو دخترم... پاشو عروس خانوم!

حرکتی نکردم. حتی چیزی هم نگفتم... باورم نمی شد تا این حد غیر منتظره ازش جدا شم... یه جاهایی خونده بودم تا زمانی که نفر قبلی رو فراموش نکردین ازدواج نکنید چون شدیداً آسیب روحی می بینید؛ ولی مگه گذاشتن؟ مگه گذاشتن حداقل فراموشش کنم... دلم برای خودم می سوخت... میکائیل ظاهراً پسر بدی نبود اما من دلم پیش سه‌ه‌ند بود! وقتی به این مسئله فکر می کردم حتی دلم برای میکائیل هم می سوخت! اون حق داشت با کسی ازدواج کنه که عاشقش باشه... حق نداشت؟ اون که میدونه من عاشق سه‌ه‌ندم پس چرا اومد خواستگاری من؟

- ستایش جان؟

- خستم مامان ولم کن!

- باید به فکر جهیزیه باشم برات... تمام چیزا رو لیست کن که چیزی از قلم نیافته، نباید کم و کسری داشته باشه بالاخره تک دختر منوچه‌رخانی!

حرفی نزدم و مامان هم کمی سکوت کرد و گفت: شنیدی که آقای خرسند چی گفت؟ مراسم عقد و عروسی رو میخوان زود برگزار کنن. باید همه چی رو آماده کنیم که... بعدش تو هم ان شالله بری دنبال لباس عروس و این طور چیزا دیگه...

بازم حرفی نزدم و بی هیچ فکری فقط به حرفای مامان گوش می کردم. مامان هرکاری می کرد تا من به حرف پیام اما موفق نمی شد...

- می‌گم لباس عروست رو بدوز! یه مدل خوشگل گیر بیار بدیم همون رو بدوزن. نظرت چیه؟

کلافه و بی حوصله از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: نمیدونم مامان. بزارش برای یه وقت دیگه...

- باید یه روز هم مراسم نامزدی بگیریم که فک و فامیل بدونن تو نامزد کردی!

- خیلی خب... باشه!

به اتاقم که رسیدم و در رو بستم تمام بغضی که تا اون لحظه توی گلوم نگه داشته بودم رو آزاد کردم و خودم رو خالی کردم. دلم میخواست الان پیش سه‌ه‌ند باشم... دلم میخواست بدونه که من چه حالی دارم...

\*\*\*\*\*

سه‌ه‌ند

- اون روزی که می خواستم از مغازه ی شما برگردم دو نفر جلوی راهم رو گرفتن و گفتن از طرف سه‌ه‌ند اومدن و سه‌ه‌ند گفته که با هتل تسویه حساب کنم و برم پیش خودش... منم واقعا باور کرده بودم! اینقدر تو این مدت اذیت شده بودم که خیلی ساده لوحانه دروغشون رو باور کردم. فکر کردم واقعا از طرف سه‌ه‌ند اومدن واسه همین خیلی خوشحال شدم و فورا با هتل تسویه کردم و دنبالشون راه افتادم. تمام مدت با من رفتار خوبی داشتن و من هم کاملا باورشون کرده بودم که دوست های سه‌ه‌ند هستن. به من یه لیوان آب دادن و من خوابم برد... چشمام رو که باز کردم توی یه زیر زمین بودم! دست ها و پاهام رو به صندلی بسته بودن... یه پسر خیلی جوون هم پیشم بود و مراقب بود من فرار نکنم... یه پسر جوون دیگه هم چند وقتی یه بار می اومد و به من سر می زد. نمیدونم چرا می اومد.

حاج محسن: اینا رو باید به پلیس گزارش بدیم!

حسام: آخه با چه مدرکی؟ ما هیچ نشونی از اون عمارت خارج از شهر نداریم... تازه چی باید بگیم؟ بگیم یه دختر رو دزدیدن بعد از چند روز بدون اینکه چیزی ازمون بخوان یا بلایی سرش بیارن آزادش کردن؟

- اما این طوری نمیشه!

ویولت رو به حاج محسن گفت: این طوری بهتره آقا... من نمی خوام درگیر مسئله ی دیگه ای بشم از طرفی هم نمی خوام اونا رو به دشمنی با خودم ترغیب کنم. من الان فقط باید هرچه سریع تر با برادرم برم!

تمام طول مدتی که با همدیگه حرف می زدن سکوت کرده بودم... فکر می‌یاد که جای دیگه بود... پیش ستایش... یعنی امشب اونجا چه اتفاقی افتاد؟ چه ساده و ناگهانی از دستش دادم! روحیه ی هیچی رو ندارم...

بلند شدم و گفتم: من باید برم!

حسام: کجا سهند؟

- خونمون.

سیما خانوم هم بلند شد و گفت: بمون پسر...

- نه سیما خانوم باید برم خونه! فقط یه زحمت دارم براتون...

- اختیار داری عزیزم... هرچی هست رو چشمم.

- اگه میشه ویولت اینجا بمونه.

قبل از اینکه سیما خانوم حرفی بزنه ویولت با اعتراض بلند شد و گفت: من می‌خوام پیام خونه ی تو...

- معذرت می‌خوام همیشه... نامادری من نمیدونه که تو خواهرمی!

سیما خانوم دست ویولت رو گرفت و گفت: سهند درست میگه دخترم! بهتره امشب همینجا بمونی.

ویولت حرفی نزد و رو به همه خداحافظی کردم. رفتم توی حیاط که کفشام رو بپوشم خواستم در حیاط رو باز کنم و از خونه بزنم بیرون که صدای حسام رو شنیدم.

- سهند! یه لحظه وایسا!

بی هیچ حرفی منتظرش موندم و خودش رو بهم رسوند و پرسید: حالت خوبه؟ امشب خیلی توی خودت بودی.



مظلومانه گفتم: مگه میتونم خوب باشم حسام؟ تو این دنیای پر از قهر و دشمنی تنها کسی که فقط به خاطر اون نفس می کشیدم رو امشب خیلی ساده از دست دادم! تازه می پرسی حالت خوبه؟ چه خیال خنده داری...

- اما تو قوی هستی سهند!

- تا وقتی که ستایش رو داشتیم آره؛ اما الان خیلی ضعف دارم... من مثل یه میز محکم بودم که چهار پایه قوی من رو نگه داشته بودن؛ اونقدر قوی بودم که هیچ مشکلی نداشتم و کسی نمی تونست دشمنم باشه... آقام یکی از اون پایه ها بود که مُرد! با سه پایه سخت بود خودم رو نگه دارم اما بازم شدنی بود... امشب یکی از اون پایه ها رو از دست دادم! الان فقط تو و حاج محسن رو دارم...

با گریه ادامه دادم: دارم می افتم حسام... دارم می افتم...

پشت دستم رو روی دهنم گذاشتم و با هق هق خفیفی نفس نفس زدم... حسام دست روی شونه ام گذاشت و گفت: من همیشه باهات بودم و از این به بعد هم هستم... سهند! من و تو همیشه برادر بودیم... هر اتفاقی که بیافته من بازم با تو ام! سرم رو به نشونه ی قدر دانی تکون دادم و گفتم: مراقب ویولت باشین! فردا میام.

- خیالت راحت باشه داداش.

از خونه بیرون زدم... با ذهنی مشغول شروع به قدم زدن کردم. دلم می خواست فوراً به آخرش برسم! کنجکاو بودم بدونم آخرش خوب تموم میشه یا نه؟ احساس آرامش نمی کردم... خیلی وقت بود که احساس آرامش نمی کردم. از وقتی که ونداد مرد. یا شایدم قبل ترش... از وقتی که ونداد رفت پیش منوچهرخان. حالا هم احساس میکنم میعاد داره همون راهی رو میره که ونداد چند سال پیش رفت...

خودم رو توی تاکسی که جلوی پام توقف کرد انداختم و به فکر کردن هام ادامه دادم...

نمی دونم با رفتن ستایش چی به سرم میاد. حسام ازم میخواد بازم قوی باشم... یعنی میتونم؟ بعد از چند سال ستایش رو از دست دادم... این روز برام کاملا قابل پیش بینی بود؛ ولی حالا که رسیده برام باورکردنی نیست! هیچکس توی دنیا برای من جای اون روو نمی گیره... دلم می خواست زار زار گریه کنم اما نمیتونستم. نفس عمیق کشیدم تا به بغضم غلبه کنم اما نمی شدا! بازم بغض داشتم... انگشتمو روی چشمم گذاشتم و اونا رو کشیدم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم.

\*\*\*\*\*

در رو باز کردم و وارد هال شدم. یه نگاه به ساعت انداختم که یازده و نیم شب بود. طاهره خانوم با تلفن حرف می زد...

- وا خواهر؟ حالا ما غریبه بودیم؟

...

- آخه مگه من جز این دو تا خواهر زاده ای دارم؟ من و تو خواهر نیستیم تهمینه؟ نباید یه خبر می دادی که ستایش داره شوهر...

جلوتر رفتم و با دیدن من حرفش روعوض کرد و گفت: حالا گفتمی سه شبه شب؟ آره چرا نیام... میام ان شالله! به همه سلام برسون خداحافظ.

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و به من نگاه کرد. منم بی هیچ حرفی نگاهش می کردم. سکوت رو شکست و گفت: از شام مونده... برات گرم کنم؟

چشم ازش برداشتم و گفتم: گشتم نیست!

- چند وقته نمی بینم بری میدون تره بار. نکنه دوباره اخراج شدی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: چرا همش دنبال اخراج شدن منی؟

- آخه این چه حرفیه؟ من فقط سوال پرسیدم!

- نه اخراج نشدم... خودم نمیرم.

- دِ آخه چرا؟ میخوای تو خونه بمونی؟

در اتاق میعاد باز شد و میعاد از اتاقش بیرون اومد و بدون اینکه به من نگاه کنه رفت توی آشپزخونه...

لبام رو تر کردم و گفتم: یه چند وقت می خوام برم مسافرت!

طاهره خانوم مشکوکانه گفت: مسافرت؟ مسافرت واسه چی؟

- کار دارم...

میعاد با لیوان آب توی دستش اومد کنار این و رو به من گفت: کجا میخوای بری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: فضولیش به تو نیومده!

با حالت خماری گفت: عه؟ چطوره که من هر کاری کنم فضولیش به تو میاد؟

با عصبانیت داد زد: چون تو هر غلطی که دلت بخواد میکنی!

طاهره خانوم که ترسید دعوامون بشه اومد بینمون و گفت: بسه دیگه! باز میخواین شروع کنید؟ هر جا میری برو به سلامت سهند.

میعاد دست توی شلوارش کرد و یه بسته ده هزاری بیرون کشید و رو به طاهره خانوم گفت: بگیر مامان!

طاهره خانوم مشکوکانه گفت: این چیه دیگه؟

- پوله دیگه... هشتصد هزار تومن پول.

- میدونم... این همه رو از کجا آوردی؟

با اوقات تلخی و عصبانیت گفت: کار کردم دیگه... ای بابا...

- چه کاری؟ چه کاری کردی که این دستمزدت بوده؟ الان که فصل مدرسه نیست که بگم دختره رو بردی مدرسه و این حقوقته!

- مگه من فقط سرویس مدرسه اش ام؟

از جام بلند شدم و گفتم: نه خب... دوست پسرش هم هستی!

به سمت در رفتم و گفتم: من باید برم وسایلم رو جمع کنم.

\*\*\*\*\*

تینا

گوشیم رو توی دستم گرفته بودم و توی پیج های اینستاگرام سرک می کشیدم و هر عکس و فیلمی که دوست داشتم رو لایک می کردم. رفتم سراغ دایرکتم... اه لعنت به اونی که واسه اینستا دایرکت گذاشت... پر شده از پیشنهاد! یه هفت هشت تایی بودن... همه رو خوندم؛ ولی به هیچکدوم جوابی ندادم. یه سر به پیج مامان زدم که ماه ها بود پست جدید نداشت... چرا مامان از وقتی که از بابا جدا شد هیچ وقت سراغم رو نگرفت؟ حتی هیچ جایی اتفاقی ندیدمش! دلم براش تنگ شده بود! دلم می خواست تو این روزا برم خونه ی بابا بزرگ و ببینمش. دلم برای دوستانم هم تنگ شده بود... نامردا از وقتی که تابستون شروع شده تا حالا سراغم رو نگرفتن! شماره ی هستی رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده...

با خوشحالی و جیغ جواب داد: سلام تینا...

- سلام هستی... حالت چطوره؟

- خوبم عشقم... تو چطوری؟

- هیچ خبری ازت نیست، باز خوبه سارا یه چند باری زنگ زد!

- باور کن درگیر کلاس های کنکورم. حتی وقت سر خاروندن هم ندارم!

- ای بابا... من دلم میخواست یه روز منو تو و سارا سه تایی بریم بیرون.
- پایه ی بیرون رفتن که هستم فقط چه روزی؟
- جیغ... جون من؟
- زهرمار کر شدم... آره بابا منم دلم پوسیده تو خونه... راستی؟ آخر هفته که هستی؟
- بی خبر پرسیدم: کجا؟
- تولد مینا... کیارش براش تولد گرفته همه رو هم دعوت کرده. میخواد مینا رو سوپرایز کنه!
- حالم گرفته شد... خداییش حسادت می کردم! نه به اینکه دلم میخواست جای مینا باشم که دوست پسرم کیارش باشه! من بهش کوچک ترین علاقه ای نداشتم و ندارم. به این حسادت میکنم که همیشه دلم میخواست یه نفر رو داشته باشم مثل کیارش... یکی که خیلی دوسم داشته باشه و برام هرکاری بکنه... مرده شور میعاد رو ببرن!
- با یادآوری دلیل حسادتم گفتم: نه من رو دعوت نکردن!
- ای بابا... واقعا؟ باور کن اگه خود مینا بود حتما دعوتت می کرد که به خیال خودش بترکی!
- آخه... آخه یه جشن تولد پیزولی ترکیدن داره؟
- تینا؟
- هان؟
- میگم شاید میعاد رو دعوت کرده باشه، اگه دعوت کرده باشه که میعاد باید با یه همراه بیاد... خب تو باهاش میای خره!
- احساس میکنم اینجوری به غرورم بر می خوره.

- بابا ولمون کن با اون غرور چندش عقب افتاده ات! تو بیا حالا تازه هم من هستم هم سارا.

- آخه میعاد...

- میعاد چی؟

خواستم بگم میعاد معتاد و بدبخت شده! پسره ی بی جنبه توی این مهمونیا هرچی بهش تعارف کردن کشیده... می ترسم خانوادش یقه ی منو بگیرن! خواستم همه ی اینا رو بگم اما نتونستم پشت گوشی دونه دونه شون رو با جزئیات بگم واسه همین گفتم: زنگ میزنم بهش ببینم دعوت شده یا نه!

- خیلی خب... خوبه دیگه منو تو و سارا هم میریم خرید.

- باشه.

- کاری نداری؟ باید برم بیرون.

- نه خداحافظ.

- خبر اومدنت رو بهم بده حتما... خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و بعد از مکث کوتاهی شماره ی میعاد رو گرفتم... طول کشید تا جواب بده.

- الو؟

- الو سلام... خوبی میعاد؟

- سلام خانوم کوچولو... من خوبم خودت چطوری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: منم خوبم... مثل اینکه حال تو واقعا خوبه!

خندید و گفت: چطور مگه؟

- آخه صدات انرژی داره!

با خودم گفتم مواد دو روزش تامینه! بایدم برخلاف بعضی روزا انرژی داشته باشه...  
هیچ جوابی نداد که خودم گفتم: یه خبر!

- چه خبری؟

- تولد میناست؛ کیارش میخواد سوپرایزش کنه و براش تولد بگیره... تو دعوت شدی؟

- آره همین دیروز کیارش بهم زنگ زد. مگه تو رو هم دعوت نکرده؟

از سوالش حرصم گرفت... غرورم اجازه نداد بگم دعوتم نکرده... پسره ی احمق! اصلا اون کی باشه که بخواد منو دعوت کنه؟

- چیزه... عه... آره بهم گفت اما من زیاد مطمئن نیستم برم یا نه...

- چرا؟

- آ... حوصله ندارم...

- می خوام باهام بیای... من نباید تو این مهمونی که همه با عشقشون هستن یه همراه داشته باشم؟

شیطون ادامه داد: اگه تو نیای یکی دیگه...

عصبی تو حرفش پریدم و گفتم: کی مثلا؟

خندید و گفت: شوخی کردم بابا! تولد پس فردا خونه ی کیارشه. با همدیگه میریم میگم... تینا؟

- بله؟

- بابات ماشینش رو بهمون قرض میده؟

- دیوونه ای؟ اگه بابام بفهمه که نمیزاره بریم...

نا امید گفت: باشه!

\*\*\*\*\*

سه‌ه‌ند

چشماش از خوشحالی برق میزدن! وقتی توی دستم گرفتمش چشمای منم از خوشحالی برق زد! باورم نمیشد... همه چیز جور بود... جورِ جور.

حسام: اینم از پاسپورت!

- باورم همیشه حسام همه چیز داره درست میشه!

- باید سریع خودت رو آماده رفتن کنی سه‌ه‌ند... هم پاسپورتت آمادس هم بلیطت. باید برای فردا شب آماده باشی.

طاهره خانوم با سینی چایی وارد اتاق شد... سریع بحثمون رو قطع کردیم و من پاسپورت رو زیر لباسم پنهون کردم. سینی رو جلوی دستمون گذاشت و گفت: براتون چایی هل دار درست کردم.

حسام: ممنون خاله طاهره!

در قندون رو باز کردم و گفتم: دستت درد نکنه.

- نوش جونتون...

طاهره خانوم که رفت بیرون حسام یکم خودش رو نزدیک تر کرد و آروم گفت: چرا بهش نمیگی؟

- نمیدونم... واقعا نمیدونم. احساس میکنم اگه نگم بهتره.

- ولی اون باید بدونه... باید بدونه که تو داری میری خارج و برای چی میخوای بری.

دستی به گردنم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم...

- بالاخره خودش می فهمه.



چابیش رو سر کشید و گفت: چیزای ضروریت رو جمع کن... من فردا شب میام سراغت.

- باشه خودم رو آماده میکنم اما...

- دیگه چی؟

نفس عمیقی کشیدم. چشمم به تقویم نصب شده ی روی دیوار افتاد که نشون می داد امروز دوشنبه اس... یاد چند شب پیش افتادم...

" طاهره خانوم: حالا گفתי سه شنبه شب؟ آره چرا نیام... میام ان شاءالله.... "

- با توام سهند! اما چی؟

هنوزم نگاهم به تقویم بود... گفتم: می خوام یه بار دیگه ببینمش!

- کیو؟

سکوت کردم و جوابی ندادم. مثل اینکه خودش منظورم رو فهمید.

- خیلی خب... شاید فردا بتونی ببینیش. یه جوری درستش می کنیم.

بلند شد و گفت: من دیگه میرم باید برم مغازه حاجی منتظره.

- باشه برو به سلامت.

- خداحافظ.

تا در حیاط بدرقه اش کردم و برگشتم. رفتم سمت خونه و توی هال نشستم. طاهره خانوم توی آشپزخونه نشسته بود و سبزی پاک می کرد. نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد. دست کشیدم روی فرش و با گل هاش بازی کردم. فکرم درگیر هیچی نبود... نه اینکه واقعا هیچی... درگیر ستایش بود اما این درگیری فایده ای نداشت! واقعا نمی تونستم برم داد و بیداد راه بندازم که ستایش مال منه؟ بعدش

چی؟ مگه بهم میدنش؟ فقط آبرو ریزی میشه. هنوز یک بار هم بهش زنگ نزدم...  
هنوز یک بار هم بهم زنگ نزده...

- سهند؟ سهند با توام! یه ساعته دارم صدات میزنما...

سر بلند کردم و رو به طاهره خانوم گفتم: بله؟

- راستش... راستش باید یه چیزی بهت بگم... شاید خودت هم فهمیده باشی.

بی حوصله و بی هیچ حرفی فقط منتظر نگاهش کردم که گفت: درمورد ستایشه...

سر تکون دادم و گفتم: خودم همه چیز رو میدونم.

- دنیا به آخر نرسیده پسر...

- آخه تو از کجا میدونی آخر دنیای من کجاست؟

بلند شدم و از خونه بیرون زدم. نمیخواستم حالم رو ببینه؛ غم بزرگی داشتم. دلم می خواست فقط تنها باشم. رفتم توی اتاقم و در رو بستم. روی زمین نشستم و با مشت چند بار به روی پیشونیم کوبیدم! همیشه یه حسی بهم می گفت همچین روزی پیش میاد اما من حتی نمی خواستم بهش فکر کنم. حالا میفهمم که من خیلی ها رو توی زندگیم از دست دادم... مادرم رو... آبرو و اعتبارم رو (با مرگ ونداد)... آقامو... پدر واقعی رو... عشقم رو...

گوشیم رو توی دستم گرفتم و به عکس ستایش خیره موندم. توی مخاطبینم گشتم و شماره ی ستایش رو پیدا کردم. چند باری دستم رو روی اتصال گذاشتم اما فشار ندادم... توان حرف زدن رو نداشتم اما دلم چی؟ دلمم توان نداشت؟ دل من هزاران حرف داشت... هزاران حرف ناگفته...

چشم بستم و تماس گرفتم...

بوق...

بوق...

چشم بستم و دونه دونه بوق ها رو با عشق گوش دادم...

بوق...

بوق...

این بوق ها چقدر می تونن دوست داشتنی باشن و من تازه فهمیدم!

بوق...

بوق...

گوشی رو بردار... خواهش میکنم... می خوام برای آخرین بار با صدات آروم شم...

بوق...

با چشمای بسته نفس های عمیق و منظم کشیدم... هم منتظر شنیدن صدای بوق بودم هم منتظر شنیدن صدای ستایش! هیچکدومشون به گوشم نمی رسید... به صفحه ی گوشی نگاه کردم که مدت تماس به کار افتاده بود... سه ثانیه... چهار ثانیه... پنج ثانیه... پس برداشته بود! گوشیم رو روی گوشم گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:  
الو؟

منتظر جواب موندم اما جوابی نشنیدم. نمیدونستم چی باید بگم یا اصلا کلماتی برای بیان عشق و احساس و شکستم پیدا نمی کردم. هیچ وقت تا این حد سردرگم نبودم! خدای من... من کی ام؟ یه پسر ناتوان از همه چیز! بازم به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... سیزده ثانیه... چهارده ثانیه... پانزده ثانیه...  
- س... ستایش...

کاش بدونی چقدر مشتاق شنیدن صداتم... لعنت به تو سهند... یه چیزی بگو تا اونم به حرف بیاد... چرا زبونت قفل کرده؟

با گریه گفت: نمیدونم چی داره سرمون میاد... تو میدونی؟ میدونی سهند؟ داریم جدا میشیم... برای همیشه... تا آخر عمر تا ابد...

دستی به ریش کوتاهم کشیدم و گفتم: می دونستم که این روز بالاخره میادا! اما... تو حرفم پرید و گفت: اما نه اینقدر ساده! نباید اینقدر ساده همه چیز به هم می ریخت...

هر دومون سکوت کردیم... یهو از دهنم پرید: شاید این آخرین تماسمون باشه!  
- می دونستم خیلی زود باهات کنار اومدی!  
- نه... تو... تو...

توی زبونم نمی چرخید که بگم تو مال یه نفر دیگه میشی و من... و من از این به بعد یه اضافه ام!

دستم رو مشت کردم و گفتم: فردا شب میرم استانبول! نمیدونم چقدر طول بکشه. ستایش تو... تو از هر دومون گذشتی تا خواهرم آزاد شه... نمی خوام بگم ای کاش این کار رو نمی کردی چون در اون صورت ویولت از دست می رفت؛ اما ای کاش توی این شرایط قرار نمی گرفتیم.

- حتی اگر زمان رو هم به عقب برگردونیم نمیتونیم سرنوشتمون رو تغییر بدیم... ما محکوم شدیم سهند.

با صدای آروم تری گفتم: من فردا شب میرم استانبول... شاید برای یه مدت طولانی... شاید هم برای همیشه... بعدش تو از دست میری و من از یاد...  
نفسش رو بیرون داد و چقدر پر از بغض بود...

\*\*\*\*

یه چمدون جدید گرفته بودم. گذاشتمش وسط اتاقم و وسایلم رو جمع کردم.

طاهره خانوم اومد کنارم و پرسید: حالا نمیگی کجا میری؟

- چند بار بگم طاهره خانوم؟ میرم یه چند روز شیراز حال و هوام عوض شه.

- تا شیراز که خیلی راهه...

جوابی ندادم که دوباره پرسید: نکنه تنها میری؟

- نه... با حسام میرم!

- آها... خوبه. سوغات یادت نره! یه دیوان حافظ هم خوبه هرچند چشم نمی بینه بخونم! تخت جمشید رفتی عکس بگیر! پاسارگاد یادت نره بری... یادش بخیر یه بار با آقات رفتیم... اون موقع که دوربین نبود یه عکس یادگاری بگیریم... یعنی نه اینکه نبود... بود... ما نداشتیم. یه بار باهم رفتیم مشهد... یه بار شیراز... یه دو سه باری هم شاه عبدالعظیم...

بی توجه فقط مشغول بستن چمدونم بودم... ناخواسته هم حرفاش رو می شنیدم... ته

دلم یه کوچولو سوخت. طفلک من که برم، چشم به راه دیوان حافظ...

لباسام رو از قبل پوشیده بودم. کار بستن چمدونم هم تموم شد. چند دقیقه ای

منتظر تماس حسام موندم که بالاخره زنگ زد... فوراً جواب دادم: الو؟

- الو داداش؟ آماده ای؟

- آره آماده ام.

- ما سر کوچه منتظریم...

سر کوچه؟ نکنه طاهره خانوم از دم در که سر کوچه رو نگاه کنه ویولت پیدا باشه؟ یه

نگاه به طاهره خانوم انداختم و خطاب به حسام رمزی گفتم: دقیقاً سر کوچه ای

دیگه؟!

- نه داداش سر کوچه نیستم از بابت ویولت خیالت راحت!

- خیلی خب اومدم.

تماس رو قطع کردم و گفتم: من باید برم...

- برو به سلامت! حالا چند روز میمونی؟

- معلوم نیست!

میعاد توی حیاط بود و داشت کفش می پوشید... انگار می خواست بره بیرون. یه لحظه دلم شور افتاد... نکنه ویولت رو با ما ببینه! دلم رو زدم به دریا و خودم رو آروم و بی تفاوت نشون دادم. طاهره خانوم می خواست چیزی بگه اما انگار وجود من معذبش کرده بود... آروم و با من گفت: ا... میعاد؟ کجا داری میری؟ مگه امشب دعوت نبودیم؟

- یادم نرفته... می خوام برم بنزین بزخم زود میام.

چمدونم رو به دنبال خودم کشیدم و گفتم: من دیگه میرم...

طاهره خانوم: برو به سلامت!

قبل از اینکه برم بیرون برگشتم و به ساختمون کوچیک خونه نگاه کردم... توی این خونه بزرگ نشدم اما یه هفت سالی که اینجا زندگی کردم... اقام سال های آخرش رو که اینجا بود! نمیدونم دلم برای این خونه و دو ساکنش تنگ میشه یا نه؛ اما برای بهشت زهرا و دو ساکنش (رحیم و آذر) تنگ میشه!

از در خونه بیرون زدم... همسایه ی کناری داشت جلوی در خونه اش رو آب پاشی می کرد... طاهره خانوم با دیدنش گفت: ای وای... برم برات یه کاسه آب بیارم پشت سرت بریزم!

دستمو بالا نگه داشتم و مانع شدم... گفتم: لازم نیست طاهره خانوم... فقط مواظب خودت و میعاد باش!

بی هیچ حرف دیگه ای ازشون جدا شدم... چمدونم رو همچنان با خودم می کشیدم...

\*\*\*\*\*

میعاد

پشت سر مامان ایستاده بودم و به رفتن سهند نگاه می کردم... نمیدونم قصدش از سفر چیه؟ سهند زیاد اهل مسافرت رفتن نبود. اونم با همچین بار و بندیلی! آگه می رفت یه ساک کوچیک بیشتر نمی برد... نمیدونم واقعا قصد و نیتش چیه...

\*\*\*\*\*

سهند

به سر کوچه که رسیدم یه ماشین برام بوق زد. به اطرافم نگاه کردم و چشمم به ماشین حسام افتاد و رفتم سمتش.. به خاطر وجود ویولت پشت یه ماشین پارک کرده بود تا زیاد دیده نشه. از پنجره به حسام گفتم: در صندوق رو بزن تا چمدون رو بزارم! قبل از اینکه حسام کاری کنه ویولت گفت: بزارش عقب پیش من، اذیت نمیشم! مکثی کردم و همین کار رو کردم. سوار ماشین شدم و حسام خواست استارت بزنه که ویولت به رو به اشاره داد و با دستپاچگی گفت: او... اون... خودشه... من و حسام هردومون از این حرکتش جا خوردیم که دوباره به جلو اشاره داد و گفت: خودشه مطمئنم! من و حسام به جلو نگاه کردیم. میعاد سوار ماشینش بود و داشت با احتیاط از کوچه خارج میشد، ما رو ندید.

ویولت: خودشه... باور کنید راست میگم!

بدون اینکه نگاهش کنم با تعجب گفتم: مگه اون کیه؟

- همون پسری که می اومد پیشم. وقتی که گروگان بودم.

خون به صورت تم دوید... میعاد؟ این چطور ممکنه؟ هم شوکه شده بودم هم عصبی... تند و خشمگین خواستم از ماشین پیاده شم که حسام میچ دستم رو گرفت و گفت: بشین سهند! خونسرد باش پسر همه چی رو خراب نکن!

دندونام رو بهم فشار دادم و آروم غریدم: آخه این لعنتی دیگه خیلی داره پیش میره. وقتی ماشین میعاد به سمت یه خیابون دیگه پیچید و از جلوی چشمم دور شد چشمام رو بستم؛ نفس های عصبی می کشیدم.

- آروم باش سهند! این چیز عجیبی نیست، میعاد رو جون به جونش کنن طرفِ سورن.

سرم رو تکیه دادم و به موهام چنگ زدم و گفتم: داره دیوونم میکنه!

حسام بی هیچ حرفی راه افتاد. ویولت گفت: باور کنید راست میگم... خودش بود!

حسام از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت: میدونیم... اما نباید کاری کنیم.

ویولت که میعاد رو نمی شناخت گفت: باید اون پسر رو تحویل پلیس بدیم! باید تعقیبش کنیم!

حسام: نمیتونیم این کار رو کنیم... الان فقط باید پرواز شما دوتا توی اولویت باشه... با دستگیری اون پسر چیزی درست نمیشه فقط دل یه مادر می شکنه و سفر شما عقب می افته!

\*\*\*

میعاد

باک ماشین رو که پر کردم به سمت خونه اومدم. از قبل به مامان زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم تا من میام آماده باشه. به در خونه که رسیدم توقف کردم و بوق زدم. چند ثانیه ی بعد در باز شد و مامان اومد بیرون. توی ماشین که نشست گفت:



حتی نمیدونم این پسره که قراره ستایش باهاش ازدواج کنه کی هست!

- از دوستای سورن.

- آدم خوبیه؟ تو میشناسیش؟

- نمیدونم زیاد نمیشناسمش... فقط چند باری دیدمش، میکائیل خرسند اسم و فامیلشه.

- چه میدونم والله! تهمینه که به من چیزی نمیگه فقط میگه ستایش داره شوهر میکنه! انگار که نه انگار من تنها خاله ی ستایشم.

بعد از سکوت نسبتا طولانی که بینمون بود گفتم: سفر سهند عجیبه!

- وا... چیش عجیبه؟

- سهند زیاد نمیره مسافرت... این بار هم خیلی ناگهانی تصمیم گرفت بره.

- هیچ جاش عجیب نیست! تو که خودت میدونی سهند چقدر ستایش رو دوست داشت! حتما رفت مسافرت که هم اینجا نباشه هم اینکه روحیه اش عوض شه. وگرنه چرا باید دقیقا امروز می رفت؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: نمیدونم!

به حرف مامان که فکر کردم دیدم بی راه هم نمیگه اما باز ته دلم قبول نمی کرد. شاید باید به سورن می گفتم... من و مامان دیگه حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم در خونه شون باز بود و سر در خونه رو چراغونی کرده بودن. توی حیاط رو هم همینطور. ماشین رو پارک کردم و به همراه مامان پیاده شدم و باهم رفتیم داخل. مامان به سمت خاله تهمینه رفت و بعد از احوال پرسى و تبریک رفت سمت ستایش... ستایش لباس شب بلندی پوشیده بود و با لبخند تلخی جواب مامان و بقیه ی مهمونا که بهش تبریک می گفتن رو می داد.

رفتم سمتش و دستم رو جلو کشیدم و اونم دستم رو فشرد...

- بهت تبریک میگم ستایش. امیدوارم روزای خوبی رو داشته باشی!

- ممنونم میعاد. اما همه میدونن که روزای خوبی در کار نیست!

- فقط کافیه فکر کنی که خوشبخت میشی!

سری به اطراف تکون داد و گفت: دلم به این موضوع روشن نیست.

- کنار سهند بودن مشکلات خودش رو داشت.

- و کنارش نبودن یه مشکلات دیگه!

خواستم بگم سهند رفته مسافرت اما صدای دختری مانع شد که با حرص و شادی پیروزمندانه ای گفت: بهت تبریک میگم ستایش جون!

صدای تینا بود که کنار من و رو به روی ستایش ایستاده بود. دستش رو جلو آورده بود و منتظر بود که ستایش بهش دست بده. ستایش بدون اینکه دستش رو بگیره با لبخند کم رنگی گفت: ممنون.

تینا: فکر کنم تمام این جمع قصه ی عشق افسانه ای تو رو شنیده باشن!

ستایش حرفی نزد و فقط به اجزای صورت تینا خیره مونده بود. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: کافیه تینا!

- چیزی نیست میعاد! من و ستایش جون فقط داریم با همدیگه خوش و بش می کنیم!

و بعد یه بار دیگه به چشمای همدیگه خیره موندن. بیشتر از این اهمیتی ندادم و رفتم کنار مامان که با تعجب داشت به میکائیل نگاه می کرد!

- چیزی شده مامان؟

به شوخی ادامه دادم: مثل اینکه نپسندیدی!

هنوز هم با تعجب به میکائیل نگاه می کرد. انگشت اشاره اش رو به سمتش کشید و گفت: من این پسر رو می شناسم!

انگشتش رو پایین اوردم و گفتم: ماما نکن زشته!

—اومد در خونه خودم در رو واسش باز کردم!

برو هام رو بالا انداختم و گفتم: در خونه ی ما؟ واسه چی اومد؟

—می گفت با سهند کار داره فکر کردم از دوستای سهند؛ اما تو که گفتی از دوستای سورن!

دستی به چونه ام کشیدم و به میکائیل خیره موندم. چند مرد اطرافش رو گرفته بودن و همگی می خندیدن. چرا میکائیل باید بیاد سراغ سهند؟ یعنی از طرف سورن رفته؟ اگه از طرف خودش رفته باشه چی... شاید به ستایش ربط داشته باشه!

رو به ماما گفتم: چیا گفتن به همدیگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: من که نشنیدم پسر!

\*\*\*\*\*

ستایش

انگار همه علیه من بودن... علیه من و سهند! انگار همه منتظر چنین روزی بودن. روزی که راه من و سهند رسماً از هم جدا میشه. تینا هنوز دستش رو مقابل من گرفته بود... دستم رو بالا اوردم و بالاخره بهش دست دادم. لبخند پیروزمندانه ای روی لباش بود... به حدی احساس پیروزی می کرد که انگار اون مسبب جدایی من و سهند بوده! حداقل که دلش خنک شده... نشده؟ تو چقدر کینه ای دخترِ هدایتی!

\*\*\*\*\*

سهند

برای سومین بار با حسام و حاجی خداحافظی کردم. سیما خانوم هم اومده بود و برام قران گرفته بود. قران رو \*ب\* و \*و\* سیدم و ویولت با اینکه مسیحی بود به تقلید از من همین کار رو کرد. بهش لبخندی زدم و اونم با لبخند بهم جواب داد.

\*\*\*\*\*

#### میعاد

به دیوار تکیه داده بودم و به تینا که کنار یه دختر نشسته بود و هرهر می خندیدن نگاه می کردم؛ اما فکرم درگیر سهند بود. دلم میخواست بدونم واقعا چرا رفته مسافرت؟ چرا میکائیل اومده بود سهند رو ببینه؟ یه دیدار مسخره به خاطر رقابت عشقیشون بوده یا یه چیز دیگه؟ باید به سورن بگم! چشمم به سورن افتاد که یه نفر اومد و توی گوشش یه چیزی گفت و سورن هم با چشمای بسته پوزخند آرومی زد.

\*\*\*\*\*

#### سورن

امشب مراسم جالبی از آب درمیاد! میکائیل رو به روی من کنار ستایش نشسته بود؛ قولی که در رابطه با انتقال محموله ها به اون ور آب به ما داده بود رو به خوبی انجام داد... نه خوشم اومد! ثابت کرد که روی حرفی که میزنه هست. ما هم روی حرفی که زدیم موندیم! ازدواج ستایش با میکائیل فقط یه معامله ی بزرگ و پر سود بود!

دست به سینه نشسته بودم و یه دستم رو بالا آورده بودم و چونه ام رو باهش نگه داشته بودم، مستقیم به میکائیل نگاه می کردم که یکی از بچه ها بهم نزدیک شد. با نزدیک شدنش چشمام رو بستم و کنار گوشم آروم گفتم: پرید!

پوزخند آرومی زدم و ازم دور شد...

\*\*\*\*\*

#### ستایش

میکائیل کنارم نشسته بود و من فقط به سفره ی عقد خیره شده بودم. عاقد روی یه صندلی نشسته بود و چیزی نمونده بود که شروع کنه. فکر و خیالم پیش سهند بود... دلم میخواست بدونم پروازش انجام شد یا نه؟ کاش می شد یه خبری بهم برسه!

میکائیل خودش رو بهم نزدیک تر کرد و آروم گفت: نمی خوام دیگه بدونم چی توی دلته؛ اما من می خوام خوشبخت کنم! هدفم فقط اینه چون لیاقتت خوشبختیه، فقط سعی کن دوستم داشته باشی!

و بالاخره عاقد شروع کرد تا همه چیز تموم شه! بغض عجیبی گلوم رو گرفته بود هر کلمه ای که از خطبه جاری می شد بغض من شدید تر می شد اما نمی خواستم گریه کنم و مراسم رو با احساساتم بهم بزنم. وقتی عاقد منتظر بله ی من موند اصلا بله به زبونم نمی اومد. دلم می خواست فکر کنم که همه ی اینا یه خوابه دلم می خواست یه نفر من رو بیدار کنه حتی با یه سیلی محکم... فقط یه جوری بزنه که بیدار شم.

\*\*\*\*\*

میعاد

مراسم که تموم شد بعضی از مهمون ها رفتن. البته دوستان و آشنایان نزدیک هنوز بودن و تو دسته های چند نفره دورهمی تشکیل داده بودن و هرهر و کرکر می خندیدن!

مامان که از مشروب خوردن بعضی مهمونا حرصش گرفته بود اومد سمتم و با عصبانیت گفت: بیا بریم میعاد!

دلم میخواست مخالفت کنم؛ اما نمیخواستم مامان رو به خودم حساس کنم واسه همین قبول کردم که بریم. به همراه مامان به سمت خروجی خونه راه افتادیم که سورن جلومون رو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟

به جای من مامان جواب داد: دیگه باید بریم پسر من ان شالله دامادی خودت رو ببینم!

سورن به حرف مامان خندید که خنده اش بیشتر شبیه به یه پوزخند بود. بعدش دستش رو روی کمر مامان گذاشت و اون رو دوباره به طرف جمع راهنمایی کرد و گفت: فعلا زوده که برین... بمونین فعلا اصل مطلب مونده!

با تعجب گفتم: اصل مطلب؟

- یه نمایش خاص دارم!

و بعد چشمک زد. نفهمیدم منظورش چیه و چی توی سرشه! من و مامان به سمت جای قبلیمون برگشتیم و من کنجکاو به سورن نگاه می کردم تا بفهمم منظورش ازنمایش چی بوده. سورن که از ما جدا شد به سمت جایگاه عروس و داماد رفت و با صدای بلند که همه بشنون گفت: خانوما و آقایون از این که به مراسم ازدواج خواهر کوچیکترم یعنی دختر منوچهرخان بزرگ اومدین ممنونم!

همه سکوت کرده بودن و به سمت سورن برگشته بودن تا حرفاش رو بشنون که سورن ادامه داد: امشب این مراسم ازدواج بهونه ای بود واسه دور هم بودنمون...

مکت کرد و به تک تک مهمون ها نگاه کرد و شمرده تر ادامه داد: امشب... جای یک نفر در بینمون خالی بود! یه نفر که مثل پسرخاله ی من بود! می خوام دلیل غیبتش رو با یه قصه شروع کنم... یه قصه که یه قصه نیست... یه واقعیه! چند سال پیش یه دختر معمولی عاشق یه پسر ثروتمند میشه...

ستایش وحشت زده گفت: سورن!

اما سورن توجهی نکرد و به حرفش ادامه داد: اما اون پسر اون دختر رو فقط به خاطر هوس می خواست نه عشق! مدتی که از دوستیشون گذشت دختر بیچاره به واسطه ی یه رابطه ی نامشروع از پسر قصه مون باردار میشه!

ستایش: سورن کافیه؛ تمومش کن!

سورن: خانواده ی دختر که این رسوایی رو میفهمن خیلی عصبی میشن یکیشون سکتہ میکنه... یکیشون هم چون تحمل این رسوایی رو نداشته گم و گور میشه... خلاصه هرکدومشون یه اتفاق براش می افته. پسرہ هم دخترہ رو ول میکنه و بهش میگه که باهاش ازدواج نمیکنه!

ستایش چشمش رو بست و به سورن که تقریبا کنارش ایستاده بود گفت: تمومش کن سورن خواهش میکنم!

و بعد قطره اشکی از چشم های بسته اش سر خورد پایین که از چشم من پنهون نموند. همه چشم به دهن سورن دوخته بودن تا این قصه ی جذاب رو از زبونش بشنون... عجیب بود! توی همچین مراسمی سورن شروع به قصه گفتن کرده!

سورن: پسرعموی اون دختر که می بینہ اسم دختر عموش داره زبون به زبون توی محله شون می چرخه خونش به جوش میاد و با اون دختر ازدواج میکنه. یه ازدواج کاملا سوری و فداکارانه! بچه که به دنیا اومد پسرعموئه دوباره از خودگذشتگی کرد و با دست خالی شد پدرخونده ی اون بچه! مادر بچه هم وقتی فهمید عشقش برای همیشه رفته خارج از شدت غم و غصه خودکشی می کنه.

ستایش از جاش بلند شد و داد زد: کافیه دیگه سورن! میخوای به کجا برسی؟ این چرت و پرتا چیه که میگی؟

همه ی مهمون ها با تعجب به این عروس عصبی نگاه می کردن. سورن خنده ای کرد و گفت: می بینین؟ خواهرم یه آدم عصبیه! خدا بهت صبر بده میکائیل!

همه خندیدن و فقط من بودم که بی هیچ حرکتی عکس العمل های ستایش رو زیر نظر گرفته بودم. چرا هر لحظه که می گذره نسبت به حرف های سورن بیشتر بهم می ریزه؟ چی توی سرته سورن؟

ستایش که از چهره ی عصبیش مشخص بود چقدر حرص می خورد روی سندلیش نشست. خنده ی کوتاه حضار که تموم شد سورن ادامه داد: سال ها بعد وقتی پسر

قصه ی ما به سن میانسالی رسید در اثر بیماری توی خارج مُرد درحالی که یه زن اجنبی داشت و یه دختر دو رگه. قبل از مرگش پرده از اسرارش برمی داره و برای زن و دخترش راز چند ساله اش رو فاش میکنه چون عذاب وجدان داشت! تقریبا هیچ وقت نتونست خبری از حال پسرش بگیره و پسر هم نمی دونست واقعا کیه و نمی دونست اون مردی رو که پدر خودش میدونه در واقع پسر عموی مادرشه!

ستایش با خشم به سورن چشم دوخته بود. اشک های بیشتری از چشماش جاری شده بود... هم عصبی بود هم گریون...

سورن: یه روزی رسید که پسر نامشروع قصه مون همه چیز رو فهمید و دقیقا روزی که عشق افسانه ایش ازدواج کرد رفت ترکیه دنبال سرنوشتش!

همه سکوت کرده بودن و به دهن سورن و کلماتی که ازش خارج می شد خیره شده بودن. سورن رو به مامان کرد و بعد از مکث خیلی کوتاهی ادامه داد: سهند رفته ترکیه خاله طاهره! با خواهر دو رگه اش رفته ترکیه. این قصه ی سهند بود!

ستایش دست هاش رو روی صورتش گذاشت، همه توی شوک بودن! البته همه که نه... هر کی که خانواده ی ما و سهند رو می شناخت توی شوک بود! همه ی مهمون ها شروع شد. بی حرکت به سورن نگاه می کردم. هیچ حرفی نمی زدم... سورن الان درمورد سهند چی گفت؟ باورم نمیشه مگه همچین چیزی میشه؟ مگه میشه سهند برادر من نباشه؟ این امکان نداره. زبونم قفل کرده بود. سورن هنوزم چشم به مامان دوخته بود که با ناباوری بهش نگاه می کرد...

سورن: اصل ماجرا اینه خاله جان... آقا رحیم به تو دروغ گفته! سهند هیچ وقت پسرش نبوده... هیچ وقت!

سورن به بالا اشاره داد و داد زد: سهند این بالا تو آسمونه! داره میره ترکیه!

فریاد زد: سهند حلال زاده نیست!



و بعد دیوانه وار با صدای بلندی خندید! مامان دستش رو روی قلبش گذاشت و به لباسش چنگ زد. اسم بابا و کلمه ی دروغ رو که شنید به نفس نفس افتاد؛ تعداد نفس هاش رو حتی می تونستم بشمارم. من هنوز به سورن نگاه می کردم دستام یخ زده بود، نکنه سورن نقشه ای داره و داره دروغ میگه؟ اما اگه واقعیت داشته باشه چی؟

با دستای عرق کرده داشتم به سورن نگاه می کردم که در یک آن جمعیت به سمت مامان هجوم آورد... صدای جیغ خانوم ها تا خود آسمون می رسید. نگاهم رو به سمت مامان چرخوندم اما اینقدر اطرافش شلوغ بود که نمی تونستم ببینمش. این بار سورن خونسردانه همون جایی که بود ایستاده بود؛ به من زل زده بود. هر جیغی که زده می شد سر من بیشتر گیج می رفت... رفتم سمت مامان بدجور تلو تلو می خوردم... همه رو کنار زدم...

- مامان...

\*\*\*\*\*

سهند

دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و از بالا به پایین نگاه می کردم... منوچهرخان و سورن و همه ی آدماشون الان زیر پای من!

(آغاز موسیقی بین متن.... به نام عقاب با صدای رضا یزدانی)

عقاب از شهرِ کلاغ ها پرید....

عقاب از شهرِ کلاغ ها پرید....

هیچکس آخر این قصه رو نشنید

هیچکس آخر این قصه رو نشنید

\*

یه نگاه به ویولت انداختم که سرش توی تبلتش بود و یه بازی دخترونه رو انجام می داد... لبخندی زدم و دوباره به ابرا نگاه کردم

\*

ندونستن یه عقاب یه عقابه

پریدن تو ذات عقابه

ندونستن یه عقاب یه عقابه

پریدن تو ذات عقابه

عقاب از شهرِ کلاغ ها پرید...

عقاب از شهرِ کلاغ ها پرید...

هیچکس آخر این قصه رو نشنید

(پایان موسیقی بین متن... به نام عقاب با صدای رضا یزدانی)

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشت...

چشمام رو که باز کردم نگاهم به سقف شیک و پیک اتاق افتاد... توی یکی از گرون قیمت ترین و مجلل ترین هتل های استانبول اقامت کرده بودیم... هتل سویسوتل استانبول! هتل به این مجللی توی خواب هم ندیده بودم چه برسه به اینکه بخوام یه مدت توش اقامت کنم! صدای گوشیم رو که شنیدم تازه فهمیدم به خاطر صدای گوشیم بیدار شدم.

با صدای گرفته ای جواب دادم: الو؟

- بیدار شدی؟

- آره همین الان.

- خیلی خب پس بیا صبحانه بخور امروز دیگه باید بریم.
- نفسم رو بیرون دادم و گفتم: دیگه تمومش کن ویولت اون نمیخواد ما رو ببینه!
- نه! بالاخره قبول می کنه که ما رو ببینه.
- این بار چهارمیه که میگی بریم پیشش، اون از ما خوشش نمیاد. مگه ندیدی دفعه ی قبل که زنگ زدیم چیکار کرد؟
- ولی مجبوریم سهند! اون الان تنها کسیه که از خانواده ی پدرمون به جا مونده. این همه راه نیومدیم که پسمون بزنه. باید بریم پیشش تا بفهمیم چه اتفاقات دیگه ای افتاده که نمیدونیم.
- ولی من دلم نمیخواد چیز دیگه بدونم.
- سهند! عمه ی ما یه پیرزن پولدار تنهاس... حالا فهمیدی چی بهت میگم؟ بزرگترین کارخونه ی نساجی ترکیه به نامشه.
- اخمی کردم... من حریص نیستم! من چشم به مال اون پیرزن ندارم فقط می خوام سهم خودمو داشته باشم تا بتونم به نوایی برسم؛ تا بتونم از بالا به سورن و منوچهرخان نگاه کنم. من فقط سهم خودمو می خوام.
- من آدم حریصی نیستم و نمی خوام اون خانوم رو ببینم!
- سهند از حرفم ناراحت نشو! من فقط می خوام بدونم عمه عالیله چرا از ما متنفره؟ از بابا از من از تو... فقط می خوام اینو بدونم! خواهش میکنم امروز هم با من بیا.
- به گوشه ی تختم خیره شده بودم و سکوت کرده بودم.
- سهند؟
- باشه! میام صبحانه بخوریم.

گوشی رو قطع کردم و بعد از اینکه آبی به صورتم زدم لباسام رو پوشیدم. از اتاق که رفتم بیرون باز هم با اوج تجملات رو به رو شدم. آروم انگشتم رو به دیوار کشیدم... اینقدر سنگ ها و کاشی ها برق انداخته بودن که تصویر خودم رو توشون می دیدم. (چند خط نوشته شود... توصیفات هتل سویسوتل)

همه توی لباس های گرون قیمت بودن؛ با ظرف های گرون قیمت صبحانه می خوردن. تو اوج شادی قهقهه میزدن!

داشتم به این جمعیت ثروتمند نگاه می کردم که ویولت برام دست تکون داد. رفتم سمت میزش و نشستم.

با خنده گفت: امروز هم مثل روزای قبل دیر از خواب بیدار شدی!

دلَم میخواست بگم این تخت اینقدر گرم و نرمه که آدم دل ازش نمی کنه اما نباید نشون بدم که تا حالا روی همچین تختی نخوابیدم!

- من گاهی وقتا دیر بیدار میشم. ببخشید.

مشغول خوردن صبحانه ی مفصل و رنگارنگم شدم و اون با دستمال دهنشو پاک کرد و گفت: باید تا بیست دقیقه ی دیگه راه بیافتیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: باشه!

صبحانه ام که تموم شد هر دومون بلند شدیم. قرار بود برای اولین بار به دیدن عمه عالیه بریم... عمه عالیه! چه زودم پسرخاله شدم! قبلا چند باری زنگ زده بودیم و درخواست ملاقات کردیم اما هر دفعه اجازه نداد بریم. بار اول که زنگ زدیم خدمتکارش گفت خانومش خونه نیست. بار دوم که زنگ زدیم نمی خواست ما رو ببینه. به ویولت گفتم بهش فرصت بدیم شاید امروز واقعا نتونه ما رو ببینه؛ اما بار سوم که با خدمتکارش صحبت کردیم صدای داد و بیدادش رو از پشت گوشی شنیدیم که می گفت نمی خوام ببینمشون. واقعا ته دلَم میخواست بدونم چرا از ما

متنفره و نمیخواه نه من و نه ویولت رو ببینه؟؟ ویولت میگه عالیه خانوم حتی از خسرو هم دل خوشی نداره... ولی آخه چرا؟ امروز تصمیم گرفتیم بدون اطلاع قبلی بریم بلکه شاید مثلا توی رودروایسی گیر کرد و ما رو توی خونه اش راه داد! البته من که برخلاف ویولت بعید می دونم.

به تمام این چیزها توی تاکسی فکر می کردم تا اینکه بالاخره رو به روی خونه ی بزرگش توقف کردیم. پیاده شدم و به راننده ای که پیاده شد تا در رو برای ویولت باز کنه توجه نکردم.

به سر تا پای خونه که نگاه کردم مخم سوت کشید. خونه؟؟ به این که خونه نمیگن بهش میگن کاخ! میگن عمارت! سه طبقه بود و سر تا سر سفید. گل های یاس تمام دیوار های حیاطش رو پوشونده بود و بوی خیلی خوبی توی فضای اطراف عمارت پخش شده بود. از لا به لای فرورژه های در می تونستم داخل حیاط رو ببینم که ساختمون عمارت پنج پله ی خیلی عریض داشت تا احتمالا به در ورودی برسی.

رو به روی در خونه ایستادم ویولت هم که پیاده شده بود کنارم ایستاد و گفت: خب...؟ چرا جلوتر نمیری؟

- میدونم که بازم نمی خواد ما رو ببینه...

به سمت در قدم برداشت و زنگ آیفون رو فشرد و گفت: این بار هم امتحان می کنیم...

دختری آیفون رو جواب داد و به ترکی جمله ای گفت و من نفهمیدم

ویولت: ترکی نمیفهمم - I don't know Turkish

این دفعه با لهجه ی ترکی به فارسی گفت: پرسیدم شما؟

- خواهش میکنم عمه مون رو راضی کن ببینیمش.

دختر با لحن آرومی گفت: بازم که شما ببینید! ولی متاسفم... اون راضی نمیشه.

- در رو باز کن ببینیمش! خواهش میکنم.

- نمیتونم در رو باز کنم... باور کنید!

- خواهش میکنم...

قبل از اینکه دختر ترکِ فارسی زبون چیزی بگه گفتم: ویولت! کافیه...

- اما باید ببینیمش سهند... باید بدونیم چرا از ما متنفره؟ اون تنها کسیه که ما داریم.

صدام رو تقریبا بالا بردم و گفتم: اما من میلی به دیدن پیرزنی که نمیخواه منو ببینه ندارم!

صدایی که بر اثر کهولت سن تا حدودی می لرزید از طریق آیفون گفت: بیاین تو!

شونه هام رو پایین انداختم و فقط به ویولت نگاه کردم، اونم به من نگاه می کرد. تحت

تاثیر این صدا قرار گرفته بودیم... یعنی شنیده بود؟ صدای آیفون اومد که گوشیش

رو سر جاش گذاشته بودن. در رو باز کردن و ویولت بهم اشاره داد که بریم داخل.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر ویولت راه افتادم. حیاط چندان بزرگی نداشت به جز

سنگ فرشی که مشخصا برای رفت و آمد ماشین بود بقیه ی حیاط تماما چمن کاری

بود. این سنگ فرش از در اصلی شروع می شد و به دری با کرکره ی سفید ختم می

شد که مطمئنا پارکینگ بود. البته این سنگ فرش به صورت شاخه ای از وسط چمن

ها هم رد می شد و به یک حوض بزرگ می رسید که اطرافش چهار نیمکت از جنس

سنگ مرمر بود و وسط حوض هم یک فواره ی بلند. قسمت های چمن کاری شده هم

پر بودن از درخت های چنار و سرو و بوته های گل که به جز سرو ها بقیه در حال

خشک شدن بودن.

همونطور که از پشت در هم دیده بودم ساختمون پنج پله می خورد. تراس عریضی

داشت که با چهار ستون برافراشته شده بود. ستون ها چنان به واسطه ی پیچک ها

پوشیده شده بودن که ابدانماشون دیده نمی شد! انگار که این پیچک ها بودن که

سقف ساختمون رو نگه داشتن!! میز و صندلی چوبی توی تراس چیده شده بود و یه گلدون از گل های آفتاب گردان روی میز بود. با حیرت به همه جاش نگاه می کردم. اگه من همچین خونه ای داشتم چی می شد؟ خونه ی منوچهر خان و هدایتی عمرا اگه به پای این خونه می رسید. به نظرم خونه های اونا رو سر همدیگه هم بزارم به بزرگی نصف این خونه هم نمی رسه!

ویولت خیلی عادی رفتار می کرد و به سمت ورودی قدم بر می داشت و فقط این من بودم که مثل ندید بدید ها به همه جای این عمارت بهشتی زل می زدم! خب طبیعیه... ویولت از بس همچین جاهایی دیده که براش جذابیتی نداره فقط منم که تو جمع آدمای اطرافم فلک زده ام!!

خدمتکاری به استقبالمون اومده بود. من و ویولت به انگلیسی سلام کردیم و اونم جواب داد. به داخل خونه راهنماییمون کرد یک سالن مربع شکل بود حدودا چهل و هشت متر کفش با پارکت های کرم رنگ پوشیده بود. گوشه و کنار سالن با مجسمه ی حیوانات تزئین شده بود. دقیقا رو به روی در ورودی پله های عریضی وجود داشت که به طبقه ی بالا راه داشت. از یک جایی به بعد مارپیچ می شدن و تعداد واقعیشون دیده نمی شد. هر دو سمت پله ها چند در وجود داشت. خدمتکار به سمت دری که سمت چپ پله های بود راهنماییمون کرد.

وارد سالن که شدیم چشمم اولین جایی که دید لوستر بلندی بود که از سقف آویزون بود. فرش بزرگ و دایره شکل زیبایی وسط سالن پهن بود که اطرافش یک دست مبل سورمه ای چیده شده بود. روی مبل تک نفره نشستم و ویولت هم روی مبل دو نفره ی کناریم نشست... هیچکس پیشمون نبود. هیچ صدایی هم نمی اومد انگار که نه انگار دو نفر مهمان توی این خونه است. باز هم چشم چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. توجه ام به تابلوی بزرگی که به دیوار وصل بود جلب شد. یه عده آدم اروپایی و اشرافی که هرکدومشون مشغول انجام کاری بودن.

چند دقیقه ی کوتاه گذشت تا اینکه بالاخره دختر ترک جوونی که ویولت باهاش حرف زد عالیہ خانوم رو که روی ویلچر نشسته بود رو به سمتمون راهنمایی کرد. موهاش یک دست سفید بودن و اطراف چشم ها و دهنش چین و چروک افتاده بود... نزدیک تر که اومد فهمیدم سنش هنوز از درخشش چشم های مشکی و درشتش کم نکرده! با دیدن عالیہ خانوم من و ویولت از جامون بلند شدیم و آروم سلام کردیم. جوابی نداد. دختر ویلچر عالیہ خانوم رو رو به روی ما نگه داشت.

- بانو؟

- بله عالیہ خانوم؟

- خودت برو و برای برادر زاده هام شربت بیار!

برادر زاده هام! یعنی منو هم برادرزاده خودش میدونه؟ انگار که نه انگار من این همه ماجرا برام پیش اومده و ازشون دور افتادم! فوراً منو به عنوان برادر زاده ی خودش قبول کرد. مگه از ما بدش نمی اومد؟ این که داره خیلی عادی برخورد می کنه و ما رو برادر زاده خطاب می کنه؟! بانو ازمون جدا شد و از سالن بیرون رفت. هنوز بینمون سکوت برقرار بود. من و ویولت هر از گاهی به همدیگه نگاه می کردیم و نمی دونستیم باید این سکوت رو بشکنیم یا نه؟ عالیہ خانوم خیلی ع\*ب\*و\*س روی ویلچرش نشسته بود و ما دو نفر رو از نظر می گذروند. بانو با دو لیوان شربت برگشت و اونا رو روی میز گذاشت بعدشم روی نزدیک ترین مبل به عالیہ خانوم نشست. عالیہ خانوم با بداخلاقی گفت: حالا که توی خونه ام راهتون دادم روزه ی سکوت گرفتین؟

ویولت: عمه جون ما فقط تعجب کردیم از اینکه بالاخره به ما اجازه دادین ببینیمتون.

- دفعه ی قبل که اومدی استانبول به دیدنم بهت گفتم که دیگه نیا!

- اما برادرم باید شما رو می دید.



عالیه خانوم به سر تا پام نگاهی کرد. سری تکون داد و گفت: پس پسر خسرو تویی! چقدر برازنده!

- خیلی ممنون.

سری تکون داد و گفت: آخرین باری که دیدمت یک سال و نیمت بود! اون روز به سمت ترکیه پرواز داشتیم و اومده بودم ببینمت. خیلی دوست داشتیم اما نمونه من رو تغییر داد؛ تا وقتی که توی ایران بودم تقریباً هر روز به دیدنت می اومدم. سی و سه سالم بود که برای همیشه اومدم استانبول. من از پدرت سه سال کوچیک ترم.

- شما آقام رو می شناختین؟

ابرو بالا انداخت و با تعجب گفت: آقات؟

- بابام رو میگم، اونی که من رو بزرگ کرده!

- آره، رحیم رو می شناختم. مرد فوق العاده ای بود! اینو از اونجایی فهمیدم که با آذر ازدواج کرد. آذر رو هم می شناختم... دختر احساساتی بود!

به من خیره شد و گفت: تو پسر خسرویی... خون خسرو توی رگ هات جریان داره... فقط اینه که خردم میکنه!

- ولی نه... من سهندم... سهند سپهراد! شما هم منو نمیشناسید. میخوايد تو همون نگاه اول هزارتا وصله بهم بچسبونید؛ من نمی خوام خودم رو به خانواده ی شما بچسبونم عالیه خانوم... اگه می بینید این همه راه اومدم فقط به خاطر دلمه... به خاطر مادرم! آقام می گفت آخرین باری که دیدمش یه بچه ی هشت ماهه بودم؛ ولی من هرشب دارم تو خواب می بینمش!

با تعجب گفت: تو به خاطر مادرت اومدی؟

مصمم گفتم: اومدم تا بفهمم چرا اون مرد همچین ظلمی در حقش کرد!

ویولت که انگار بهش بر خورده بود که از باباش اینجوری یاد کردم عصبی اسمو صدا زد که عالیه خانوم دستشو بالا آورد و ازش خواست ساکت بمونه بعد با لبخند محوی به من خیره شد. من توی چشمای اون نگاه می کردم و اون توی چشمای من... لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: خوبه... پس خوب گوش کن زاده ی هوس خسرو! بهم بر خورد... سگ بهم می گفت اینقدر خونم جوش نمی اومد. بدنم از شدت خشم داغ شده بود هر آن ممکن بود خشم درونم عین آتش فشانی فوران کنه؛ ولی دم نزدم.

- میخوای بدونی پدرت واقعا کی بود؟ برادرم بود اما من هیچ وقت دوشش نداشتم.

با حرص و نفرت ادامه داد: چون اون لیاقت دوست داشتن رو نداشت! ویولت تندی از جاش بلند شد و عصبی گفت: شما حق ندارین اینقدر به پدر من بی احترامی کنید.

عالیه خانوم هم صداشو کمی بالا برد و با حالت طلبکارانه ای گفت: اینجا خونه ی منه... تو میتونی جایی که بر خلاف میل صحبت میکنن نباشی دختر! ویولت نفسش رو با حرص بیرون داد و به سمت در خروجی به راه افتاد. بلند شدم و گفتم: ویولت؟ صبر کن خواهش میکنم!

لحظه ای کوتاه به سمتم برگشت و گفت: جلوی در خونه منتظر تم سهند. در رو که پشت سر خودش بست منم آروم روی همون مبل نشستم. در سکوت نگاهی به عالیه خانوم انداختم که فقط به من نگاه می کرد.

عالیه خانوم: بانو!

- بله عالیه خانوم؟

- برو پیش ویولت تنها نباشه.
- بانو که رفت عالیه خانوم به حرف اومد: این دختره ی سگ زاده (!) خیلی زود جوشه. باورم نمی شد که این زن نسبت به برادر خودش با این بی رحمی حرف می زنه.
- چون شما به پدرش بی احترامی می کنید!
- پوزخند کوچیکی زد و گفت: پدرش؟ پدر تو چی؟
- من هیچ علاقه ای به اون مرد ندارم. پدر من رحیم سپهراد.
- من هیچ وقت فرزندی نداشتم، البته تا قبل از بانو. شاید اگر منم فرزندی داشتم اینقدر جانب منو می گرفت!
- شما چرا اینقدر از برادر خودتون متنفرین؟
- این قصه سر درازی داره پسر جان... تو فقط یه چیزی رو به من اثبات کن!
- بعد سکوت کوتاهی گفتم: چه چیزی؟
- محکم و با صلابت گفت: اینکه تو هم مثل من از خسرو متنفری.
- چطور اثبات کنم؟
- از سهمت بگذر!
- هر دومون در سکوت کامل به چشمای همدیگه زل زده بودیم. من باید از سهم ارثم بگذرم؟ برای چی باید بگذرم؟ اصلا چرا باید به این زن ثابت کنم که از خسرو متنفرم؟ من این همه راه رو نیومدم که از سهمم بگذرم.
- چرا باید همچین کاری کنم؟
- که به من اثبات کنی!
- و چرا باید به شما اثبات کنم؟

- که پسر من بشی!
- پوزخندی زدم و پوزخندم تبدیل به خنده شد.
- ولی من این همه راه نیومدم که دنبال یه مادر بگردم.
- تو واقعا فکر کردی که ویولت این همه راه اومده ایران و این همه دردسر به جون خریده تا یه رقیب برای خودش و مادرش دست و پا کنه؟
- ولی اون به وصیت خسرو عمل کرده.
- این بار اون بود که پوزخند زد و پوزخندش به خنده تبدیل شد!
- من حقیقت هایی رو میدونم که تو نمیدونی... چون بهت نفهموندن!
- مشکوکانه بهش نگاه کردم. نمیفهمیدم طرف حق کیه؟ کی حرف درست رو به من میزنه؟ اصلا منظور این زن چیه؟
- فکر کردی ویولت و اون مادر فرنگیش دوستدار توان که خودشون رو به خاطر تو توی دردسر انداختن؟ یا فکر کردی دنبال یه مرد می گردن که بالای سرشون باشه؟ اصلا به خسرو نرفتی. اون خیلی باهوش و زبر و زرنگ بود!
- حرفاتون برام خیلی گنگه.
- پیش من بمون پسر. تو الان اول مرز اروپا ایستادی... بیشتر از این نرو که به ضررته!
- سکوت کردیم و دوباره به چشمای همدیگه خیره موندیم که ادامه داد: من هیچکس رو ندارم جز بانو... اموالم رو برای تو میزارم. کارخونه ام... زمین های توی ایرانم... این خونه... همه شونو... سمت اونایی که میخوای بری نرو!
- بی هیچ حرفی بلند شدم و به سمت در حرکت کردم که صداش متوقفم کرد...
- اونا فقط تو رو میخوان تا اموالی که خسرو برات به ارث گذاشته رو به دست بیارن، چون وکیل خسرو اون اموال رو فقط به تو تحویل میده!

یه قدم دیگه به سمت در برداشتم که دوباره گفت: به حرفام فکر کن سهند! منو تو یک حس مشترک داریم... نفرت! اونم از خسرو... اموال خسرو به درد تو نمی خوره تباهی به سراغت میاره.

کمی مکث کردم و دستگیره ی در رو توی دستم گرفتم و بدون اینکه کامل به سمتش بچرخم گفتم: من...

من چی؟ حرفی برای گفتن نداشتم... دستی به گردنم کشیدم و در رو باز کردم. ویولت به دیوار حیاط تکیه زده بود و بانو روی تاب نشسته بود. یه نگاهی به بانو انداختم و به سمت ویولت رفتم و گفتم: تو برو هتل! من میرم بیرون یه چرخی بزنم... از وقتی اومدم شهر رو ندیدم.

سری به نشونه ی باشه تکون داد و گفت: خیلی خب...

بی توجه به بانو از خونه زدیم بیرون و بعد از اینکه ویولت سوار تاکسی شد راه افتادم. فصل پاییز از راه رسیده بود و هوا سرد شده بود. یقه ی سویشرت رو بالا زدم؛ بخاری که از دهنم بیرون می اومد حتی به خودم ثابت می کرد که هوا چقدر سرده. من نمیتونستم با زندگیم بجنگم! هیچ وقت نتونستم؛ همیشه تسلیم شدم. هرکی هر چیزی که دلش خواست بهم گفت و من دم زدم؛ هیچ وقت نتونستم از خودم دفاع کنم. درست وقتی که اومدم تا از خودم دفاع کنم دیدم باز هم نمی تونم! نمیتونم بفهمم راست و غلط زندگیم چیه؟ راهی که باید برم از کدوم وره؟ چرا همه منو به جاهایی می کشونن تا سردرگم بشم؟

مسیر ها رو بلد نبودم و به هر جایی کشیده می شدم. به خودم که اومدم دیدم کنار اسکله ام. صدای پرنده های دریایی که به گوشم رسید سر بلند کردم و به آسمون نگاه کردم، تو دسته های چند تایی پرواز می کردن. آسمون آبی بود اما داشت کم کم رنگشو از دست می داد تا خورشید جای خودشو به ماه بده.

روی یه نیمکت نشستم و به کشتی های توی آب نگاه کردم. دیگه دارم کم کم از این زندگی زده میشم... دلم می خواست یه اتفاقی بیافته و جونمو بگیره. اگه حسام اینجا بود حتما می گفت این حرفو نزن داداش! دلم می خواست برگردم به گذشته ها... به زمانی که منو حسام دو تا پسر بچه ی ابتدایی بودیم و تنها دغدغه مون این بود که معلمون تکلیف زیاد نده! اون موقع ها همه چیز خوب بود؛ من یه پسر بچه ی هفت هشت ساله بودم و سورن هم همینطور اما یادم میاد از اون موقع ها هم زیاد با من حال نمی کرد!

- میتونم کنارت بشینم؟

سرم رو به سمت صدای کنارم چرخوندم و بانو رو دیدم! دختری با موهای بلند و صورت گرد. چشم هاش آبی بود... نمیدونم شایدم سبز! بی هیچ حرفی یکمی کنار رفتم و براش جا باز کردم و اونم کنارم نشست.

- عالیه خانوم گفتن دنبالتون پیام... وقتی بهشون گفتم تنهایی راه افتادین نگران شد.

احساس کردم یه بچه ام. پوزخند کوچیکی زدم و گفتم: از اینکه گم بشم؟

- خب... به هر حال تو اینجا رو نمی شناسی.

- اگه احساس کنم گم شدم میتونم به خواهرم زنگ بزنم میگه اینجا رو خوب بلده.

بلند شد و با حالتی که انگار بهش بر خورده گفت: خیلی خب... مثل اینکه من مزاحم شدمشب بخیر!

چند قدم ازم دور شد که با صدای من متوقف شد.

- صبر کن!

به سمتم برگشت و موهایش رو از جلوی صورتش کنار زد و بی هیچ حرفی منتظر موند...

- تو چطور میتونی اینقدر خوب فارسی حرف بزنی؟

پوزخند کوچیکی از روی تمسخر زد و به راهش ادامه داد. صدای چکمه های پاشنه بلندش به خوبی به گوشم می رسید. چند قدم که برداشت دوباره ایستاد و به سمتم چرخید و از همون فاصله ی چند قدمی کوتاه گفت: تو واقعا برادر زاده ی عالیه خانومی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اینطور میگن!

سرشو پایین انداخت و لبشو کمی جوید و به سمتم قدم برداشت و دستش رو به سمتم کشید و گفت: من بانو ام... بانو اوزتورک.

حرفی نزدم. منتظر شنیدن جوابی از من بود اما دید که چیزی نمیگم گفت: چهار سالم بود که پدر و مادرم مردن... برای کارخونه ی عالیه خانوم کار می کردن.

- نساجی؟

- تولید پارچه ترک.

مکثی کرد و ادامه داد: وقتی پدر و مادرم رو از دست دادم عالیه خانوم منو مثل دختر خودش دونست. برام یه پرستار ایرانی گرفت الان زمانه ای شده که من پرستارش شدم.

صورتش رو به سمتش گرفتم و بی هیچ حرفی نگاهش کردم.

- عالیه خانوم یه زن تنهاست... هیچ وقت قوم و خویشی به دیدنش نیومد تا اینکه امسال خواهر تو چند باری به دیدنش اومد و حالا هم تو!

- چرا؟

- هیچکس از خانوادش براش نمونده.

گوشیم زنگ خورد... از توی جیبم بیرون کشیدمش و با دیدن اسم حسام بی اختیار بلند شدم و جواب دادم.

- الو....

هر کلمه ای از حرفاش توی ذهنم سوت می کشید... بی حرکت ایستاده بودم و فقط به حرفای حسام گوش می دادم... بدون اینکه قطع کنم یا حرفی بزنم گوش می رو از گوشم جدا کردم و پایین اوردم... خبر تکون دهنده ای بود... خیلی تکون دهنده... و غیر قابل باور!

سر چرخوندم و به بانو نگاه کردم که با نگاهی آمیخته به تعجب به من زل زده بود... صدای محو حسام از اون سمت خط به گوشم می رسید.

- سهند... الو؟

گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم و خطاب به حسام گفتم: فهمیدم حسام! گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم... دستم رو بین موهام فرو کردم و بعد دستمو به سمت گردنم کشیدم...

بانو نگران پرسید: ببخشید که می پرسم اتفاقی افتاده؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و آرام گفتم: زن بابام مرده!

خدای من باورم نمیشه... چند روزه که مرده و من الان فهمیدم! حسام هم خبر نداشته و امروز فهمیده، پس میعاد حتی به حاج محسن هم خبر نداده! حرف های حسام توی ذهنم مرور می شد...

" من واقعا خبر نداشتم! نه من نه حاجی. امروز اتفاقی از سر کوچه تون رد شدم دیدم پارچه ی سیاه بستن در خونه تون. رفتم جلوتر دیدم رو پارچه ها نوشته که درگذشت مادر گرامی تان را تسلیت می گویم... از در و همسایه پرسیدم گفتن تو روز ازدواج خواهر زاده اش مرده یعنی دقیقا همون شبی که تو رفتی! اون شب توی



جمع سورن نمایش برگزار کرده همه ی زیر و بم ماجرا رو ریخته تو دایره! طاهره خانوم هم که شنید طفلک قلبش طاقت نیاورد..."

هنوز بی حرکت به یه نقطه خیره شده بودم... بانو بلند شد و کنارم ایستاد.

- بهت تسلیت میگم!

بدون اینکه نگاهش کنم آروم سری به نشونه ی ممنون تکون دادم. خیلی شوکه شدم؛ اصلا انتظار شنیدن همچین چیزی نداشتم. فکرشو بکن! یک هفته اس که مرده و من تازه فهمیدم!

به خودم اومدم و رو به بانو گفتم: من باید برم خداحافظ!

به سمت ماشینش اشاره داد و گفت: ماشینمو اونجا پارک کردم، تو رو می رسونم.

به ماشینش نگاهی کردم و چیزی نگفتم، با همدیگه به سمت ماشین قدم برداشتیم که گفت: میشه به یه شام دعوت کنم؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: عالیه خانوم بهت گفته دور و ور من باشی تا از چی سر دربیاری؟

اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟ اصلا همچین چیزی نیست، من فقط می خوام به یه غذای خوشمزه دعوت کنم!

\*\*\*

کمر بند سفت و محکم منو روی صندلی نگه داشته بود. شیشه رو بالا داده بودم و از پشت شیشه به بیرون نگاه می کردم. بانو یه آهنگ ترکی گذاشته بود و آروم باهاش زمزمه می کرد و من هیچی ازش نمی فهمیدم. با صدای بانو که به رو به رو اشاره می داد به خودم اومدم.

- یه رستوران هست که من عاشقشم! خیلی مشتری داره و نزدیک هم هست. تا حالا کدوم از رستوران های اینجا رو رفتی؟

بی حوصله گفتم: هیچکدوم. همش توی رستوران خود هتل غذا می خوردم.

آروم خندید و گفت: وای پس باید این یکیو ببینی!

بی هوا گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟

- پپرس!

- کارخونه ی عالیه خانوم رو کی می چرخونه؟

- یه آقایی به اسم محمت کریم اوغلو. شریک عالیه خانومه، البته سهم کمی از کارخونه داره؛ ولی خب... ظاهرا اون کارخونه رو می چرخونه. عالیه خانوم هم از راه دور نظارت می کنه. خیلی آدم قابل اعتمادیه!

- چطور بهش اعتماد داره؟

- خب عالیه خانوم اونو از پونزده سالگی تا الان که سی و یک سالشه میشناسه.

- پس یه مرد جوونه!

- آره.

- اونم مثل تو فارسی میدونه؟

سری تکون داد و گفت: یه چیزایی میدونه؛ اما نه به اندازه ی من که بتونه خیلی راحت فارسی حرف بزنه.

- تو چی؟ توهم توی کارخونه کار میکنی؟

- اوایل آره؛ ولی الان یک سال و نیمه هست که دیگه کار نمیکنم.

- چرا؟

- عالیه خانوم یه خورده ناتوان شده و بیشتر اوقات روی ویلچره دلم نمیخواست تنهاس بزارم. از طرفی هم به کسی اعتماد نداشتم که پرستارش بشه، خودشم اعتماد نداشتم. البته این فقط یه دلیلش بود.

- و دلیل دیگه اش؟

- از کسی که باهام قرار می زاشت خوشش نمی اومد! اونم توی کارخونه کار می کرد. چیز دیگه ای نگفتم که ماشین رو متوقف کرد و با خوشرویی گفت: اینم از رستوران. از توی ماشین یه نگاهی به رستوران انداختم... مشخص بود که مجلل بود. به همراه بانو از ماشین پیاده شدم.

دنبال بانو راه افتادم... رستوران خیلی شیکی بود و برخلاف اینکه دلم میخواست در و دیوارشو با نگاهم قورت بدم، سعی کردم ندیدم بدید بازی درنیارم.

بانو دستمو گرفت و با خوشرویی گفت: بریم توی تراس بشینیم، خیلی دوست داشتیم... انگار که نیمی از شهر زیر پای توئه!

دستم رو به آرومی از دستش کشیدم و دوتایی به سمت تراس رفتیم. تراس رستوران خیلی شلوغ تر بود. هر کدوم از میزها برای چهار نفر طراحی شده بود. به سمت میزی که بانو انتخاب کرده بود رفتم و هر دومون نشستیم.

- فکر نکن توی این رستوران یه میز اینقدر راحت به دست میاد! از قبل رزرو کرده بودم!

روی پارچه ی سفید میز دست کشیدم و گفتم: از کجا می دونستی من باهات میام که یه میز رزرو کردی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خب من مثل شب های دیگه یه میز رزرو کردم تو امشب چه مهمون من می شدی چه نمی شدی من این برنامه رو داشتم.

- پس هر شب میای اینجا.

- نه گاهی اوقات.

- تنهایی؟

لبخندی زد و گفت: اونم گاهی اوقات! بعضی وقتا هم با دوستانم میام.

پیشخدمتی به سمت میزمون اومد و به ترکی چیزی گفت.

بانو: برای گرفتن سفارش اومده. چی میخوری؟

- من غذا های ترکی رو نمیشناسم تو برام انتخاب کن!

لبخندی زد و رو به پیشخدمت چیزهایی گفت و پیشخدمت هم بعد از یادداشت

کردن سفارش با تعظیم کوتاهی ازمون دور شد...

- نظرت درمورد استانبول چیه؟

به ساختمون های اطراف رستوران نگاهی کردم و گفتم: قشنگه!

- ولی من نمیتونم بگم قشنگه!

- چرا؟

- چون هیچ خاطره ی خوبی ازش ندارم.

- واقعا هیچ خاطره ای؟

- نمیدونم شایدم دارم اشتباه فکر میکنم.

بعد از سکوت نسبتا طولانی که بینمون پیش اومد، ناخنم رو به دندونم گرفتم و بی

هوا پرسیدم: تو همیشه انقدر خوب با آدمای ارتباط برقرار میکنی؟

لبخند کجی زد و گفت: منظورت ارتباط برقرار کردن با خودته؟

غذا رو برامون آوردن و روی میز چیدن و با گفتن جمله ی کوتاهی ترکمون کردن. به

غذای جلوی دستم نگاه کردم و گفتم: به نظر خوشمزه میاد!

- وای من عاشق اسکندر کبابم! تو غذای مورد علاقه ات چیه؟

- به غذای خاصی علاقه ندارم، همه رو دوست دارم.

هر دومون در سکوت مشغول خوردن غذا شدیم. فکرم درمورد این دختر درگیر بود؛ چرا باید یهو با من صمیمی بشه و منو برای صرف شام به همچین رستورانی دعوت کنه؟ برام غیر عادی بود. فکرم در چرخش بود... لحظه ای به حرفای عالیه خانوم فکر می کردم و لحظه ای دیگه به ویولت... و لحظه ای دیگه به دعوت این دختر... و لحظه ای دیگه به مرگ طاهره خانوم... آخ...! باورش سخته... کی فکرشو می کرد طاهره خانوم اینجوری بمیره. هیچ وقت فکر نمی کردم چنین روزایی هم بیادا! کاش بدونم داره چی به سر من و اطرافیانم میاد؛ نمیدونم آخرش قراره چی پیش بیاد؟ خوب تموم میشه یا بد؟ دردسر های من ادامه داره یا نه؟!؟

به یه گوشه خیره بودم و فقط به سرنوشت مبهم خودم فکر می کردم. دلم میخواست بدونم دیگه چی پیش میاد؟ خسته بودم از این همه اتفاقات ناخونده!

- چیزی شده؟

نگاهم رو به سمتش هدایت کردم و چیزی نگفتم.

- چرا نمیخوری؟

بلند شدم و گفتم: من باید برم.

ابرو بالا انداخت و گفت: بری؟ تو که چیز زیادی نخوردی. دوست نداشتی؟ میتونیم دفعه ی بعد بریم یه رستوران ایرانی.

دستم رو بالا اوردم و گفتم: نه ممنون اتفاقا خیلی هم خوشمزه بود. ذائقه ی ترک ها و ایرانی ها خیلی هم به همدیگه نزدیکه نیازی به یه رستوران ایرانی نیست!

اونم بلند شد و گفت: پس من می رسونمت!

- ممنون؛ ولی اگه میشه تنها باشم.

آروم سری تکون داد و گفت: خیلی خب... باشه.

از کیفش یه برگه و خودکار دراورد و روش یه شماره نوشت و برگه رو به من گرفت.

- آگه کمک خواستی میتونی بهم زنگ بزنی.

برگه رو ازش گرفتم و تشکر کردم. از رستوران که بیرون زدم خیلی حرفا به ذهنم هجوم آورد...

" تو واقعا فکر کردی که ویولت این همه راه اومده ایران و این همه دردسر به جون خریده تا یه رقیب برای خودش و مادرش دست و پا کنه؟ "

" فکر کردی ویولت و اون مادر فرنگیش دوست دار توان که خودشونو به خاطر تو توی دردسر انداختن؟ یا فکر کردی دنبال یه مرد می گردن که بالای سرشون باشه؟ اصلا به خسرو نرفتی... اون خیلی باهوش و زبر و زرنگ بود! "

" من فقط می خوام به وصیت پدرم عمل کنم "

"هیچ وقت دوست داشتی پسر یه مرد پولدار باشی؟"

خیابونا رو بدون اینکه بدونم کجام طی می کردم. دستی به پشت گردنم کشیدم و برای اینکه بتونم توی این خیابون شلوغ رد بشم به مردم تنه می زدم... هوا سرد بود و دستامو رو به روی دهنم می گرفتم و ها می کشیدم تا خودمو گرم کنم. حرفای که توی ذهنم بود برای دیوونه گردنم کافی بودن.

**Ne oldu ümitlerine bu ne keder bu ne iç çekiş**

چی شد به امیدهات این چه اندوه چه آه کشیدنی هست

**Bu kadar erken susma biraz bekle**

انقدر زود سکوت نکن تحمل کن کمی

\*

به صورتتم دست می کشیدم...

توی موهام دست می کشیدم...

توی دستام ها می کشیدم...

تک سیگار توی جیبمو روشن کردم و یکی زدم.

دیگه از این همه درد و رنج کشیدن خسته بودم... دیگه چقدر بگم خسته شدم؟  
چقدر؟

به مردمی که از کنارم رد میشدن فقط نگاه می کردم. به حرفایی که به همدیگه  
میزدن و من هیچی ازشون نمیفهمیدم فقط گوش میدادم. نمیتونم به کسی اعتماد  
کنم؛ کاش می تونستم همین الان برگردم ایران.

\*

Çok değil inan az kaldı az

زیاد نیست باور کن کم مونده کم!

\*\*\*\*\*

ستایش

پودر نارگیل رو روی خرما ها ریختم و ظرف رو به دست میکائیل دادم و گفتم:  
ببرشون!

بدون اینکه چیزی بگه ظرف خرما رو از دستم گرفت و از آشپزخونه خارج شد. به  
سمت حلوا رفتم و یکم ازش چشیدم... خوب شده بود. باید می ریختمش توی یه  
ظرف.

دختر جوونی از خدمه هایی که برای مراسم گرفته بودیم به طرفم اومد و گفت: ما  
خودمون انجام میدیم ستایش خانوم شما بفرمایید!

- نه... نمی خوام برم توی جمع. اصلا حوصله ندارم.

- آخه اینجوری که همیشه این وظیفه ی ماست!

- من راحت‌م خانوم لطفا شما هم به کارتون برسید.

مرگ خاله طاهره خیلی ناگهانی بود و همه رو به خصوص مامان شوکه کرده بود. مامان بدجور از سورن دلخور شده بود. حتی بهش نگاه نمی کرد چه برسه به اینکه بخواد باهاش حرف بزنه. همه اش گریه می کنه، بهش حق میدم تنها خواهرش رو از دست داد. گاهی وقتا که گریه هاش رو می بینم عصبی میشم، همه ی دنیام بهم می ریزه... می ترسم با این همه غصه خوردن یه بلایی سرش بیاد از وقتی که خاله رفته مامان از خونه ی خاله جم نمی خوره.

یه چایی واسه خودم ریختم و روی صندلی نشستم. به یه گوشه خیره شده بودم و چاییم رو آروم آروم سر کشیدم. دلم میخواست خیلی چیزا رو بدونم اما نمی دونستم. هیچی نمی دونستم. دلم هنوز پیش سهند بود! این وضعیت رو اصلا دوست نداشتم حس می کردم مرتکب یه خطای بزرگ شدم. یه گناه خیلی بزرگ... به اسم خ\*ی\*انت! چشمام رو بی اختیار بستم و اشکام جاری شدن...

- حالت خوبه؟

با شنیدن صدای میکائیل چشمامو باز کردم... رو به روی من نشسته بود و به من نگاه می کرد. نفهمیده بودم که اینجاس. از جام بلند شدم و به سمت سماور رفتم.

- کجا؟

- چایی برات بیارم.

- لازم نیست بیا بشین باهات حرف دارم!

مکت کوتاهی کردم و برگشتم و روی همون صندلی قبلی نشستم. دستامو زیر روسری مشکیم بردم و به موهام دست کشیدم و بعد از اینکه مرتبشون کردم روسریم رو جلوتر کشیدم.

- امروز دیگه میریم خونه ی خودمون! دو روزه که اینجایی.



- به خاطر مامانم اینجام. تو که خودت میدونی چقدر ناراحته.
- به سورن میگم راضیش کنه ببرش خونه خودتون.
- تو که خودت میدونی مامانم دیگه چشم دیدن سورن رو نداره!
- با عصبانیت ادامه دادم: اگه سورن اون چرندیات رو نمی گفت خاله سخته نمی کرد... سخته می کرد؟؟
- خیلی خب... تو عصبی نباش عزیزم!
- صدام رو پایین اوردم و دلخور گفتم: نمی خوام مامانمو تنها بزارم!
- با خودمون می بریمش... چطوره؟
- نگاهی بهش کردم و چیزی نگفتم.
- اینجوری راضی میشی؟
- لبمو گاز گرفتم و بازم چیزی نگفتم... فقط سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.
- میکائیل دستشو جلو آورد و روی دستم گذاشت.
- من نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره ستایش!
- فقط توی چشمش نگاه کردم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم... از وقتی که ازدواج کرده بودم بدجور کم حرف شده بودم. دیگه حرفی برای گفتن به هیچکس نداشتم.
- فقط به یه گوشه خیره می شدم و همه چیز رو به یاد می اوردم، گاهی وقتا دلم می خواست برم پیش حسام و یه خبری از سهند بگیرم؛ اما نمیخواستم اینقدر آشکارا به میکائیل خ\*ی\*انت کنم... بازم اشک هام جاری شد... عذاب وجدان داشتم؛ خیلی عذاب وجدان داشتم! میکائیل که اشک هامو دید بلند شد و اومد روی صندلی کناریم نشست و بغلم کرد. سرمو روی شونه اش گذاشت و دستشو دور کمرم انداخت. حس می کردم خود میکائیل هم می دونست توی دلم چه خبره؛ اما چرا با اینکه می دونست توی دل من چه خبره بازم منو از بابا و سورن خواست؟ به این طور مسائل که

فکر می کردم بیشتر از این دنیای کثیف متنفر می شدم... احساس می کردم یه وسیله ام که به خاطر منافع دیگران دارم دست به دست می چرخم.

میکائیل آروم بازوم رو نوازش می کرد و پیشونیم رو می \*ب\* و \*و\* سید. خودمو ازش جدا کردم و به سمت سماور رفتم... چند لیوان چایی ریختم، برای کسی چایی نمی ریختم و فقط میخواستم خودمو مشغول کنم و کنار میکائیل نباشم. دلم اینجا نبود... نه دلم نه روحم... فقط جسمم بود که اینجا بود.

میکائیل بلند شد و به طرفم اومد. بهم نزدیک شد تا گونه ام رو ب\*ب\* و \*و\* سه اما من فوراً ازش فاصله گرفتم و گفتم: الان یکی میادا!

- مگه چیکار کردم؟

خودمم می دونستم که اینا همش یه بهونه اس... من فقط نمی خواستم کنار میکائیل باشم. قوری رو از دستم گرفت و گفت: برای کی بیخودی چایی می ریزی؟ دیگه کسی نمونده همه رفتن! بعدشم مگه خدمه نگرفتن؟ دیگه تو چرا کار میکنی؟

- نمی خوام بیکار بشینم.

- بیکار نمیشینی... از مهمونا تشکر میکنی که اومدن.

- حوصله حرف زدن با کسی رو ندارم.

- حتی من؟

نفسمو بیرون دادم... ای خدا... چی بگم یعنی؟

- منظورم این نبود!

- ستایش؟

- بله؟

- میشه دست از چایی ریختن برداری؟ یه دو ثانیه بیا پیش من بشین!

فنجونی که توی دستم بود رو کنار سماور گذاشتم و رفتم کنارش و بی هیچ عشقی توی چشماش نگاه کردم.

- ستایش! میشه کنارم باشی؟ هم خودت هم دلت... این چیز زیادیه که من از تو می خوام؟

- میکائیل! نمی خوام از این حرفا بشنوم.

- آخه من چی برای تو کم دارم؟ تو ده روزه که زن منی... اما نمیزاری حتی یه ذره بهت نزدی... ..

حرفشو بریدم و گفتم: تمومش کن میکائیل!

توی چشماش خیره شدم و مصمم و قاطع گفتم: تو از همون روز اولش هم می دونستی که من نمیتونم بهت علاقه داشته باشم!

- هنوز چیزی هم نگذشته... فقط ده روز! من به اینکه تو میتونی یه روز دوسم داشته باشی ایمان دارم. وقت بیشتری بهت میدم.

سرمو آرام کمی به عقب بردم و صاف تر ایستادم. یعنی واقعا یه روز از راه می رسه که سهند از دلم بیرون بره و میکائیل به جاش بیاد؟ نه... به اومدن همچین روزی خوشبین نیستم. دلم نمیخواد همچین روزی بیاد؛ ولی... من الان زن میکائیلیم و هیچ نسبتی با سهند ندارم... این خ\*می\*انت نیست؟ این خ\*می\*انت به میکائیل نیست؟ چه بخوام چه نخوام من زن میکائیلیم... زن میکائیل...

ازش رو برگردوندم و از آشپزخونه خارج شدم. رفتم توی اتاقی که مامان توش نشسته بود چادر نماز خاله رو بغل کرده بود و آرام اشک می ریخت! اشک توی چشمم جمع شد. همیشه دلم میخواست یه خواهر داشته باشم... میگن خواهر خیلی خوبه؛ میتونه دلسوزت باشه... رازدارت باشه... غم خوارت باشه... اگه یه خواهر داری یعنی خیلی خوشبختی! حالا که می بینم مامانم خواهرشو از دست داده انگار خودم

یه خواهر داشتم که از دستش دادم... با اینکه هیچ وقت خواهری نداشتم؛ اما خیلی خوب مامان رو درک می کردم. رفتم سمتش و بغلش کردم. مامان رو محکم بین بازو هام گرفتم و صورت خیس از اشکش رو \*ب\* و \*و\* سیدم. بغض خودمم ترکید و اشک هام روی صورتم شروع به غلت خوردن کردن.

- مامان؟ بسه دیگه... داری خودتو می کشی.

میون اشک و آهش گفت: ستایش؟

با گریه گفتم: جانم مامان جان؟

- دلم فقط به این یه خواهر خوش بود... تو که نمیفهمی! من دیگه هیچکسو ندارم تو این دنیا... فقط طاهره رو داشتم.

- این چه حرفیه مامان؟ تو بابا رو داری سورن رو داری منو داری... کی گفته هیچکسو نداری؟ پس ماها چه کاره ایم؟

- اسم باباتو سورن رو نیارا! اسم اونا رو نیار که هرچی می کشم از دست اوناس.

- مامان این گریه هاتو تموم کن... بخدا شدی یه پوست و استخوون. تمومش کن دیگه مامان! بخدا منم ناراحتم اما کاری نمیشه کرد... فقط باید صبور باشیم. شما هم دیگه اجازه بدین از اینجا بریم.

دستی به صورتش کشید و اشکاش رو پاک کرد.

- من که شما رو اینجا نگه نداشتم مادر... تو و میکائیل خودتون موندین!

- آره مامان خودمون موندیم... اما به خاطر شما موندیم.

یکم عصبی شد و گفت: مگه من گفتم به خاطر من بمونید؟ اصلا همین الان هر دوتون از این خونه برین بیرون.

- آخه مادر من... آروم باش یکم! بعدشم من که نمیتونم شما رو اینجا تنها بزارم، میدونم دوست ندارین برین توی اون خونه پیش بابا و سورن؛ پس حداقل با منو میکائیل بیاین بریم خونه ما.

- نه عزیزم شما به فکر من نباشین. بالاخره شما هم تازه عروس دومادین درست نیست من پیام پیشتون... پس تو فکر من نباشین و برین سر خونه زندگیتون!

- آخه مگه میشه؟ چه حرفایی میزنی مامان! من وسایلتون رو جمع میکنم و شما هم خودتون رضایت بدین و با ما بیاین.

\*\*\*\*\*

سورن

خودکارم رو به بازی گرفته بودم و خودمو باهش مشغول کرده بودم، میعاد روی مبل کنار میزم نشسته بود و به یه گوشه خیره شده بود و مدام غر می زد. پوستش از عصبانیت مسخره اش قرمز شده بود.

- همچین چیزی اصلا توی ذهنم نمی گنجید! فکر کن سهند برادر من نباشه!! می بینی سورن؟ من توی یه شب هم برادرمو از دست دادم هم مادرمو. ممان من به خاطر سهند مرد! به خاطر حرفایی که درمورد سهند شنیده بود مرد!! به خدا اگه سهند رو گیر بیارم با همین دستای خودم می کشمش!

- بس کن میعاد!

- اگه ببینمش می فرستمش اون دنیا.

با گریه ای که سعی می کرد کنترلش کنه ادامه داد: به قران سر به نیستش میکنم سورن... فقط منتظر بمون و ببین چیکارش میکنم!

تلفن دفترم زنگ خورد و درحالی که گوشی رو بر می داشتم تا جواب منشیم رو بدم خطاب به میعاد گفتم: خفه شو دیگه! اه... هی زر مفت میزنه برا من.

گوشی تلفن رو به گوشم چسبوندم و گفتم: بله؟

- آقای خرسند تشریف آوردن.

بی حوصله گفتم: بفرستش داخل!

گوشی رو سر جاش گذاشتم و تکیه زدم و این دفعه صندلی چرخدارم رو به بازی گرفتم و خودمو می چرخوندم.

در باز شد و میکائیل اومد داخل با اومدنش میعاد خودش رو از روی مبل کند و رفت سمتش و روی سینه اش زد و گفت: ببینم میکائیل! تو هم از دست سهند شاکی؟ پام برسه ترکیه نفله اش میکنم... فقط بگو تو هم پایه ای؟ میکائیل نگاهی به من انداخت و گفت: چی میگه این؟

کلافه گفتم: هیچی بابا بیا بشین!

میکائیل اومد سمت مبل و میعاد هم پشت سرش می اومد. ادامه دادم: معلوم نیس باز چی مصرف کرده این بزغاله!

میعاد انگشت اشاره اش رو تهدید وار بالا آورد و رو به من عصبی گفت: من هیچی مصرف نکردم!!

این بار رو به میکائیل ادامه داد: راضی باشی با هم میریم ترکیه.

میکائیل این بار با خنده به میعاد اشاره داد و خطاب به من گفت: چی میگه این پسر خالت؟

به جربزه ی خیالی میعاد خندیدم و گفتم: میعاد تو رو سر جدت ولمون کن!

- نکنه سهند رفته استانبول بیخیالش شدی؟؟ نکنه یادت رفته قضیه چیه؟ سهند دشمن همه ی ماست... سهند هم دشمن توئه هم دشمن من هم دشمن میکائیل...

بودن سهند یعنی نبودن ماها... فقط کافیه بخواد اونوقته که همه مون رو می فرسته زندون! گذاشتی بره که دُم کلفت کنه؟ آره سورن؟

کاسه ی صبرم رو دیگه لبریز کرده بود، عصبی داد زدم: من میفهمم چیکار میکنم... پس فقط ازت می خوام که اون دهننتو ببندی!

رو به میکائیل کرد و گفت: بزار به تو بگم میکائیل... سهند عاشق ستایش بود؛ مطمئن باش هنوزم هست! تو که نمیخواهی یه مرد دیگه عاشق زنت باشه؟؟ پس شاید تو بفهمی من چی میگم.

دیگه خیلی داشت پیش می رفت تندی خودم رو از صندلیم جدا کردم و با تمام عصبانیتیم به سمتش حمله کردم و گفتم: خفه میشی یا خودم خفه ات کنم بی وجود؟؟ هرچی تا الان گه خوردی بسه دیگه.

قبل از اینکه به میعاد برسم میکائیل سریع بلند شد و جلوم رو گرفت و گفت: کوتاه بیا سورن! این داغ کرده نمیفهمه چی به چیه کلش باد داره.

با جلوگیری میکائیل خودمو کنترل کردم و گفتم: هیچی بارش نیست و زر مفت میزنه. خودمو عقب کشیدم و میعاد هم خودشو روی مبل انداخت و دیگه حرفی نزد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی کوتاه به میکائیل انداختم و تازه یادم افتاد میکائیل برای چی اومده... میعاد نباید اینجا می موند و به حرفای ما گوش می داد به خاطر همین رو به میعاد گفتم: پاشو گم شو بیرون!

تکونی نخورد و این بار داد زدم: دِ یاالا!

دیگه ساکت شده بود و سعی داشت نشون بده که داره خونسردیش رو حفظ میکنه! از جاش بلند شد و کتش رو از روی مبل برداشت و اشاره ای به من داد... انگار می خواست چیزی بگه اما از حرفی که میخواست بزنه پشیمون شد و بی هیچ حرف دیگه ای از اتاقم خارج شد.

بعد از خروج میعاد میکائیل رو به من کرد و گفت: میعاد چشه؟

- میعاد رو ولش کن... حرفای خودمونو بگو!

- با موفقیت از گمرک رد شدن.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم... با چشمای بسته گفتم:  
خوبه!

پوزخندی زد و گفت: البته اینو هم که میدونین! همه اش به لطف من بود!

سرم رو به طرفش چرخوندم و بعد از چند دقیقه که توی سکوت نگاهش کردم آرام  
گفتم: زبونت رو نگه دار میکائیل! نگهش دار!

دو انگشتش رو به معنی اینکه زیپ دهنمو بستم روی دهنش کشید و پوزخند  
کوتاهی زد.

- این معاملات بیشتر از اونیه که فکرشو میکنی سود داره میکائیل... خیلی حواست  
رو جمع کن... منوچهر خان به توانایی هات اعتماد داره اما...

- اما؟

- اما به خودت نه!

- اگه به خودم اعتماد نداره چرا دخترشو بهم داد؟

سری تکون دادم و یه سیگار از توی پاکت روی میزم برداشتم و گفتم: این فقط یه  
ازدواج نیست... یه معامله اس! تو هم قراره فقط برای پدر زنت یه چند تا کار کوچیک  
انجام بدی.

در حالی که داشتم سیگارم رو با فندک طلاییم آتیش می زدم ادامه دادم: تا ببینه  
چند مرده حلاجی!

خیره نگاهم کرد و پرسید: قصه ی سهند به کجا می رسه؟



دود توی ریه هامو بیرون دادم و گفتم: یه مارمولک... هرچقدر دمش رو ببری هم دم میاره... باید کلا از شرش خلاص شد!

- تو اجازه دادی اون راحت بره استانبول!

خنده ای کردم و گفتم: یه جووری حرف میزنی انگار این تو نبودی که کمکش کردی بره استانبول!!

هر کلمه ای رو از کلمه ی قبل عصبی تر می گفتم و میکائیل خونسردانه به من نگاه می کرد. عصبی ادامه دادم: تو واقعا می خواستی سهند بره استانبول تا از ستایش دورش کنی.

- اگه همچین برنامه ای داشتم می کشتمش تا شرش رو از روی زمین بکنم!!

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: ما هیچ وقت به توافق نمی رسیم میکائیل... هیچ وقت! تو در واقع دشمن منی و دشمن دشمنت هم دوست توئه!

چیزی نگفت و در سکوت به چشمای همدیگه نگاه می کردیم، میکائیل دشمن من بود! از همون اول که راه شرکت ما و بابای میکائیل جدا بود ما رقیب همدیگه بودیم و به نوعی سعی می کردیم اعتبار همدیگه رو به گند بکشیم؛ اما از روزی که شرکت های باباهامون تصمیم به یکی شدن گرفتن در ظاهر دوست اما در باطن هنوز دشمن هم بودیم و این دشمنی ادامه داره...

\*\*\*\*\*

تینا

مانتو و شلوارم رو پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم. بابا اینجا نبود و واسه همین مجبور نبودم به کسی جواب پس بدم که کجا میرم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و از خونه زدم بیرون.

میعاد جلوی خونه منتظرم بود، خودمو توی ماشین انداختم و بی اختیار درو محکم بستم.

- اوخ... حواسم نبود!

کش دار گفت: سلام عزیزم...

- سلام... حالت چطوره؟

- بد نیستم!

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. بی هوا گفتم: میدونم تنهایی چقدر سخته! از وقتی مامانت...

حرفمو خوردم... از چیزی که میخواستم بگم پشیمون شدم. بدون اینکه نگام کنه گفت: چی میخواستی بگی؟

- هیچی...

- از وقتی مامانم مرده تنها شدم؟ آره... خیلی تنها شدم؛ اما من به خاطر شنیدن اون حقایق تنها شدم.

- باورش حتی برای منم سخت بود؛ با شنیدنش چند روزی توی شوک بودم. هنوزم باورم نشده.

- کمکم میکنی؟

با تعجب گفتم: درمورد چی؟

- می خوام برم ترکیه.

- ترکیه؟

سرشو به نشونه ی آره تکون داد و گفت: می خوام سهند رو پیدا کنم.

- چیز عجیبیه!

- چی عجیبه؟

- اینکه همه از سهند بدشون میاد... آخه چرا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: خودت چی؟ تو هم که ازش متنفر بودی!

- آره بودم؛ اما نمیدونم چی شده که دیگه ازش متنفر نیستم! نه اینکه ازش خوشم

بیاد... نه! دیگه حس تنفری هم نسبت بهش ندارم... نمیدونم چرا شایدم به خاطر اینکه عصبانیتیم نسبت به اون موضوع که منو پیش دوستام ضایع کرد، فروکش کرده.

میعاد پوزخندی زد و دنده رو عوض کرد. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به بیرون نگاه می کردم. احساسم می گفت منو میعاد ذره ای به هم علاقه نداریم فقط دلمون میخواد باهم باشیم! حس عجیبی بینمونه... یه چیزی ما رو به سمت همدیگه سوق میده اما علاقه ی شدیدی هم بینمون نیست!

با یادآوری تصمیم دیشبم گفتم: شاید تو این روزا برم پیش مامانم.

- مگه میدونی کجاست؟

- خونه ی خودش. درسته اون از من خبری نگرفته؛ اما من...

جمله مو ادامه ندادم چون یه جورایی غرورم بهم اجازه نداد بگم اما من دلم براش تنگ شده... فقط هم این نیست! از رفتارای بابا هم خسته شدم. ادامه ی حرفمو تغییر دادم و گفتم: می خوام یه چند روز پیش مامانم باشم و بعدش برم ایتالیا... برای همیشه.

چیزی نگفت فقط با حرص روی فرمون کوبید.

- میعاد؟

جوابی نداد... لبمو گزیدم و گفتم: من بهت کمک میکنم... به شرطی که تو هم به من کمک کنی!

- نگاهی بهم انداخت و گفت: چه کمکی؟
- کمی مکث کردم و قاطعانه گفتم: باهم ازدواج کنیم...
- خنده ی کوچیکی کرد و گفت: هیچ می فهمی چی میگی؟
- آره... من نیاز دارم که ازدواج کنم! وگرنه بابام با این اخلاقی که داره به من اجازه ی هیچ کاری رو نمیده.
- پوزخندی زد و گفت: چندتا رمان خوندی تا اینکه بفهمی چاره ی خارج رفتن در حالی که پدر اجازه نمیده ازدواجه؟
- عصبی گفتم: من وقت رمان خوندن ندارم! تو چندتا رمان خوندی تا اینکه فهمیدی موضوع بیشتر مانا همینه؟ ازدواج اجباری به هر دلیلی!!
- چرا میخوای بری ایتالیا؟
- نمیتونم ایران بمونم.
- چرا؟
- اینجا آزادی ندارم... نمیتونم نفس بکشم!
- مگه زیر غبار بمب و موشکی؟
- عصبی گفتم: اه... نگفتم که نصیحتم کنی! بعدشم... تو اینا رو نگو دیگه... من که میدونم چقدر عاشق پول و قدرتی... دلت میخواد یکی باشی مثل سورن!
- دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت: خفه شو!!
- من نمیفهمم اصلا چرا با تو موندم... تویی که اخلاق نداری!
- اخلاق ندارم و میگی ازدواج کنیم؟
- قرار نیست تا آخر عمر مثل دو تا کرکس عاشق زندگی کنیم! پامون که برسه اون ور آب از هم جدا میشیم اونوقت بهت پول میدم برو ترکیه.

پوزخند کوچیکی زد و هیچی نگفت.

- هستی؟

- برو بابا دلت خوشه!

حرصم گرفت. در حالی که سعی داشتیم خودم رو کنترل کنم گفتم: واسه من بلبل زبونی نکن! یه اشاره کنم بابام مثل سهند پرتت میکنه... این لباس های مارک دار و گوشه گرون قیمت و کوفتی هایی که مصرف میکنی همه وهمه شون از جیب من میاد!

- میخوای منت بزاری؟

- دارم یادآوری میکنم!

\*\*\*\*\*

ستایش

پلو رو توی دیس کشیدم و روی میز گذاشتمش... میکائیل فوراً برای خودش غذا کشید و با خوش رویی گفت: به به! عجب خورشت بادمجونی... مامانت نمیاد؟ سر تکون دادم و گفتم: چرا... الان میرم بهش میگم.

دستگیره رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاقی که مامان توش خوابیده بود رفتم. آروم در زدم و وارد شدم. کنار مامان که داشت با گوشیش ور می رفت نشستم.

- بابات بود!

- چی می گفت؟

- می گفت دیگه بهم نمیگه بیا خونه! می گفت یه بار اومدم سراغت نیومدی... دیگه به درک که نمیای!

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: باور نکن مامان! بابا واقعا دلش میخواد کنارش باشی.

- من دیگه توی اون خونه نمیرم؛ از فردا میرم یه آپارتمان اجاره میکنم. دیگه پام رو توی خونه ای که منوچهر و سورن باشن نمیزارم.

- این چه حرفیه مامان؟ زندگی رو به خودت تلخ نکن!

پوزخند کوتاهی زد و گفت: یه عمر من دختر نصیحت کردم... حالا اون داره منو نصیحت میکنه!

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید مامان... قصدم نصیحت نبود.

- سنگ به سنگ و آجر به آجر اون خونه به من زور میگن! منو خفه میکنن! از پول حلال ساخته نشده اون خونه!

- مامان! نگو این چیزا رو... من و تو که از کار بابا و سورن و شرکت خبر نداریم که اینجوری قضاوت میکنی!

- همین دیگه! خبر نداریم که معلوم نیست از کجا اومدن.

با اینکه خودمم سر ماجرای سهند و خواهرش بهم ثابت شده بود که بابا و سورن تو کارای خلافی دست دارن اما توی این مدت که مامان از بابا و سورن دلخور بود و ازشون بیزار شده بود بدشون رو نمی گفتم و سعی میکردم رابطه ی بین مامان و بابا رو برگردونم؛ نمی خواستم از همدیگه جدا باشن.

- مامان! تمومش کن! سورن پسرته منوچهرخان هم شوهرته... نزار بین همه مون جدایی بیافته! هرچقدر هم که اوضاع قمر در عقرب باشه بازم باید خودمونو حفظ کنیم.

نفس عمیقی کشید و گفت: تو چقدر صبر داری ستایش!

توی سکوت بهش نگاه کردم و صدای میکائیل رو از آشپزخونه شنیدم که صدام می زد.

- ستایش... ستایش؟

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: برو ببینم شوهرت چیکارت داره؟

- میگه بریم شام بخوریم.

- من شام نمیخورم... برو شاید یه کار دیگه باهات داشته باشه!

- چی چیو شام نمیخوری مامان؟ از بین میری.

بلند شدم و سعی کردم مامانو هم از جاش بلند کنم و به آشپزخونه ببرم، برخلاف حرفی که زد مخالفتی نکرد و هر دو مون به سمت آشپزخونه رفتیم. میکائیل غذاش رو تموم کرده بود و درحالی که از روی صندلی بلند می شد گفت: دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود!

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی بمونه رفت توی حال تا جلوی تلویزیون بشینه و اخبار ببینه. برای خودم و مامان غذا کشیدم و رو به روش نشستم.

- ستایش؟

- بله مامان؟

- توی این دو روزی که اومدم هیچ کششی بین تو و میکائیل ندیدم؛ انگار که نه انگار زن و شوهرید.

یه خورده خورشت روی بشقابم ریختم و قبل از اینکه مشغول بشم گفتم: مثلا باید چیکار کنیم؟

- وا... یعنی چی چیکار کنیم؟ یه گپ کوچیکی بزنیند... دو تا فنجان چایی باهم بخورین... لبخندی... قربون صدقه ای... چیزی...

چیزی نگفتم و مشغول غذا خوردن شدم که مامان ادامه داد: وقتی که خونه نیست... که هیچی... وقتی هم که میاد خونه اصلا سمت همدیگه نمیرین... نکنه باهم قهرین؟ شما که چیز زیادی از زندگیتون گذشته... همش پونزده روز.

- مامان!

- راست میگم دیگه... دلیل این همه سردی بین روابط شما دوتا رو نمی فهمم!

بی توجه مشغول غذا خوردنم شدم و حتی نیم نگاهی هم به مامان نکردم به امید اینکه دیگه حرفی در این باره نزنه. حق با مامان بود من زیاد سمت میکائیل نمی رفتم، علاقه ای بهش نداشتم. توی این مدت هم چیز بدی ازش ندیدم... اخلاقش باهام بد نیست. سرمون تو کار خودمونه... هر از گاهی سعی میکنه بهم نزدیک بشه اما وقتی علاقه ای نشون نمیدم و سعی میکنم ازش دور شم بیخیال میشه.

- من ظرفا رو می شورم تو برو پیش شوهرت!

- خودم میشورم مامان.

بلند شدم و ظرفارو برداشتم و به سمت ظرف شویی بردم. مامان دنبالم اومدم و ظرفا رو از دستم گرفت و گفت: بده من!

- خودم می شورم دیگه مامان...

- تو برو عزیزم!

از ظرفا دست کشیدم و به طرف میکائیل رفتم که جلوی تلویزیون نشسته بود و کانال ها رو عوض می کرد. کنارش روی مبل راحتی نشستم و کمی نگاهش کردم... منو نگاه نمی کرد و سعی می کرد نسبت به اینکه کنارشم عکس العمل نشون نده. انگشتر توی دستمو به بازی گرفتم.

- حرفای مامانت رو شنیدم! نه کامل... اما یه چند کلمه ای فهمیدم.

سرمو بالا اوردم و گفتم: خب؟



- فکر نمیکنی حق با اون باشه؟

به سمتم برگشت و گفت: ستایش! منو تو زن و شوهریم اما هیچی بینمون نیست! به نظر تو کی وقتش می رسه ما هم یه زن و شوهر خوشبخت باشیم؟

لبخند غمگینی زد... من و میکائیل واقعا میتونیم یه زن و شوهر خوشبخت باشیم؟ چرا هیچ حسی بهش ندارم؟

دستشو روی دستم گذاشت و آروم کنار گوشم گفت: ستایش من دوست دارم! چرا تو نمیتونی دوسم داشته باشی؟ چرا همش به فکر اونی؟ این منم که کنارتم!

چشمامو بستم و بی هوا گفتم: تو به خاطر این به سهند کمک کردی که از من دور شه.

نفسش رو بیرون داد و گفت: تو این دور و زومنه ثواب هم کنی کباب میشی! خونه جاییه که مرد و زن باید آرامش داشته باشن... آرامش من توی دوست داشتن توئه و من توی این خونه آرامش ندارم!

خیلی دلم میخواد یه زندگی شاد داشته باشم؛ ولی نمیشه! دور از سهند هیچی بر وفق مراد نیست. از طرفی هم نمی خوام بهش فکر کنم چون من دیگه متعلق به میکائیل نمی خوام فکرم جایی دیگه باشه و بهش خ\*ی\*انت کنم.

\*\*\*\*\*

استانبول

سهند

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف خیره شدم. به این سن رسیدم و هنوز نمی تونستم راه درست رو از غلط تشخیص بدم! حداقل توی این یه مورد نمی تونستم. با اینکه از امروز عصر تا الان که ساعت یک و نیم شبه همش به این مسئله فکر کردم؛ اما بازم به نتیجه ای نرسیدم. هیچ کدوم از حرفای عالیه خانوم رو به ویولت نگفتم،

نباید هم می گفتم. بهم گفته بود خیلی تو فکرم... آره خیلی تو فکرم... باید حسام و حاجی رو در جریان میزاشتم... گوشیم رو که توی دستم گرفتم تازه یاد اختلاف ساعت افتادم. اونجا احتمالا ساعت سه نصفه شبه؛ ای کاش می شد زنگ بزنم؛ اما ته دلم روشن نیست که حاج محسن و حسام هم بتونن راهی پیش روم بزارن.

نفس عمیقی کشیدم و به پهلو دراز کشیدم... دلم میخواست بزنم بیرون و یه هوایی بخورم اما ترس داشتم، ترس از اینکه اینجا زبون هیچکسو نمیفهمیدم.

یه بار دیگه گوشیمو برداشتم و این بار توی واتس آپم آنلاین شدم... ویولت هم آنلاین بود. براش نوشتم: سلام.

طول کشید تا اینکه بالاخره جوابم رو داد.

- سلام مثل اینکه توهم بیداری.

- آره فکرم درگیر بود خوابم نگرفت. دیدم آنلاین بودی گفتم یکم باهات حرف بزنم. فوری تایپ کرد...

- نکنه میخوای یه بار دیگه بهم بگی که عالیه خانوم گفته دور و ورت بچرخم؟

- نه! فقط برام عجیب بود که چقدر راحت باهام ارتباط برقرار کردی.

- من خصلتم همینه، خیلی زود با آدم آشنا میشم. به نظر تو خوبه یا بد؟

- میتونه خوب باشه... و البته بد. می خوام برام یه کاری کنی.

- چی؟

- ترتیب ملاقاتمو با عالیه خانوم بده! ازش اجازه بگیر فردا به دیدنش پیام!

- باشه بهش میگم.

- میشه آدرس اونجا رو به ترکی برام بفرستی؟

\*\*\*\*\*

امروز یه کت جدیدتر پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه می کردم.

- جایی میری؟

ویولت پشت سرم ایستاده بود و لیوان آب پرتقالش دستش بود.

- آره میرم اسکله... ازش خوشم اومده.

- پس صبر کن باهات پیام! بهت که گفتم، من چندین بار اومدم استانبول... اینجارو تا حدودی بلدم.

- آره میدونم؛ اما می خوام تنهایی برم!

از هتل که بیرون زدم یه تاکسی برام نگه داشت، لحظه ای که میخواستم سوار تاکسی شم به پنجره ی اتاقمون نگاه کردم... با همون لیوان آب پرتقال و همون حوله تنی پشت پنجره بود و منو نگاه می کرد.

خودمو روی صندلی عقب جا دادم و برگه ای که آدرس رو توش نوشته بودم به راننده دادم و راه افتاد. استانبول برام جای خوشایندی بود... همین که از آدمای تهران دور بودم برام کافی بود... اینجا میتونستم به دور از سورن و منوچهرخان یکم نفس بکشم!

اگه زندگی رو می شد به جلو برد یا به عقب... من حتما یه چند سال می بردمش جلوتر! الان این مهم نیست که چند سال از عمرم کم میشه... مهم اینه که از این وضعیتی که برام پیش اومده راحت میشم، البته اگه به آینده خوشبین باشم و اتفاقات و دل مشغولی های دیگه ای پیش نیاد

گوشیمو توی دستم گرفتم و به تصویر زمینه اش خیره شدم... ستایش... یه تجربه ی چند ساله ی تلخ... هنوز بیست روز نشده که ازش جدا شدم اما احساس میکنم سال ها ازش گذشته... احساس میکنم یه خاطره ی خیلی دور توی پرت ترین نقطه ی ذهنمه! گوشیم رو توی دستم فشار دادم و به آدمای بیرون نگاه کردم. من فراموش

نکردم! هیچ وقت فراموش نمیکنم.... ستایش دیگه هیچ وقت سهم من نمیشه اما  
یادش سهم منه!

ماشین جلوی در خونه ی عالیه خانوم توقف کرد و فوراً کرایه رو پرداخت کردم و  
پیاده شدم.

برای چند ثانیه ی نسبتاً طولانی جلوی در خونه مکث کردم... خودت باش سهند!  
خالصانه... سهند واقعی باش... همونی که هستی... اما به اونی فکر کن که میخوای  
باشی!

زنگ عمارت رو فشردم و منتظر موندم...

- منتظر گذاشتن اصلاً کار خوبی نیست!

با شنیدن صدای بانو به آیفون نگاه کردم و گفتم: ببخشید میدونم که نیم ساعتی  
تاخیر داشتیم!

در رو باز کرد و وارد شدم.

وارد حیاط که شدم بانو به استقبالم اومده بود... با لبخند آرومی بالای پله ها منتظرم  
ایستاده بود.

- ببخشید که با خودم چیزی نیاوردم. نه این شهر رو بلدم، نه زبون مردمش رو.

لبخندش رو پررنگ تر کرد و گفت: مهم نیست... بیا تو!

پشت سرش راه افتادم و وارد همون سالن شدم که قبلاً با ویولت اومدیم. جلوتر رفتم  
و عالیه خانوم رو دیدم. این بار روی ویلچر نبود و روی یه مبل یه نفره نشسته بود و  
عصای گرون قیمتش تکیه گاه دو دستش بود.

- سلام عالیه خانوم.

سر تکون داد و خیلی خونسرد گفت: سلام پسر... بشین!

روی همون مبلی که دفعه ی قبل نشسته بودم نشستم و بانو هم نزدیک ترین مبل به عالیه خانوم رو انتخاب کرد.

- نمیدونم چرا بانو که بهم گفت میخوای منو ببینی فوراً قبول کردم و مثل دفعات قبل اجتناب نکردم!

- ممنون که قبول کردید.

- مثل اینکه اون دختره باهات نیومده.

- بهش گفتم میرم اسکله... نگفتم که میام پیش شما.

به نشونه ی تایید کارم سر تکون داد.

بعد از کمی سکوت که بینمون شکل گرفته بود گفت: به حرفای که بهت زدم فکر کردی و الان اومدی که جوابم رو بدی؟

کمی جا به جا شدم و گفتم: نه دقیقاً... اومدم ببینمتون و بیشتر هم صحبتتون بشم.

دست چپش رو به گردنش کشید و من تازه متوجه ی انگشتر بزرگ و گرون قیمت یاقوتی شدم که توی انگشت اشاره اش خودنمایی می کرد. شاید همون انگشتر کافی بود تا یه نفر از فقر نجات پیدا کنه!

- یه سری سوالات هست که مدام توی ذهنم رژه میرن.

- چه سوالاتی؟

- نمیدونم... مثل اینکه قابل گفتن نیستن... یا اینکه حداقل روی زبونم جاری نمیشن...

- تو دقیقاً چی از زندگیت میخوای سهند؟

- یه راه درست... یه آرامش ابدی...

توی چشمام خیره شد و گفت: بهت گفته بودم اگه میخوای بهم ثابت کنی که تو هم از خسرو متنفری از سهمت چشم پوشی کن؛ ولی این بار میگم کمکت میکنم تا به دستش بیاری!

- چرا سعی دارین به من کمک کنین؟ اصلا چطور اطمینان دارید که من واقعا برادر زاده ی شما باشم؟ چرا از خسرو متنفرید و به من که از خونشم میخواین کمک کنید؟ شما واقعا کی هستین عالیه خانوم؟

نگاهی به بانو کرد و بانو سر تکون داد و به سمت پله ها رفت. عالیه خانوم نفسش رو بیرون داد و گفت: راز های سر به مهری هست که منو بانو می دونیم! من فقط بانو رو داشتم... پس طبیعیه که باهاش درد و دل کنم... اوایل خیلی باهاش درد و دل می کردم؛ ولی دیگه نه؛ چون اگه بازم این کار رو کنم حرفام تکراریه! چرا که درد های من هیچ وقت تغییر نکردن.

بانو با یک آلبوم بزرگ برگشت پیشمون و اون رو روی میزی که بین من و عالیه خانوم بود گذاشت.

عالیه خانوم: آلبوم رو بردار و به عکساش نگاه کن!

چند ثانیه توی سکوت به آلبوم خیره موندم و بالاخره دستم به طرفش لغزید. یه آلبوم بزرگ پر از عکس... باورم نمی شد! اینا عکس های منو مامانه! از نوزادی تا وقتی که مامانم زنده بود و بعدش تا همین دو سال پیش من تا وقتی که آقام زنده بود... باور کردنی نبود! من فقط یه عکس از مادرم داشتم؛ ولی حالا عکس هایی ازش می دیدم که تا حالا ندیده بودم... این عکسا چرا اینجان؟ عجیب ترش این بود که حتی عکس های بیست و شیش سالگی منم بودن! اینا چطور به دست عالیه خانوم رسیده؟

- پس تعجب نکن که چرا باور دارم که تو واقعا پسر خسرو و آذر هستی! بدون اینکه خسرو بدونه کاملا تو رو زیر نظر داشتم چون من خیلی دوست داشتم! علاقه ی من

نسبت به تو به خاطر اینکه برادر زاده ام هستی نبود به خاطر اینکه تو پسر آذری! آذر بهترین دوستم بود. توی یه کلاس آموزشی با هم آشنا شدیم... آموزش زبان فرانسه.

چشمام از آلبوم توی دستم دل کند و این بار به چشمای عالیه خانوم، منتظر خیره موند...

- آذر به خاطر مشکلات مالی که داشت دیگه کلاس رو ادامه نداد... البته اینو بعدا فهمیدم چون آذر وقتی فهمید من از خانواده ی سرشناس ثروتمندی هستم اونم سعی کرد خودش رو هم پای من نشون بده؛ اما من از ظاهرش شک برده بودم هرچند به روش نمی اوردم تا مبادا غرورش خرد بشه... اون بهترین دوستم بود... یه روز به بهونه ی اینکه آذر رو به خسرو نشون بدم، آذر رو به خونه دعوتش کردم... قصدم این نبود که بینشون یه دوستی شکل بگیره، من میخواستم باهم ازدواج کنن! خسرو بهم گفت که از آذر خوشش اومده؛ ولی خواست که بیشتر باهاش آشنا شه و این آشنایی به جایی رسید که...

کمی سکوت کرد... دستشو مشت کرد و ناخن های لاک خورده اش رو توی پوست دستش فرو کرد، نفس نسبتا عمیقی کشید و ادامه داد: به جایی رسید که تو نتیجه ی رابطه شون شدی. اوایل بارداری آذر بود... شکمش بزرگ نشده بود و کسی نمی دونست، حتی از گفتن این مسئله به من هم شرمسار بود. منم واقعا نمی دونستم برادرم ممکنه همچین کاری کنه، حتی تصورش هم برام امکان پذیر نبود. خیلی آبرو ریزی شد... هیچکس به چشمای کسی نگاه نمی کرد. آذر می خواست تورو سقط کنه، من مانع شدم. وقتی به دنیا اومدی دو ماه کامل پیش من بودی! خانواده ی آذر قصد جوش رو کرده بودن... حق داشتن... آذر رو مایه ی آبرو ریزشون می دونستن... تا اینکه پسر عموی آذر به اسم رحیم جلایی آذر رو به عقد خودش درآورد... مرد خیلی خوبی بود! نمی خواست کسی پشت سر دختر عموش حرف بزنه، از همون اولش هم به آذر علاقه داشت. تو این ماجرا کسی که خیلی ضربه خورد همین رحیم بود؛ بی

آبرویی عشقش رو با چشمای خودش دید؛ اما باز هم اونو خواست. تا بیشتر از این از بی آبرویی که توسط خسرو برای اون زن به پا شده بود، حرفی زده نشه... رحیم واقعا مرد بود!

باز هم سکوت کرد... آلبوم رو بستم و روی میز گذاشتم. چشم ازش گرفتم و به قاب های روی دیوار خیره شدم. هر روزی که می گذره راز های تازه ای از این ماجرا برملا میشه!

- ویولت اومده بود پیش من که از تو بدونه... بهش نگفتم که رحیم نام خانوادگیش رو به سپهراد تغییر داده یا حتی عکس های تو رو بهش نشون ندادم تا تورو بشناسه... امیدوار بودم که تو رو پیدا نکنه؛ نمیخواستم آرامش زندگیت بهمم بخوره! به ظرف شیرینی روی میز خیره موندم و گفتم: من هیچ وقت آرامش نداشتم و ندارم...

عالیه خانوم بی هیچ حرفی هنوز به من نگاه می کرد. اشاره ای به آلبوم روی میز داد و گفت: تمام این عکس ها رو رحیم برای من فرستاد تا وقتی که زنده بود منم از تو خبر داشتم از شنیدن خبر مرگش شوکه شده بودم. بهت تسلیت میگم! آروم به نشونه ی تشکر سر تکون دادم و زیر لب گفتم: ممنون.

- تو رو رحیم بزرگ کرده پس خیلی به شناختنت نیازی نیست، مرد به اون خوبی نمیتونه یه پسر بد داشته باشه! ناخودآگاه یاد میعاد افتادم...

- تو باید حقت رو به دست بیاری... تسلیم نشو!

بی هوا پرسیدم: دلیل نفرت شما از خسرو به خاطر مادر من بود؟ با حرص از من رو برگردوند و گفت: فقط این نه...



دوباره نگاهش رو به سمتم سوق داد و گفت: من اجازه نمیدم حق تو توی جیب های لباس هایی که از خسرو باقی مونده، بمونه!!

برای چند لحظه در سکوت کامل به همدیگه خیره موندیم...

- ویولت سراغ وکیل خسرو رفت؟

- هنوز نه.

- مراقب باش سهند! از همین حالا احساس قدرت کن و دیگه اجازه نده چیزی برخلاف میلت رقم بخوره!

چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد: وکیل خسرو رو نمیشناسم؛ اما... بانو؟

- بله عالیه خانوم؟

- آماده شو و با سهند برین کارخونه پیش محمت.

- باشه.

بانو که رفت عالیه خانوم گفت: محمت پسر خوبیه و مثل پسر خودم میمونه... نیمی از

کارخونه سهم اونیه... نیمی هم سهم تو؛ از همون اولش هم سهم تو بود!

بانو از پله ها پایین اومد و بی هیچ حرفی کنارمون ایستاد.

عالیه خانوم: سهند؟ میتونی با بانو بری واسه تنوع کارخونه رو ببینی با محمت هم

آشنا میشی، پسر خوبیه! دوستای خوبی برای همدیگه می شید.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و بلند شدم. از عالیه خانوم خداحافظی کردم و

پشت سر بانو به راه افتادم. ماشین بانو توی حیاط بود. هر دومون سوار شدیم و بانو

درو با ریموت باز کرد و از خونه بیرون زدیم.

- تو ترکی بلدی؟

- نه.

- انگلیسی چی؟

- در حد چیزای ابتدایی.

شونه هاشو بالا انداخت و با لحنی سرزنش باری گفت: پس چطور توی شهر تنهایی می گردی؟

- نمیدونم همینجوری. توی هتل نمیتونم بمونم.

دنده عوض کرد و گفت: میخوای یه چند تا کلمه و جمله بهت یاد بدم؟ تکرار کن... Merhaba

- Merhaba

- یعنی سلام...

با تعجب کمی گفتم: جدا؟ فکر کردم یعنی آفرین.

خندید و گفت: نه... یعنی سلام. حالا اینو تکرار کن... Memnun odum

- یعنی ممنون؟ آلدوم چی میشه؟

- همش یعنی ممنون... قرار بود تکرار کنی! حالا بگو. Nasılsınız یعنی حالت چطوره؟

کمی فکر کردم و گفتم: Memnun odum

خندید و صدای خنده هاش توی ماشین پیچید، بدون اینکه بخندم فقط به خنده هاش نگاه کردم و بعد سرم رو به سمت پنجره چرخوندم.

- پس استعدادش رو داری! قبول میکنم که معلمت بشم!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

کارخونه ی بزرگی بود... به تمام کارکنانی که لباس فرم داشتن نگاه کردم، هرکی سرش تو کار خودش بود. پشت سر بانو قدم بر می داشتتم هرکی به بانو می رسید باهاش سلام می کرد و بانو هم با خوشرویی جواب می داد.

مرد جوونی که لباس های رسمی تنش بود با دیدن ما به طرفمون اومد، حدس می زدم محمت باشه. محمت و بانو به همدیگه دست دادن و به ترکی چیزایی به همدیگه گفتن که من فقط کلمه ی سلام و حالت چطوره رو متوجه شدم و از بقیه حرفاشون سر در نیاوردم. در چنین مواقعی واقعا احساس حقارت می کردم؛ احساس می کردم از بقیه عقبم!

محمت به من نگاه کوتاهی انداخت و رو به بانو گفت: این همون پسره اس که درموردش باهام حرف زدی؟  
- آره خودشه!

محمت دستشو به سمتم گرفت و منم بهش دست دادم.

- از آشناییت خوشحالم...

رو به محمت کردم و گفتم: منم همینطور!

محمت بیشتر از این نمی تونست به فارسی حرف بزنه به خاطر همین به ترکی از کارخونه می گفت و منم سعی می کردم ساکت نباشم این وسط بانو نقش مترجم رو داشت.

\*\*\*\*

ستایش

در شیشه ای رو باز کردم و وارد مغازه شدم.

- سلام!

سرش رو بالا آورد و با دیدن من تعجب کرد، با دستپاچگی دفتر های حساب کتابش رو از جلوی دستش جمع کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایید!  
جلوتر رفتم و روی صندلی که جلوی ویتترینش بود نشستم. سعی کرد خودشو به اون راه بزنه...

- اجناس جدیدمون همین دیروز رسیدن هنوز بار رو باز نکردم اگه فردا تشریف بیارید...

حرفشو قطع کردم و با صدای آرومی گفتم: من برای خرید نیومدم آقا حسام!  
سکوت کرد و نگاهش رو به پارچه ها دوخت... نگاهم سر خورد روی دست چپش و حلقه ای که توی انگشتش بود... کم و بیش شنیده بودم.

- تبریک میگم!

رد نگاهم رو تا حلقه اش تعقیب کرد...

- ممنون... منم به شما تبریک میگم!

لبخند بی روحی زدم و دست راستم ناخودآگاه به سمت حلقه ام رفت تا اونو به بازی بگیره؛ اما نبود! بازم یادم رفت تو انگشتت بزارمش.

- دیروز اومدم اما پدرتون توی مغازه بود... سلام نکرده برگشتم.

- چیزی شده؟

- شما...

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم: ازش خبر دارید... مگه نه؟

سرمو بالا بردم و دوباره بهش نگاه کردم...

- نگید نه! باورم نمیشه...

- نمیخواستم بگم نه!

منتظر بهش چشم دوختم...

- اتفاق خاصی نیافتاده که بخوام بهتون بگم.

چشم ازش برنداشتم... انگار امید داشتم حرفی بزنه؛ اما هیچی...

"هفته بدون تو شروع میشه"

از مغازه که نا امید بیرون زدم سرم رو پایین انداختم و به سمت اول خیابون قدم برداشتم...

"با شنبه ای که بدتر از مرگه"

فرقی نداره تو کدوم فصلی

دنیای من بی تو پر از برگه"

اشکامو از روی گونه هام پاک کردم. دلم برات تنگ شده... سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم و برای کنترل بغضم آه کشیدم... اما اشکام از روی دلتنگی می ریختن...

"یکشنبه رو باید مدارا کرد"

با خاطراتی که پرم کردن

با آدمایی که تو این مدت

با حرفاشون دلخورم کردن

با هر دوشنبه اشک می ریزم

کی گفته دیوونگی حد داره

نیستی بگی خیلی دوسم داری

نیستی بگی امشب نود داره..."

(سهند)

توی اتاق محمت نشسته بودیم و بانو حرفای محمت رو برای من ترجمه می کرد؛ اما من حواسم به هیچکدوم از حرفاش نبود! حس عجیبی بهم دست داده بود... حسی که منو به فکر فرو برده بود...

"بی تو که چیزی مثل سابق نیست

رفتی و با تو دلخوشی رفته

رفتو تیکه تیکه ی قلبم

جا مونده بین روزای هفته

.

.

.

(ستایش)

نمیدونستم داشتم کجا می رفتم. بدون اینکه بدونم دارم به کدوم سمت میرم، قدم بر می داشتم؛ دلم میخواست از تهران و آدماش دور شم... خیلی دور...

حافظ یا تجریش

سعدی یا ملت

امشب اگه بودی کجا بودی

با نصفه قیمت فیلم می دیدیم

ما هر سه شنبه سینما بودیم

جز لحظه ای که دست تکون دادی

از چهارشنبه چیزی یادم نیست"

(سهند)

کناره ی پنجره ی بزرگ اتاقم ایستاده بودم و به شهر جدیدی نگاه می کردم که هنوز کلمه ای از حرف مردمش رو نمی فهمیدم...

"ابرای بارون زا رو برگردون

مردی که اشک نریزه آدم نیست"

(ستایش)

هوا تاریک شده بود و هنوز هم توی خیابونا قدم می زدم... میچ پاهام درد گرفته بود؛ میلی به خونه رفتن نداشتم...

"من موندمو این کوچه های خیس

من موندمو همراهی چترت

هر پنجشنبه شعر میخونم

تو سالنای خالی از عطرت

من تک تک بغضای دنیا رو

به آخر هفته بدهکارم

با هر غروب جمعه میمیرم

با هر غروب جمعه میبارم

از وقتی چشما تو رو من بستی

خورشید هم از دنیای من رفته

من موندمو دلواپسی هامو

دلتنگی های آخر هفته

(پایان قطعه ی هفته های دلتنگی با صدای رضا یزدانی)

ماشینی بوق زد. دنبالم می اومد و مدام بوق می زد... این صحنه رو توی فیلما دیدم!  
توی رمان ها هم خوندم! دختر قصه، غمگین و نا امید بی هدف توی خیابونا قدم می  
زنه و یه مزاحم براش بوق میزنه... اونقدر بوق میزنه تا قهرمان قصه از راه برسه و...  
- ستایش...

با شنیدن اسمم از زبون راننده ی ماشینی که کنارم مدام بوق میزد به فکرای توی  
ذهنم خاتمه دادم و به سمتش برگشتم طول کشید تا ذهنم به حال خودش بیاد و  
چهره ی میکائیل رو تشخیص بده...

خم شد و در رو برام باز کرد و گفت: زود بیا بالا و ترافیک درست نکن!

از وجود ناگهانش یکم تعجب کرده بودم!

- یا لا دیگه دارن بوق میزنن...

به خودم اومدم و خودم رو توی ماشین پرت کردم و در رو بستم. هم من سکوت کرده  
بودم هم میکائیل. نگاهش کردم... اخماش توهم بود...

- تو اون مغازه چیکار می کردی؟

- من؟

- پس کی؟

کمی مکث کردم و گفتم: رفته بودم پارچه بخرم...

- خب...؟ کجاس پارچه هات؟

- پارچه هاش جدید نبودن گفتش که هنوز بارشون رو باز نکردن.

- عه؟ نمیدونستم از این ور شهر خرید می کنی!



شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه فرقی داره؟

دنده رو عوض کرد و زیر لب گفت: هیچی...

مثل روز برام روشن بود که میکائیل میدونه من چمه؛ اما مگه می تونستم سر به راه باشم؟ دلم بدجور گرفته... خیلی دلم تنگ شده... خیلی...

- منوچهرخان اومد سراغ مامانت!

نگران به چهره ی میکائیل نگاه کردم ترسم از این بود که نکنه بابا مامان رو مجبور کرده که باهاش بره و مامان اذیت شده باشه؟ میکائیل نیم نگاهی بهم انداخت و منظور نگاهم رو فهمید و گفت: نترس هیچ اتفاقی نیافتاد! مامانت خودش راضی بود که رفت.

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره ی مامان رو گرفتم. منتظر موندم و بالاخره صدای مامان جایگزین صدای بوق های پی در پی شد...

- الو ستایش جان؟

- سلام مامان خوبی؟

- آره دخترم! همین دو ساعت پیش بابات اومد سراغم...

- همین الان میکائیل بهم گفت.

- مواظب خودت باش. ستایش؟

- بله مامان؟

- مواظب شوهرت هم باش! بهش توجه کن! اون هر آدمی هم که باشه... باز هم شوهرته.

بی توجه به حضور میکائیل گفتم: شما خودتون چی؟ همین احساس رو نسبت به بابا دارین؟

آهی کشید و گفت: سعی میکنم داشته باشم! توهم سعی کن... سعی کن اونو از این راه بیرون بکشی دلم نمیخواه سرنوشتت مثل سرنوشت من شه! آرزو میکنم اگه خدا بهت پسر داد... به داییش نره... نه به داییش نه به پدربزرگش!

- من و شما هیچ فرقی با همدیگه نداریم؛ شما بعد یه عمر زندگی فهمیدید... من از همین الان میدونم.

- سرنوشت تو و میکائیل بهم گره خورده بود! اول فکر می کردم بابات حق داره همیشه طرف باباتو می گرفتم و می گفتم صلاح تو می خواد؛ ولی حالا فهمیدم که...

توی جمله اش دویدم: ادامه نده مامان!

سکوت کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: میکائیل میتونه مرد خوبی باشه! ستایش؟ قبل از اینکه خلاف چشم گوش شوهرت رو نبسته به خودش بیارش... کاری کن که همچنان عاشقت باشه.

دستم رو مشت کردم و گفتم: سعی خودمو میکنم!

\*\*\*\*

یه دستمال توی دستم گرفته بودم و ظرف ها رو باهاش خشک می کردم. برام عجیب بود که چقدر اون لحظه فکرم آرام و بی دغدغه بود... صدای گوشی میکائیل رو که شنیدم از کارم دست کشیدم و به سمتش رفتم که روی یکی از مبل ها افتاده بود. اسم سورن رو که دیدم ناخودآگاه اخمی کردم. صدای آبگرمکن بهم نشون می داد که میکائیل هنوز از حمام بیرون نیومده. بی توجه به تماس سورن به آشپزخونه برگشتم و ظرف هایی که خشک کرده بودم رو جمع کردم، صدای گوشی میکائیل هم قطع شده بود. این بار به سمت گوشی خودم رفتم تا توی شبکه های اجتماعی خودم رو سرگرم کنم.

بازم صدای گوشه میکائیل دراومد! بدون اینکه برم سراغش حدس زدم دوباره سورن باشه... اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم یا حتی صداشو بشنوم، مسبب جدایی منو سهند و زندگی بدون عشق من اون بود. هیچ وقت نمی بخشمش!

میکائیل در حالی که داشت موهاش رو با حوله خشک می کرد از اتاق بیرون زد و مستقیم به سمت گوشیش رفت که هنوز داشت زنگ می خورد...

- اینکه سورن... چرا جواب ندادی؟

بعدشم بدون اینکه منتظر جواب من بمونه گوشیش رو جواب داد.

- به به... ولیعهد منوچهرخان!

رفت سمت اتاق و در رو بست تا من نشنوم چی به همدیگه میگن!! بی توجه به این حرکتش دوباره سرم رو توی گوشیم فرو کردم. چند دقیقه گذشت و میکائیل سوت زنان اومد کنارم. بی هیچ حرفی دستشو دور گردنم انداخت و گونه ی چپم رو \*ب\*و\*سید\*...

- باید یه سر برم خونه ی بابات اینا... اگه دوست داری بیای آماده شو.

- نه من جایی نیام.

سری تکون داد و گفت: میل خودته!

گوشیم رو کنار گذاشتم و توی چشماش نگاه کردم.

- سورن چی ازت میخواد که چند روزه مدام بهت زنگ میزنه؟

- هیچی... فقط احوال پرسی!

- سورن برای احوال پرسی به کسی زنگ نمیزنه! بعدشم... مگه شما توی شرکت همدیگه رو نمی بینید؟

لبخند آرومی زد و گفت: نکنه خانوم دارن منو بازجویی میکنن؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: دلم نمیخواد با سورن ارتباطی داشته باشی! بهش نگاه کردم و ادامه دادم: تو شوهر منی برام مهمه که شوهرم چجور آدمی باشه. چند ثانیه به همدیگه خیره شدیم دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم اما قدرتش اونقدر زیاد بود که دیگه مقاومت نکردم.

\*\*\*\*\*

سورن

- با یه دختر خیلی می پلکه آقا! میره خونه دختره سراغش و با همدیگه میرن بیرون. راستی آقا؟ جریان اون...

حال و حوصله ی بقیه ی حرفاش رو نداشتیم و تماس رو قطع کردم. سیگارمو به لب گرفتم و بعد از اینکه یه پک دیگه هم بهش زدم خاموشش کردم و دستامو توی هم قلاب کردم. اینکه گذاشتیم سهند بی دردرسر بره ترکیه فکر نسبتا خوبی بود! سهند باید دور از همه باشه... تک و تنها... استانبول که پیشکش... اون سر دنیا هم بری نمیزارم قسر در بری... نمیزارم!

گاهی وقتا حتی برای خودم سوال پیش میاد که چرا من این همه از این پسر متنفرم؟ تنفر من از بچگی شروع شد... وقتی می دیدم سهند از من بهتره! توی یه مدرسه و یه کلاس بودیم همیشه از من بیشتر درس می خوند. همه ی معلم ها سهند رو تو سرم می کوبیدن که از پسر حالت یاد بگیر! نمی دونستن که واقعا پسر خالم نیست. یادم میاد موقع امتحانات تقلب داشتم سهند منو لو داد! دعواش کردم که تو یه خود شیرینی! از همون روزای مدرسه نفرت من از سهند شروع شد... تا روزی که سر از کارام دراورد. یه ترسی مثل خوره منو می خورد. می ترسیدم منو لو بده؛ ولی سهند که مدرکی نداشت... مگه اون موقع که برای یکی از امتحانات خرداد ماه تقلب کرده بودم، سهند از من مدرک داشت که منو لو داد و باعث شد کارم به شهریور ماه بکشه؟ نفرت من از سهند مال امروز و دیروز نیست.

چند ضربه به در کوبیده شد و بدون اینکه اجازه ی ورود بدم میکائیل وارد اتاقم شد. یکم بو کشید و با دستش بوی سیگار رو پس زد و گفت: تورو سر جدت سیگار کشیدن توی فضای سر بسته رو ترک کن!

- زود اومدی!

با لحن خود شیرینی گفت: ولیعهد که احضار کنه باید هر جای دنیا هم که باشی خودتو بهش برسونی و بگی جانم؟

به چاپلوسی مضحکش پوزخندی زدم و گفتم: چرا نمیشینی؟

جلوتر اومد و روی نزدیک ترین صندلی به من نشست. یه دونه از میوه های روی میزم برداشت و گفت: چی میخواستی که گفتی تلفنی نمیشه؟

- می خوام یه کاری برام بکنی!

- چی؟

- یکی از افراد مورد اعتمادت رو بفرست ترکیه. یکی می خوام زبر و زرنگ دقیقا مثل خودت!

توی چشمای همدیگه خیره شدیم... بی هیچ حرفی... بالاخره ازم رو برگردوند و به فکر فرو رفت. نگاهم کرد... رنگ صورتش جدی شده بود.

- واس چی میخوای؟

- مشخصه. نیست؟ فقط می خوام میعاد بویی نبره. خودت که میدونی؟ میعاد... میعاد یکم...

یه خورده فکر کردم تا کلمه ای که میخواستم به زبون بیارم رو توی دایره لغتم پیدا کنم اما موفق نبودم.

دستاشو بهم مالید و گفت: خیلی خب... فقط بهم بگو باید چیکار کرد؟

- خسرو زنده اس... پدر سهند!
- صورتش رو جمع کرد و گفت: چی؟
- پدر واقعی سهند زنده اس... اینا همش یه نقشه بود!
- نقشه به خاطر چی؟
- این نقشه از طرف دختر خسرو.
- اینا رو از کجا میدونی؟ نکنه واسه تمام کارکتر های این قصه بپا گذاشتی؟
- لبخندی زدم و گفتم: آره... چرا که نه؟
- خب؟ حالا برنامه ات چیه؟
- می خوام یکی باشه که راست راسکی دخل این بابا رو دربیاره! خیلی مریض احواله... موضوع اینجوریه که خسرو وصیت شفاهی کرده که از اموالش چیزی هم به سهند برسه. اینکه اون وصیت کتبی دروغه... این دختره ویولت میخواد سر سهند رو شیره بماله!
- واضح تر حرف بزن! چیزی از حرفات نمیفهمم.
- واضح تر اینکه خسرو وصیت کرده برخی از اموالش به سهند برسه و اگه به هر دلیلی به دست سهند نرسید صرف امور خیریه شه. ویولت هم برای اینکه اموال پدرش صرف امور خیریه نشه راه افتاد دنبال سهند تا ثلث اموال خسرو به نام سهند بشه و بعد سهند رو بکشه و به عنوان خواهرش وارثش بشه.
- خب؟ یه آدم مورد اعتماد زبر و زرنگ رو واس چی میخوای؟
- گفتم که! می خوام خسرو رو راستی راستی بفرسته اون دنیا چون سهند نامشروع بعد از مرگ پدرش چیزی بهش تعلق نمی گیره.
- سهند که فکر میکنه پدرش مرده! یعنی اینو میدونه و رفته سراغ ارث

باباش؟

- یه وصیت نامه کتبی وجود داره که سهند به امید اون رفته.

- تو که گفتی شفاهی...

- آره چون اگه بخوام دیگه اون وصیت نامه کتبی وجود نداره! وکیل معتمد خسرو رو خریدم!

پوزخندی زد و گفت: منو باش که فکر می کردم ساکت نشستی!

بعد از سکوتی نسبتاً کوتاه گفت: ولی یه چیزی رو نمیفهمم... چرا این دختر باید وانمود می کرد که پدرش مرده؟

- چون میخواست سهند رو تحت تاثیر احساساتش قرار بده... فقط همین.

- خیلی خب... پس بزار همین دختر هم کارش رو تموم کنه.

- من اطمینان ندارم که بتونه از پس سهند بر بیاد... درضمن! می خوام خودم سهند رو از بین ببرم. مزه ی این قصه به همینه اینکه سهند به دست من بمیره!

توی چشمام خیره شد و آروم گفت: تو پر کینه ترین آدمی هستی که من دیدم!

\*\*\*

سهند

یه بار دیگه به ساعت مچی توی دستم خیره شدم. پنج و سی و پنج دقیقه ی عصر به وقت محلی استانبول! وارد تلگرام شدم و آنلاین بودن حسام رو که دیدم شروع به نوشتن کردم...

- دیگه خسته شدم... نمیدونم دقیقا چقدر دیگه باید صبر کنم.

- خیلی داره طول میکشه سهند!

- دلیل صبر ویولت رو نمیفهمم همه چیز رو کش میده.

و بعد از تلگرام خارج شدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

از پنجره هتل به بیرون نگاه می کردم. دیگه حوصلم سر رفته بود، حوصله ی این شهر رو نداشتم دلم میخواست هر چه زودتر برگردم به همونجایی که بهش تعلق داشتم. تنها جایی که می شد برم خونه ی عالیه خانوم بود که اونم زیاد نمی تونستم برم چون نمی خواستم ویولت رو به این مسئله مشکوک کنم. نباید براش سوال پیش می اومد که چرا این همه میرم پیش عالیه خانوم؟ ممکن بود دردسر ساز شه... اینا رو عالیه خانوم بهم نمی گفت، خودم درک می کردم. الان آرزوم اینه که هرچه زودتر حقمو بگیرم و از این شهری که داره منو خفه میکنه بزنم بیرون و برم به همونجایی که توش نفس می کشیدم... هر چند به سختی! احتمالا از این به بعد سخت تر هم باشه؛ بدون ستایش همه چیز سخت تر میشه... ستایش تنها حسرتی که توی زندگیم به دلم می مونه.

نفسمو با حسرت بیرون دادم و دست به سینه به دیوار تکیه زدم چشمامو بستم تا شاید از تاریکی زیر پلکم کمی آرامش بگیرم.

- برای فردا یه قرار گذاشتم!

- ویولت؟ میشه با همدیگه صحبت کنیم؟

- باشه درمورد چی؟

چشمامو باز کردم. روی مبل رو به روی من نشست و منتظر نگاهم کرد... هنوز هم به همون دیوار تکیه زده بودم.

- می خوام بدونم چرا این همه طول کشید؟ فکر می کردم همه چیز زود تموم میشه و بر می گردم تهران.

- وکیل بابا مصر بود دیروز برگشت و برای فردا قرار گذاشتیم. تو دیگه هیچ وقت بر نمی گردی تهران!



بهش پشت کردم و به سمت پنجره برگشتم و با حرص و عصبانیت به خیابون شلوغ زیر پام نگاه کردم.

- اون دیگه دست خودمه!

- باید با من بیای انگلیس! دلم میخواد من تو و مامان یه خانواده باشیم تو چیزی توی ایران نداری که به خاطرش برگردی!

- چرا... دارم...

آهی کشید و گفت: گاهی وقتا دیوونه ام میکنی! سر سختی و یک دندگی بابا رو به ارث بردی.

بلند شد و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت: میرم بخوابم. لطفا اگه برای شام میری بیرون نزدیک ترین رستوران رو انتخاب کن.

منظورش رو گرفتم و گفتم: من بچه نیستم که گم بشم!

دلخور و عصبی ادامه دادم: خیلی این رفتارت رو مخمه.

شونه ای بالا انداخت و ازم دور شد، در اتاق رو هم پشت سر خودش بست. خودم رو روی مبل رها کردم و با چشم های بسته نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم. چند دقیقه ی بعد متوجه ی گفتگویی شدم. صدا خیلی ضعیف بود و حتی یه کلمه هم نمی فهمیدم. بلند شدم و آرام آرام به سمت در اتاقش قدم برداشتم و گوشم رو به در چسبوندم

- اون هدفش اینه که به اموالی که بهش وعده داده شده برسه و برگرده تهران.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: شاید نیاز باشه همین جا کار رو تموم کنیم!

- یکم بیشتر تحملش کن ویولت! باید توجهش رو به خودت جلب کنی. یه خواهر دوست داشتنی باش براش! اون فقط تو رو داره که نسبت خونی باهاش داشته باشه، تو نزدیک ترین شخص به سهندی! باید کاری کنی تا تو رو وارث خودش بدونه؛ بعدش

کار تمومه! مهم نیست که با تو بیاد لندن یا نه... مهم اینه که اون به تهران برنمی  
گرده.

خودم رو از در اتاق جدا کردم. دستم مشت شده بود. تا حدی که برای تو دهنی زدن  
آماده بود!

کیف پول و ساعت رو برداشتم و از هتل بیرون زدم. تا حد خیلی زیادی مسیر های  
نزدیک به هتل رو یاد گرفته بودم. از تاکسی گرفتن صرف نظر کردم و توی خیابونا راه  
افتادم... دلم هوس غذای خیابونی کرد... چند روزه که برای اولین بار دلم برای  
دستپخت طاهره خانوم تنگ شده...

حقم رو که بگیرم برمی گردم تهران. یه زندگی درست درمون و باحال می سازم...  
البته باید این یادم بمونه که نباید به پول توی جیبم مغرور شم!

اگه هوس مسافرت به کشور های خارجی به سرم بزنه اولین جایی که میرم  
اسپانیاست... واسه دیدن ال کلاسیکو! هر سال هم به عالیه خانوم سر می زنم...  
کارخونه هم بمونه واسه بانو و محمت... مطمئنا اونا بهتر می فهمنش!

پام برسه تهران... میعاد رو به خاطر همه چیز می بخشم و میارمش کنارخودم.

زیپ کاپشنم رو بالا تر بردم و باز هم به قدم زدن نه چندان بی هدفم ادامه دادم...  
سر به سر سورن و منوچهرخان هم نمیزارم همین که با موفقیت هام حرصشون بدم  
دیگه کافیه!

راستی حسام... یه کادو توپ هم میدم به حسام بابت ازدواجش با نگار. هر کاری هم  
که راه بندازم باید حسام باشه؛ اصلا بدون حسام مگه میشه؟

ایستادم و نفسم رو بیرون دادم... همه ی حرفا و فکرام مثل یه بخار از دهنم خارج  
شد... هرچقدر هم سعی کنی نمیتونی فکرت رو کنترل کنی سهند! نمیتونی به

حرفایی که شنیدی فکر نکنی! هرچقدر تلاش کنی نمیتونی حقیقتی که بهت ثابت شد رو کتمان کنی!

به صورت تم دست کشیدم و باز هم نفسم رو بیرون دادم. وقتی میگی مگه بدتر از اینم میشه؟ بدتر از این یه جوری خودش رو نشون میده که دهنتم سرویس میشه! الان تو همچین وضعیتی ام...

صدای جیغ نسبتاً کوتاه یه دختر توجه مو به خودش جلب کرد. یه پالتو بلند تنش بود و موهای بلند موج دارش رو روی پالتوش ریخته بود و یه کلاه زمستونه هم سرش بود. چهره اش رو نمیتونستم ببینم؛ ولی به سختی تلاش می کرد خودش رو از دست یه پسر مست فراری بده. وقتی اتفاقی به سمتم برگشت و تونستم چهره اش رو ببینم به سمتشون دویدم و بی توجه به اینکه اون پسر چیزی از فارسی نمیفهمه بهش غریبدم: ولش کن عوضی!

انقدر مست بود که در مقابل من نتونست خودش رو کنترل کنه و به محض اینکه پشش زدم روی زمین افتاد. گوشه ی پالتوی بانو رو گرفتم و گفتم: پاشو بانو! آخه اینجا چیکار میکنی؟

به اطرافم که خوب نگاه کردم دیدم این منم که ناخواسته سر از بشیکتاش درآوردم؛ سویسوتل به بشیکتاش نزدیک بود!

با گریه از روی زمین بلند شد و گفت: پسره ی احمق... از اول شب هم نگاهش به من بود.

یه نگاه دیگه به پسره انداختم که هنوز روی زمین افتاده بود و دوستاش که تازه از دیسکو زدن بیرون به سمتش دویدن و بلندش کردن. دنبال بانو راه افتادم...

- الان حالت خوبه؟

- دلم گرفته بود گفتم پیام یکم خوش باشم!

- تنهایی اومده بودی؟

جواب نداد، شاید نشنیده بود! قدم هام رو تند تر کردم بهش نزدیک تر شدم:

پرسیدم تنهایی اومدی؟

- آره... تو چرا بیرون بودی؟

- میخواستم شام بخورم.

- کدوم رستوران؟

- دلم میخواست یه غذای خیابونی امتحان کنم.

یهو تغییر روحیه داد... با خوشحالی دستمو گرفت و به سمت خودش کشید...

- پس بیا دوتایی بهترین غذای خیابونی رو امتحان کنیم.

\*\*\*\*\*

- فردا همه چیز تموم میشه بعدش برمی گردم تهران!

- یعنی واقعا برمی گردی؟

- آره... اینجا چیزی ندارم که دلمو بهش خوش کنم!

- تهران چی؟ اونجا چیزی هست که دلتو بهش خوش کنی؟

سکوت کردم... برام سخت بود بگم نه هیچی نیست. یه صدایی توی سرم می پیچید

که "همه چیز برای سهند سپهراد تموم شده اس" از تنهایی خودم افسرده شدم...

لبامو با زبونم تر کردم... با انگشتم ور رفتم تا اینکه بالاخره به حرف اومدم: زندگی

من خیلی پوچه!

- چرا سعی نمیکنی شاد باشی؟ توی این مدتی که شناختمت اصلا ندیدم حداقل یه

بار بخندی! تو خیلی افسرده ای.

لبخند تلخی زدم و هیچی نگفتم. به یه گوشه چشم دوخت و غمگین گفت: وقتی بزرگ شدم و درک کردم که پدر و مادرم رو از دست دادم فکر کردم شاید غمگین تر از من وجود نداره. عالیه خانوم مثل یه مادر باهام رفتار می کرد؛ ولی من دلم یه مادر واقعی می خواست. دلم بدجور شکسته بود؛ از زندگی نا امید بودم.

کمی خندید و ادامه داد: واسه همین کسی باهام دوست نمی شد! هفده سالم که شد تصمیم گرفتم خودم رو تغییر بدم...

سرشو بالا آورد و غمگین توی چشمام نگاه کرد...

- میدونی سهند؟ الان فهمیدم هر اتفاقی هم که بیافته بازم زندگی ادامه داره...

- هرکی توی زندگیش یه سختی هایی کشیده که شاید برای دیگران اصلا قابل درک هم نباشن یا طرف بگه این که چیزی نیست! من بدترش رو کشیدم.

اشکش رو پاک کرد و به اندازه ی یک درد کشیدن سکوت کرد!

- میخوای واقعا از اینجا بری؟

- به اینجا عادت ندارم. نیمی از وجودم رو توی تهران جا گذاشتم... شاید همه اش رو!

- اینجا میتونی همه چیز رو از نو بسازی! مطمئنا بهتر از قبل!

بلند شدم و گفتم: ممنون به خاطر شام؛ بازم منو شرمنده ی خودت کردی قبل از رفتنم حتما جبران میکنم!

بدون اینکه نگاهم کنه یه لبخند مصنوعی زد که البته غمگین بود! سرم رو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و از نیمکت کنار دریاچه دور شدم.

شاید حق با بانو باشه و من یه آدم افسرده ام و البته از همه جا دل بریده! شاید همینا باشن که نمیزارن نفسم بالا بیاد... چی داره منو می کشونه تهران؟ جز ستایش هیچی رو اونجا جا نذاشتم که البته ستایش همه چیزم بود! ولی حالا به یه مرد دیگه تعلق

داره و من به بدبختی و بیچارگی! و یه ارثی که اصلا معلوم نیست به دستم برسه یا نه! بدجور احساس میکنم زیرِ خطِ فقرِ محبتم! به هرچی که چنگ میزنم بهم امید نمیده. یادم میاد بچه که بودم فکر می کردم تنهایی یعنی اینکه هیشکی تو خونه نباشه! ولی الان... حق دارم که تعریفم از تنهایی با دوران بچگیم زمین تا آسمون فرق کنه.

گاهی وقتا یاد میعاد می افتم... یعنی الان در چه حالیه؟! چرا هیچ وقت یادم نیست از حسام پیرسم؟ انگار اینکه میعاد برادرم نیست به خورد ذهنم رفته!

الان چیزی که داره مدام توی فکرم بالا پایین می پره فقط یه چیزه... بعد از این قراره چی به سرم بیاد؟ اگه یکی جز خدا می دونست حتما می رفتم و ازش می پرسیدم. البته الان حتی اگه از خدا هم درمورد من پرسسی چشماشو ریز می کنه و میگه کیو میگی؟ یادم میاد ده سال پیش هم که برای اولین بار و آخرین بار این حرف رو زدم خدایامرز مادر بزرگم یکی زد پس گردنم و گفت کفر نکن بچه! هه... ده ساله وضعیتم همینه، سرگردون و بیچاره!

از وقتی که فهمیدم پدر و مادر واقعیتم کی ان گاهی به این شک میکنم که نکنه من دارم تاوان گناه اونا رو پس میدم؟

کلید سوییت رو توی در چرخوندم و وارد شدم. خودمو روی کاناپه جلوی تلویزیون انداختم و انتظار صبح رو کشیدم...

\*\*\*\*

- بیدار میشی؟

حتی توان باز کردن چشمام رو نداشتم بعد با اعتماد به نفس می خواستم دنیامو هم تغییر بدم!

- با توام! خواهش میکنم بیدار شو دیگه...

پتو رو از روی سرم کشید و با عصبانیت گفت: نصفه شب برات پتو اوردم؛ ولی داری  
پشیمونم میکنی!

شونه هامو بالا انداختم و با عصبانیت گفتم: چیه سر صبحی؟

کوسن ابریشمی رو به سمتم پرت کرد و گفت: ساعت یازده صبحه! پاشو من قرار  
گذاشتم.

سر چرخوندم و به ساعت نگاه کردم... حق با ویولت بود! ساعت از یازده صبح گذشته  
بود، تندی از جام بلند شدم و به سمت یخچال رفتم... اول یخچال نه... درشو بستم و  
رفتم سمت سرویس بهداشتی.

\*\*\*\*\*

چند وقتی بود که ویولت یه ماشین اجاره کرده بود! دلم می خواست منم این کار رو  
کنم؛ ولی نه پولش رو داشتم نه گواهینامه ی بین المللی رو. یه لحظه تو ذهنم گذشت  
که اگه اینجا موندگار شدم حتما به فکر گواهینامه و ماشین باشم.

امروز روز مهمی بود. مگه نه؟ ملاقات با وکیل خسرو! یه لحظه ی کوتاه قلبم درد  
گرفت.

\*\*\*\*\*

سورن

زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد و صدایی مثل ناقوس محکم خورد به دیواره ی  
ذهنم...

- کارشو ساختیم آقا!

لبخندی مثل لبخند خونی و زخمی جوکر تا بناگوشم امتداد یافت...

\*\*\*\*\*

سه‌ند

دستم رو روی قلبم گذاشتم و یکم ماساژ دادم... دلم هوس یه نفرو کرد که بهم قوت قلب بده! یکی که مثل یه پدر باشه... دستشو روی شونه ات بزاره و با نگاهش بهت بفهمونه که برو جلو پسر! یا حتی نصیحتت کنه... برای اولین بار دلم نصیحت پدران خواست... خدا بیامرز آقام که میخواست نصیحتم کنه همیشه طفره می رفتم. حرفای تکراری می زد. منم جوون بودم و کم حوصله... ای کاش بود و هنوز هم توی همون مغازه ی پایین شهر مشغول پارچه فروشی بودیم... غروب هم که می شد منو حسام می رفتیم بیرون شام می خوردیم و آقام و حاج محسن غر می زدن که اینقدر فست فود نریزین اون تو!

ترمز دستی رو کشید و گفت: رسیدیم... پیاده نمیشی؟

به خودم اومدم و بی هیچ حرفی کمر بندم رو باز کردم... دلم واسه گذشته تنگ شده! ای کاش وارد این بازی طولانی و کسالت آور نمی شدم. پشت سر ویولت راه افتادم و وارد دفتر وکیل خسرو شدم.

صدای عالیه خانوم توی ذهنم بالا و پایین می پرید...

- مراقب باش پسر! نزار یه پوند از اون پولاز دستت در بره! همش مال توئه... به حقت که رسیدی دور خواهرتو خط بکش اون فقط هم خون توئه وگرنه خواهرت نیست سه‌ند! میفهمی چی میگم؟ باید خیلی مراقب باشی که توی تله ی ویولت و مادرش نیافتی.

صدای پاشنه های کفش ویولت روی تمام حرفای عالیه خانوم خط کشید و پرتشون کرد توی دور افتاده ترین گوشه ی ذهنم...

Hello my dear... -

Hello. I'm at your service. -



**If you remember I'm the girl who called you for an important –  
meeting with Mr. Radmehr.**

منشی دفتری رو از روی میزش برداشت و مشغول ورق زدن شد و بدون اینکه به ویولت نگاه کنه گفت:

**What's your name? –**

**Violet Hedayati. –**

منشی هیجان زده سرش رو بالا آورد و درحالی که دفترش رو کنار می گذاشت به انگلیسی چیزی گفت و به سمت اتاق رئیسش راه افتاد... رو به ویولت گفتم: چی شد؟ – تازه شناخت، رفت بهش خبر بده که ما اومدیم!

چند ثانیه ی خیلی کوتاه طول کشید تا اینکه منشی به همراه رادمهر از اتاق خارج شدن. مردی بود کم و بیش چهل ساله که با چهره ای گرفته به استقبالمون می اومد... از روی صندلی بلند شدم و بعد از اینکه دست ویولت رو فشرد به سمت من اومد و گفت: تو باید همون پسر نسبتا گمشده باشی! سلام نکرده گفتم: چرا نسبتا؟

– چون همه ی ما می دونستیم دقیقا کجایی؛ ولی رحیم با عوض کردن ناگهانی نام خانوادگی همه مون تو رو گم کردیم! دستم رو محکم تر فشرد و گفت: راستی یادم رفت! سلام.

سری تکون دادم و خیلی خشک و جدی زیر لب سلامی کردم. توی دلم پوزخند زدم و با خودم گفتم من اگه واسه کسی مهم بودم با عوض شدن یه نام خانوادگی گم نمی شدم! دستشو روی کمرم گذاشت و منو به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

– اونقدر از دیدنت هیجان زده شدم که واقعا یادم رفت باهات احوال پرسی کنم. از پدرت برام بگو... حالش چطوره؟

بدون اینکه بهم امون بده ریز خندید و ادامه داد: منظورم اونیه که بزرگت کرد!

میدونی که؟ اوضاع خیلی پیچیده اس!

- اون مرده! یعنی می خواین بگید که خبر ندارید؟

از حرکت ایستاد و چهره اش رنگ عوض کرد...

- واقعا متاسفم!

به سمت مبلمان شیری رنگ اشاره داد و رو به هردو مون گفت: لطفا بشینید!

ویولت دستش رو بالا آورد و رادمهر چشمش روی لاک سورمه ای رنگ ویولت رفت که

با لباسش ست کرده بود، ویولت از اجازه ندادن رادمهر دهنش باز موند و حرفی که

می خواست بزنه توی دهنش موند...

- هنوزم عاشق رنگ سورمه ای هستی؟ تنها کسی بودی که بین آدمای اطرافم این

رنگ رو دوست داشت! بقیه یا عاشق مشکی بودن یا آبی... انگار حدفاصل این دو تا رو

به هیچ وجه قبول نداشتن.

ویولت خجالت زده لبخند زد و گفت: امروز برای اینکه مثل گذشته سعی کنم باهات

تفاهم داشته باشم نیومدم اینجا!

رادمهر سر تا پای ویولت رو برانداز کرد و روی پاهای بی حجابش مکث کرد و مثل

کسی که یه خاطره ی دور رو به یاد می آورد آروم گفت: آره... آره... به خاطر یه مسائل

دیگه! میدونی ویولت من از تو خیلی سن و سالم بیشتر بود! من یه مرد سی و شیش

ساله بودم و تو تازه هفده...

ویولت با دستی مشت کرده توی حرفش پرید...

- دلم میخواد امروز کارا سریع پیش بره! من و برادرم خیلی صبر کردیم تا بالاخره از

مصر برگشتی! به خاطر همین نمیخوایم وقتمون رو با حرف های قدیمی هدر بدیم.

وکیل خسرو کمی خندید و ریاکارانه گفت: خب میدونی که من یه وکیل سرشناس و بین المللی هستم خیلی شانس آوردید که این چند روز توی استانبول ام.

ادامه داد: اما باشه حرفی نیست عزیزم! راستش... خب... راستش من خبر خوبی براتون ندارم!

احساس خاصی بهم دست نداد... تا حالا انقدر خبرای بد شنیده بودم که توی خونسرد بودن در مقابل خبر بد شنیدن، خبره شده بودم دیگه. دستام رو توی همدیگه قفل کرده بودم.

- بفرمایید!

- ببینید آقای هدایتی...

حرفش رو بریدم...

- سپهراد هستم!

- بله... من رو ببخشید آقای سپهراد! لازم به ذکره که بدونید وضعیت فرزند مشروع با فرزند نا مشروع یه مقدار فرق می کنه و با اتفاقی که شب گذشته افتاد...

ویولت با لحنی یخ زده توی حرفای رادمهر پرید: دیشب چی شده؟

نه از ترس ویولت چیزی دستگیرم شد و نه از سکوت و سردرگمی رادمهر... چشمای قهوه ای رنگ رادمهر بین من و ویولت رفت و آمد می کرد، انگار زبونش از گفتن چیزی بدجور عاجز مونده بود.

ویولت از ترس و دلهره ناخن هاش رو توی دسته های مبل تک نفره فرو کرده بود...

- بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- آه... خب... راستش... متاسفانه دیشب... خسرو فوت شد... وکالت هم فسخ شد.

- چشمام گرد شد! ویولت دستاش روی صورتش رفت و زار زد... این دیگه چه بازیه؟ خسرو چند وقته که مرده... درک اینکه چه خبره فراتر از فکر و خیالم بود.
- چی داری میگی؟ چه خبره؟ خسرو چند ماهه که مرده! منظورتون چیه آخه؟
- ویولت میون گریه هاش با جیغ گفت: این امکان نداره! پدرم حالش خوب بود... حداقل الان وقتش نبود...
- با عصبانیت بلند شدم و برای اولین بار رو به ویولت داد زدم: جریان چیه ویولت؟
- بهت توضیح میدم!
- به من دروغ گفتی... تو یه دروغگویی...
- بلند شد و رو به روی من ایستاد.
- خواهش میکنم بهم اجازه بده! تا خوندن وصیت نامه ی کتبی صبر کن بعد همه چیز رو بهت توضیح میدم.
- انگشت اشاره ام رو بالا اوردم که بگم گور بابای خسرو و وصیت نامه اش که رادمهر غافلگیرمون کرد...
- شونه بالا انداخت و با بی میلی گفت: اما هیچ وصیت نامه ی کتبی وجود نداره!
- گریه های ویولت با این جمله ی عجیب تر از مرگ تازه ی خسرو متوقف شد و با تعجب گفت: چی؟
- وصیت نامه ی کتبی از خسرو وجود نداره... مگه خودت نمی دونستی ویولت؟!!
- این دیگه چیه؟ من و سهند به خاطر اون وصیت کتبی اومدیم استانبول. یه وصیت نامه ی کتبی از پدرم پیش توئه من مطمئنم.

رادمهر با خونسردی گفت: بله بود! ولی ایشون بارها متن وصیت نامه رو تغییر دادن آخرین باری هم که وصیت نامه رو برای ویرایش بردن دیگه پس ندادن و کلا از وجودش صرف نظر کردن در نتیجه هیچ وصیت نامه ی کتبی وجود نداره! متاسفم.

انگار که یه چیزی شبیه آونگ توی دیواره ی ذهنم در رفت و آمد بود و محکم خودش رو به این ور و اون ور می کوبید. یه بار دیگه هم بازیچه شدنم بهم ثابت شد... آخ که تو چقدر ساده ای سهند! یعنی واقعا به خاطر پول چشم و گوشت رو بستنی و تا اینجا اومدی؟ اینجوری که سورن به ریشت می خنده...

- چی داری میگی؟ اون وصیت نامه وجود داره تو نمیتونی منو گول بزنی!

رادمهر با جدیت گفت: خودتم میدونی ویولت قرار نیست ذره ای از اموال پدرت بره توی جیب من پس دلیلی برای فریبتون ندارم!

ویولت انگار قانع شده بود که سکوت کرد، تو فکر رفته بود. نبودن وصیت نامه اصلا خبر خوبی برای من نبود! بدشانسی هم که انگار عضو لاینفک زندگی من بود؛ عین خوره افتاده بود به تار و پود این زندگی.

- آخه یعنی چی؟ همچنین چیزی امکان نداره باید یه وصیت نامه ای باشه.

- ببین ویولت! برادر تو فرزند مشروع پدرت نیست در نتیجه شرایط ایشون فرق میکنه و یک سوم اموالی که باید به ایشون می رسید طبق خواسته ی پدرت باید صرف امور خیریه بشه باید یک وصیت نامه ای می بود و در اون همچنین چیزی قید می شد اونوقت...

کمی مکث کرد و با تحقیر به من نگاه کرد و ادامه داد: اونوقت این آقا هم می تونست یه چیزی به جیب بزنه!

نگاه و جمله ی آخرش بدجور برام زننده بود. فقط یه حرف بود؛ ولی هزار بار به دیواره ی قلبم چنگ زد و خراشش داد! این روزا یه حالی بهم دست داده که موندنم ببینم من

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

زود رنج شدم یا اینکه نه واقعا دلیلی برای دلگیر شدنم هست؟ بهم بر خورد و از دفتر وکالت بیرون زدم...

لعنت به تو خسرو! لعنت به تو آذر! از همون اولش هم داشتم چوب گناه شما رو می خوردم، حاله از هردوتون بهم می خوره. هیچ وقت تا این حد از مادرم متنفر نبودم! همیشه آقام می گفت مادرت یه فرشته بود؛ نمیدونستم فرشته ها هم می تونن گناه کنن اونم به این بزرگی!

- سهند!

به سرم... صورتم... ریشم... دست کشیدم... روانی کننده اس وقتی از همه دل می بری و از دنیا هم همینطور. دلم میخواست دنیا به اندازه ی یه توپ فوتبال می شد و شوتش می کردم و می رفت پی کارش. بدبختی داشت توی زندگی بدجور موج مکزیکی می رفت... بالا و پایین می پرید انگاری که کل زندگیت یهو افتاده باشه روی ترامپولین...

با گریه هاش جیغ کشید: سهند صبر کن!

ایستادم؛ ولی عقب گرد نکردم. صدای کفش های پاشنه بلندش که توی پیاده رو نامنظم باهاشون می دوید خیلی خوب قابل تفکیک بود با تمام رهگذر هایی که یه کلمه از حرفاشون نمی فهمیدم.

- سهند...

این بار برگشتم. حرص دوید تو حرفام... خشم پرید تو سرم!

- دیگه چی از جونم میخوای؟

- برگرد به دفتر رادمهر. خواهش میکنم بزار تمومش کنیم.

- واسه من خیلی وقته که همه چیز تموم شده اس بزار برم رد کارم!

- نه... اگه برات تموم شده بود با من نمی اومدی اینجا!

از بی جوابی عصبی تر شدم و با صدای بلند تری گفتم: یه گ\*وهی خوردم... ولم کن سر جدت!

برگشتم و بازومو کشید...

- من مجبور شدم که به تو دروغ گفتم.

دستام رو از هم باز کردم و با لحن ملایمی گفتم: میدونی؟ من اصلا اون سهندي نیستم که باید باشم!

گریه هاش یه ریز ادامه داشت: خواهش میکنم به راه بیا سهند! من امروز باید خیلی فوری برم لندن.

خنده ای عصبی کردم و دستام به سمت خودم اشاره رفتن...

- تو میری لندن؛ ولی این منم که آواره میشم!

- تو هم با من میای! من... تو و مامانم یه زندگی جدید رو در کنار هم شروع میکنیم.

- به این زندگی جدیدی که تو میگی نه عادت دارم نه علاقه. می خوام برگردم تهران.

ناخن های بلندش رو توی بازوم فرو کرد و دیوونه وار بازوم رو تکون داد...

- هرطور شده حقت رو از رادمهر می گیرم! من مطمئنم که اون وصیت نامه وجود داره!

- من هیچ حقی ندارم... من از اموال بابای تو هیچ حقی ندارم... چون اصلا پسرش نیستم.

بازوم رو از دستش آزاد کردم و دوباره راه افتادم.

با التماس گریه جیغ زد: خواهش میکنم سهند! منو تو این شرایط تنها نزار پدرمون مرده می فهمی؟ هرچی ازش شنیدی دروغه... اون مرد خوبی بود!

برگشتم سمتش و در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم: برای تو خوب بود... واسه من که پدری نکرد. برو و دست از سر من بردار!

نا امید به دیوار تکیه زد و با صدای بلند تری زار زد. همه داشتن با تعجب نگامون می کردن، درک می کردم که صحنه ی عجیبی بود براشون! دو نفر وسط خیابون به یه زبون دیگه از دست همدیگه شکایت کنن و یه کلمه از حرفاشون رو نفهمی صحنه ی عجیبی نیست؟

دستام رو توی جیب کاپشنم فرو کردم و سعی کردم دور شم. بالاخره که نباید همه چیز طبق نقشه پیش بره! از یه جایی به بعد تمام برنامه ها و آرزو هات آوار میشن و می ریزن روی سرت. من خیلی وقته که همه چیز روی سرم آوار شده. اینا همه دیگه پس لرزه ان. همیشه فکر می کردم که سورن مانع دسترسی من به همه چیزه؛ ولی الان که سورنی در کار نبود... به هر دری که زده بودم سورن از قبل قفلش کرده بود، به آخر هر کوچه ای که می رسیدم سورن از قبل بن بستش کرده بود!

\*\*\*\*\*

- چیزی میخوری برات بیارم؟

- فقط یکم آب!

بانو رفت و چشم بستم به عصای گرون قیمت توی دست عالیه خانوم. وقتی خبر مرگ برادرش رو بهش دادم شوکه شد و فقط سکوت کرد. نمیدونم براش چه فرقی داشت؟ اون که فکر کرده بود زودتر از اینا مرده.

لیوان بلند آب رو از روی بشقابی که بانو توی دستش گرفته بود، گرفتم و سعی کردم همه اش رو بخورم تا اعصابم بیاد سرجاش.

- تا امشب باید توی لندن باشم. یه بلیط خیلی فوری می خوام.



لیوان رو پایین اوردم و منتظر نگاهش کردم تا حرف دیگه ای بزنه اما این بار صدای بانو رو شنیدم.

- پس منم باهاتون میام.

- می خوام با محمت برم!

- اما محمت باید توی کارخو...

عصاش رو محکم روی زمین زد و با عصبانیت و تحکم گفت: گفتم که می خوام با محمت برم! تو همینجا پیش سهند می مونی. خیلی فوری میرم و برمی گردم. نمی خوام با وجود هر دو مون نظر کسی جلب بشه.

رو به من کرد و با لحنی قدرتمندانه ادامه داد: میرم به خسرو میگم که از این به بعد پسرش در کنار من به آرامشی که دنبالش می گشت می رسه... خودم مادرش میشم!

توی چشمای همدیگه خیره مونده بودیم و من به جمله ی آخر عالیه خانوم فکر می کردم. انقدر به روز های خوش رسیدم و زهرم شد که نمیدونم به این یکی اعتماد کنم یا نه؟ نگاه بانو بین نگاه های ما در چرخش بود و بالاخره سکوت بینمون رو شکست و گفت: پس من همین امروز کارای بلیطتون رو انجام میدم.

عالیه خانوم دست های پر چین و چروکش رو روی عصا کشید و گفت: خوبه بانو.

نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. نمیدونم آخر این بازی پر خطر و هیجان انگیز چیه؟ فقط یه نفر مثل خودم میفهمه که من چی میگم...

دلم قد یه دریا تنگه... روز هاست که دلم میخواد برم یه جای دور و خودم رو اونجا جا بزارم!

بلند شدم و گفتم: میرم اسکله بعدشم اگه مشکلی نیست برمی گردم همین جا.

بانو سری تکون داد و عالیہ خانوم چیزی نگفت. قدم برداشتم و ازشون دور شدم. با اینکه تنهام اما بازم گاهی وقتا دلم تنهایی میخواد. دستام رو توی جیب های شلوارم فرو کردم و با سری که پایین انداخته بودم قدم های نامنظم رو شروع کردم. یه لحظه ایستادم و با چشمای بسته هوای تازه رو به ریه هام رسوندم. الان دلت چی میخواد سهند؟

یه چیزی رو بدجوری گم کردم؛ اما نه... هنوز احساسش میکنم. خیلی ازم دور نیست چون توی قلبمه، برای همیشه. توی گوشیم دنبال یه نشونی ازش گشتم جز یه شماره ی تلفن و چندتا عکس قدیمی چیزی توش پیدا نشد.

اگه زنگ بزنی... میشه؟ دلم هنوز میخوادش و دیوونه وار برایش می تپه... یه صدا ازش می خوام... یه صدا که بهم بگه قوی باش سهند!

گوشی رو توی دستم فشار دادم... نه! نباید زنگ بزنی خودت رو کنترل کن پسر! برگشتم و رفتم سمت شماره ی حسام...

- الو داداش؟

- الو حسام؟

- خوبی داداش؟ چه خبرا؟

- بد نیستم. خودت چطوری؟ خانواده... نگار...

- همه خوبیم

- اوضاع چطوره؟

- اینجا که اتفاق خاصی نمی افته. خبرا پیش توئه.

- حسام؟

- جونم داداش؟

- از....

مکت کردم. یه مکت طولانی... دلم میخواست از حالش با خبر شم... چی می شد اگه حسام برام خبری داشت؟

- الو سهند؟ صدات قطع شد!

- میگم ازش خبری داری؟ از ستایش...

- راستش چند وقت پیش اومد در مغازه.

خون توی بدن یخ زده ام بالاخره به جریان افتاد. دل دل می کردم هرچه زودتر صدای حسامو بشنوم و از ستایش با خبر شم. دستام گرم شد...

- خب؟

- سراغ تو رو ازم گرفت. راستش نمیخواستم بهت بگم؛ اما حالا که خودت پرسیدی...

حرفش رو بریدم و گفتم: خب تو چی گفتی؟

- گفتم خبر خاصی نیست که بهت بدم. بعدشم از مغازه زد بیرون. مثل اینکه حالش خوب نبود، فقط همین. سهند؟ همه چیز مرتبه؟

یه لحظه فکر ستایش رو کنار گذاشتم و گفتم: نه اصلا مرتب نیست.

- یعنی چی؟ چی شده؟

- باورت میشه حسام؟ درست لحظه ای که فکر می کنم همه چیز داره به

خوشی تموم میشه تازه می فهمم که نه این تازه اولشه! جای من نیستی

بفهمی چی میگم. از همه چی بریدم!

- افسرده نباش مرد! تو زود نا امید میشی.

پوزخندی زدم و گفتم: بعد این همه سال بیچارگی میگی زود نا امید میشی؟

- خیلی خب... حالا بگو چی شده؟

سرم رو به اطراف تکون دادم و گفتم: حق باعالیه خانوم بود! ویولت این همه راهو نیومده بود که مال و اموال پدرشو دو دستی بده به من.

- از کجا مطمئن شدی؟

- خودم صدای ویولت رو شنیدم که با مامانش حرف می زد. هدفشون اینه که وقتی اون دسته از اموال به من رسید سر منو زیر آب کنن و خودشون صاحبش بشن. اگه اون ارثیه به من نرسه صرف امور خیریه میشه و دیگه کاری از دستشون برنمیاد.

- ای گرگ های پدرسوخته...

- همه اش این نیست!

- دیگه چی؟

- خسرو تازه مرده!

با تعجب گفت: چی؟

- خسرو تازه مرده.

- چی داری میگی تو؟ یعنی چی آخه؟

- خسرو همین دیروز مرده! ویولت به ما دروغ گفته! اون موقع که به ما می گفت

خسرو مرده در حقیقت خسرو زنده بوده.

- آخه چرا باید همچین دروغی بگه؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

- سهند؟

- جونم داداش؟

- من میام اونجا. اصلا از اولشم نباید می زاشتم تنهایی بری.
- نه حسام این کار رو نکن و پیش نگار بمون، درست نیست روزای اول ازدواجت پیشش نباشی.
- نگار رو هم با خودم میارم؛ اصلا میگم داریم میریم ماه عسل. من نباید تورو تو این شرایط تنها می زاشتم. همین فردا صبح میرم بلیط میگیرم و میام.
- از میعاد چه خبر؟
- خبر تازه ای ازش ندارم، خیلی وقته که ندیدمش.
- بازم سرش گرم اون آشغالاشه؟
- نمیدونم داداش؛ ولی تو فکر کن کی کنارش هست که از اون وضع نجاتش بده؟ میعاد خیلی تنهاس. سورن که غم خوارش نیس، خودت که میدونی.
- توی یه لحظه با خودم فکر کردم که ای کاش میعاد هم برای خودش یه حسام داشت.

\*\*\*\*\*

تینا

- تند تند از پله ها اوادم پایین و دویدم سمت در ورودی خونه.
- کجا میری با این عجله؟
- خشکم زد... مگه بابا نرفته بود بیرون؟ برگشتم سمت صداس و با ترس بهش نگاه کردم. دلهره به جونم افتاد. آب دهنمو به سختی قورت دادم و سعی کردم به حرف بیام
- عه... مگه... تو... تو... نرفته بودی بیرون بابا؟
- با حالت تهدید آمیزی از پله های اتاق خودش پایین اومد و گفت: رفتم؛ اما زود برگشتم! خب؟ نگفتی کجا میری؟

- آ... جای خاصی نمیرم... با بچه ها قرار گذاشتیم بریم بیرون... زود برمی گردیم.

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: یک ساعت دیگه خونه باش!

معتراضانه جیغ کشیدم: آخه تو این ترافیک مگه میشه یه ساعته رفت بیرون و برگشت؟؟!!

نزدیکم شد و صداشو بالا برد و انگشت اشاره اش رو تو هوا تکون داد و داد زد: همین که گفتم تینا. با من بحث نکن!

دستام از شدت عصبانیت مشت شدن. حالا دیگه مثل همیشه هر دومیون سر همدیگه داد می زدیم

- خیلی زورگویی بابا! همیشه همین بودی و هیچ وقت تغییر نمیکنی، حالا می فهمم چرا مامان نتونست تحملت کنه و ازت جدا شد!

جمله ام با سیلی بابا روی صورتم تموم شد... هینی کشیدم و فقط تو چشماش نگاه کردم

- خیلی وقیح و نفهمی تو دخترا!

کم نیاوردم و بازم داد زدم: بزار برم پیشش! می خوام برم پیش مامانم. تو رو نمی خوام بابا! چه بلایی سرش آوردی که خبری ازش نیست؟

- میخوای بری پیشش؟ باشه... همین الان برو. اما قبلش با شوهرش حرف بزن ببینم تورو کنار خودشون قبول میکنن یا نه؟

شوکه شدم... چشمام چهارتا شد! ابرو هام بالا رفت و این بار آروم از روی تعجب پرسیدم: شوهرش؟

ازم رو برگردوند و به سمت تلویزیون رفت و درحالی که روشنش می کرد خونسرد گفت: هرجایی میخوای بری برو!

عقب عقب سمت در رفتم و از خونه زدم بیرون. غرق فکر و خیال شدم... یعنی واقعیت داره؟ مامان ازدواج کرده؟ نه... باورم نمیشه. مگه میشه منو ول کنه؟ شوهر کرده؟ خیلی مسخره اس... نه اینجوری نیست... امکان نداره از من بگذره... صدایی از اعماق وجودم بهم گفت تو چقدر بدبختی تینا... هیشکی تو رو نمیخواد! بغض کردم... هیشکی تو این دنیا نیست که منو از ته دلش بخواد... هیشکی نیست...

سرمو بالا گرفتم و میعاد رو دیدم که رو به روم توی ماشین نشسته بود و با دیدنم برام بوق زد. با بی میلی رفتم سمتش و بی هیچ حرفی نشستم تو ماشین.

- سلام نمی کنی تینا؟ بازم که انگار اخمات تو همه... پشت تلفن که خوشحال بودی.

- حال ندارم میعاد... راه بیافت بریم یه جایی دور از این خونه.

- چیزی شده؟

یه بار دیگه نقشه ام از جلوی چشمم رد شد و گفتم: یه پیشنهاد برات دارم، می خوام ببینم چند مرده حلاجی!

پوزخندی زد و ماشین رو راه انداخت.

- ببینم تینا خانوم... این روزا بچه ها برنامه ای ندارن؟

نگاهش کردم و گفتم: روز به روز مصرف مشروبات و موادت داره بالا میره! اینطوری سنکوب می کنی بدبخت، صبر کن و به پیشنهاد من فکر کن!

- خب بگو پیشنهادات چیه؟ دلم میخواد هرچه زودتر بفهمم.

- یه خورده صبر داشته باش... بهت میگم!

چراغ راهنما زد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت: حالا بگو تینا...

- خب... بین میعاد... من دیگه نمی خوام اینجا زندگی کنم... می فهمی؟

- پس کجا میخوای زندگی کنی؟

- قبلا هم بهت گفتم دلم میخواد برم ایتالیا، نمی خوام حتی برای یه لحظه هم اینجا بمونم. می خوام...

مکت کردم... دو دل بودم برای گفتنش.

- من از بابام خسته شدم. منو توی خونه زندونی میکنه و اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمیده... اگه بخوام با دوستام برم بیرون باید مخفیانه از خونه بزنم بیرون! اگه هم بفهمه یا اجازه نمیده یا اینکه وقت تعیین میکنه؛ به خاطر همین تصمیم گرفتم خودمو از دست همه راحت کنم. می خوام خودمو آزاد کنم... بهت نیاز دارم میعاد! خودتم میدونی که توهم به من نیاز داری!

- تو واقعا فکر میکنی اینجوری به آزادی می رسی؟ میخوای مثل من یه آدم تنها شی؟ آره؟

با جدیت گفتم: آره می خوام برای خودم آزادانه زندگی کنم! من واقعا به موقعیت تو حسادت میکنم!

میعاد بلند بلند خندید و گفت: بالاخره یکی هم پیدا شد که به بدبختی من حسادت کنه! تینا میفهمی تو چته؟ اصلا میدونی من چه دردی رو تحمل میکنم؟ من هیچکس رو توی این دنیا ندارم دیگه... بابام و مامانم که مردن، سهند هم که فهمیدم داداشم نیست و رفت پی سرنوشت خودش و قراره پولدار شه... بعد تو دقیقا به چی من حسادت میکنی؟

- به همین تنهاییت! میفهمی تو هرکاری که دلت بخواد می تونی انجام بدی به منم کمک کن میعاد.

- آخه من چه کمکی می تونم به تو بکنم؟ کنار بابات زندگی کن. این بهترین کار برای توئه. اینجوری...

تو حرفش پریدم و گفتم: نهصد میلیون تومن میتونیم داشته باشیم!



رنگش پرید! بی هیچ حرفی مات و مبهوت بهم خیره شد و با لکنت گفت: تو... تو چی میگی؟

خودم رو بهش نزدیک کردم و آروم گفتم: من رمز گاوصندوق بابام رو فهمیدم! یه روز که داشت درش رو باز می کرد پشت سرش بودم و دیدم که رمزش چی بود... حتی یه روز که خونه نبود واسه اینکه مطمئن شم درست فهمیدم درش رو باز کردم و دیدم که چقدر پول توش بود! پول، سند خونه و یه سری کاغذ دیگه که بهشون دقت نکردم. ما می تونیم با اون پول از اینجا بریم میعاد. میفهمی؟

به پیشونیش دست کشید و عرقش رو پاک کرد. انگار که هم وسوسه شده بود هم اینکه ترسیده بود.

- تو... تینا...

- نظرت چیه؟

- من... من نمیدونم تو چی میگی...

پسره ی احمق! حیف که بهت نیاز دارم.

- تو باید کمک کنی و اون پول رو برام بیاری... پاسپورت از من... کیوان رو می شناسی؟ همون پسره که پایه ی همه ی مهمونیاست... اون تو کار جعل هرچیزیه که فکرشو کنی! میدونی چقدر خودم رو به آب و آتیش زدم که قبول کنه برامون پاسپورت درست کنه؟ قول یه شیرینی توپ بهش دادم. پاسپورت هامون که به دستم رسید بهت خبر میدم تو کارت رو شروع کنی. یه شب بابامو به بهونه ی دوتایی شام خوردن سرگرم میکنم و تو برو توی اتاقش و پول رو بردار!

تهدید وار صدامو بالاتر بردم و گفتم: به چیز دیگه ای دست نمی زنی! فقط پول رو برمی داری... فهمیدی میعاد؟

لرزون سرش رو تند بالا و پایین کرد و گفت: باشه باشه... فقط پول رو می دزد...

حرفش رو خوردم و گفتم: این دزدی نیست! ارثیه ای هستش که به من تعلق می گیره تازه بیشتر از ایناس! تمام دارایی پدرم مال منه چون فرزند دیگه ای نداره! تو باید این کار رو بکنی میفهمی میعاد؟ نصف اون پول رو میدم به تو! وقتی بری اون ور آب میتونی پول بیشتری داشته باشی.

\*\*\*\*

سهند

فرودگاه استانبول شلوغ بود؛ اما با کمک حجم دلتنگی که برای حسام داشتم تونستم خیلی سریع پیداش کنم و به همراه بانو برم طرفش.

- حسام...

به سمتم برگشت و تونستم برای اولین بار حسام و نگار رو به عنوان زن و شوهر کنار همدیگه ببینم. هیچ حرفی نزدم... دریغ از یه سلام... فقط چشم برق زد و رفتم سمتش و توی آغوشم کشیدم و به خودم فشارش دادم.

- چطوری داداش؟

تو گوشم گفت: دلم برات یه ذره شده بود!

ازش جدا شدم و به نگار که مثل خانوم های باحجاب ترکیه شده بود نگاهی انداختم و گفتم: مبارک باشه زن داداش... خوشبت بشین!

خجالت زده با لحن آرومی گفت: خیلی ممنون آقا سهند.

به سمت بانو دست کشیدم و گفتم: معرفی میکنم... ایشون بانو هستن تنها دوستی که من توی ترکیه دارم و همچنین دختر خونده ی عالییه خانوم.

بانو و نگار به همدیگه دست دادن و احوال پرس و جوی کردند و بعد چهارتایی راه افتادیم تا از فرودگاه خارج شیم. من و حسام جلوتر بودیم که جوری که بانو نشنوه گفت: یه هتل ارزون قیمت برام پیدا کن... میدونی که خیلی پول ندارم.

قبل از اینکه حرفی بزنم بانو که انگار صدای حسام رو شنیده بود به حرف اومد و گفت: به فکر هتل نباشید بچه ها! عمارت عالیه خانوم هست، سهند هم اومده همونجا.

به ماشین بانو رسیده بودیم و قبل از اینکه سوار شیم حسام رو به بانو گفت: نه خانوم... منو نگار مزاحم کسی نمیشیم و یه هتل مناسب پیدا میکنیم.

بانو سری تکون داد و گفت: اگه دوست ندارید همراه ما باشید که میل خودتونه اما اگه به حرف من به عنوان یه شهروند ترکی گوش می گیرید بهتره که هتل رو بیخیال بشید چون اون نوع هتل هایی که شما میخواید از محل زندگی سهند خیلی دور ان. گذشته از این... شما زبان ترکی یا انگلیسی میدونید؟

حسام شونه بالا انداخت و گفت: نه متاسفانه.

بانو با خوشرویی لبخند بزرگی زد و گفت: پس همراه خانومتون سوار شید و به من این افتخار رو بدین که میزبانتون باشم!

حسام و نگار متقاعد شدن و همراهمون اومدن خونه ی عالیه خانوم و من از این بابت از بانو متشکر بودم. به خونه که رسیدیم یکی از بهترین اتاق های خونه که از هر نظر امکانات رفاهی داشت رو به حسام و نگار داد و از لطیفه خانوم خدمتکار خونه خواست تا بهترین غذا ها رو برای شام آماده کنه و توی حیاط بچینه.

\*\*\*\*\*

دستم روی دست بانو که کنارم نشسته بود گذاشتم و دستشو آروم فشار دادم و درحالی که با لبخندی از سر قدردانی بهش نگاه می کردم گفتم: من به بانو کاملا اعتماد دارم.

و بانو هم با یه لبخند گرم جوابمو داد. رو به حسام کردم و گفتم: تو این مدتی که اومدم استانبول بانو خیلی به گردنم حق داره!

بلند خندیدیم و گفتم: یه عالمه منو به شام دعوت کرده!

همه خندیدیم و بانو قاشق و چنگالش رو روی بشقابش گذاشت و رو به حسام و نگار گفت: خب... از خودتون تعریف کنید... کی ازدواج کردید؟

نگار: آ... چند روز دیگه یک ماه میشه.

بانو هیجان زده روی صندلیش پرید و دستاشو بهم زد و گفت: پس تازه عروس و دو مادین... واجب شد بهتون کادوی ازدواج بدم!

نگار: ما راضی به زحمت نیستیم بانو خانوم.

- این چه حرفیه عزیزم؟ بالاخره بعد مدت ها دوستای جدید پیدا کردم، اونم ایرانی.

شام خوشمزه و مفصلی که بانو تدارک دیده بود رو خوردیم و مطمئنم که حسام هم مثل من تا حالا همچین شامی نخورده بود. واقعا که بانو سنگ تموم گذاشته بود.

خدمتکارا اومدن و میز رو جمع کردن. حسام با دستمال دهنشو پاک کرد و گفت: خب سهند... میخوای چیکار کنی؟ اینطوری که همیشه حداقل برگرد ایران! تو که چیزی نصیبت نشد!

- نه حسام... من دیگه برنمی گردم ایران. این تصمیمیه که به تازگی گرفتیم.

صورتشو جمع کرد و گفت: چی؟ برنمی گردی ایران؟ منظورت چیه آخه؟

- می خوام اقامت ترکیه رو بگیرم و همینجا بمونم. من توی ایران کسی رو

ندارم که...

مکت کردم... یه مکت طولانی... به گوشه ی میز خیره شدم و تو فکر رفتم. من از اون

روز که ستایش رو از دست دادم دیگه کسی رو توی ایران نداشتم؛ ولی اینجا چی؟

اینجا کسی رو دارم؟ نگاهم به بانو افتاد و خطاب به حسام ادامه دادم: به خاطرش

برگردم!

- چی میگی سهند؟ ایران کشور ته جایی که میتونی توش احساس امنیت کنی!
- من جایی که توش منوچهر و ولیعهدش نفس می کشن نمیتونم احساس امنیت کنم! حتی الانم دستاشونو روی گلوم احساس میکنم که انگار میخوان منو خفه کنن!
- حسام با تاسف سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت: نه نمی خوام باور کنم که تو ترسیدی و فرار کردی!
- همچین چیزی نیست، انقد چرند نگو حسام! فقط می خوام راحت زندگی کنم و از همه دور باشم.
- بانو نگاهی به اطراف کرد و بعد از اینکه بلند شد گفت: منو نگار میریم دوتایی باهمدیگه گپ بزیم... شما دوتا هم راحت باشین!
- به نشونه ی تشکر سرم رو تگون دادم و بانو و نگار به سمت عمارت رفتن که برن داخل. حسام بلند شد و اومد نزدیکتر نشست و گفت: برنامه ی واقعیت چیه سهند؟
- تو که از همه چیز خبر داری حسام.
- چقدر به این بانو اعتماد داری؟
- من تا حالا چیز مشکوکی از عالیه خانوم و بانو ندیدم.
- من اینجام که پشتت باشم.
- بی هوا پرسیدم: تو واقعا از میعاد خبر نداری؟
- نفسشو بیرون داد و بعد از چند لحظه سکوت گفت: خیلی با اون دختره می چرخه!
- با کی؟
- دختر هدایتی.
- ناخودآگاه انگشتم به سمت لبام رفتن و شروع کردم به کندن پوست لبم...
- خبر دیگه ای ازش ندارم... فقط همین. به پست همدیگه نمی خوریم.

- وقتی اومدم استانبول چند وقتی بود که معتاد شده بود.
- آره؛ ولی خیلی به ظاهرش نمیخوره که معتاد باشه!
- دلم میخواست سر به راه باشه. حسام میعاد یه دفعه ای عوض شد! قبلنا فقط یه پسر خیلی جوون ساده بود؛ ولی الان به نظرم خیلی تغییر کرده از وقتی که جایگزین من شد اخلاقش نسبت به من زیر و رو شد.
- الانم از تو متنفر شده! یه بار اومد سر و قتم تو مغازه، گفت...
- منتظر نگاهش کردم تا حرفی بزنه...
- خب؟ چی گفت؟
- پوزخندی زد و گفت: می گفت دستم به سهند برسه می کشمش! می گفت سهند باعث و بانی بدبختیشه!
- تو فکر رفتم و غمگین گفتم: واقعا اینطوری فکر میکنه؟
- مهم نیست اون چی فکر میکنه واقعیت اینه که حال و روز اون هیچ ربطی به تو نداره! اون داره چوب ندونم کاری خودش رو میده، در واقع این سورن که باعث و بانی بدبختیشه، هرکی ندونه ما دو تا که اینو خوب می دونیم. نه؟
- سرم رو به اطراف تکون دادم گفتم: خیلی نگرانشم حسام. ای کاش سر به راه بود! ای کاش می تونستیم مثل دو تا برادر واقعی به همدیگه تکیه کنیم!
- چشم به چشم حسام دوختم و گفتم: میعاد خیلی تنهاس.
- ولی این راهیه که خودش انتخاب کرده. اون الان چشم دیدن تو رو نداره، از تو متنفر شده میفهمی؟ تو الان فقط باید به فکر خودت باشی سهند! میعاد هم شده یکی مثل سورن نه به اون زرنگی و خطرناکی؛ اما به اندازه ی سورن از تو متنفره.
- به پیشونیم دست کشیدم و سکوت کردم. بلند شدم و حسام هم به دنبالم اومد.

- نقشه ات چیه سهند؟

قدم هام رو کند کردم و درحالی که دستامو توی جیب های شلوارم فرو می کردم مقابلش ایستادم و بعد از لحظه ای مکث با جدیت گفتم: می خوام صاحب قدرت بشم... می خوام پول به جیب بزنم! می خوام... می خوام وارث عالیه خانوم بشم! وارث عمه ام!

\*\*\*\*

ستایش

کانال ها رو زیر و رو کردم اما هیچ برنامه ای نبود که نظرم رو به خودش جلب کنه. رفتم توی اتاق خواب و آلبوم عکس های عروسیمو از توی کمد برداشتم. هیچ وقت با علاقه نگاهشون نکرده بودم، هیچ وقت! خاطره ی خوبی از مراسم ازدواجم نداشتم، روز خیلی بدی بود، خیلی بد! روزی که با عشق ازدواج نکردم... روزی که خاله طاهره مرد... روزی که مامان افسرده شد و از خونه قهر کرد... روزی که سهند رفت ترکیه... اصلا روز خوبی نبود... اصلا نمیدونم ازدواج ما شوم بود یا اینکه...

- ازدواج ما شوم نبود...

با شنیدن ناگهانی صدای میکائیل هینی کشیدم و آلبوم از دستم افتاد... تازه فهمیدم که داشتم با خودم حرف میزدم و این جملات رو به زبون می اوردم...

بی توجه به ترس من ادامه داد: قسمت این بود!

هنوز ترس ازم دور نشده بود و قلبم کمی تند می زد. پرسیدم: تو کی اومدی؟

- همین الان.

به سمتم اومد و درحالی که میخواست بغلم کنه گفت: ترسوندمت؟

برای فرار از آغوشش آلبوم رو از روی زمین برداشتم و گذاشتمش سر جاش؛ اما انگار فرار من از آغوش این مرد نتیجه ای نداد چون خوب احساسش کردم که آروم به سمتم قدم برداشت و من رو از پشت بغل کرد و سرشو روی شونه ام گذاشت. به سمتش برگشتم و غمگین تو چشمای سیاهش نگاه کردم.

- ستایش؟ خوبی؟

- آره... خودت چی؟

لبخندی زد و چشماش رو لحظه ای روی هم گذاشت و بهم نشون داد که خوبه.

- باید یه سر برم امارات!

- نرو...

و بلافاصله رفتم توی بغلش و دستام رو حلقه ی کمرش کردم. از دهنم پرید و گفتم نرو... یهو اشتباهی ازم سر زد و بغلش کردم... خودمم حال خودمو نفهمیدم! اونم بغلم کرد و شروع کرد به نوازش کردن موهایی که تازه یکم کوتاه ترشون کرده بودم.

- همیشه که نرم! شعبه ی دوم شرکت بابات توی امارات دچار مشکل شده!

تو چشماش نگاه کردم و ملتمسانه گفتم: آخه چرا سورن نمیره؟

- سورن باید به این ور رسیدگی کنه. در ضمن؛ خود ولیعهدتون منو اعزام کرده!

و لبخند گرم و مهربونی روی لباش نشست.

- خب... حالا بگو ببینم پرنسس منوچهرخان واسه چی میگه که نرم؟

سرگردون به اطرافم نگاه کردم، انگار داشتم جواب سوالش رو از روی زمین یا از روی دیوارا پیدا می کردم!

- نمیدونم... فقط... می خوام که نری.



- یعنی میخوای بگی که دلتنگم میشی؟

سرم رو بالا اوردم و توی چشماش نگاه کردم. خودمم نمیدونستم دلیل مخالفتم با رفتنش چیه؛ اما یه حسی بهم می گفت دلم میخواد نره. دست توی جیبش کرد و جعبه ی نسبتا کوچیکی بیرون آورد و مقابل چشمام گرفتش. یه جعبه ی مشکی با یه ربان قرمز... با دیدنش حس خاصی بهم دست نداد فقط از کادوی بی مناسبتی که رو به روم بود یکم تعجب کرده بودم.

- نمیخوای از دستم بگیریش؟

سعی کردم لبخندی بزنم و نشون بدم که از کارش خوشم اومده! انگار موفق بودم چون اونم به روم لبخند زد. دستم رو بالا اوردم و جعبه رو ازش گرفتم.

- بازش کن دیگه!

ربان رو کشیدم و در جعبه رو باز کردم. یه پلاک زنجیر طلا سفید که اسم هر دومون روی پلاکش حک شده بود. قشنگ بود! معلوم بود که از چند وقت پیش سفارشش داده بود

- چطوره؟

- خیلی قشنگه میکائیل، واقعا ظریف و زیباست!

من رو به سمت آینه برگردوند و جعبه رو از دستم گرفت و گفت: خیلی خب... حالا که خوست اومده باید بره سرجاش... یعنی اینجا...

و بعدش زنجیرشو دور گردنم انداخت. توی آینه به خودم نگاه کردم... به جای اسم میکائیل اسم سهند رو مجسم کردم و از این تصورم لبخندی روی لبام نشست!

بازو هام رو توی دستاش گرفت و کنار گوشم نجوا کرد: دلم میخواد فکر و خیالاتت هم من باشم! دلم میخواد من همه ی زندگی تو باشم! دلم میخواد... منو بخوای از ته... ته دل....

\*\*\*\*\*

سهند

سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست چشمم به دو فنجان قهوه ی ترک روی میز افتاد. تو این هوا می چسبید.

بانو: مثل اینکه تو فکری و حواست پرته؟!

- نه اتفاقا برعکس!

کنارم نشست و پتویی که روی شونه هاش بود رو باز کرد و روی شونه های منم انداخت و خودش رو بهم چسبوند.

- بانو؟

- هوم؟

- تو امروز خیلی خوب بودی. کلی منو مدیون خودت کردی!

لبخندی زد و گفت: کاری نکردم که!

کمی مکث کرد و از زیر پتو یه آلبوم بیرون آورد و گفت: ببین چی

اوردم!

آلبوم رو روی پاهاش گذاشت و بازش کرد.

- ببین این منم.

به دختر بچه ی توی عکس چشم دوختم که دوباره گفت: اینجا پنج سالم بوده...

خندید و ادامه داد: اینجا پنج سالم بوده... می بینی چه بامزه بودم؟!

هر دومون خندیدیم و یه عکس دیگه رو بهم نشون داد و غمگین گفت: این یکی مال

چند ماه بعد از اینکه پدر و مادرم رو از دست دادم...

- بانو؟

- بله؟

- میگم تو هم دلت برای پدر و مادرت تنگ میشه؟

- خب... من خیلی بچه بودم که اونا رو از دست دادم واسه همین خاطره ی زیادی ازشون ندارم؛ اما خیلی دلم میخواست منم مثل دیگران پدر و مادر داشته باشم و مثل یه خانواده زندگی کنم.

- مگه عالیه خانوم مثل مادرت نیست؟

- اون فقط به گردنم حق داره و گرنه خیلی رسمی باهام برخورد میکنه، البته این اواخر اینجوری شد.

- خب چرا؟

- از وقتی که رفتم دانشگاه سعی کرد جدی تر باهام برخورد کنه و الان هر دومون به این وضع عادت کردیم چون می دونستم مادر واقعی نیست انتظار هم نداشتم تا ابد مثل یه مادر نازمو بخره!

کمی مکث کرد و پرسید: چرا این سوالو پرسیدی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: همینطوری... فقط خواستم با همدیگه حرفی زده باشیم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو خودت چی؟ تو دلت تنگ میشه؟

سر پایین انداختم و دستم رو روی میز کشیدم... نمیدونستم... یعنی واقعا دلم تنگ میشه؟ برای مادری که هیچ وقت ندیدمش دل تنگ میشم؟ یا برای پدری که اونم هیچ وقت ندیدم و خاطره ای ازش ندارم دل تنگ میشم؟ ولی نه... اگه قراره برای یک پدر دلتنگ بشم قطعاً اون رحیم سپهراد نه خسرو هدایتی!

- بانو من... من هیچ وقت پدر و مادر واقعی خودم رو ندیدم که حالا بخوام دلتنگ شون بشم؛ اما دلم برای یه سری آدمای دیگه تنگ میشه... خیلی زیاد.

- مثلاً برای کیا؟

- برای مردی که مردونه بزرگم کرده... برای حاج محسن... برای...

اسم ستایش توی دهنم ماسید و از روی زبونم جدا نشد تا به گوش بانو برسه.

با گنگی پرسید: حاج محسن؟

- آره. بابای حسام رو میگم. اونم برای من مثل یه پدر بود.

بی هوا یا اینکه شایدم به خاطر عوض کردن بحث گفت: عالیه خانوم پس

فردا میاد.

از جاش بلند شد که بره.

- به نظرت از اینکه مهمون دعوت کردیم ناراحت نمیشه؟

کمی فکر کرد و گفت: ببین! تو هنوز عالیه خانوم رو نمیشناسی اون یه پیرزن عجیب

غریبه. زیاد باهات صمیمی نمیشه؛ ولی دوست داره! شاید نشون نده که ناراحت

نیست؛ ولی مطمئناً از کارت هم استقبال نمیکنه! شاید بشه گفت نسبت به همه چیز

بی تفاوته.

شونه بالا انداخت و ادامه داد: کلاً یه جوریه باید باهاش سال ها زندگی کنی تا

بشناسیش.

چیزی نگفتم و اونم رفت. با رفتنش یهو یاد این افتادم که امروز وقت نشد که باهام

ترکی کار کنه!

\*\*\*\*\*

دستم رو خشک کردم و به سمت سالن رفتم تا کنار بقیه که دور میز صبحانه منتظر من بودن بشینم. صبح بخیر گفتم و یه صندلی انتخاب کردم اما قبل از اینکه بشینم بانو بهم اشاره ای داد و با لبخند گفت: اونجا نه!

و بعد به راس میز یعنی به صندلی عالی‌ه خانوم اشاره ای داد و گفت: ازت می‌خوام اونجا بشینی!

- ولی آخه اونجا که جای عالی‌ه خانومه.

- آره میدونم؛ ولی الان دلم می‌خواد احساس کنم یه مرد، بزرگ این خونه اس!

روی صندلی عالی‌ه خانوم نشستم و بانو دستش رو روی دستم گذاشت و پیروزمندانه لبخند زد. طوری که ناراحت نشه دستمو از زیر دستش کشیدم و صبحانه رو شروع کردم...

همه در سکوت مشغول صبحانه خوردن بودیم و تنها صدا‌هایی که این سکوت رو می‌شکست صدای بهم خوردن چاقو و چنگال و خش خش روزنامه ای بود که لاله دختر لطیفه خانوم روی شیشه‌های پنجره می‌کشید. رو به بانو کردم و از روی دلسوزی گفتم: یعنی لاله صبحانه خورده؟

- لاله عادت داره اول کارای خونه رو انجام بده بعد صبحانه می‌خوره، تو این خونه باهمدیگه صمیمی هستیم کاملاً می‌شناسمش.

نگاهی دیگه به لاله انداختم که بی توجه به ما مشغول تمیز کردن پنجره‌ها بود. یه دختر حدوداً نوزده ساله با قدی متوسط. کوچک ترین توجهی به ما نداشت و کاملاً سرگرم کارش بود. سر پایین انداختم و به صبحانه ام نگاه کردم.

- بانو؟

سر بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد: هوم؟

- تو الان به من گفتی که امروز دوست داری احساس کنی که یه مرد، بزرگ این خونست... آره؟

کمی خندید و گفت: خب؟

نگاهی سر سری به حسام که داشت من رو نگاه می کرد انداختم و گفتم: پس... من می خوام که امروز افراد بیشتری سر این میز کنارمون صبحانه بخورن!

شونه بالا انداختم و گفتم: آخه این همه صبحانه که اینجا روی میزه... چه خبره بابا؟ مگه قراره یه ارتش سیر بشه؟

بانو کمی خندید و چیزی نگفت. ازش خواستم که از لطیفه خانوم و خانواده ی چهار نفره اش بخواد که بیان و با ما صبحانه بخورن. بانو از دعوت من به لاله گفت و اونم با چهره ای شاد رفت توی آشپزخونه و بعد چند لحظه همه شون اومدن.

لطیفه خانوم لبخند میزد و دستای خیسش رو با دامنش پاک می کرد و به ترکی ازم تشکر می کرد. همه شون به ترکی چیزایی می گفتن که من چیزی ازشون نمی فهمیدم؛ ولی بانو به جای من با خوش رویی جوابش رو می داد. همه مشغول خوردن صبحانه شون بودن و من همه رو از زیر چشم می گذروندم. نگاهم روی روزنامه ی نسبتا مچاله ای که کنار بشقاب لاله بود ثابت موند که اتفاقا زیاد هم ازم دور نبود و می تونستم عکس مردی رو توی روزنامه ببینم که منو بی نهایت کنجکاو کرده بود!

- لاله؟ اون روزنامه رو به من میدی؟

بالاخره تونستم از کلمات ترکی که از بانو یاد گرفته بودم یه جمله بسازم و تحویل لاله ای بدم که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد. نمیدونم تعجب از اینکه من نظرم به روزنامه اش جلب شده یا تعجب از اینکه من ترکی حرف زدم! لاله از جاش بلند شد و روزنامه رو برام آورد. فوری از دستش قاپیدمش و بازش کردم. چیزی که می دیدم

خیلی عجیب بود! به تاریخ رونامه نگاه کردم مال دیروز بود! خدایا خیلی عجیبه...  
خیلی...

همه با تعجب و پرسش گرانه به من نگاه می کردن. یه جوری به تصاویر توی روزنامه خیره شده بودم که احتمالا بقیه پیش خودشون فکر می کردن که دارم نوشته های ترکی رو میخونم!

بانو: سهند؟ چیزی شده؟

حسام: د بگو چت شد یهو؟

نگاه از تصاویر عجیب روزنامه گرفتم و سر بلند کردم.

- وکیل خسرو مرده!

حسام: چی؟

بانو وحشت زده روزنامه رو از دستم گرفت و به نوشته هاش خیره شد و گفت:  
خودکشی کرده!

تکیه دادم و نفسم رو بیرون دادم... آخه این یعنی چی؟ حسام بلند شد و اومد بین من و بانو. بانو هم عکس رادمهر رو از توی روزنامه به حسام نشون داد.

حسام بالای سرم ایستاد بود و به به عکس مردی خیره شده بود که مرگش منو متعجب کرده بود!

حسام: ببینم سهند تو مطمئنی این همون وکیله اس؟

شونه بالا انداختم و تقریبا داد زدم: آره بابا... خودِ خودشه!

حسام رو به بانو کرد و گفت: آ... بانو خانوم؟ میشه روزنامه رو بخونی و بهمون بگی  
دقیقا چی نوشته؟

بانو به معنی باشه سر تکون داد و مشغول خوندن روزنامه شد. همه با تعجب به ما نگاه می کردن. احتمالاً حدس زدن اینکه اونی که خبر مرگش رو توی روزنامه زدن رو میشناسم براشون راحت باشه!

بانو: نوشته که توی خونه اش خودکشی کرده! چیز خاص دیگه ای ننوشته... فقط اینکه دوست دخترش اون روز باهاش قرار داشته و وقتی میره خونه اش در حالی پیداش میکنه که خودش رو کشته و بعدشم گزارش میده.

همه سکوت کردیم که بالاخره حسام متفکرانه گفت: چرا باید خبر خودکشی یه وکیل ساده رو توی روزنامه ها بنویسن؟

بانو بی جواب فقط نگاهش می کرد... روی زبونم جاری شد که: اگه با دوست دخترش قرار داشته... چه دلیلی داشته که اون روز خودشو بکشه؟

بانو: مثل اینکه دارین بهم ثابت می کنید که این مسئله یه خورده عجیبه!

نگار نگاهی به بانو انداخت و گفت: آره... واقعا عجیبه!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و روزنامه رو مچاله کردم و به سمت لاله برگردوندم و گفتم: هرچند که انتظارش رو نداشتم و خیلی جا خوردم؛ اما وکیل ساده ای هم نبود اسم و رسم دار بود و توی چند کشور دفتر داشت!

\*\*\*\*\*

تینا

میز توی حیاط رو به تنهایی چیدم، خدمتکار که غذا رو آماده کرد فرستادمش مرخصی

اونم کلی دعام کرد. با دقت یه نگاه به میز انداختم. همه چیز آماده بود و فقط بابا باید می اومد که اونم داشت تلویزیون می دید و باید می رفتم سراغش. یه نگاه از سر



احتیاط به اطرافم انداختم و گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون اوردم و واسه میعاد یه اس ام اس فرستادم: وقتی بهتون گفتم بیاین. آماده باشید.

خوشبختانه فاصله ی بین میزی که توی حیاط بود تا اتاق بابا زیاد بود. رفتم توی حال و شروع کردم به صدا زدن بابا. از یه هفته ی پیش کلی روی مخش کار کرده بودم که مثلا شدم یه دختر سر به زیر حرف گوش کن اونم نسبتا اخلاقی باهام خوب شده بود.

- بابا؟ خیلی وقته دارم صدا میزنم...

بدون اینکه از فوتبالی که داشت از تلویزیون پخش می شد چشم برداره جواب داد: چیزی شده؟

- شام آماده اس! غذا ها رو روی میز توی حیاط چیدم اگه بدونی چیه؟ غذای مورد علاقه.

سرش رو به سمتم چرخوند و با خنده ی کوچیکی گفت: من غذای مورد علاقه زیاد دارم! کدومشون؟

- خب... اگه بدونی شام کلم پلو هستش چقدر طول می کشه تا خودتو به میز شام برسونی؟

بابا تا اینو شنید با خنده دوید سمتم و منم جیغ زنان دویدم سمت میز شام. بچه که بودم همیشه بابام نازمو می خرید به حدی که مامان همیشه بهش می گفت این کار رو نکن بچه لوس میشه! نمیدونم چرا با وجود اون همه نازکشی از طرف بابا رابطه مون زیاد تعریفی نیست!

- حالا چی شده که تینا خانوم شام تدارک دیده؟

شونه بالا انداختم و لبخند به لب گفتم: همینجوری دور همی!

بابا اینقدر عاشق کلم پلو بود که بی هیچ حرف دیگه ای شروع به غذا خوردن کرد. اونم تند تند! حواسش کاملا به غذا خوردنش بود. گوشیم رو مخفیانه از جیبم بیرون اوردم و زیر میز شروع به نوشتن کردم: الان وقتشه.

وقتی خیالم راحت شد که پیام ارسال شده گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و سعی کردم هر طور شده حواس بابا رو پرت کنم. شروع کردم از هر دری حرف زدن... از خاطرات بچگی تعریف کردم تا اینکه امشب چطوری با کمک خدمتکار خونه غذا پختم. یک آن سایه ی میعاد و دوستش رو دیدم که از روی دیوار رد می شد! در رو براشون باز گذاشته بودم تا مجبور نباشن از روی دیوار بیان توی حیاط. فقط همون سایه... دیگه هیچی ندیدم و قصد هم داشتم چیز دیگه ای نبینم تا بابا هم مشکوک نشه! می دونستم که فقط چند روز وقت داریم وگرنه بابا همه چیز رو می فهمید.

\*\*\*\*\*

سهند

"به عزت و شرف لا اله الا الله..."

و جمعیت تکرار کرد... "لا اله الا الله..."

و همه چیز از این بالا قابل رویت است... یک زن میانسال و یک زن جوان که گریه می کنند... پسر بچه ای که به زن جوان آویزان است... مردی که در یک گوشه مردانه می گرید... پسر جوانی که ریز می خندد اما سر به پایین انداخته و ادعا می کند که در حال گریه است... و مردی که در دور دست به تنهایی کلنگ می زند و صدای کلنگ زدنش به وضوح شنیده می شود...

- من نمردم.....

کسی نمی شنود... گلویم می سوزد و کسی صدایم را نمی شنود...

من را در قبر می گذرانند، عجیب بود که سرمای خاک نه تنها برایم ترسناک نبود بلکه التیام بخش هم بود! خاک بر سرم ریخته می شود... فریاد هایی که می کشم باعث می شود خاک به درون حلقم فرو برود. چه طعم بدی دارد! نمی بینند این جنازه ای که درون قبر گذاشته اند تکان می خورد؟؟

- من نمردم....

جسمم را می بینم که بلند می شود و باری دیگر و این بار تا آخرین حد توانش فریاد می کشد: من نمردددم....

بانو تندی اومد تو اتاقم و لامپ رو روشن کرد... ترسیده بود!

- سهند؟ چیزی شده؟

به صورتم دست کشیدم... خیس عرق بود! همه ی بدنم از عرق خیس شده بود. طول کشید تا بفهمم همه ی چیزایی که دیدم یه خواب بودن.

بانو نزدیک شد و رفت سمت پارچ و لیوان کنار تختم و برام آب ریخت.

- بیا یکم آب بخور!

لیوان آب رو از دستش گرفتم اما قبل از اینکه بخورم پرسیدم: اونا کی بودن؟

- کیا؟

- اون دو تا زن... اون مرد... اون بچه...

دست روی شونه ام گذاشت و گفت: فقط یه خواب دیدی سهند... یکم آب بخور!

لیوان آب رو سر کشیدم... خیلی خنک نبود؛ اما حالم رو جا آورد.

- ببخشید که بیدارت کردم بانو!

- نه... من بیدار بودم داشتم توی اتاقم تلویزیون می دیدم.

لیوان رو از دستم گرفت و گفت: الان بهتری؟

سر تکون دادم.

- مثل اینکه خیلی خواب بدی دیدی!

- نمیدونم.

خندید و گفت: از خواب های ترسناک متنفرم... بچه که بودم خیلی خواب ترسناک می دیدم؛ اما حالا خیلی پیش نیامد.

دراز کشیدم و چیزی نگفتم. پتو رو کشیدم رو و گفتم: من میرم که تو هم بخوابی... شب بخیر.

خواست بره که مچ دستشو گرفتم!

- بمون!

برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

- چیزی شده؟

غمگین گفتم: من خیلی احساس تنهایی میکنم بانو... من خیلی تنهام... خیلی...

- تو تنها نیستی سهند! سعی کن به خودت بیای. تو یه دوست خوب داری... حسام رو میگم. اما من حتی از داشتن یه دوست خوب هم محرومم.

کنار تختم روی زمین زانو زد و دستم رو میون دستاش گرفت.

- از وقتی که باهات آشنا شدم حتی یه بار از ته دل نخندیدی!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: من خیلی وقته که مردم بانو... فقط نفس می کشم که مادرم ناراحت نشه!

ثانیه های زیادی توی چشمم خیره شد تا بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و به یک نقطه ی نامعلوم چشم دوخت.

- میدونی سهند؟ احساس میکنم گذشته ام فقط یه خواب بوده!

یه بار دیگه توی چشمام نگاه کرد؛ اما این بار چشمای پر از اشکش توی تاریکی می درخشیدند. ادامه داد: یه خواب که همین دیشب دیدم و وقتی که امروز صبح از خواب بیدار شدم برای همیشه تموم شد... احساس میکنم با پدر و مادرم سال هاست که فاصله دارم بیشتر از اونی که هست!

دستم رو از توی دستاش بیرون اوردم و این بار من دستاشو محکم گرفتم و گفتم: منم همین احساس رو نسبت به گذشته ام دارم خیلی دردناکه وقتی که میدونی دیگه هیچی بر نمی گرده!

اشکاش رو از روی گونه هاش پاک کرد و گفت: دلم خیلی تنگ شده سهند... برای اونایی که هیچ خاطره ای باهاشون ندارم! توی دانشگاه که بودم خیلی مشکلات داشتم. از اونجایی که از قشر ثروتمند جامعه بودم خیلی بهم توجه می شد، بچه های دانشگاه کلی حرف واسم درآورده بودن کلی شایعه درموردم پخش شده بود... یکی می گفت مادر پیرش ایرانیه و باباش ترک بوده. می گفتن پدر و مادرم از هم جدا شدن. خیلی منزوی بودم... حتی با یه نفر هم دوست نبودم که اصل زندگیم رو بهش بگم؛ اما بالاخره تونستم تحصیلاتمو توی اون دانشگاه تموم کنم. توی کارخونه ی خودمون پیش محمت شروع به کار کردم همه فکر می کردن محمت نامزدمه! روزنامه ها عکس هامون رو با هم چاپ می کردن تا اینکه هر دومون اعلام کردیم که ما نامزد نیستیم از همون اول هم نبودیم.

در حالی که صورتش از اشک خیس بود خندید و ادامه داد: بعدش میدونی چی شد؟ شایعه شد که ما نامزدیمون رو بهم زدیم! گاهی وقتا درمورد روابط عاشقانه ام با مرد های مشهور می نوشتند. گاهی وقتا از سفر های پر هزینه ای که داشتم حرف می زدن... از لباسایی که می پوشیدم... از قیمتشون... هر هفته عکسام توی مجلات مد پخش می شد. توی خیابون راه می رفتم ازم عکس گرفته می شد به عنوان دختر خونده ی یک ایرانی پولدار. تا وقتی که اوضاع خوب بود از این چیزا خوشم می اومد؛ اما وقتی کار به شایعه پراکنی می رسید غمگین می شدم. سرم درد می گرفت وقتی

این چیزا رو می دیدم... اعصابم بهم می ریخت... گاهی وقتا به خاطر شایعاتی که درموردم درست می شد گریه می کردم. بعدش فهمیدم که اگه می خوام آرامش داشته باشم نباید به حرفایی که پشت سرم زده میشه بها بدم. من زندگی خودمو میکنم قضاوتش بمونه واسه اونی که واقعا قاضیه... میدونی سهند؟ هرجوری که زندگی کنی بازم مشکلات خاص خودت رو داری! گاهی وقتا آرزو می کردم که ای کاش یه نفر بودم از قشر متوسط تا می تونستم برای خودم زندگی کنم و این حجم از نگاه های مردم و خبرنگار ها رو از روی خودم بردارم؛ اما خیلی ها هم بودن که دلشون می خواست به جای من باشن.

قاطعانه گفتم: ولی من نمی خوام به جای یه نفر دیگه باشم! شاید همین نقشی رو که من دارم توی این دنیا بازی میکنم هیچکس دیگه ای به این خوبی نمی تونست بازی کنه!

به روم لبخند زد...

\*\*\*\*\*

کتم رو پوشیدم...

- پسر با اینا میخوای بیای؟

توی آینه به خودم اشاره دادم و گفتم: چمه مگه؟

حسام یقه ی کتمو کمی کشید و گفت: از وقتی اومدم استانبول هر وقتی میخواستی بری بیرون همینو پوشیدی دیگه.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: دِ آخه چرا چرند میگی حسام؟

با غرور مسخره آمیزی ادامه دادم: من دیگه اون سهند سابق نیستم! لباسای تکراری نمی پوشم.

- بدو عمو جون بدو... لباست رو عوض کن!

- بابا حسام داری اشتباه میکنی من اینو تا حالا نپوشیدم!

- عمه ی تو داره از لندن میاد باید با یه دست لباس توپ بری استقبالش! آخه اینجوری؟

سراغ کمد لباسام رفت و وقتی بازش کرد سوتی کشید و گفت: اوه مای گاد!! کمد لباساشو... این همه لباس رو کی وقت کردی بخری پسر؟ عالیه خانوم خوب بهت می رسه ها... معلومه که کلی داره ساپورتت میکنه!

- اینا همه شون سلیقه ی بانوئه... چند وقت پیش باهم رفتیم و خرید کردیم. ابرو بالا انداخت و توی صورتم خیره شد...

- نه بابا... میبینم که سلیقه ی بانو رو می پوشی... سر میز شام دستشو می گیری عاشقانه ازش تشکر میکنی... دیشبم که دیدم از اتاقت اومد...

حرفش رو بریدم و خیلی محترمانه و آروم گفتم: دهنتم رو ببند داداش!

- باشه... فقط تو این کت رو دربیار دیگه اصلا با شلوارت هم همخونی نداره. به جاش می تونی این شلوار کرم رو با این سویشرت قرمز و سفید بپوشی. همین عینک دودی که روی میزه هم برات مناسبه!

با شیطنت ادامه داد: آی آی آی... تازگیا باکلاس شدی! عینک مارک دار گرون قیمت می گیری!! یه زمانی واسه یه سلفی از دست فروشی ها عینک پنج تومنی می گرفتی!!

قهقهه زدم و گفتم: خفه شو حسام!!

خیره به دستای حسام بودم که لباسا رو از توی کمد بیرون می آورد و درموردشون نظر می داد... صدای حسام توی گوشم محو شد... تا حدی که جای خودشو به صدای میعاد داد...

"- لباسات خیلی هم خوبه ولی... ولی یکم..."

- دِ بنال دیگه!

- یکم ساده می پوشی... همچین خوش پوش... نی... ستی..."

- نظرت چیه سهند؟

- باشه خوبه... همینا رو می پوشم.

به محض اینکه کتم رو دراوردم و انداختم روی تخت پرید سمتش و پوشیدش. مات نگاهش کردم که رفت سمت در و گفت: توی حیاط منتظرتم!

خندیدم و سری تکون دادم و بعد همون لباسایی که حسام برام انتخاب کرده بود رو پوشیدم.

باید می رفتم فرودگاه آتاتورک برای استقبال کردن از عالییه خانوم که داشت از لندن بر می گشت یا بهتره بگم که از مراسم خاکسپاری پدرم بر می گشت! راستی! چرا من نرفتم؟ یعنی کسی که از خونشم اینقدر برام بی اهمیته؟ من هیچ احساسی بهش ندارم... هیچ احساسی... حتی مرگش ذره ای احساساتمو جریحه دار نکرد!

\*\*\*\*\*

ستایش

زنگ که خورد بچه ها یکی یکی بهم خسته نباشید گفتن. وسایلم رو جمع کردم و از کلاس خارج شدم تا راه دفتر مدرسه رو پیش بگیرم. دخترا تو گروه های چند نفره جمع شده بودن و کل سالن رو گذاشته بودن رو سرشون. بین حرفاشون کلماتی شنیدم که توجه مو جلب می کرد

- شانس رو می بینی؟ حالا اگه ما بودیم لو می رفتیم!

- خیلی دختر احمقیه!



هر قدمی بر می داشتیم و از کنار هرکسی که رد می شدم حرفای عجیب تری می شنیدم...

- میگن دختره تینا هدایتی بوده!

- ازش بعید نبود دیگه...

رفتم سمت یکی از دخترا و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به سمت خودم چرخوندمش...

- چیزی شده؟

- آ... میگن تینا هدایتی از مدرسه فرار کرده!

- خانوم سلوکی هم زنگ زده به پلیس! الان اینجان.

ابروهام بالا رفت و کلی تعجب کردم! نه تینا دیگه تا این حد دختر احمقی نیست آخه برای چی باید از مدرسه فرار کنه؟ با اینکه کلی سوال توی ذهنم بالا و پایین می پریدن ازشون جدا شدم و از پله ها پایین رفتم و خودم رو به دفتر مدرسه رسوندم که دو تا پلیس نشسته بودن و با خانوم سلوکی مدیر مدرسه صحبت می کردن. نگران شده بودم و به نفس نفس افتاده بودم. یه حالی بهم دست داده بود که انگار من مقصر بودم! بی توجه به صحبت هاشون جلو رفتم و گفتم: چی شده خانوم سلوکی؟ این حرفا چی ان رو زبون دخترا؟

تازه متوجه ی حضور من شده بود هر سه تاشون به سمت من چرخیدن و خانوم سلوکی با دیدن نگرانی من دستپاچه شده بود.

- چیزی نیست ستایش جون...

- آخه چطور چیزی نیست؟ میگن تینا فرار کرده.

سرم رو به اطراف تکون دادم و ادامه دادم: من باور نمیکنم! آخه تینا دیگه همچین دختری نیست... یعنی فکر نمیکنم که باشه.

دستش رو بالا آورد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: آروم باش ستایش! زنگ قبل به بهونه ی دستشویی رفتن از دبیرش اجازه گرفت و دیگه برنگشت سر کلاسش.

- خب از کجا معلوم که فرار کرده باشه؟ شاید یه بلایی سرش اومده باشه!

انگار که از سماجت من کفری شده بود عصبی گفت: خب ما هم به خاطر همین به پلیس اطلاع دادیم. دو تا مامور رفتن دنبالش اما خبری نیست! یکی از بچه ها از پشت پنجره ی کلاسش تینا رو دیده که خودش از در مدرسه رفته بیرون.

- باید به پدر تینا زنگ بزنیند!

- این کار رو کردیم، تا بهش گفتیم گفت خودم رو می رسونم و قطع کرد.

خودمو روی صندلی انداختم و نفسم رو بیرون دادم. استرس تمام وجودمو گرفته بود. خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟ دستامو روی صورتم گذاشتم. بغض کرده بودم دلم میخواست گریه کنم. بدجور دلم واسه تینا می سوخت! یه دختر ساده و تنها بود... اینو قبول دارم که پدر و مادرش مقصر ان؛ اما خود تینا هم مقصره. دختر که نباید اینقدر احمق باشه! چرا این کار رو کردی تینا؟ آخه چرا این کار رو کردی؟ برای چی باید فرار می کردی و واسه خودت دردسر کی ساختی؟

- دخترم کجاست؟ می تونم مدرسه رو روی سرتون خراب کنم!

سرم رو بالا اوردم. این صدای داد و بیداد هدایتی بود! بدنم از صدای بلندش که داشت توی سالن می پیچید لرزید. خانوم سلوکی از پلیس ها عذر خواهی کرد و از جاش پرید و به سمت در دفتر رفت. پشت سرش بلند شدم تا دنبالش برم؛ اما آقای هدایتی از ما سریع تر بود و توی آستانه ی در پیداش شد.

- بگید دخترم کجاست؟

- آروم باشید آقای هدایتی!

داد زد: د آخه چطور میگی آروم باشم؟ دخترم گم شده مقصر هم شماید!

جلوتر رفتم و گفتم: آقای هدایتی! لطفا صداتون رو بیارید پایین. به پلیس خبر دادیم دنبالش بگردن.

انگشت اشاره اش رو رو به من گرفت و گفت: تو... من به خاطر تو دخترم رو اوردم توی این مدرسه، میخواستم که تو مراقبش باشی!

از حرفش عصبی شدم. آخه به من چه مربوط؟ دستامو مشت کردم و از فرط عصبانیت شاید حرف هایی که نباید می زدم رو زدم: می دونید چیه آقای هدایتی؟ دختری که شما توی هفده سال نتونستید مراقبش باشید چطور انتظار داشتید ما تو این دو سال تحصیلی که توی این مدرسه اس کنترلش کنیم؟

سکوت کرد و فقط توی چشمام نگاه کرد... عقب عقب رفت و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت: اگه بلایی سر دخترم بیاد از تک تکتون شکایت می کنم!

یکی از پلیس ها از سر جاش بلند شد و قبل از اینکه آقای هدایتی از دفتر خارج بشه گفت: آقای هدایتی لطفا صبر کنید! دخترتون گم شده می فهمید؟ پس لطفا با ما همکاری کنید!

هدایتی دستش رو تو هوا تکون داد و برو بابایی گفت و رفت بیرون. یه نگاه به همه انداختم و پشت سرش راه افتادم...

- آقای هدایتی؟ لطفا صبر کنید... شما باید خونسرد باشید. با عصبانیت شما تینا پیدا نمیشه...

به دیوار تکیه زد و ناامیدانه گفت: من فقط تینا رو داشتم ستایش... چطور بهم میگی خونسرد باشم؟ اون تنها فرزندمه.

برای اینکه بهش امید بدم که تینا گم نشده گفتم: اصلا شاید رفته باشه پیش مادرش شما خودتون که بهتر می دونید! زیاد بهش اجازه ی بیرون رفتن رو نمیدید اونم احتمالا از این فرصت استفاده کرده.

پوزخندی زد و گفت: مادرش ازدواج کرده و تینا رو اصلا نمیخواه! میدونی آخرین بار چی بهم گفت؟ گفت حتی آدمی که از خون تو باشه رو هم نمی خوام!  
 قلبم درد گرفت... چطور میتونه همچین حرفی زده باشه؟ پس مهر مادری که میگن کجاست؟ دلم برای تینا خیلی می سوزه...

\*\*\*\*\*

تینا

اینقدر دویده بودم که به نفس نفس افتاده بودم. از مدرسه دور شده بودم و رسیده بودم همون جایی که با میعاد قرار گذاشته بودم، هنوز خبری ازش نبود.  
 استرس داشتم و می دونستم که تا الان همه فهمیدن و شاید دارن دنبالم می گردن احتمالاً کلی برام نقشه کشیدن که وقتی پیدام کردن چطور تنبیه ام کنن؛ ولی من دیگه قرار نیست برگردم و تنبیه بشم! از شدت استرس بند انگشتم رو فشار می دادم و تق تق صدا می دادن. کیف مدرسه ام رو باز کردم و به پاسپورت های قلبی که توش بود نگاه کردم. از فکر اینکه هفته ی دیگه همین موقع توی ایتالیا بمبخنم روی لبام نشست. زیپ کیفم رو کشیدم و به سمتی نگاه کردم که قراره میعاد از اونجا برسه.

- بیا دیگه لعنتی!

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم غیر از اینکه الان میعاد از راه می رسه و دوتایی میریم یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه!  
 قدم برداشتم و استرس وار یه مسیر کوتاه رو اومدم و رفتم؛ تصمیم گرفتم اینقدر این کار رو تکرار کنم تا از راه برسه. گوشیم رو که مخفیانه برده بودم مدرسه از کیفم دراوردم و شماره ی میعاد رو گرفتم.  
 - مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...

- اه...

گوشیم رو می کوبیدم به کف دستم. استرس دیر رسیدن میعاد رو داشتم. اگه اینجا بی که ایستادم یهو یکی منو ببینه چی؟ وای خدا نه نمی خوام بهش فکر کنم. بازم به قدم های بی هدفم ادامه دادم. صدای یه موتور به گوشم رسید که بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. از اون دسته موتور هایی بود که صداشون خیلی زیاد بود. مستقیم به سمت من می اومد و من از جام جم نمی خوردم. سرعتش رو زیاد کرد و به سمتم پرواز کرد و من بدجور شوکه شده بودم و پاهام توان حرکت نداشت به سمتم اومد و فقط با چند سانتی متر فاصله میخواست از کنارم رد شه. خوب فهمیدم که کیفم داره از من جدا میشه. من جیغ می کشیدم و اون کیفم رو به سمت خودش می کشید و وقتی که دید برای حفظ کیفم خیلی سمجم یه چیزی روی صورتم ریخت که تا عمق وجودم منو سوزوند...

- سوختم...

جیغ کشیدم: خدایا سوختم... دارم می سوزم... خدا لعنتت کنه...

اون لحظه ای که اون مایع ی لعنتی رو به سمتم پرت کرد از سر ناخود آگاه چشمام رو بستم و دیگه باز نکردم؛ اما این سوزش و گرمای شدید رو توی چشم هام هم احساس می کردم...

روی زمین افتادم و از سوزش وحشتناک صورتم اشکام سرازیر شد و صدای موتور رو شنیدم که ازم دور می شد...

گریه می کردم و لعنت می فرستادم از شدت سوزشی که احساس می کردم دیگه انگار جونی توی بدنم نمونده بود و کف آسفالت دراز کشیدم. صدا های محوی به گوشم رسید...

- دخترم؟ چیزی شدی؟ ای وای بین چی به سرش اومد!

- خدا لعنتشون کنه بین چیکارش کردن..

- یکی زنگ بزنه اورژانس!

- گوشیش افتاده رو زمین... ای بابا این که رمز داره چطور به خانواده اش خبر بدیم؟

روی آسفالت بی حال افتاده بودم. این سوزش شدید که توی صورتم احساس می کردم حتی برام نای جیغ زدن هم نداشتته بود. صدای جیغ زن های اطرافم آخرین صداهایی بودن که به گوشم رسیدن...

\*\*\*\*\*

ستایش

آقای هدایتی یه لحظه هم نمی نشست. انقدر طول و عرض سالن رو طی کرده بود که سر من و میکائیل حسابی گیج رفته بود. یه لحظه دلم به حالش سوخت. حق داره آخه! هیچ خبری از تنها فرزندش نداره! با تصور اینکه نکنه منم یه روزی توی همچین موقعیتی قرار بگیرم به خودم لرزیدم. چشم دوختم به میکائیلی که دیشب خسته از دبی برگشته بود. یعنی ممکنه ما هم یه روزی بتونیم صاحب بچه بشیم؟ ببینم ستایش! تو اصلا مگه میزاری میکائیل بهت نزدیک شه؟!

هدایتی: هزار بار بهش زنگ زدم اما جواب نداد.

من: خب چرا دوباره بهش زنگ نمی زنی؟ نا امید نشید.

انگار که منتظر پیشنهاد من بود که اینقدر سریع تلفن خونه رو برداشت و شماره گرفت...

سرش رو به اطراف تکون داد: میگم که... جواب نمیده! .... آ... الو؟

مثل اینکه بالاخره جواب داد من و میکائیل تندی از روی صندلی کنده شدیم و جلوتر رفتیم و منتظر و نگران به هدایتی خیره شدیم.

- شما کی هستید که گوشی دختر منو جواب میدید؟

نمیدونم اون ور خط کی بود و چی به هدایتی گفت که یهو شل شد و رو زانو افتاد. یعنی ممکنه تینا رو گروگان گرفته باشن؟ بلایی سرش نیاورده باشن! هدایتی بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو سر جاش گذاشت و غم بیشتری روی دوشش نشست. نمی تونستم تمام قوام رو جمع کنم و پپرسم چی شده؟ وحشت داشتم از اینکه بشنوم که تینا رو دزدیدن! میکائیل رفت سمتش و دستشو روی شونه اش گذاشت و گفت: هدایتی؟ چیزی شده؟

ولی هدایتی بی حد و اندازه توی بهت فرو رفته بود و انگار که صدای میکائیل رو نمی شنید.

- دِ آخه مرد بگو ببینم چی شده؟

- میگن بیمارستانه؛ ولی نگفت چرا.

\*\*\*\*\*

تو راه بیمارستانی بودیم که به هدایتی گفته بودن. یعنی ممکنه تینا تصادف کرده باشه؟ نمیدونم. میکائیل کلی غر زده بود که من کارای مهم تری هم دارم! آخه من ازش خواسته بودم به هدایتی کمک کنیم تا تینا پیدا بشه. درسته از هدایتی و اون دختر زبون درازش خوشم نمیاد اما وقتی به تنهایی این دو نفر فکر میکنم دلم می سوزه. وقتی به این فکر میکنم که مادر تینا کنارش نیست بیشتر دلم می سوزه! هدایتی بدجور غمگین بود اونقدری که انگار دست و دلش به انجام کاری رضایت نمی دادن به خاطر همین میکائیل تصمیم گرفت با ماشین خودمون برسونیمش بیمارستان. از هدایتی بد اخلاقی که زنش و دخترش ترکش کرده بودن بعید بود این همه سکوت انگار یادش رفته بود که امروز با داد و هوار هاش مدرسه رو گذاشته بود روی سرش. وقتی که می خواستیم راه بیافتیم عین مست شده ها تلو تلو می خورد. پوست لبم رو از شدت نگرانی می کندم و میکائیل از توی آینه به من نگاه می کرد. مرد خوبی بود! شاید به خاطر اینکه من رو به دوست داشتن خودش مجبور نمی کرد!

خودمم از وضعیتی که داشتیم عصبی بودم. هرچند که فکرم هنوز درگیر سهند بود اما کنار میکائیل هم آرام بودم. فقط و فقط به خاطر اینکه هیچ وقت منو به انجام کاری که دوست نداشتم مجبور نمی کرد در کنار هم خیلی آرام زندگیمون رو می کردیم. یه جورایی همخونه بودیم تا زن و شوهر. در کنار میکائیل بودن هرچی هم که باشه حداقل بهتر از اون خونه ای هستش که منوچهرخان و سورن دارن توش نفس میکشن!

ماشین هنوز کاملا توقف نکرده بود که هدایتی پیاده شد و بی توجه به ما به سمت ورودی اورژانس بیمارستان قدم های بلند برداشت. ما هم پیاده شدیم با فاصله ازش قدم هامون رو تند تر برداشتیم.

- می بینی چه گرفتاری شدیم تو رو خدا!

- میکائیل! انقدر غر نزن لطفا! می بینی که... کسی رو ندارن به همراهی ما نیاز دارن.

- هرچی می کشیم از دست دلرحمی توئه ستایش!

به سمت هدایتی اشاره ای داد و گفت: حالا بزار مشکلش حل شه... تو رومون تف هم نمی کنه بخدا.

به نشانه ی کلافگی سری به اطراف تکون دادم و نفسم رو بیرون دادم. بالاخره خودمون رو به هدایتی رسوندیم و باهمدیگه به سمت پذیرش رفتیم.

هدایتی خودش رو جلوی پذیرش انداخت و گفت: بهم زنگ زدن گفتن دخترم اینجاست! بهم بگید کجاست؟ می خوام ببینمش...

دختر جوون با آرامش گفت: مشخصات بیمارتون؟

- یه دختر هفده ساله دبیرستانی... اسمش تیناست...

انگار که تینا رو شناخت... به فکر فرو رفت...

- دخترم طوریش شده؟ تصادف کرده؟



داد زد: دِ آخه چرا حرف نمی زنی لعنتیا...

دختر اخم غلیظی کرد و گفت: لطفا آروم باشید و احترامتون رو نگه دارید! آقای امیری؟ ایشون پدر همون دختر خانم اورژانسی هستن که چند ساعت پیش آوردن... لطفا به جناب سروان خبر بدید پدرش اومده!

هدایتی فریاد زد: خانوم من دخترم رو می خوام جناب سروان چه کوفتیه؟؟

دختر که حسابی عصبی شده بود گفت: صداتو بیار پایین آقا! چه خبرته؟؟

مردمی که توی سالن بودن همگی سکوت کردن و به هدایتی چشم دوختن. بالاخره مامور پلیس به سمتون اومد و رو به هدایتی گفت: آقای هدایتی شما هستید؟

بی حوصله جواب داد: بفرمایید خودم هستم؟

- باید باهاتون صحبت کنم.

- من فقط می خوام دخترم رو ببینم. اون کجاست؟

- لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید!

- چه آرامشی جناب سروان؟ بچه ی خودت گم بشه یهو زنگ بزنن بگن بیمارستانه آرامشتو حفظ می کنی؟؟!

- ولی باید باهاتون صحبت کنم بعد دخترتون رو می تونید ببینید!

هدایتی چیزی نگفت و فقط منتظر موند. سروان کمی سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: متاسفانه باید به اطلاعاتتون برسونم که... دختر شما قربانی اسید پاشی شده!

هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. خدایا این دیگه چی بود؟! هدایتی بی حرکت ایستاده بود و فقط به دهن جناب سروان چشم دوخته بود. بیچاره مونده بود چی بگه!

نا امید زیر لب پرسید: چی دارید میگوید جناب؟

- متاسفم آقای هدایتی!

\*\*\*\*

میکائیل

با صدای بلند خندید: این امکان نداره.

- باور بکنی یا نکنی این ماجرا واقعیت داره.

چهره اش جدی شد. از روی صندلیش بلند شد و به سمت پنجره ی تمام قد اتاقش رفت و به بیرون نگاه کرد.

- خیلی عجیبه! یعنی میخوای بگی میعاد از این عرضه ها هم داشته و ما نمی دونستیم؟

خودمو پرت کردم روی مبل سفید کنار میز کارش...

- باید می دیدیش! قیافه اش خیلی ترسناک شده... دختره ی بیچاره کور هم شده!

پوزخندی زد. آره خب واسه اون چه اهمیتی داشت؟ هدایتی و دخترش کوچک ترین ارزشی براش نداشتن. هیچکس هیچ ارزشی برای سورن نداشت!

- حالا فکر میکنی میعاد کجا غیبش زده سورن؟

- این که مشخصه! یا فرار کرده و رفته خارج... یا اینکه قصد داره به خارج فرار کنه... البته... یه راه دیگه هم هست!

متفکرانه پرسیدم: چی؟

- یا اینکه الان... همین لحظه ای که منو تو اینجایم... میعاد در حال خارج شدن از مرز!

بعد جنون آمیز خندید و ادامه داد: به میعاد کمک کردم بره استانبول. میدونی با سهند رو به رو بشه چه اتفاقی می افته؟

- معلومه! میعاد برای کشتن سهند نقشه داره!

- دِ اگه می تونست سهند رو بکشه که من نمی فرستادمش اون ور آب!

بی حوصله نگاهش کردم و بالاخره ادامه داد: میعاد عرضه نداره سهند رو بکشه؛ ولی در عوض سهند عرضه ی نگه داشتن میعاد رو داره!

و بعد شکلکی درآورد و با تمسخر گفت: آخه میدونی؟ سهند خیلی دل رحمه! دادانش رو می بخشه و زیر پر و بالشو میگیره! و بعد... سهند هم توی جرمش شریک به حساب میاد.

پوزخند زدم. سورن دیوونه شده بود! داشت به هر ریسمانی چنگ می زد!

بهم نزدیک شد و رو به روم نشست.

- ازت می خوام بازم بری استانبول!

- چی؟ شوخیت گرفته؟ همین دیشب برگشتم تازه به ستایش هم گفتم که رفتم دبی.

- خوب کاری کردی! این بار ماموریتت با ماموریت قبلیت فرق میکنه.

- من فقط به خاطر اون وکیل رفتم استانبول بهت هم که گفتم! خیالت راحت باشه اون مرده؛ اما دیگه نمی خوام از ستایش دور باشم.

با صدای بلند خندید. این مردک لعنتی تا کی باید به من دستور بده؟ توی یه حرکت شوک آور تندی سمتم اومد و یقه مو چسبوند و گفت: باید بری لعنتی... من به تو نیاز دارم بفهم!

صدام رو بالا بردم: گفتم که! همین دیشب برگشتم یکی دیگه رو بفرست!

- همه ی این آدمای زیر دستمو که می بینی خودت متوجه میشی که یه ریال هم ارزش ندارن و فقط برام دردسر درست میکنن... پس ازت می خوام که بری استانبول و خوب هوش و حواستو جمع کنی، این میعادیه که من می شناسم هیچ بعید نیست که رفته باشه استانبول تا سهند رو خفت کنه.

- تو کمک کردی بره استانبول دیگه دردت چیه؟

- من فرستادمش که سهند توی تله بیافته نه اینکه سهند رو بکشه! میری استانبول میکائیل! فهمیدی؟

دیگه از دستش به ستوه اومدم. تا کی باید زیر دست سورن باشم؟ کلافه گفتم: خودتم میدونی میعاد از این عرضه ها نداره! بعدشم گیریم که رفته باشه سهند رو خفت کنه، چی واسه تو بد میشه؟ مگه تو همینو نمیخوای؟ مگه نمیخوای سهند رو از بین ببری؟ خب بزار یه مهره ی سوخته تلاش خودشو بکنه.

با خشم و نفرت دستش رو مشت کرد و زیر لب غرید: سهند فقط باید با دستای من نابود شه!

حوصلم سر رفته بود... صدام رو بالا بردم: دِ آخه چرا نشستنی؟ زود باش برو سر وقتش. دست رو دست هم گذاشتی فقط داری از راه دور تهدیدش میکنی. همه ی درها رو به روش می بندی تا نا امیدش کنی! خب برو بکشش. هم خودتو راحت میکنی هم اونو!

صداش رو به اندازه ی صدام بالا برد: سهند باید ذره ذره آب شه! می فهمی میکائیل؟ دلم میخواد زجر بکشه و تموم شه!

- آخه تو چته سورن؟ به جای رقابت با شرکت های مهم دنیا نشستنی داری واسه یه پسر بدبخت نقشه می کشی! دست بردار پسر به خودت بیا!

خودش رو از روی مبل کند و انگشتش رو به نشانه ی تهدید بالا برد و گفت: بفهم داری با کی حرف میزنی میکائیل! اگه خیال کردی داماد همایونفر ها شدن بهت دم میده کور خوندی!

- الکی پاچه نگیر سورن، من واسه کسی دم در نیاوردم. فقط دارم میگم وقتت رو صرف سهند نکن و زندگی خودت رو بکن! اون برای تو خطری محسوب نمیشه.

- من مثل تو فکر نمیکنم. سهند دنبال فرصت می گرده تا انتقام همه چیز رو از من بگیره اما من به وقتش بازم خردش میکنم، نقشه ها دارم براش!

پوزخند زدم و دستم رو توی هوا تکون دادم و عصبی گفتم: برو بابا! تو مغروری سورن همه چیز رو برای خودت میخوای. داری می سوزی که سهند با اینکه به ظاهر تنهاست اما باز هم خیلی ها رو کنار خودش داره! تو باختی سورن باور کن باختی! برای همین دیگه کاری از دستت بر نیامد. هیچ میدونی اون پیرزنه چند تا محافظ برای سهند گذاشته که دورادور مراقبش هستن؟ حتی روح سهند هم نمیدونه که چقدر شدید محافظت میشه! فکر کردی چرا؟ چون اون پیرزن پولدار و معتبر باید در مقابل مارمولکی مثل تو حفظش کنه! چون اون الان تنها وارث یه پیرزن ثروتمند مقیم ترکیه اس. کسی که عکس دختر خونده اش روی جلد تمام مجلات مد و زندگی اشرافی ترکیه اس...

انگار که خونش به جوش اومده بود از حرف های حقی که باهاشون رو به روش می کردم؛ بهم پرید و یقه ام رو چنگ زد و در حالی که دندوناشو روی هم فشار می داد غریب: واسه من بلبل زبونی نکن میکائیل! واسه من بلبل زبونی نکن! تو مثل اینکه یادت رفته سهند کیه؟ سهند همونیه که چند سال با ستایش در ارتباط بود... عاشق همدیگه بودن! هنوز هم هستن میفهمی عوضی؟ زنت هنوز عاشق اون پسره اس! نمیتونه بهش فکر نکنه...

توی چشمش زل زده بودم و صدام در نمی اومد رگ گردنم از عصبانیت شدید درست مثل اون متورم شده بود.

بدون توقفی ادامه داد: بعد تو اسم خودت رو میزاری مرد؟ تو غیرت داری میکائیل؟

دستم رو تندی کنار زدم و گفتم: خود تو چی؟ تو مردی؟ تو خودت غیرت داری؟  
تویی که با خواهرت معامله کردی غیرت داری؟

انگار که تمام نیروی بدنش رو توی دست مشت شده اش ریخته بود که اینقدر سیلی که بهم زد قوی بود! خون توی چشمش نشسته بود و من با مشت اون روی صورتم به زمین افتاده بودم و پشت دستم رو روی لبم گذاشتم. طعم خون توی دهنم پیچیده بود...

- خفه شو میکائیل... خفه شو! اگه میگی معامله اس تو هم یه طرف این معامله بودی.  
پس خفه شو!

خودم رو از روی زمین کندم و سرش داد زدم: من ستایش رو دوست داشتم و فقط میخواستم به دستش بیارم؛ اما این تو و منوچهر خان بودید که به خاطر منافع خودتون نظر ستایش رو زیر پا گذاشتید.

پوزخندی زد و دستاشو روی کمرش گذاشت...

- تو داری به ما طعنه میزنی؟ حالا که خرت از پل گذشته داری طعنه میزنی لعنتی؟

بهش نزدیک شدم و روی سینه اش کوبیدم و زیر لب گفتم: من هنوزم واسه نابود کردن میتونم برنامه ریزی کنم ولیعهدا!

صورتش سرخ شد و توی یه حرکت ناگهانی یقه ام رو توی مشتش گرفت و با سرش توی صورتم فرود اومد... عقب عقب رفتم و به دیوار کوبیدم.

انگشتمو روی دماغم گذاشتم و با دیدن قطره های خونی که ازش می ریخت رو به سورن گفتم: با همین دنیا تو به خون می کشم سورن خان! هنوز یادم نرفته محموله ی سال نود و دو رو تو لو دادی و من ضرر کردم! محموله ی منو لو دادی تا پلیس ها رو سرگرم من کنی و اون اسلحه ها رو بفرستی اون ور آب...

چشماشو ریز کرد...

- تو از چی حرف میزنی میکائیل؟

در حالی که به سمت در می رفتم با پوزخند گفتم: مدارک علیه تو زیاده سورن! فقط  
یه وقت کافی میخواد واسه رو شدن! از سهند خطرناک تر منم! اینو یادت نره...  
معلوم بود که داشت از دستم حرص می خورد.

- خود تو چی؟ تو هم علیه من تا حالا خیلی کارا کردی. من و تو مثل دوتا دشمن  
بودیم؛ ولی ستایش کدورت های ما رو از بین برد!

دستم روی دستگیره ی در بود و منتظر بودم این مناظره ی دیدنی تموم شه تا از  
سورن دور شم...

- خب آره... چون می دونستی خیلی مدارک علیه تو دارم ستایش رو قربانی کردی!

- و تو هم به سهند کمک کردی... این تو بودی که بهش گفתי خواهرش کجاست! اینا  
بی جواب نمی مونه میکائیل. تاوان این کار تو پس میدی!

- همیشه گفتن دشمن دشمن من دوست منه!

از اتاق خارج شدم و بعد از اینکه خون دماغم رو پاک کردم از شرکت بیرون زدم.  
دستام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و قدم زدم... قدم زدم و با هر قدمم یه خاطره  
برام مرور شد... طبیعت سورن همین بود! اول خودش رو بهت نزدیک می کرد تا  
اعتمادت رو به خودش جلب کنه؛ اعتماد برای اینکه مطمئن باشی اگه اشتباهی هم  
ازت سر بزنه تو دوست صمیمی ولیعهد این باند بزرگی! اما غافل از اینکه این فقط یه  
تله است. وقتی که یه نفر به اسم اشکان تازه تصمیم گرفته بود با سورن همکاری کنه  
و وقتی از سورن پرسید...

\* اشکان: خب... حالا گیریم که این کار رو کردیم... آخرش چی میشه؟

سورن مرموزانه گفت: آخرش... بهترین رفیقت تو رو می کشه!

و بعد از مدتی اشکان به خاطر یک اشتباه شاید کوچیک به دست سورن کشته شد! به گلوله ی داغ درست نشست وسط قلبش.\*

یادم اومد وقتی که این مکالمه بین سورن و افراد دیگه ای هم رد و بدل شد. بار ها و بار ها... و صدای متوالی شلیک گلوله. این مکالمه بین سورن و خیلی ها رد و بدل شد و همه خندیدن به این جمله ی " آخرش بهترین رفیقت تو رو میکشه!" حتی خودمم خندم گرفت! وقتی که فکر کردم من و سورن برای همدیگه دوستای خوبی میشیم، منم همین جمله رو ازش شنیدم؛ که آخرش بهترین رفیقم منو میکشه. اما حالا اوضاع به کل تغییر کرده؛ من و سورن تبدیل شدیم به آدمایی که فقط در ظاهر با همدیگه رفیق ان اما باطنا دشمن ان و از پشت به همدیگه خنجر میزنن! احتمالا خود سورن هم فکرش رو نمی کرد تا این حد در مقابلش دووم بیارم! از اون روزی که سورن اون جمله ی تهدید آمیز رو به من گفته حدود هفت ساله می گذره و توی این هفت سال خیلی ها اون جمله رو از سورن شنیدن و حالا رفتن اون دنیا رد کارشون... اما من هنوز موندم! فقط این منم که میتونم در مقابلش بایستم.

کلید رو توی در آپارتمانم چرخوندم و در رو باز کردم. خبری از ستایش نبود. بوی خورشت فسنجون می اومد. حس بویاییم رو بیشتر به کار گرفتم؛ آره! واقعا بوی خورشت فسنجون بود. در رو بستم و وارد اتاق کارم شدم که درش داخل راهروی ورودی نسبتا باریک خونه باز می شد. ستایش روی صندلی کنار میز نشسته بود و به برگه های توی دستش نگاه می کرد...

با دیدنم سر بلند کرد اما چیزی نگفت. خودم برای سلام پیش قدم شدم.

با چشمای خیس بهم چشم دوخت و گفت: تو بهم دروغ گفتی میکائیل!؟

مکثی کردم و به برگه های توی دستش نگاه کردم...

با دلخوری گفتم: تو به وسایل من دست زدی ستایش؟ نباید این کار رو می کردی!



- تو نرفته بودی دبی؟! تو رفته بودی استانبول! حتما دفعه ی قبل هم که گفتم میری دبی دروغ بود!

برای حرفاش نه جواب داشتم نه اینکه میخواستم جواب بدم. با تاکید برایش تکرار کردم: تو اجازه نداشتی به وسایل من دست بزنی!

بلند شد و برگه های توی دستش رو روی زمین انداخت و گفت: می خوام بدونم رفتن تو به استانبول به خاطر چی بوده؟ به اون ربط داره!؟

به یاد حرفی که سورن درمورد ستایش و سهند بهم زد داد زدم: به کی؟ به سهند؟ چرا اسمشو نمیاری پیشم؟ نکنه خجالت می کشی؟ نگرانشی؛ آره؟ پس بزار بهت بگم ستایش... برادرت برایش نقشه داره! میخواد بازم خرد شدنش رو ببینه!

نگاهش خیره به دهن من بود. اشکاش روی گونه هاش سر خوردن. حرفی نمی زد. جلو رفتم و بازو هاش رو توی دستام گرفتم و تند تکونش دادم و سرش داد زدم

- تو چرا منو دوست نداری؟ هان؟! شوهرت منم ستایش؛ می فهمی؟ شوهرت منم! آره من بهت دروغ گفتم. من رفته بودم استانبول! اتفاقا به سهند هم ربط داشت! ولی ربطش رو نپرس... سورن منو فرستاد. بازم می خواد این کار رو کنه؛ ولی من دیگه به حرف هاش گوش نمیدم ستایش. من دیگه پی سهند نمیرم. منو ببین ستایش! امروز دو بار از برادرت کتک خوردم اما بهش دست نزدم چون نخوایتم درگیر شیم و یه وقت با سر و صورت زخمی بیام خونه! چرا؟ به خاطر تو! چون فکر کردم شاید برات مهم باشم و با دیدنم هم نگران شی هم بترسی! اما برای تو انگار که هیچی مهم نیست الا اون پسره.

اشک هاش سرازیر بودن؛ ولی از لرزش چونه اش می تونستم بفهمم چه بغضی داره! خشم آلود صاف توی چشم هاش زل زدم. با چشم های اشکی نگاهم می کرد. دلم می خواست این زن رو زیر مشت و لگد بگیرم تا بلکه شاید حالیش بشه که باید منو دوست داشته باشه؛ اما توان هیچگونه خشونت علیه ستایش رو نداشتم

\*\*\*\*\*

سه‌ند

- واقعا استانبول بدون شما قابل تحمل نیست عالیہ خانوم!

لبخندی که زد باعث شد چروک های اطراف دهانش بیشتر دیده بشن. ازم خواسته بود که تنهایی صحبت کنیم! دو روز بود که از لندن برگشته بود اما هنوز فرصت اینو پیدا نکرده بودیم که حرف بزنیم.

- مثل اینکه هنوز هم با حسام در ارتباطی!

با تعجب توی چشماش نگاه کردم و گفتم: شما این رو هم می دونید؟

کمی خندید و گفت: فکر کنم چیزی درمورد تو نبود که رحیم به من نگفته باشه!

سرش رو کمی نزدیک تر آورد و آروم گفت: حتی ماجرای تو و اون دختری که عاشقشی رو بهم گفته!

آخ... بابا! چطور من هیچ وقت نفهمیدم که گزارش منو به یه نفر دیگه میدی؟

- من همیشه ازت با خبر بودم پسر، واسه همین ازت انتظار دارم من رو مثل یه مادر بدونی. من به تو خیلی علاقه داشتم. هرچی باشه تو پسر بهترین دوستم بودی که مورد حرص و طمع برادر خود خواهم واقع شد!

سرم رو آروم تکون دادم و گفتم: حالا که حقیقت رو درمورد شما می دونم منم به شما علاقه پیدا کردم... فهمیدم که بالاخره یه نفر هست که با من نسبت خونی داشته باشه!

- زندگی تو از اینجا به بعد معنا پیدا میکنه پسر!

به نشونه ی تایید حرفاش سر تکون دادم.

- گوش کن سهند! خسرو دیگه زنده نیست. وکیلش هم که مرده. تو هم فرزند نامشروع خسرو بودی و از میراثش سهمی نداری! من دیگه یه پیرزنم و تو الان کنار منی! من وارثی ندارم سهند! از طرفی تو تنها کسی هستی که من دارم. هر چند بانو و محمت مثل بچه های منن؛ اما... اما حالا من تو رو دارم. بانو و محمت هیچ وقت منو تنها نداشتن. بین خودمون باشه ها! با تمام غر غرها و بد خلقی های من ساختن... می خوام تو هم مثل اونا کنارم باشی، حداقل تا وقتی که زنده ام. یادت نره که من همیشه از تو با خبر بودم و دوست داشتم. روزی که ویولت اومد اینجا و ازم خواست از تو یه نشونی بدم قبول نکردم چون پی برده بودم به نقشه هاش؛ اما بعدش که بیشتر فکر کردم دیدم که مجبورم از تو یه نشونی به ویولت بدم. چون رحیم مرده بود و من ارتباطم با تو قطع شده بود! تصمیم گرفتم که ویولت رو درمورد تو راهنمایی کنم تا تو رو پیدا کنه و تو به استانبول بیای و پیش من باشی!

مکثی کرد و ادامه داد: می خوام اقامت استانبول رو بگیری تا مطمئن باشم پیش منی! نظرت چیه سهند؟

- من پیش شما می مونم عالیه خانوم. من دیگه چیزی توی تهران ندارم که دلم رو بهش خوش کنم!

دلم گرفت از حرف خودم!

- خوبه!

عصای گرون قیمتش رو مثل همیشه محکم و با اقتدار توی دستش گرفته بود: خوب دقت کن ببین چی بهت میگم سهند! برای اینکه اقامت استانبول رو بهت بدن ساده ترین راه رو پیش پات می زارم!

نگاهم منتظر بود روی خطوط چروکیده ی کنار چشمش...

- باید ازدواج کنی سهند! باید با بانو ازدواج کنی تا خیلی سریع اقامت استانبول رو بگیری!

انگار که تو حرفای این زن هیچ انعطافی نبود! خیره ی چشم های جدی و خشکش بودم. نه این راهش نیست سهند! تو ازدواج نمی کنی به هیچ قیمتی!

- تو باید ازدواج کنی سهند!

بلند شدم و صاف ایستادم، قاطعانه گفتم: نه! این امکان نداره عالیه خانوم!

سرش رو بالا آورد که بتونه توی چشم های خسته ام نگاه کنه: اما تو باید ازدواج کنی سهند! تو باید اقامت استانبول رو بگیری تا بتونی همین جا زندگی کنی و به آرامش برسی! تو هنوز متوجه ی احساس بانو نشدی؟! اون عاشق تو شده هر کسی می تونه از رفتار و نوع نگاهش اینو بفهمه!

- راه های دیگه ای هم هست که بتونم اخذ اقامت کنم. ترجیح میدم یه راه دیگه انتخاب کنم!

عقب گرد کردم برم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم: کدوم راه؟ نکنه میخوای تو این اوضاعی که سورن دنبالته تا تو رو از پا دربیاره؛ ادامه تحصیل بدی؟ فقط عشقه که می تونه تو رو به زندگی بر گردونه... یک عشق دوباره!

نفسم رو بیرون دادم و بی هیچ جوابی از اتاق بیرون زدم. نه این راهش نیست! من به یک عشق دوباره نیاز ندارم. من هنوز هم ستایش رو توی قلب خودم دارم! چطور می تونم یه دختر دیگه رو وارد زندگیم کنم؟ بانو برای من بهترین دوستیه که توی استانبول دارم این انصاف نیست که اون رو برای منافع خودم بخوام و نتونم عشقی بهش تقدیم کنم. بانو حقش این حرف ها نیست.

پرده ی خونه رو کنار زدم و به بانو نگاه کردم که توی حیاط نشسته بود و با نگار قهقهه می زدن. این سهم بانو نیست که یه روز با بی توجهی های ناخواسته ی من از این قهقهه ها محروم شه! من برای بانو به خاطر مهربونی هایی که در حقم میکنه احترام قائلم.

کاپشنم رو از توی اتاقم بر داشتم و از خونه بیرون رفتم. بانو جلوی پام پرید و ذوق زده پرسید: به صرف یه غذای خیابونی دعوتت کنم؟

خودم رو خونسرد نشون دادم: نه بانو؛ می خوام برم ساحل یه هوایی تازه کنم!

- پس منم باهات میام آخه به راننده سپردم نگار و حسام رو ببره مسجد سلطان احمد!

یه نگاه به نگار انداختم که به نشونه ی تایید حرفای بانو سر تکون داد. رو به بانو کردم و گفتم: خیلی خب باشه! میتونی بیای.

با همون لباس هایی که تنش بود جلو تر از من حرکت کرد و گفت: دلم واسه خرید کردن تنگ شده!

پوزخندی زدم و گفتم: شما خانوم ها کلا عاشق خرید کردن هستید انگار ربطی به ملیت نداره!

- دلت هوای غذای خیابونی نکرده؟

خندیدم و گفتم: فکر کنم تو واقعا دلت میخواد؟!

- خب آره... از وقتی که سر و کله ی تو پیدا شده دیگه تنهایی بهم نمی چسبه.

با گونه های سرخ شده آروم ادامه داد: دلم میخواد با تو برم. تو که باشی انگار همه چیز یه طعم دیگه میده... بورک خوشمزه تر میشه حتی کمپیر!

لبخند تلخی زدم و گفتم: می دونی بانو؟ اصلا حالم خوب نیست. خیلی دلم می خواست حداقل به خاطر تو بگم باشه بریم یه غذای خیابونی بخوریم؛ ولی اصلا حسش نیست!

- خب چرا؟ بازم چیزی شده؟

حرف های عالیه خانوم وجب به وجب از جلوی چشمم رد شدن. نمی شد گفت!

- نه چیز تازه ای نیست!

از حرکت ایستادم و به طرفش چرخیدم و گفتم: فقط یه چیزی!  
نگاهش مستقیم توی چشمام کنکاش می کرد.

- چی؟

لبم رو گاز گرفتم تا جملاتم رو جفت و جور کنم: تو می دونی چطور میشه اقامت  
گرفت؟ یه راه شدنی می خوام!  
لبخند زد. چشماش برق می زدن. انگار که حرفم خیلی خوشحالش کرده بود.

- یعنی میخوای برای همیشه اینجا بمونی؟

- می خوام از این به بعد برای خوشحال کردن خودم هر کاری بکنم. می خوام آرام  
شم بانوا!

چهره اش بشاش شده بود! سعی کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده: خب...

توی چشم های همدیگه خیره شدیم. من با جدیت اما اون انگار که یه چیزی توی  
چشماش سقوط می کرد!

- خب... راه های متفاوتی هست. برات تحقیق میکنم یه بهترش رو بهت پیشنهاد می  
کنم.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم: خوبه!

راه افتادم که گفت: صبر کن بگم راننده و محافظ ها باهامون بیان تا بریم خرید.

- ولی خب من قرار بود برم اسکله.

بازوم رو کشید و گفت: میگم کشتی رو واسه شب آماده کنن.

چند قدم بیشتر از خونه دور نشده بودیم. وقتی که زنگ زد خیلی طول نکشید که دو تا ماشین از خونه بیرون زدن و جلوی پامون توقف کردن. من و بانو هر دو تامون توی ماشین جلویی نشستیم و حرکت کردیم. ماشین محافظ پشت سرمون می اومد!

- آخه من نمی فهمم محافظ میخوای چیکار تو دختر؟!

خندید و گفت: آخه نمی دونی دیروز که رفته بودم بیرون کلی خبرنگار روی سرم ریخت! سوالات عجیب غریبی می پرسیدن. وقتی محافظ داشته باشی دیگه اجازه نمیدن خبر نگار ها بهت نزدیک بشن و سوال پیچت کنن!

سرم رو به اطراف تکون دادم و خندیدم. پول دارا چه زجری می کشن از دست خبر نگار ها!

- در ضمن! یه چیزی میگم بین خودمون بمونه ها!

- چی؟

کمی نزدیک تر شد و با شیطنتی که توی صداش بود گفت: عالیه خانوم برای تو محافظ گذاشته! اگه بدونی چقدر قوی هستن! کلی بهشون پول میده!

با تعجب گفتم: واقعا؟

- آره!

- آخه این کارا برای چیه؟

از پنجره ی دودی ماشین به بیرون چشم دوخت. مردمک چشماش در حال گردش بودن.

- هر جایی که تا حالا رفتی اونا پشت سرت بودن! پس معلومه اگه کسی

تعقیبت کنه متوجه نمی شی! ولی باید بگم احتمالا اونا کارشون خوبه!

کلافه گفتم: واقعا سر در نمیارم!

- محافظ برای تو لازمه سهند! تو دشمن داری و عالیه خانوم اینطور صلاح دونستن.

شونه هام رو به نشونه ی کلافگی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

- می خوام امروز تو رو باهاشون آشنا کنم. بالاخره زمانش رسیده که بفهمی چه کسانی مراقبت هستن.

- همین ماشینی که پشت سرمونه؟

خندید و گفت: نه! این ماشینی که پشت سرمون می بینی محافظ های من هستن. فکر کن چقدر کارشون رو بلدن که حتی منم نمیدونم الان دقیقا چطور دارن ما رو تعقیب می کنن! فقط می دونم پات رو که از خونه بزاری بیرون میان دنبالت!

با صدای بلند خندیدم: خنده داره!

ماشین جلوی یه رستوران نگه داشت و راننده فوراً پیاده شد تا در رو برای بانو باز کنه.

یه نگاه به ساختمون رستوران انداختم و گفتم: اینجا؟ گفتمی باهات پیام خرید!

چشمکی زد و گفت: بهونه بود!

و بعد پیاده شد. منم پیاده شدم و دیدم ماشین محافظ های بانو هم پشت سرمون ایستاده بودن و اونا هم پیاده شدن و پشت سرمون قرار گرفتن. من و بانو شونه به شونه ی همدیگه وارد رستوران شدیم.

بانو: این رستوران ملک عالیه خانوم هستش! یه قسمت از وی آی پی اینجا فقط مختص خود عالیه خانوم، من و محمت هستش! برای پذیرایی از مهمون هامون.

پرسنل رستوران یکی یکی از کنارمون می گذشتند و با بانو سلام می کردن و بانو هم با خوشرویی جواب می داد.

- نمی دونستم که عالیه خانوم یه رستوران هم داره!



- کم کم همه چیز رو می فهمی. تو قراره از ما باشی! مگه نه؟

رستوران اروپایی و شیکی بود. یاد اولین روزم توی استانبول افتادم... اون هتل شیک که اشرافیت از سر و روش می بارید. بالاخره نشستیم. محافظ های بانو پشت سرش بودن به گفته ی خودش می خواست امروز از دست خبر نگار ها در امان باشه. به جز من و بانو برای چهار نفر دیگه هم روی میز تدارکات چیده شده بود. سر بلند کردم و به چشم های خیره و لبخند بانو نگاه کردم.

شونه بالا انداختم: خب؟

سر پایین انداخت و چهار مرد وارد شدن و با حالت طلب کارانه ای مقابلمون ایستادن. بانو بلند شد و گفت: خب سهند دوستای جدیدت رو بهت معرفی می کنم. احمد، کرم، هاکان و فرهاد. خب؟ حالا نظرت؟

خندیدم و گفتم: من چه نظری می توئم داشته باشم؟

بانو ازشون دعوت کرد که اطراف من بشینن. نگاهی به چهار نفرشون انداختم. اونا هم به من نگاه می کردن! سرم رو پایین انداختم و خندیدم. یعنی گذر زمان اینقدر من رو مهم کرده که به محافظ نیاز دارم؟ خیلی خنده داره.

- به چی می خندی سهند؟

بهش نگاه کردم. چشم های خودش هم می خندید انگار که این یه شوخیه. وقتی گفتم که چی فکر می کنم گفت: تازه از این مهم تر هم می شی. تو قراره یه آدم مهم شی. ما می خوایم که از تو یه مرد قوی بسازیم سهند!

دستش رو روی هوا کشید و ادامه داد: یه نفر که تمام این شهر ازش حساب ببرن! تو تبدیل میشی به کسی که برای خیلی ها خطرناکه!

- نکنه دارم وارد جمع مافیا میشم؟! قراره یه پدر خوانده شم؟

- نه! ولی شاید قرار باشه مقابلشون بایستی!

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. خدا خودش به خیر کنه! تو از این زندگی چی می خواهی سهند؟ تو واقعا جدی هستی؟ نسبت به اینکه بالاخره به روز به به یه قدرتی برسی که منوچهر خان و ولیعهدش رو به خاک بزنی؟ نمیدونم! من که ستایش رو از دست دادم... دیگه چی برام ارزش داره؟ هیچی! واقعا هیچی؟

- تمام کارهای اقامت رو انجام میدیم سهند! برای اینکه بتونی اقامت اینجا رو به دست بیاری باید به بیزنس راه بندازی. بعدش همه چیز رو بسپار به ما.

به خودش و محافظهای من اشاره داد و گفت: ما پنج نفر تا آخرش باهات هستیم! ما از این به بعد به گروه جدا ناشدنی هستیم. به گروه شیش نفره ی قوی!

دستم رو که روی میز ضرب گرفته بود رو توی دستاش گرفت: به ما اعتماد کن!

ساکت بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط به این چشمها نگاه می کردم و انگار که پژواک صدای عالیه خانوم هنوز هم به دیواره ی ذهنم چنگ می زد... اینکه از من می خواست با این دختر ازدواج کنم! بانو داشت برای اهداف من تلاش می کرد و این نامردی بود اگه من اون رو به خاطر منافع خودم بخوام. نامردیه! نیست؟

- من حرفی ندارم. توی زندگیم به خیلیها اعتماد کردم اما همه پشتم رو خالی کردن... از حق نگذرم بجز حسام و پدرش!

دستم رو محکم تر فشرد...

- ما پشتت رو خالی نمی کنیم!

سری تکون دادم و متاسف گفتم: می دونی بانو؟ هنوز قلبم از جانب برادرم درد می کنه... نباید کار به جایی می رسید که اینقدر از من متنفر بشه!

به روم لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم. نیم ساعت به دور همی گذشت. با هم می خندیدیم و قهوه ی ترک و کیک شکلاتی می خوردیم.

بانو بلند شد و به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت: می خوام یکم تفریح کنیم!

و بعد چشمکی زد و من رو به سمت خودش کشوند و دوتایی به سمت در خروجی رفتیم... محافظ ها به دنبالمون می اومدن.

- چیکار کنیم؟

- صبر کن! خودت می فهمی.

از در خروجی که بیرون رفتیم خبرنگار ها به سمتمون هجوم آوردن و محافظ ها خودشون رو بین ما و خبرنگار ها انداختن تا بتونیم به راحتی رد بشیم... سوالات خبرنگار ها عجیب غریب بود...

- خانوم اوزترک؟ ایشون دوست پسر جدیدتون هستن؟

- تازگیا با این آقای ناشناس خیلی دیده شدید... جریان چیه؟

- فقط یک سوال! خواهش می کنم صبر کنید!

- میشه دوست پسرتون رو به رسانه ها معرفی کنید؟

فلاش دوربین ها توی چشمم می خورد. از دست هامون که توی دست همدیگه چفت شده بودن پشت سر هم عکس گرفته می شد...

البته همه ی این ها رو بعدا بانو برام ترجمه کرد!

\*\*\*\*\*

دست هام رو توی جیب های شلوارم فرو کرده بودم و قدم می زدم. این بار قدم هام محکم بود... با اقتدار بودن! واقعا عجیبه. انگار که تازگیا اعتماد به نفس گرفتم. از روزی که با اون چهار نفر آشنا شدم حس قدرت بهم دست داده! واقعا مسخره است! نکنه مغرور شدم؟! نکنه فکر کردی خیلی مهمی سهند؟ نکنه راه رو اشتباه بری؟ دفترچه ای که توی جیبم بود رو بیرون اوردم و بازش کردم. هرچی که به ترکی یاد گرفته بودم رو این تو می نوشتم و هر از گاهی مرور می کردم نیاز داشتم هر چه

سریع تر به ترکی مسلط بشم. البته اینکه توی فضایی زندگی می کردم که همه ترک زبان بودن مطمئنا توی پیشرفتم بی تاثیر نیست. یک ساعتی بود که با تمام حواس پرتی هام مشغول مطالعه دفترچه ام بودم که گوشیم زنگ خورد. بانو بود!

- بله بانو؟

- تو کجایی سهند؟

انگار از دستم شاکی بود!

- تو ساحلم. چیزی شده؟

- لطفا بیا خونه! سر و کله ی ویولت پیدا شده. هر چقدر براش توضیح میدم که تو دیگه بهش نیاز نداری باور نمی کنه!

پوفی کردم و گفتم: خیلی خب... دارم میام!

بلند شدم و به سمت خونه قدم برداشتم. فکر می کردم از دست ویولت خلاص شدم؛ ولی انگار نه!

به خونه که رسیدم ویولت و بانو توی حیاط بودن و بانو دست به سینه ایستاده بود و طلبکارانه به ویولت نگاه می کرد.

- بیا... خودش اومد!

وارد حیاط شدم و با ویولت چشم تو چشم شدیم! واقعا خواهرم بود؟ چرا هیچ حس برادرانه ای نسبت بهش نداشتم؟

به طرفم اومد: سهند!

- چیزی شده که اومدی سراغ من؟

- عجیبه؟

- نه! ولی خواسته ی میلی من نبود.

با تحکم گفت: من برگشتم که بهت کمک کنم سهند! برگشتم که این بار بتونی حقت رو بگیری!

پوزخند کوچیکی زدم که از چشمش دور نمود.

- رادمهر مرده ویولت!

چشماش گرد شد و بعد از مدت کوتاهی اخماش تو هم رفت. برگشت و یه نگاه کوتاه به بانویی که حالا داشت پیروزمندانه بهش نگاه می کرد انداخت و دوباره به سمت من برگشت: کشتینش؟

شونه بالا انداختم: چرا باید همچین کاری کنم؟ من بیشتر از همه نیاز داشتم زنده بمونه!

انگار بهش ثابت شده بود که حقیقت رو می‌گم. شکست خورده سر پایین انداخت. دستش رو روی پیشونیش گذاشت: نباید اینجوری می شد... وای نه... آخه چرا مرده؟

- خیلی مشخص نیست؛ ولی توی روزنامه نوشته بود که یا خودکشی کرده یا اینکه کشتنش! مرگش خیلی مشکوکه!

روی نیمکت سنگی نشست... چهره اش بهم ریخته بود. آشفته شده بود!

- ولی آخه نباید اینجوری می شد... نباید!

چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم: وقتی خبرش رو توی روزنامه خوندم تعجب کردم اما بابت چیزی که قرار بود بهم برسه تاسف نخوردم!

لبش رو به دندون گرفته بود و به کفش های مارک دار من چشم دوخته بود.

- حالا من چیکار کنم؟ اطلاع نداشتم.

- من نمی خوام با تو ارتباطی داشته باشم ویولت! لطفا سراغ من نیا.

سر بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد و بعد به بانو که هنوز هم نظاره گر ما دوتا بود.

بلند شد و کیف دستیش رو زیر بغلش زد. خیلی گذشت و ما هنوز تو اون جمع سه نفره در سکوت بودیم و نگاه هایی که رد و بدل می شد.

- باید بفهمم کار کی بوده!

و باز هم نگاه های ویولت بین من و بانو رد و بدل شد... ادامه داد: مطمئن باشید می فهمم! قاتل تاوان زیادی پس میده و البته... شاید قاتل یکی از اطرافیان تو باشه سهند!

این رو گفت و بی هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون زد. چهره ی حرص خورده ی بانو رو می دیدم که چطور از جمله ی آخر ویولت دلخور شده بود می خواست بدوئه سمت پله ها...

داد زدم: بانو؟

برگشت سمتم. چشماش خیس بودن.

- صبر کن بانو!

حرف نمی زد اما با چشمای پر از اشک به من نگاه می کرد.

به طرفش رفتم و بازوش رو توی دستام گرفتم: من به اطرافیانی که مد نظر ویولت بودن اعتماد دارم!

سعی کرد بازوش رو از دستم جدا کنه مانع شدم اما وقتی که گفت باید برم کار دارم بازوش رو رها کردم. روی همون نیمکت سنگی نشستم و فکرم رفت پی حسام. ای کاش اینجا بود! تو این مدتی که استانبول بود زندگی تو این شهر برام قابل تحمل شده بود تو این شهر که زیبایی هاش برای هر کسی خیره کننده بودن اما من دیگه دلتنگ شدم واسه همون هوای آلوده ای که بهش عادت داشتم. تا وقتی که حسام و نگار اینجا بودن چهارتایی بهمون خوش می گذشت. بانو خیلی خوب بلد بود برنامه ریزی کنه تا به همه مون خوش بگذره... این دختر واقعا همه رو بلد بود!

صدای کفش های پاشنه بلندی که از پله ها پایین می اومدن من رو از خاطرات چند روز پیش پروند. بانو بود تو یه لباس قرمز که بهش چسبیده بود و پالتوی سفید خز داری روی اون لباس کوتاهش پوشیده بود. موهای موج دار روشنش رو یه طرف شونه اش انداخته بود. بعد از ستایش به کسی دیگه ای هم توجه کرده بودم؟ نه!

- با محمت قرار داشتیم اما لغو شد. یه کار فوری توی کارخونه براش پیش اومد. قرار بود در مورد اقامت تو حرف بزنیم. می دونی؟ همه چیز رو سپردم به اون. بهتر از من می تونه از پشش بر بیاد و شرایط رو برات مهیا کنه!

بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- تو خیلی به خاطر من زحمت می کشی!

بی تفاوت گفت: کار خیلی خاصی انجام نمیدم.

به سمتش رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم.

- حالا که آماده شدی باید با همدیگه بریم بیرون!

انگار می خواستم حرفی که از ویولت شنیده بود رو از دلش در بیارم!

لبخندی زد: خب مثلا کجا؟

- من که به اندازه ی تو این طرف ها رو نمی شناسم... خودت بگو؟!

- پس بریم رینا! مطمئنم خیلی بهت خوش می گذره!

کمی فکر کردم و گفتم: من حوصله ی شلوغی کلوپ های شبانه رو ندارم! چند روز پیش یه چیزی بهم گفتم! حالا بهش عمل کن.

- به چی؟

- گفتم می سپاری کشتی رو آماده کنن تا یه گشتی توی بسفر بزنیم! نکنه یادت رفت؟

ذوق زده گوشیش رو توی دستش گرفت و شماره گرفت: معلومه که نه! همین الان ردیفش می کنم.

\*\*\*\*

خیلی طول نکشید که به ساحل اور تا کوی رسیدیم. واقعا همه چیز این شهر جذابه اما من دلم برای همون شهری که توش عاشق شدم تنگ شده بود. بانو از مسئول کشتی شخصیش تشکر کرد و وارد شدیم. تا حالا سوار کشتی نشده بودم و همین جذابیتش رو برام چندین برابر می کرد. توی کشتی نشستیم و کشتی راه افتاد. از زیر پل بسفر و سلطان محمد گذشتیم و بانو همه جا رو بهم نشون می داد قلعه روملی، کاخ دلمه باغچه و توپکاپی...

همه چیز عالی بود و خوش گذشت وقتی که به اور تا کوی برگشتیم شب شده بود و تمام لامپ های شهر روشن. تا حالا این وقت شب توی تنگه ی بسفر، این تلاقی زیبا و رویایی شرق و غرب نبودم. شام رو توی کشتی خوردیم.

کنارم نشسته بود و به آسمون نگاه می کردیم.

- خیلی خوش گذشت... مگه نه؟

- آره.

- تا حالا اینقدر بسفر زیبا نشده بود!

- واقعا؟

- اوهوم.

سرش رو روی شونه ام گذاشت و گیللاس مشروبش رو محکم تر توی دستش گرفت.

- تو آرزوت چیه سهند؟

کمی فکر کردم و گفتم: نمی دونم!



سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد: واقعا؟  
سر تکون دادم.

- مگه میشه؟ اما من می دونم آرزو هام چی ان.

دوباره سرش رو روی شونه ام گذاشت. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: پس آدم پولدارا هم آرزو دارن!

- همه ی آدمآ آرزو دارن ربطی به فقیر و ثروتمند نداره.

- کسی که پول داره می تونه خیلی از آرزو هاش رو برآورده کنه!

قاطعانه گفت: نه! یه ثروتمند هم نمی تونه آرزو هاش رو برآورده کنه. یه ثروتمند هیچ وقت آرزوی مادیات رو نمی کنه چون می تونه انقدر سریع فراهمش کنه که نشه اسمش رو گذاشت آرزو! آرزوی یه چیزای دیگه به دلش می مونن!  
- مثلاً؟

- مثلاً اینکه... من دلم می خواد تمام داراییم رو بدم ولی پدر و مادرم رو کنار خودم داشته باشم. خیلی سخته سهند! یه دختر سخت تر از یه پسر بدون پدر و مادر بزرگ میشه. تو چی؟ تو دوست نداری پدر و مادرت برگردن؟

کمی سکوت کردم و گفتم: من... از وقتی فهمیدم پدر و مادرم چه آدم هایی بودن ازشون متنفر شدم. می دونی بانو؟ الان هرچی که دارم می کشم به خاطر گناهی که اونا مرتکبش شدن! دلم می خواست منم یه آدم عادی باشم. می دونی وقتی فهمیدم کی ام احساس کردم همه ی شهر به من بد نگاه می کنن! تازه فهمیده بودم که چقدر تنهام. خیلی احساس تنهایی می کردم.

دستش رو جلو آورد و روی دستم گذاشت: من درکت می کنم!

هر دومون سکوت کرده بودیم و به آسمون نگاه می کردیم. خیلی طول کشید که هنوز هم توی همون حالت ساکت بودیم. نگاهش که کردم چشماش رو بسته بود.

- می خوام بریم خونه بخوابی؟

پتویی که روی دوشش بود رو بیشتر به خودش چسبوند: خیلی خستم بزار همین جا بخوابم.

اما من خواب به چشمم نمی اومد و این بار نه به آسمان استانبول بلکه به بسفر چشم دوختم. به گوشیم که نگاه کردم فهمیدم که دو تا تماس بی پاسخ از حسام داشتم اما چون گوشیم روی سایلنت بوده متوجه نشدم. شماره گرفتم و منتظر شدم تا صدای حسام جایگزین صدای بوق بشه.

- الو؟

- الو داداش؟

- چطوری تو؟ می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟!

- آره دو بار! نمی دونستم که روی سایلنت گذاشتم. چیزی شده؟

- امروز یه خبر عجیبی شنیدم!

- چی شده؟

کمی مکث کرد: دختر هدایتی... روی صورتش اسید پاشیدن!! بیچاره...

ابرو هام بالا رفتن. آخه چرا باید این بلا سرش بیاد؟

- خب؟ این چه ربطی به من داره؟ اصلا چی می تونم بگم؟ جز اینکه متاسف شدم و این اتفاق حق هیچکس نیست! این دختر از اولشم بیچاره بود.

- مسئله یه چیز دیگه است سهند! می دونی کی این کار رو باهش کرده؟

بی تفاوت پرسیدم: ربطی به منوچهر خان داره؟

- نه! میعاد این کار رو کرده سهند... شنیدی؟ میعاد!

گوشی رو پایین اوردم و چشم هام رو برای ثانیه ای بستم. آخ از دست تو میعاد... آخ! گوشی رو دوباره روی گوشم گذاشتم و گفتم: این چه حرفیه حسام؟ تو باور می کنی؟ از کجا معلوم که یه نفر براش پاپوش ندوخته باشه؟

- خود دختره اعتراف کرده! گفته با میعاد همکاری کرده و پول های هدایتی رو دزدیدن تا دو تایی فرار کنن برن اون ور آب. میگه روزی که باهاش قرار داشته که با اون پول ها فرار کنن دیر اومده وقتی هم که اومده روی صورتش اسید پاشیده. میگه چهره اش رو ندیدم که بدونم میعاد بوده یا نه؛ اما به جز اون به کسی دیگه ای مشکوک نیست.

دوباره چشمام رو بستم. نه!! میعاد اینجوری تربیت نشده! میعاد نون حلال خورده.

درمونده گفتم: نه حسام... این دروغه!

- متاسفم سهند! ولی همه چیز علیه میعاد.

- الان کجاست؟

- کسی نمی دونه. همین نبودنش پلیس ها رو بیشتر مطمئن کرده!

اختیار از دستم در رفت و داد زدم: د آخه آبروی آقام مثلا افتاده دست اون بی همه چیز! اینجوری می خواد یادش رو نگه داره؟ اینجوری می خواد حرمتش رو نگه داره؟

انگار حسام هم توی این جرم دست داشت که عصبانیتم رو روی سرش خالی می کردم. بدنم از عصبانیت داغ شده بود. وای میعاد تو آبروی خانواده رو بردی! تو آبروی آقا رحیم رو بردی... خاک بر سرت کنن بی غیرت!

بانو با شنیدن داد و فریاد های من از خواب بیدار شده بود و دویده بود سمتم.

ترسیده بود: سهند؟ چی شده؟

حسام: خیلی خب سهند! تو آروم باش داداش. بالاخره میعاد هم اینجوری از آب دراومد!

- آخه چی میگی حسام؟ پس اعتبار آقام چی میشه؟ اصلا آقام به کنار... طاهره خانوم که اینقدر مادر و پسر به همدیگه وابسته بودن چی؟ آبروی اون چی میشه؟ می دونی الان روح این دو تا خدا پیامرز چقدر دارن می نالن؟

- خیلی خب داداش! تو به اعصابت مسلط باش دیگه.

تماس رو که قطع کردم، بانو نزدیک تر شد. دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با نگرانی بهم نگاه کرد: اتفاقی تو ایران افتاده؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. نفس هام به وضوح شنیده می شد.

- چیز خیلی مهمی نبود.

\*ب\*و\*سه ی آرومی به بازوم زد... با تعجب بهش نگاه کردم. از نوع نگاهش مشخص بود که هنوز هم کمی مست بود. مست و خواب آلود...

- سهند؟

به آرومی ازش فاصله گرفتم. مست بود و این بار کفش های پاشنه بلندش هم برایش معضلی شده بودن؛ حسابی تعادلش رو از دست داده بود. نمی تونست روی پای خودش بایسته. نزدیک بود بیافته که سریع دستم رو زیرش انداختم و توی بغلم افتاد. چشم باز کرد و مستقیم توی چشم هام خیره شد. مژه های بلندش رو بهم می زد و در سکوت به من زل زده بود.

لب می زد و زیر لب من رو صدا می کرد. خم شدم و کفش هاش رو از پاش بیرون کشیدم.

- منو ب\*ب\*و\*سه سهند... سهند...

به اطرافم نگاه کردم. می دونستم اگه بانو تو حالت عادی بود این حرف ها رو نمی زد. به خواسته اش توجه نکردم و اون یکی کفشش رو هم دراوردم. به یقه ام چنگ زد و

با بغضی که توی صداس و اشک هایی که توی چشم هاش بود گفت: سهند من تنهام می فهمی؟

- خیلی خوب بانو... آروم باش!

بغضش شکست: دلم می خواد بمیرم...

نمی فهمم چرا اینجوری شده بود... تا چند دقیقه ی پیش خوب بود که... می خندید! نمیدونم این غمی که به سراغش اومده به هستش یا اینکه واقعا از چیزی ناراحته!

- من رو از اینجا ببر سهند... منو ببر!

مو هاش رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم: خیلی خب عزیزم! آروم باش.

انکار می کرد اما از تعادلی که نداشت کاملا مشخص بود. دست هاش رو دور گردنم انداخت و خودش رو بهم چسبوند سعی کردم از خودم جداس کنم: آ... بانو! چیکار می کنی دختر؟

سرش روی سینه ام بود و زیر لب به ترکی های نامفهومی می زد... حرف هاش آهنگین بودن... داشت شعر می خوند؟

**Biri vardı çoktan izi kaldı kalpte**

زیر لب شعر می خوند و من هیچی از زمزمه هاش متوجه نمی شدم. از آغوشم جدا نمی شد و من هم اون رو توی آغوشم نگه داشته بودم. می خواستم کمکش کنم.

- سهند؟ تو هم منو دوست داری؟ نکنه منو دوست نداری؟

موهای بلندش رو نوازش کردم و بدون اینکه جوابی به سوالش بدم به اطرافم نگاه کردم. خودش رو بیشتر توی بغلم فرو کرد.

- باید بریم خونه بانو!

چشماش رو بسته بود و صداش خواب آلود بود: می خوام همین جا بمونم... می خوام با تو همین جا تنها باشم... سهند؟ خواهش می کنم نرو!

- من همین جام بانو! من پیشتم؛ ولی باید هر دومون بریم خونه! باید بخوابی.

دستم رو زیر زانو هاش انداختم و بلندش کردم. بردمش داخل کشتی و روی مبل بزرگی درازش کردم رفتم سمت کاپیتان و بهش فهموندم ما رو برگردونه. بانو سرش رو روی پاهای من گذاشت و یه ریز زیر لب حرف می زد. انگار قصد داشت تا خود اورتاکوی حرف بزنه. یک کلمه هم از حرف هاش رو نمی فهمیدم. انقدر حالش بد بود که انگار فراموش کرده بود من چیز زیادی از ترکی نمی فهمم. حتی گاهی از لحنش می فهمیدم که سوال می پرسید و انتظار داشت جواب بدم!

به اسکله که رسیدیم سوار ماشینی شدیم که از قبل با راننده اش تماس گرفته بودم. هر دومون عقب نشسته بودیم خوابش برده بود و سرش سر خورد و روی شونه ی من افتاد!

\*\*\*\*\*

میکائیل

خودش رو سد راهم کرد: کجا می خوای بری دوباره؟

- معلوم هست تو چته ستایش؟ چرا تازگیا این شکلی شدی؟

- من نمیزارم تو بری پیش سورن. می خوای یکی مثل اون بشی؟

زدم روی سینه ام و داد زدم: من خودمم ستایش!

- خواهش می کنم میکائیل! من راضی نیستم با سورن و بابام همدست باشی!

کلافه شده بودم سعی کردم این رو از نوع نگاه و لحن کلامم به ستایش منتقل کنم: من با کسی همدست نیستم ستایش! حالا هم بزار برم به کارم برسم.

چشم هاش اشکی شد: می دونم که امشب بلیط داری... می دونم که می خوی بری بندر و محموله ها رو تحویل بگیری!

- کی این حرفا رو به تو زده آخه؟ بندر چیه؟ محموله کدومه؟ باز خواب دیدی؟

اشکاش می خواستن پایین بیان. مشخص بود که جلوشون رو می گیره هرچند که بغض توی صداش رو دیگه نتونست ازم مخفی کنه. با صدای نسبتا لرزونش گفت: حالا که قسمت همدیگه شدیم دلم می خواد کنار همدیگه باشیم!

چشمام توی چشم هاش میخ شدن.

- حتی بدون عشق؟ تو از کدوم کنار هم بودن حرف می زنی که من نمیدونم؟

- سورن برای همه خطرناکه میکائیل! نمی خوام هم پاش باشی.

جلو رفتم و بازو هام رو دورش حلقه کردم. سرش رو به سینه ام چسبوندم و شروع کردم به نوازش موهاش.

- صبر داشته باش ستایش! فعلا مجبورم یه سری کار ها رو انجام بدم، بعدش به همین ریتم صدای قلبت قسم بهت قول میدم که عاشقت کنم! قول میدم تو رو به زندگی برت گردونم.

- ازت خواهش می کنم تحمل داشته باش. کار های تموم نشده ای دارم که باید تمومشون کنم. مطمئن باش به نفع همه مون هست.

- همه یعنی کی؟

- من، خودت...

با اکراه ادامه دادم: سهند!

پیشونیش رو \*ب\* و \*و\* سیدم و ازش خداحافظی کردم. بیرون که رفتم تمام فکر و خیالم پشت در پیش ستایش جا موند.

به ساعت مچی توی دستم نگاه کردم. ساعت از ده صبح هم گذشته بود باید می رفتم شرکت تا در مورد محموله ای که امشب به طور قاچاق وارد ایران می شد با منوچهر خان صحبت کنم. قفل ماشین رو می زنم تا سوار شم...

"منوچهر خان: مثل اینکه رابطه ی تو و سورن درست شدنی نیست!

سر پایین نمی اندازم و خیره به چشم هاش صاف ایستادم."

سوئیچ رو می اندازم و استارت می زنم....

"منوچهر خان: می دونم که خیلی خوب پای معاملاتمون هستی. سورن رو ولش کن! بزار به حال خودش بمونه.

باز هم سرم رو پایین نمی اندازم و در سکوت کامل خیره به چشم هاش ایستادم!

- می دونی که؟ هدایتی ناراحتی و حال درستی نداره. سورن هم که همش به فکر دشمن قسم خورده ی خودشه. پس فقط ما دو تا می مونیم!"

به فرعی می پیچم... می خوام میان بر بزنم تا زودتر به شرکت برسم و حرف های منوچهر خان رو گوش کنم!

"منوچهر خان: می خوام امشب کلی خودت رو نشون بدی! تو دوما د همایونفر هایی! باید جریزه داشته باشی!"

وارد آسانسور می شم و چند دقیقه ی بعد خودم رو توی اتاق منوچهر خان می بینم.

"منوچهر خان: دوما د همایونفر ها بودن این سختی ها رو هم داره!

مغرورانه گفتم: من سختی نمی بینم!

سر تکون داد: عالیه! از خودت و ستایش چه خبر؟

شونه بالا انداختم: رابطه مون خوبه. با هم کنار میایم!



در حالی که تمام توجه اش پی روشن کردن پیپ توی دستش بود گفت: امیدوارم مثل مادرش خیلی پا پیچ نباشه. می فهمی که؟

- من خیلی ستایش رو با کارم قاطی نمی کنم که بخواد پا پیچم بشه!

سر تکون داد: اوهوم... درستش هم همینه پسر! من هم مادرش رو زیاد با کارم قاطی نمی کردم. اونقدری که هیچ وقت سر از کارم در نیاورد؛ حداقل تا همین چند وقت پیش!

هر دومون سکوت کردیم که دوباره به حرف اومد.

- می دونستم که سهند به هیچ وجه به اندازه ی تو جریزه نداره! پس می فهمی برای چی انتخابت کردم؟

- بله منوچهر خان! می فهمم!

سرش رو جلو آورد و آرام پرسید: تو می دونی چی تو سر سورن می گذره. نه؟

- نه آقا!

- تعجب می کنم اگه می خوای خودت رو نسبت به سورن وفادار نشون بدی! همه ی شهر می دونن که شما دو تا چشم دیدن همدیگه رو ندارید و همه اش فرمالیته اس!

برای اینکه از سر خودم بازش کنم به دروغ گفتم: حداقل اینکه به شما وفادارم!

خندید: پدر سوخته!

به یک لبخند جمع و جور اکتفا کردم.

\*\*\*\*

تینا

ضجه می زدم و به ملحفه تختم چنگ می زدم. به این سیه روزی که برام پیش اومده بود عادت نداشتم. هیچکدوم از دوستانم هم به دیدنم نیومده بودن... حتی هستی و

سارا که اون همه از جیب خودم براشون مایه می زاشتم و لباس می خریدم تا توی مهمونی ها کم نیارن. اونا هم به دیدنم نیومده بودن! چقدر نسبت به روز های قبل تنها تر شده بودم. مامانم چند روز پیش به دیدنم اومد اما خیلی پیشم نمود و فورا با شوهر جدیدش برگشتن استرالیا سر خونه زندگیشون. خیلی غصه نخورد یا حداقل من اینجوری احساس کردم. سه ماهه باردار بود و این بیشتر آتیشم می زد که اینجوری رفته بود سر خونه زندگیش و من رو رها کرده بود. زجر آور بود! هر روز گریه می کردم و جز این کار دیگه ای نداشتم. تا حالا فقط یک بار با دست هام صورتم رو لمس کرده بودم و دیگه جرات تکرارش رو نداشتم. از خودم می ترسیدم. کاملا احساس می کردم که وحشتناک شدم! هر لحظه میعاد رو صدا می زدم و نفرینش می کردم جز اون کار کی می تونه باشه؟ پلیس دنبالش بود اما نشونی ازش پیدا نمی کرد. انقدر جیغ کشیده بودم که گلوم می سوخت. بابا دست هام رو به تخت بسته بود که یه وقت بلند نشم و کار دست خودم بدم، آخه تا حالا دو بار سعی کرده بودم خودم رو بکشم. به پرستارم حمله می کردم و موهایش رو می کشیدم! هیچکس و هیچ چیز رو نمی تونستم تحمل کنم.

سرم رو محکم به بالشتم می کوبیدم و از جون و دل برای جیغ کشیدنم مایه می زاشتم. اشک هام روی صورتم سر می خوردن و تا کنار گوشم می رفتن.

– الهی بمیری میعااا... بمیری لعنتی... بمیری... هیچ وقت نمی بخشمت کثافت!

پرستار غرغر کنان وارد اتاقم شد و فورا آرام بخش رو بهم تزریق کرد.

\*\*\*\*\*

سهند

– بانو؟ صبر کن.

بلند شدم و به سمتش رفتم: چیزی شده؟

- نه! چطور؟

- آخه دو روزه می بینم خیلی تو خودتی!

- نه اشتباه فکر می کنی. چیز خاصی نیست!

منتظر جوابم نموند و از خونه بیرون زد. قبل از اینکه از جلوی چشم هام دور بشه به سمتم برگشت و گفت: عالییه خانوم منتظرته! می خواد باهات حرف بزنه.

و بعد به راهش ادامه داد و رفت. به سمت اتاق عالییه خانوم رفتم و بعد از اینکه در زدم و اجازه ی ورود گرفتم وارد شدم. شیشه ی قرصش کنارش بود و یه قرص ازش بیرون آورد و بالا انداخت.

- بشین باهات حرف دارم پسر!

نزدیک ترین صندلی رو انتخاب کردم و نشستم.

- من در خدمتم عالییه خانوم! راستش منم باهاتون حرف داشتم.

انگشت های لاک خورده اش رو روی عصاش کشید و گفت: خب... اول تو بگو. مایلم اول حرف های تو رو بشنوم.

این پا و اون پایی کردم و گفتم: خب...

نمی دونستم چطور شروع کنم. تازه یادم افتاده بود که به مقدمه چینی فکر نکرده بودم!

- حرفت رو بزن سهند!

- خب... راستش عالییه خانوم من چند وقته اینجا علاقم! کار خاصی توی استانبول انجام نمیدم. اقامتم رو هم که نگرفتم در نتیجه نمی تونم خیلی اینجا بمونم.

مکت کردم...

- خب؟

- به حقمم که نرسیدم فکر کنم یه ریگی به کفش و کیل بود. البته باید با اطمینان این رو بگم! مثل اینکه بهتره به تهران برگردم و به زندگی قدیمیم ادامه بدم.

پوزخند زد و گفت: که اینطور فکر می کنی! داری زیر زبون من رو می کشی که بهت بگم کی سهام کارخونه رو به نامت می کنم؟

از صحنه ای که به وجود آورده بودم شوکه شدم و گفتم: نه... منظورم این نبود!

- اما من به تو حق میدم سهند! بالاخره تو هم باید زندگی خودت رو شروع کنی! اتفاقا موضوعی که می خواستم درموردش با تو صحبت کنم بی ربط به حرف های تو نبود!

- من می شنوم عالیبه خانوم!

نفسش رو بیرون داد: بانو چیز هایی فهمیده که اصلا به مذاقش خوش نیومده! متعجب منتظر موندم.

- فهمیده که یه نفر به اسم ستایش در زندگی تو تاثیر به سزایی داره! با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و گفتم: خب... دلیل ناراحتیش چیه؟

- یعنی تو واقعا متوجه نشدی که بانو نسبت به تو چه احساسی داره؟

- اما ستایش ازدواج کرده و دیگه متعلق به من نیست!

توی چشم هام زل زد و مثل کسی که می خواست اعتراف بگیره پرسید: هنوز هم دوشش داری؟

نفسم حبس شد. از وقتی که از دستش دادم کسی این سوال رو ازم نپرسیده بود حتی خودمم بهش فکر نکرده بودم! قطعا فراموشش نکرده بودم اما این سوال رو هم از خودم نپرسیده بودم.

- نمیدونم با این سوال می‌خواید به چی برسید! آگه هنوز هم می‌خواید من با بانو ازدواج کنم تا اقامتم رو بگیرم باید بگم من این کار رو نمی‌کنم. من به خاطر خواسته های خودم با احساسات بانو یا هیچ دختر دیگه ای بازی نمی‌کنم!

نفسش رو بیرون داد: من دیگه این رو ازت نمی‌خوام چون بانو با وجود علاقه ای که بهت داره اما نسبت به ازدواج با تو مایل نیست! بانو و محمت قراره با همدیگه ازدواج کنن!

ابرو بالا انداختم: واقعا حقیقت داره؟

- چرا نباید حقیقت داشته باشه؟

- آخه فکر نمی‌کردم چیزی بینشون باشه... بانو خیلی به دیدنش نمی‌رفت.

- محمت خیلی سرش شلوغه. می‌بینی که خیلی هم اینجا نمیاد.

- پس چرا با همدیگه قرار ازدواج گذاشتن؟

قاطعانه گفت: از روی مصلحت! نمی‌خواستم شخص دیگه ای وارد خانواده مون بشه در ضمن اونا برای ازدواج با همدیگه نه مانعی دارن و نه مخالفتی!

لبخندی زدم و گفتم: پس براشون آرزوی خوشبختی می‌کنم!

- فقط می‌مونه یک چیز! بانو و محمت طبق قوانین از اموال من سهمی دارن که از قبل بهشون رسیده و حالا تو می‌مونی! چهار دنگ کارخونه رو برای تو در نظر گرفتم و همینطور زمین هایی که توی قیطریه ی تهران دارم و آپارتمانی که توی بیک دارم اینا تنها دارایی های من هستن که به تو می‌رسن. این عمارت برای خودم کافیه! پس اندازی هم که توی حسابم دارم برای مخارجم کافیه مگه من چقدر دیگه از عمرم باقی مونده؟

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد: من دست پسر ها و دختر های جوان تحصیل کرده ای که از ایران می‌اومدن و دنبال کار می‌گشتن رو گرفتم! به هر کدومشون

توی کارخونه کار دادم... حالا هر کدومشون اینجا ازدواج کردن و صاحب فرزند شدن. ترک ها هم همینطور. ترک و ایرانی برای من خیلی فرق نداشتن من به انسانیت فکر کردم. این رو برای ریا کردن نگفتم! این رو گفتم که تو به خودت مغرور نشی سهند. یک شبه به ثروت می رسی اما این دلیل نشه که یادت بره قبلا کی بودی و چطور زندگی کردی! همیشه این یادت بمونه که هنوز افراد زیادی در دنیا وجود دارن که مثل گذشته ی تو زندگی می کنن.

باز هم سکوت کوتاهی کرد...

- دو هفته ی دیگه وکیل رو دعوت می کنم تا حقی که برات در نظر گرفتم رو بهت تحویل بدم! و تو در طول این مدت میری کارخونه تا محمت همه چیز رو درمورد کار بهت توضیح بده! راستی باید به فکر ادامه تحصیل هم باشی.

بلند شدم و به سمتش رفتم دستش رو \*ب\* و \*و\* سیدم و گفتم: هیچ وقت حرف هاتون رو فراموش نمی کنم!

از اتاق عالیه خانوم که بیرون اومدم لبخندی به روی لب هام نشست. از پنجره ی کنار اتاقش به خیابون نگاه کردم. محمت در ماشین رو برای بانو باز می کرد و به روی بانو لبخند می زد! با دیدن این صحنه منم لبخند کم رنگی زدم. من جز ستایش با کی می توئم ازدواج کنم؟ اصلا کسی هست؟

هر دو سوار ماشین شده بودند و ماشین راه افتاد و من هنوز هم داشتم تماشاشون می کردم. بانو واقعا معرکه بود اما برای من نبود. نمی تونستم قلبم رو در اختیارش بزارم. من نمی تونستم با احساساتش بازی کنم. نمی تونستم کنار باشم و بهش عشق نورزم! این حق بانو نبود... اصلا بانو نباید جور مشکلات من رو بکشه.

\*\*\*\*\*

دکمه ی بالایی کتم رو بستم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. امشب عالیه خانوم یه مهمونی نسبتا بزرگ گرفته بود و تمام کارکنان کارخونه دعوت بودن.

توی آینه زل زده بودم و خودم و محمت رو می دیدم که تمام کارخونه ی بزرگ رو با هم زیر پا گذاشته بودیم و اون مثل یک برادر همه جا رو به من نشون می داد و از همه چیز برای من حرف می زد... توی آینه بانو رو می دیدم که پا به پای ما می اومد و حرفای محمت رو برای من ترجمه می کرد. و من هم سعی می کردم هر چیزی که بدم بگم و محمت به تلفظ های اشتباه من می خندید و هر سه نفر دور هم خوشحال بودیم... برام عجیب بود که این دو نفر ذره ای حسادت و کینه توی دلشون نبود! اگر من نبودم بی شک تمام این اموال به بانو و محمت می رسید اما این دو نفر ذره ای به من حسادت نمی کردن و در عوض با من مهربون بودن و عین یه دوست واقعی رفتار می کردن. می دونستم که اینا همش کار عالیه خانومه. می دونستم که این رفتارشون از تربیتی که عالیه خانوم براش زحمت کشیده نشات می گیره و حتی خودشون هم همیشه ابراز قدردانی می کردن که عالیه خانوم براشون خیلی زحمت کشیده و اگه اون نبود معلوم نبود چه عاقبتی داشتن.

در اتاقم زده شده...

– Evet?

صدایی از پشت در شنیده شد: منم بانو!

– می تونی بیای داخل!

وارد اتاق شد و من رو برانداز کرد. انگار با دیدنم توان حرکت نداشت. اونم مثل من مشکی پوشیده بود. یه پیراهن کوتاه آستین بلند که البته شونه هاش رو بیرون انداخته بود و مثل همیشه کفش های پاشنه دار که این بار پاشنه های باریکی هم داشتن! راستی خانوما چطور با این کفش ها راه می رن؟

– پایین همه منتظر تن.

جلوتر رفتم و گفتم: راستش یکم معذب بودم که دیر اومدم.

هول شده بود و این توی حرکات و لحن حرف زدنش به خوبی پیدا بود: نباید معذب باشی... این مهمونی به افتخار تو گرفته شده، عالیه خانوم می خواد تو رو به همه معرفی کنه. میدونی چند تا خبرنگار پشت در عمارت جمع شدن؟

خندم گرفت: واقعا؟ آخه خبرنگار برای چی؟ چقدر همه چیز رو پیچیده می کنن!

- تو هنوز به زندگی اشرافی توی استانبول عادت نکردی! اینجا مردم ثروتمند همیشه توی دید خبرنگار ها هستن؛ قبلا که در موردش باهات حرف زدم!

با یاد آوری سوالات اون روز خبر نگار ها از بانو سرم رو پایین انداختم و خندیدم.

- به چی می خندی؟

- یاد اون روز افتادم که از رستوران عالیه خانوم بیرون اومدیم. سوالات خبر نگار ها!

سر تکون داد و چیزی نگفت بعد از کمی مکث گفت: خب دیگه وقتشه بریم پایین.

نا خواسته بازوم رو به سمتش گرفتم تا همراهیم کنه! این کار رو بدون نقشه ی قبلی و کاملاً نا خواسته انجام دادم با دیدن بازوم که به سمتش بود توی چشم هام خیره شد. دستش رو جلو آورد اما مکث کرد. همچنان خیره تو چشمای همدیگه بودیم. توی نگاهش چیز عجیبی دیده می شد که من نمی فهمیدمش! بالاخره بازوم رو گرفت و لبخند محوی زد. شونه به شونه ی هم قدم می زدیم و با غرور به سمت پله ها رفتیم. مثل دو تا سلبریتی رفتار می کردیم! و من نمی دونم این همه غرور از کجا برام پیدا شد! اما نه... من نمی خوام توی این مراسم، مغرورانه برخورد کنم پس لبخند رو به روی لب هام اوردم. هنوز بالای پله ها ایستاده بودیم که نگاه همه به سمتمون چرخید. عالیه خانوم روی همون ویلچر شیک همیشگیش در راس همه ایستاده بود. با دیدنم با همون صدای نسبتاً چروکیده اما محکمش گفت: برادر زاده ام... سهند هدایتی!! بیا پسر م...

سهند هدایتی! چقدر برام نا آشناست. صدای دست زدن ها که توی سالن بزرگ پیچید هیجان زده ام کرد. سعی داشتم خنده ی از سر خوش حالیم رو پنهون کنم اما



خیلی موفق نبودم. بانو بازوی من رو چسبیده بود زیر گوشم گفت: خیلی به چاپلوسی  
یه عده توجه نکن!

بالاخره از پله ها پایین اومدم و بانو بازوی من رو رها کرد و به سمت چند تا خانوم  
رفت. یه عده اطرافم رو گرفتند و توی دست هر کدومشون یه پیاله ی کوچیک  
مشروب بود. محمت بهم تعارف کرد اما رد کردم. نمی خوام حالا که وارد همچین  
جمعی شدم دیگه کاملا ازشون تقلید کنم! محمت و مرد های دیگه می خندیدن و من  
خیلی سر از حرف هاشون در نمی اوردم و فقط به پیروی از اون ها به یک لبخند  
بسنده می کردم. بانو کنارم اومد و گفت: نکنه یه وقت حوصله ات سر بره؟

- چطور؟

- آخه همه ی اینایی که اینجا هستن ترکی صحبت می کنن و تو چیزی از حرفاشون  
متوجه نمیشی!

- نه کاملاً!

مشروبش رو به سمتی اشاره داد و گفت: می خوام تو رو با چند نفر آشنا کنم!  
قدم برداشت و دنبالش راه افتادم. چهار مرد دور هم جمع بودن و بلند بلند می  
خندیدند. من و بانو که کنارشون قرار گرفتیم حرف هاشون رو قطع کردن و با لبخند  
به ما نگاه کردن.

به سمتشون اشاره کرد و خطاب به من گفت: هم وطن های تو ان!!

با شنیدن اسم هم وطن دستم رو به سمتشون دراز کردم و گرم فشردم.

\*\*\*\*

ستایش



در مغازه رو باز کردم و وارد شدم. حسام سر بلند کرد و با دیدنم جا خورد. از وقتی که سه‌ه‌ند رفته این دومین باریه که سر و کله ام اینجا پیدا میشه. جلو رفتم و زیر لب سلام کردم و اونم جوابم رو داد.

- مشکلی براتون پیش اومده خانوم همایونفر؟

سر بلند کردم و بی هیچ مقدمه ای گفتم: اینکه اسم همایونفر ها رو یدک می کشم مایه ی شرمساریمه! من... من...

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم!

- کاری هست که کمکی از دستم بر بیاد؟

نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم... خجالت می کشیدم؛ ولی از چی؟

- رفته بودی استانبول؟

این بار خجالت رو کنار گذاشتم و سر بلند کردم و ادامه دادم: دیدیش؟؟

من منتظرم یه چیزی بگو حسام! بگو که اون رو دیدی، بگو که حالش خوبه!

- دِ نمی بینی انتظارمو؟؟ حال و روزم به چشم هیچکس نمیاد؟

بی پرده گفتم: اون می خواد ازدواج کنه!

حرفش عین پتک روی سرم فرود اومد. چشم ازش برداشتم تا متوجه نشه به یکباره چقدر پر از اشک شدن. نگاهم رو به زمین دوختم. تنم یخ شده بود.

صدام لرزون و کم جون شده بود: با کی؟

- اون باید اقامت استانبول رو بگیره مجبوره که ازدواج کنه. با یه خانوم ترک!

توی چشم هاش نگاه می کردم و با شنیدن هر حرفش سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم... تاسف به خاطر اینکه چه غیر منتظره همه چیز رو بهم ریختن و راه من و سه‌ه‌ند رو از هم جدا کردن.

- این امکان نداره! اون به خاطر خودش کسی رو زیر پا نمی گذاره! من سهند رو خیلی بهتر از همه می شناسم!

- خیلی متاسفم ستایش خانوم. اون دختر توی ترکیه به عنوان یه ثروتمند معروفه و از طرفی هم دختر خونده ی عمه ی سهند.

سرم رو تکون دادم و چینی به بینیم انداختم و با نفرت گفتم: شاید هم به خاطر شهرت و پول؟؟

قاطعانه گفت: نه! من این رو نگفتم که به این نتیجه برسید! من فقط می خوام به شما بفهمونم ازدواج کردید و اونم داره همین کار رو می کنه!

تندی از جام بلند شدم و گفتم: ولی من مجبور شدم!

- اون هم مجبوره!

صدام نا خواسته بالاتر رفت. خشم توی صدام موج بود: ولی من به خاطر اون ازدواج کردم و اون به خاطر موقعیت خودش!!

فرصت ندادم چیزی بگه و از مغازه خارج شدم. اشک هام سرازیر شده بودن.

باورم نمی شد ازدواج کنه این امکان نداشت! صدایی توی سرم بهم دستور فکر کردن می داد... اون حقشه که ازدواج کنه! بالاخره باید این اتفاق می افتاد؛ ولی نه! من نمی توئم. طاقتش رو ندارم. تحملش رو ندارم! یه کاری کن خدا... ولی آخه... به دیوار تکیه دادم و اشک های روی صورتم رو پاک کردم. باید یه راهی باشه خدا... مگه نه؟؟

- بگو که داری می بینی؟؟

سر پایین انداختم و قطره ی اشکم روی کفش هام چکید. قدم برداشتم و با هر قدمم یه اشک می ریختم. پلک می زدم و با هر پلکم خیسی مژه هام رو احساس می کردم. تو این مدت هر دو باری که به این مغازه سر زدم... تو راه برگشت به گریه افتادم! بار

اول به خاطر بی خبری و این بار به خاطر با خبر شدن! دنیا به کدوم سازت برقصه ستایش؟ چی از جون سهند میخوای؟

نمی تونستم راه برم دلم میخواست یه گوشه بشینم و زار بزنم. چه روزایی که ما توی رویاهامون می دیدیم! بازم به دیوار تکیه زده بودم. شونه هام می لرزیدن... ضجه می زدم و تک پرسوناژ شده بودم واسه مردم!

- دِ آخه یه زنگ بزن لعنتی... تو انقدر بی رحم بودی؟  
روی پاهام سر خوردم و اشک هام بی وقفه می باریدن.

- ستایش خانوم!

سر چرخوندم به سمت صداش. حسام بود که به سمتم دویده بود.

- لطفا بلند شید ستایش خانوم، انگار متوجه ی موقعیتتون نیستید! مردم دارن نگاه می کنن، هزار جور فکر می کنن.

- برام مهم نیست حسام... هیچی برام مهم نیست. من دارم این حجم دلتنگی رو بالا میارم. دلم پر شده جا نداره که بازم بریزم توش.

ضجه زدم...

- تو هم که نمیخوای کمک کنی!

- من کاری از دستم بر نمیاد... خودتون هم که می دونید!

با چشم های خیس نگاهش کردم و گفتم: یعنی حتی نمیتونی کاری کنی که من باهاش حرف بزنم؟

کلافه گفت: ستایش خانوم! این حق میکائیل نیست! بین شما و سهند هرچی بوده تموم شده. نباید خودتون رو درگیر کنید. آرامش رو توی زندگیت با میکائیل پیدا کن!

- تو چی میفهمی از فاصله ی قلبی من و میکائیل؟ من و میکائیل هیچ سنخیتی باهم نداریم. وجودمون کنار همدیگه از روی مصلحت و اجبار نه از روی عشق و علاقه!

قاطعانه گفت: اون چی؟ اون هم همین فکر رو میکنه؟

زبونم بند اومد. اون این فکر رو نمیکنه!

با تاکید دوباره پرسید: همین فکر رو میکنه ستایش خانوم؟

بلند شدم و مثل یک شکست خورده ی واقعی از حسام دور شدم. من احساسم رو نمی تونم تغییر بدم. این رو میکائیل خیلی خوب میدونه.

\*\*\*\*

سهند

همه به سمتم می اومدن و سعی داشتن بیشتر باهام آشنا بشن و گاهی هم سوالاتی می پرسیدن که جواب دادنش سخت بود اما بانو و محمت مثل همیشه به من کمک می کردن.

بعد از شام وکیل عالیه خانوم با اجازه ی موکلش پرونده های توی کیفش رو روی میز گذاشت و از همه دعوت به سکوت کرد. من و عالیه خانوم در کنار هم نشستیم و وکیلش رو به جمع به ترکی صحبت می کرد. عالیه خانوم دستم رو محکم گرفت و آروم گفت: مبادا یه روز نا امیدم کنی پسر!

- امیدوارم که واقعا اینطور نباشه.

آقای وکیل سکوت کرد و عالیه خانوم رو به جمع کرد و گفت: امشب شما رو به اینجا دعوت کردم تا برادر زاده ی عزیزم رو که سال ها دوریش رو تحمل کردم به شما معرفی کنم. سهند، بانو و محمت تنها وارثان من هستن و من امشب قصد دارم اموالم رو به وارثینم بسپرم.

لبخند به لب داشتم و احساس پیروزی و قدرت می کردم وقتی که اسناد رو به روم قرار گرفتن و من بعد از مطالعه امضا می کردم. عالیه خانوم هم همینطور. جمع بزرگ و شادی داشتیم صدای خنده هامون بالا گرفته بود. یهو صدای جیغ چند زن بینمون سکوت ایجاد کرد و همه متعجب به همدیگه خیره شده بودیم. هنوز چند امضا باقی مونده بود که دو تا از محافظینم پسر جوونی رو دست بسته به سمت سالن آوردن با شنیدن صدای آشنای پسر مثل برق گرفته ها از جام پریدم و بی اختیار گفتم:

میعاد؟؟

عالیه خانوم: کی؟!

مهمان ها کنار رفتن و من بالاخره تونستم چهره ی میعاد رو ببینم که بین احمد و هاکان گیر افتاده بود. چهره ی خشم آلودش رو به من دوخته بود و داد زد: بالاخره گیرت اوردم عوضی!

از دیدنش جا خورده بودم: میعاد...

بانو نگاهی به هر دومون انداخت و از کنارم رفت. جلو تر رفتم. میعاد هنوز بین چنگال احمد و هاکان گرفتار بود.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینجوری به دیدنم اومدی؟

پوزخند زد: خودت رو به اون راه نزن سهند! من عزرائیلم!!

تو چشم های هم خیره بودیم.

سر و صورتش تکیده بود! اعتیاد توی چهره اش فریاد می زد. زیر چشماش گود افتاده بود و دندون هاش بی ریخت شده بودن... آخ میعاد... آخ!

- ببین اعتیاد چی به سرت آورده بدبخت!

- آره خوب ببین! این وضعیت منه؛ اما تو چی؟ ببین چقدر آدم دورت جمع شدن...

ولشون کنی کفشتو لیس میزنن!

- چرند نگو میعاد.

- مادرم به خاطر تو مرد سهند! قلبش ایستاد و سخته کرد.

صدام رو بالا بردم: قاتل مادرت سورن. سورن باعث شد طاهره خانوم سخته کنه.

فریاد زد. صدایش انقدر بلند بود که به لرزه افتاده بود: اومدم انتقام بگیرم ازت سهند!

اگه مردی به اینا بگو دستم رو ول کن!

جلو رفتم و یقه اش رو قاپیدم: فکر کردی خبر ندارم از ایران فرار کردی؟ چی به سر

اون دختر آوردی؟ هیچ خبر داری؟ درسته خیلی وقته که اومدم استانبول اما ایران تو

مشت دستمه بیچاره! با پای خودت اومدی تو دام من! پس زر زر اضافی ممنوع!

یه اشاره کردم و از جلوی چشمام بردنش. هنوز هم داد و بیداد می کرد. بانو نزدیکم

شد و زیر گوشم گفت: بچه ها میگن اسلحه داشته! اما چون آدم زبر و زرنگی نبوده

نتونسته قسر در بره!

همه ی جمع هاج و واج داشتن به من نگاه می کردن اما این عالیه خانوم بود که با

خونسردی تمام نگاهم می کرد. دستم رو لای موهام کشیدم و با یه معذرت خواهی به

خواسته ی عالیه خانوم که ازم می خواست برگردم و بشینم احترام گذاشتم.

\*\*\*\*\*

روی پله ها نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. من حالا یه شخص ثروتمند بودم!

کی باورش می شد؟ حتی خودمم باور نمی کردم از بس که عجیب بود! من و ثروت

هیچ سنخیتی با هم نداشتیم؛ ولی حالا...

- میعاد رو منتقلش کردیم به یه اتاق بدون پنجره. هاکان مراقبشه که دست از پا خطا

نکنه.

بانو کنارم نشست و دستش رو زیر چونه زد.

- به چی فکر می کنی سهند؟

- هیچی.

- میخوای با میعاد چیکار کنی؟ میدونی که نمیتونی نگهش داری. هم خودش خطرناکه هم وجودش در کنار تو. برات دردسر میشه.

نفسم رو بیرون دادم و کلافه گفتم: نمیدونم بانو! درمورد میعاد واقعا نمیدونم کدوم راه درسته که برم.

- از چی می ترسی؟

- از اینکه اگه علیه میعاد کاری کنم نتونم توی اون دنیا تو روی آقام و طاهره خانوم نگاه کنم!

دلسوزانه گفت: ولی اگه اونو نگه داری توی جرمش شریک میشی. سهند تو باید خیلی مراقب باشی. تو آدم خیلی خوبی هستی، تو واقعا پاکی نباید به خودت اجازه ی تغییر کردن رو بدی.

- زمونه آدم رو خیلی عوض می کنه. کینه به دلت می زاره!

- درکت می کنم! به خاطر همین هم میگم باید خیلی فکر کنی تا تصمیم درست رو بگیری؛ ولی سهند! اینو بدون که میعاد برای پدر و مادرش پسر خوبی نبوده. خودت که می گفتی چقدر این اواخر مادرش رو اذیت کرده. توی ایران دنبالش، میدونی اگه توی خونه ی تو پیداش کنن چی میشه؟ فکر می کنن تو بهش پناه دادی از اون ور هم سورن و آدماش دوباره برات داستان می سازن. به همه چیز خوب فکر کن سهند!

- تو اگه به جای من باشی چیکار می کنی؟

مکت کرد...

- من...

قاطعانه ادامه داد: میعاد رو تحویل پلیس می دادم!



توی چشمش نگاه کردم. هیچ تردیدی توشون پیدا نکردم. یه دفعه با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: من واقعا معذرت می خوام!

شونه بالا انداختم و گفتم: به هر حال تو نظرت رو گفتی!

- آه... نه... راستش به خاطر چیز دیگه ای بود!

سرم رو سوالی تکون دادم... لب گزید.

- اون شب توی کشتی... من... من واقعا حال خودم رو نفهمیدم!

نگاهم رو از چهره ی خجالت زده اش برداشتم و گفتم: یادم نمیاد! راستی بهم بگو از خودت و محمت چه خبر؟

- من درخواست ازدواجش رو قبول کردم.

- دلت هم همین رو می گفت؟

- خب... محمت پسر خوبیه من از بچگی می شناسمش!

\*\*\*\*\*

ستایش

- من دیگه باید برم.

- خیلی خوش اومدید خانوم!

مکشی کردم و به سمت پرستار برگشتم.

- راستی... مادرش سراغی ازش می گیره؟

- بله خانوم. یک بار اومدن و بهش سر زدن. ایشون توی استرالیا زندگی می کنن.

یک تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: جدا؟!!

شونه بالا انداخت. خداحافظی کردم و از خونه ی هدایتی بیرون زدم. سوار آژانسی شدم که به سراغم اومده بود. پرستار بی وقفه از بهونه گیری های تینا حرف می زد. تینا دختر لجباز و یکدنده ای بود. قابل حدس بود که با این اتفاق رفتارش غیر قابل تحمل تر شده باشه! تینا و حرف هاش هنوز جلوی چشم هام بودن...

" هنوز هم مثل همیشه لباس های عروسکی و ملوس می پوشید توی خونه! کنار تختش نشسته بودم و به چهره ی جدیدش نگاه می کردم. خواب بود و من تنها رو به روش نشسته بودم. بیست دقیقه بود که توی این حالت نگاهش می کردم تا اینکه بالاخره چشم هاش رو باز کرد.

- کسی اینجاست؟

لبخند زدم و گفتم: سلام عزیزم. فکر نمی کردم این موقع روز خواب باشی! بلند شد و نشست. کمکش کردم.

- شمایی خانوم هماینفر؟

- بله عزیزم خودمم.

بالشتش رو پشت کمرش گذاشتم و تکیه داد. برگشتم و روی صندلی نشستم.

- دیگه حوصله ی هیچی رو ندارم! پوسیدم تو این خونه. باورت میشه حتی توی حیاط هم نمیرم؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: آخه چرا؟

- نمی خوام کسی منو اینطوری ببینه! از این پرستاره هم اصلا خوشم نمیاد. تحمل غر زدن های منو نداره!

کمی خندیدم و گفتم: مگه غر میزنی؟

مظلومانه گفت: کاش تو پرستارم بودی ستایش! به نظرم ما با هم کنار میایم درسته یه زمانی از تو بدم می اومد؛ ولی حالا اوضاع فرق کرده. راستش وقتی می بینم تو چقدر به دیدنم میای و برام گل میاری از رفتار گذشته ام با تو پشیمون میشم! لبخند روی لب هام محو نمی شد.

- تو چقدر آروم شدی!

در تمام مدت همش به یک قسمت زل زده بود و من می دونستم الان دنیاش چقدر تاریک شده...

- ازش خبر داری؟

چشم هام رو ریز کردم و با تعجب گفتم: از کی؟

- از سهندا!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: من دیگه ازدواج کردم تینا!

- میدونی چرا از تو بدم می اومد؟ چون تو باعث شدی توی روز تولدم خجالت بکشم! جا خوردم و با تعجب پرسیدم: من؟

- آره! از سهندا خواسته بودم که جلوی چند تا از دوستانم نقش دوست پسر رو بازی کنه؛ ولی اون به خاطر تو قبول نکرد. می گفت به تو وفاداره.

آهی کشید و ادامه داد: من توی عمل انجام شده قرارش دادم و چون اون قبول نکرد من بدجور جلوی دوستانم که اتفاقا ازشون متنفر بودم، ضایع شدم.

کمی سکوت کرد و دوباره برام حرف زد: میدونی با این اتفاقی که برام افتاده خیلی چیزا فهمیدم! می خوام از این به بعد توی انتخاب دوستانم بیشتر دقت کنم. البته... فکر نکنم دیگه کسی باهام دوست بشه!

شونه بالا انداخت و ادامه داد: خیلی بی ریخت شدم. نه؟

از روی صندلی بلند شدم و رفتم کنارش روی تختش نشستم. دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم: منم دوستی ندارم. نظرت چیه از این به بعد با هم دوست باشیم؟!

- تو از من کینه ای به دل نداری؟

- چرا باید داشته باشم؟

- به خاطر بد رفتاری هایی که باهات داشتم! می دونی ستایش؟ منم مثل تو دوستش داشتم. البته میدونم به عمیقی حس تو نبود... جز عشق های گذرا بود."

پیامی که روی گوشیم اومد من رو از فکر تینا بیرون کشید. میکائیل بود.

- من اومدم خونه عزیزم. منتظرتم.

کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. میکائیل امروز از ماموریتی که سورن و بابا براش جور کرده بودن برگشته بود. هرچند من مخالف بودم که بره؛ ولی رفت!

کلید انداختم و وارد واحدمون شدم. گلبرگ های رز قرمز روی سرامیک های کف خونه فرش شده بودن. با دیدنشون جا خوردم. جلوتر رفتم و سقف پر بود از بادکنک های هلیومی قرمز و سفید با اون ربان های بلندشون که روی سرم می خوردن...

یه کیک با جته ی متوسط روی میز بود که روش نوشته بود "همسر عزیزم تولدت مبارک" و شمع بیست و هشت روی کیک خودنمایی می کرد.

دستاش رو از پشت روی چشمم گذاشت و غافلگیر ترم کرد و زیر گوشم نجوا کرد: تولدت مبارک عشق من...

به سمتش برگشتم و با تعجبی آمیخته به خوشحالی توی چشم هاش نگاه کردم. زبونم بند اومده بود از این غافلگیری. به خودم که اومدم من رو تو آغوشش جا داده بود و بارها بارها گونه و پیشونیم رو می \*ب\* و \*و\* سید.

از آغوشش بیرون اومدم و قدرشناسانه نگاهش کردم.

- اصلا انتظارش رو نداشتم!

- پس کلی غافلگیرت کردم!

- آره واقعا... خیلی.

دستم رو گرفت و با هم روی مبل دو نفره ی پشت میز نشستیم و از من خواست شمع بیست و هشت سالگیم رو فوت کنم و من هم همین کار رو کردم. به رو به اشاره داد و گفت: دوربین رو می بینی؟ روشن بود و از لحظه ی ورودت به خونه تا همین الان مشغول فیلم گرفته!

خندیدم و گفتم: پس منم برای یه بار هم که شده جلوی دوربین مخفی قرار گرفتم. من رو به خودش چسبوند.

- میدونی چقدر برام مهمی؟ تو خیلی برام عزیزی ستایش. دوست داشتنی ترین زنی هستی که تا حالا دیدم! من توی به دست آوردنت خودخواهی کردم اما درک کن که چاره ی دیگه ای نداشتم. من عاشق بودم ستایش... هنوز هم هستم. دستم رو بالا برد و \*ب\* و \*و\* سه ای به پشت دستم زد.

لب تر کردم و گفتم: من از بودن کنار تو راضی ام. میدونی میکائیل... من... من از این بابت که تو با من مهربونی خوشحالم. چطور برات بگم... یعنی اینکه...

می خواستم بگم بعد از سه‌هنگ هیچ مردی تو نمیشه! می خواستم بگم حالا که قسمت سه‌هنگ نشدم از بین مرد های باقی مونده تو از همه بهتری... ولی نشد که اینا رو بگم. نشد که آشکارا میکائیل رو یک پله از سه‌هنگ پایین تر بنشونم!

- من فردا شب باید برم.

- باز هم؟ این بار کجا می خوای بری؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: نمی خوام تولدت رو خراب کنم عزیزم. بعدا درموردش حرف می زنیم.

چاقو رو به دستم داد و با خنده گفت: نمیخوای یه تیکه کیک بدی دست شوهرت؟  
لبخندی زدم و کیک رو بریدم.

\*\*\*\*\*

غذایی که از دیشب مونده بود رو گرم کردم و روی میز گذاشتم. در حالی که برای خودش غذا می کشید گفت: به به... دلم واسه دستپختت یه ذره شده بود!

- این رو کسی باید بگه که مدت خیلی زیادیه دستپختم رو نخورده.

- یک هفته دیگه... به نظر من زمان کمی نیست.

- هنوز هم نمیخوای بگی؟

- چی رو؟

- اینکه کجا میخوای بری... میکائیل کافی نیست؟ بزار در آرامش زندگی کنیم. این تنها خواسته ی منه. یا اینکه...

کمی مکث کردم و ادامه دادم: هر جایی میخوای بری من رو هم با خودت ببر. من دیگه نمی تونم تو این خونه تنهایی سر کنم!

- میری پیش مادرت تا من برگردم.

- خودت که میدونی! بعد از مرگ خاله طاهره دیگه پام رو اونجا نذاشتم. فقط با مامان هر از گاهی بیرون قرار می زارم.

- پس مادرت میاد اینجا پیشت.

- منوچهرخان محدودش کرده از بس که مامان پا رو دمش می زاره. مامان زیاد با بابا دهن به دهن میشه. اونم عصبیه دیگه!

اهمیتی نداد و به غذا خوردنش ادامه داد. گفتم: شنیدی چی میگم میکائیل؟ هر جا میری من رو با خودت ببر!

قاشق و چنگالش رو انداخت روی بشقاب گفت: دِ همیشه دیگه... من که پی تفریح نمیرم!

- میدونم! میدونی تازگیا چقدر من رو تنها می زاری؟ همش درگیر سفر هایی هستی که سورن می فرستت.

دستش رو بالا آورد و سعی کرد با آرامش حالیم کنه.

- این بار به سورن مربوط نیست ستایش! من خودم می خوام برم. ازت هم می خوام نشون ندی که من دارم کجا میرم. نمی خوام کسی بفهمه! این به نفع همه مونه. البته این بار هم اروپا رفتنم اصلا به سورن مربوط نبود. ستایش اینا باید بین خودمون بمونه، می فهمی که؟

نگران شدم. حرفاش بوی خوبی نمی داد. با چشم هایی مشکوک و نگران خیره نگاهش کردم و گفتم: واضح حرف بزن میکائیل... میخوای چیکار کنی؟

سکوت بینمون جاری شد. به سبیل هاش دست کشید و خیره ی میز شد. داشت فکر می کرد؟ به چی؟ من هنوز هم توی همون حالت بهش زل زده بودم.

- می دونی ستایش؟ من... با خواسته ای که داشتتم تو رو خیلی رنجوندم. من برای به دست آوردن معامله کردم!

بغض به گلوم چنگ زد و چشم هام اشکی شدن. نگاهم رو ازش گرفتم تا خودم رو کنترل کنم. نمی خواستم من رو در حال گریه ببینه.

- من با منوچهر خان و سورن معامله کردم که در عوض کاری که باید براشون انجام می دادم اونا هم تو رو به من بدن. با سهنند هم معامله کردن تا در عوض دست برداشتن از تو خواهرش رو بهش بدن! می دونم این چیزا رو خودت میدونی؛ ولی من

دارم می سوزم وقتی می بینم بعد این مدت هنوز خودم رو توی دلت جا نکردم و تو داری آب میشی!

قاطعانه و سریع گفتم: زدن این حرف ها معنی نداره میکائیل!

بهم شوک وارد کرد وقتی که گفت: من می خوام برم استانبول به دیدن سهند! با شنیدن حرفش سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم. تپش قلب گرفتم از حرف ناگهانیش...

- به خاطر همین نمی خوام سورن بفهمه! می خوام به سهند توی یه مسئله کمک کنم. وگرنه ممکنه در خطر باشه.

بغضم رو قورت دادم و نگران پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

- فعلا ازم توضیح نخواه ستایش! خودت دیگه متوجه هستی که می خوام چیکار کنم! پس درک کن که باید صبور باشی و کسی نفهمه! ملتمسانه گفتم: بزار من باهات پیام...

توی چشم هام زل زد. انگار داشت به التماسم فکر می کرد!

- نه! نمیتونم تو رو با خودم ببرم. همین جا بمون. فقط نباید کسی بفهمه که من از کشور خارج شدم.

اشک ریختم و دویدم سمت اتاق. خودم رو روی تخت خواب انداختم و زار زدم. دلم گواهی بد می داد. خیلی وقت بود که نگران میکائیل بودم! منو دل نگرونی واسه میکائیل؟ باور کردنیه؟!

- آخه گریه ات برای چیه؟

- بسه میکائیل... تمومش کن!

- چی رو؟ از چی حرف می زنی؟



سر بلند کردم و نشستم. هق هق می کردم.

- سورن خطرناکه! سورن بی رحمه! توروخدا بس کن میکائیل... بزار آروم کنار هم زندگیمون رو بکنیم.

- نمیشه! تو نمیدونی ستایش! کسی که وارد این بازی ها میشه دیگه نمیتونه خارج بشه! باید تا تهش بره! مثل یه دایره می مونه همه دور هم می چرخن!

- تو می خوای چیکار کنی؟

- فقط می خوام قبل از اینکه سورن برای کسی مشکل ایجاد کنه نقشه هاش رو از بین ببرم. همین!

گیج و منگ نگاهش کردم...

- تو واقعا کی هستی میکائیل؟ به نظرم این وسط تو نه سفید بودی نه سیاه! تو خاکستری هستی!

خنده ی تلخی به لبش اومد و بغلم کرد.

\*\*\*\*\*

میکائیل

توی آغوشم خوابش برده بود. سرش رو روی بالشت گذاشتم و پیشونیش رو \*ب\*و\*سیدم. ستایش تازگیا نگران شده بود و این احساسش رو مدام ابراز می کرد. از سورن وحشت داشت! ستایش از برادر خونی خودش وحشت داشت! همه این وحشت رو داشتن؛ اما من نمی ترسیدم! از سورن نمی ترسم که همچین تصمیمی گرفتم. می خوام با همین دست های خودم نابودش کنم! هرکسی هم به جای من بود وقتی سهند رو توی اون موقعیت می دید روش حساب می کرد! کی فکرش رو می کرد یه روز سهند به همچین جایی برسه؟! سهند یه گزینه ی خطرناکه برای سورن... این رو همه میدونن.

پرده ی اتاق رو کنار زدم و به سوسوی چراغ های ساختمون های بلند شهر نگاه کردم. برج میلاد از دور پیدا بود... خیره شدم به بلنداش.

سه‌ه‌ند همیشه برای سورن خطرناک بود! این سه‌ه‌ند واقعا چه موجودی بود که وقتی هیچی نداشت و فقط یه پسر ساده بود باز هم سورن ازش می ترسید و قصد نابود کردنش رو داشت؟ سه‌ه‌ند جلوی چشم هام اومد که چطور ازش محافظت می شد! وقتی توی اون وضعیت دیدمش احساس کردم دارم یه شخص مهم سیاسی رو می بینم نه سه‌ه‌ند رو! از کجا به کجا رسیدی تو پسر؟!

برگشتم و به ستایش نگاه کردم که در اوج معصومیت به خواب رفته بود و نمی دونست که بلیط من برای امشبه!

پشت میز نشستم و خودکار به دست گرفتم و حرف های دلم رو روی کاغذ اوردم...  
" ستایش عزیزم!

برای تو می نویسم..."

به سمتش رفتم و \*ب\* و \*و\* سیدمش و نامه رو زیر بالشتش گذاشتم و به همراه وسائل مورد نیازم از خونه بیرون زدم تا به پروازم برسم.

قدم زدم و به سمت آژانسی که همین چند دقیقه ی پیش درخواست کرده بودم رفتم. توی ماشین نشستم و برای آخرین بار به پنجره ی اتاقی که ستایشم اونجا خوابیده بود نگاه کردم...

باید این قصه ی پر فراز و نشیب رو که اتفاقا خیلی هم کش اومده بود؛ تموم می کردم! باید آخر این قصه سورن کشته می شد! باید از بین می رفت تا خیلی ها یه نفس راحت بکشن؛ از جمله خودم! سورن می خواد چند نفر رو بفرسته استانبول تا به سه‌ه‌ند نزدیک شن. به عنوان ایرانی های بیکار که دنبال کار می گردن! وقتی که فهمید اون پیرزنه اموالش رو به سه‌ه‌ند بخشیده خون خورش رو خورد. قاطی کرده و دیوونه تر شده! فوبیای این رو داره که نکنه سه‌ه‌ند براش شاخ شه! البته سه‌ه‌ندی که

من شناختم بهش نمیاد دنبال شرارت های سورن بیاد! شاید هم پیگیر انتقام گرفتن از سورن باشه! همه خیلی خوب می دونن که سورن دزد تمام امید های سهند بود!

\*\*\*\*

سهند

ساعت مچیم رو تو دستم انداختم و رو به عمه خانوم گفتم: خوشتیپ شدم عمه جان؟ لبخندی به لب آورد و گفت: خیلی خوب شد! حالا بیا و بشین برای کارخونه رفتن فعلا زوده!

کنارش نشستم. موهاش رو رنگ گذاشته بود و بوی رنگ توی اتاق پیچیده بود.

- بهم بگو ببینم. از ایران چه خبر؟

- اطلاعی ندارم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: مگه با حسام در ارتباط نیستی؟

- هستم؛ ولی درمورد اینکه چه اتفاقاتی اونجا می افته تا زگیا چیزی نگفته. حتما همه چیز در امانه!

- یعنی از همایونفرها خبر نداره؟

شونه بالا انداختم و گفتم: اونطور که معلومه انگار بیخیال من شدن؛ ولی من باور ندارم. سورنی که من می شناسم کنه تر از این حرفاست.

سرش رو به نشونه ی تایید چند بار بالا و پایین کرد و گفت: مراقب باش سهند! نمیدونم در مورد اونا چی توی ذهنت می گذره اما هرچی هست من بهش احترام میزارم. فقط بهت میگم مراقب باش. همیشه هوشیار باش سهند!

سر تکون دادم و بعد عالیه خانوم به ترکی از آرایشگرش خواست که رنگ موهاش رو چک کنه! بلند شدم و از اتاقش بیرون زدم. یاد میعاد افتادم و به سمت اتاق اون

حرکت کردم. هاکان هنوز هم توی همون اتاق از کنار میعاد جُم نمی خورد. در زدم و هاکان در رو باز کرد. با اشاره ی سر سلام کردیم و وارد شدم. میعاد گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش رو روی زانو هاش گذاشته بود. با دیدن من جا به جا شد و گفت: واسه چی منو نگه داشتی اینجا؟ چی از جونم میخوای؟

- تو چی از جونم می خواستی؟ هان؟

- بزار برم سهند! ما رو به خیر و تو رو به سلامت!

صدام رو بالاتر بردم و گفتم: تازه شر به پا کردی! بزارم بری؟

کلافه و عصبی گفت: کدوم شر؟ متوهمی انگار!

- جریان دختر هدایتی چیه هان؟ چرا اون بلای وحشیانه رو سرش آوردی؟

ساکت شد اما یهو به من افتاد و گفت: چی میگی؟ کدوم بلا؟

جلو رفتم و رو تخت سینه اش زدم و گفتم: میخوای انکار کنی نامرد؟ تو زندگی و آینده ی اون دختر رو ازش گرفتی.

- این وصله ها چیه به من می چسبونی؟

- وصله چیه؛ حقیقته!

- من نمی فهمم تو چی میگی! اما هرچی هست کار من نیست.

به سمتش هجوم بردم و یقه اش رو سفت توی دستام گرفتم. از انکار کردن خوشم نمی اومد به خصوص در رابطه با چنین جرم بزرگی.

- میعاد تو چه جونوری شدی هان؟ یادت میاد چقدر بهت می گفتم خاک بر سر، دم به تله ی سورن نده!

دستام رو از یقه اش جدا کرد و عصبی گفت: ولم کن بابا... کدوم دم و تله؟

- زدی صورت یه دختر دبیرستانی رو با اسید نابود کردی!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و شرم زده گفتم: مجبورم داداش! درک کن که چاره ی دیگه ای ندارم!

توی بهت حرفم بود و سکوت کرده بود. بدون اینکه نگاهش کنم ازش جدا شدم و قبل از رفتن به هاکان چشم دوختم و با اشاره ی سر از کاری که باید می کرد مطمئنش کردم.

داشتم از خونه خارج می شدم که با بانو برخورد کردم که از بیرون می اومد.

لبخندی زد و گفت: اولین روز کارخونه رفتن مبارک!

خندیدم و گفتم: تبریکات رو نگه دار هر وقت رئیس اونجا شدم بهم بگو! فعلا که شاگرد محتمم. باید همه چیز دستم بیاد.

- اما به هر حال ریاست اصلی با خودته محمت یه جور نایب رئیسه!

بدون اینکه حرفی بزنم می خواستم از کنارش رد بشم که گفت: عه راستی... یه نامه داری!

با تعجب پرسیدم: من؟

- آره خب. توی صندوق پست خونه انداختنش. بهش نمیداد یه نامه ی رسمی باشه که از طرف اداره ی پست اومده باشه. شاید سرکاری باشه اما لازم دونستم بهت بدمش.

- پاکت رو از دستش گرفتم. پشتش فقط به انگلیسی نوشته بود "به سهند سپهراد" پاکت رو باز کردم و کاغذی که فقط چند خط نوشته داشت رو باز کردم...

" اومدم که ببینمت. کارم مهمه پس لطفا سه شنبه ساعت سه بعد از ظهر به آدرسی که برات نوشتم مراجعه کن! هیچ نقشه ای در کار نیست؛ ولی اگه به من اعتماد نداری میتونی احتیاط کنی! میکائیل خرسند"

از کنار بانو رد شدم و سوار ماشین شدم. راننده به سمت کارخونه حرکت کرد. تمام طول راه نامه ی میکائیل جلوی چشم هام بود. یعنی با من چیکار داشت؟ فکرم رو درگیر کرده بود. از طرف سورن می اومد؟ باز چی تو سرشونه؟

دستی به موهام کشیدم و به بیرون خیره شدم. به کارخونه که رسیدم همه به استقبالم اومده بودن. وقتی راننده در ماشین رو برام باز کرد و پیاده شدم صدای دست زدن ها و سوت کشیدن هاشون به آسمون رفت. خندیدم. نمی فهمم واقعا! مگه عروس آوردن؟! محمت جلو تر از همه ایستاده بود و به من نگاه می کرد. من هم جلو تر رفتم و محمت رو برای چند لحظه ی کوتاه در آغوش گرفتم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت داخل هدایت کرد.

- بیزنست رو راه بنداز که اقامتت جوهره سهند خان!

به حرفش خندیدم و بعد همگی با هم وارد کارخونه شدیم.

\*\*\*\*

- اون نامه ای که دیروز به دستم رسید برام خیلی عجیب بود!

بانو دست از غذا خوردنش کشید و توجهش به سمتم جلب شد اما محمت چون چیزی از حرفام سر در نیاورد خیلی دقت نکرد.

- مگه چی نوشته بود؟

- از طرف یه نفر بود که نمیدونم واقعا چطور آدمیه!

- منظورت چیه؟

- با اینکه جز دسته ی سورن حساب میشه اما شناخت کاملی ازش ندارم! واقعا نمیدونم چقدر می تونه به سورن شبیه باشه! شایدم اصلا سنخیتی با سورن نداشته باشه!

شونه بالا انداخت: حرفات رو نمی فهمم سهند!

- نامه از طرف میکائیل بود، کسی که با دختر مورد علاقم ازدواج کرد!
- چنگالش رو روی بشقاب گذاشت و حالت غمگینی به خودش گرفت.
- می خواد من رو ببینه!
- دستش رو مشت کرد و با استرس پرسید: قبول کردی که ببینیش؟
- ازم نخواست که بهش خبر بدم که قبول میکنم یا نه. فقط بهم یه آدرس داد که باید فردا اونجا باشم!
- پس قبول کردی که بری!
- آره... راستش کنجاوم! می خوام بدونم قضیه چیه که بلند شده اومده اینجا.
- حتما از طرف سورن اومده که بلایی سرت بیاره. اینکه فکر کردن نداره!
- ولی اگه می خواست بلایی سرم بیاره چرا باید برام نامه می نوشت که میخواد من رو ببینه؟
- نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال احتیاط شرط عقله! باید با بچه ها بری. حتی اگه نیاز باشه باید با پلیس هماهنگ کنی؛ پلیس با من! مسئله رو براشون توضیح میدم و ازشون می خوام که دورادور مواظب صحنه باشن.
- فکر میکنی این کار نیازه؟
- توی چشم هام نگاه کرد و غمگین گفت: من نمیزارم آسیبی بهت برسه!
- و اشک توی چشم هاش جمع شد!
- محمت که شک کرده بود موضوع حرفامون جدی و مهمه از بانو خواست تا براش توضیح بده و بعد از اینکه فهمید گفت که اونم با من میاد و من قبول کردم که با محمت و بقیه بچه ها و با هماهنگی پلیس به دیدن میکائیل برم! من ترسوام یا دارم واقعا احتیاط میکنم؟ آخه نمی خوام یه وقت خودم رو ترسو نشون بدم.

گوشیم لرزید و برام یک پیام اومد. با آرامش بازش کردم. از طرف هاگان بود.

" همه چیز در مورد میعاد تموم شد آقا!"

گوشی رو کنار گذاشتم و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده در آرامش به ادامه ی شام پرداختم. بالاخره میعاد هم تحویل قانون داده شد! مطمئنا خبرش که به ایران برسه همه تعجب میکنند که من چطور میعاد رو تحویل قانون دادم!

شام رو که تموم کردم با دستمال دهنم رو پاک کردم و گفتم: شبتون بخیر! می خوام امشب زودتر بخوابم.

رفتم توی اتاقم و خودم رو با یادداشت های آموزشی که بانو برام می نوشت سرگرم کردم. روز به روز ترکیب پیشرفت می کرد و من خیلی خوشحال بودم از این وضع. از اینکه بعضی از حرف های اطرافیانم رو می فهمم یا اینکه می تونم بعضی جملات رو به راحتی به ترکی بگم واقعا خوشحال بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم در یادگیری یک زبان دیگه اینقدر استعداد داشته باشم. زبان ترکی واقعا آسون و شیرینه!

بعد از یک ساعت که از خوندنم گذشت دفترچه یادداشت رو کنار گذاشتم و تلویزیون اتاقم رو روشن کردم. با اینکه هنوز نمی تونستم درست حسابی یه فیلم ببینم اما فقط به تصاویر دقت می کردم و سعی می کردم با کلمات و جملاتی که جسته گریخته متوجه می شدم موضوع فیلم رو بفهمم! اما این بار اصلا حوصله اش رو نداشتم. چشمم به تلویزیون بود و فکرم پی میکائیل. بعد از این همه فکر کردن هنوز نمی فهمیدم ممکنه با من چیکار داشته باشه. یعنی ممکنه ستایش بدونه که میکائیل به دیدن من اومده باشه؟

\*\*\*\*

ستایش



چشم هام رو باز کردم و اولین جایی رو که دیدم ساعت رو میزی رو به روم بود که ساعت هشت و نیم صبح رو نشون می داد. پشت سرم رو نگاه کردم اما خبری از میکائیل نبود.

- میکائیل؟

چند بار با صدای بلند صدایش زدم؛ ولی جوابی از هیچ نقطه ای از خونه دریافت نکردم! از جام بلند شدم و به همه جا سر زدم. کجا رفته؟

هر چقدر صدا زدم جوابی نشنیدم. برای اولین بار از تنهاییم توی خونه وحشت کردم. به سمت گوشی رفتم و شماره اش رو گرفتم اما خاموش بود. آخه چرا؟ قلبم به تپش افتاد و نگران شدم!

دوباره به سمت اتاق خوابم رفتم. روی تخت نشستم و اشک توی چشم هام جمع شد. کجا رفتی تو میکائیل؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی! چشم چرخوندم و اتاق رو زیر نظر گرفتم انگار می خواستم میکائیل رو تو سوراخ سمبه ای از این اتاق پیدا کنم! زیر بالشتم کاغذی دیدم که نصفش بیرون بالشت بود. بازش کردم.

" ستایش عزیزم!

برای تو می نویسم...

پرواز استانبولم امشب بود. ببخشید که بهت نگفتم آخه نمی خواستم دم رفتن شاهد نگرانی هات باشم! بلیط برگشتم برای سه روز دیگه است. می خوام وقتی برگردم خوشحال بینم. می خوام این غم همیشگی نگاهت رو دور بندازی. راستش رو بخواهی تحمل زورگویی های ولیعهد رو دیگه ندارم. دیگه هم نمی خوام توی کاری باهات شریک باشم. می خوام اونی باشم که تو میخوای. سورن میعاد رو فرستاده استانبول تا برای سهند دردرس درست کنه! از طرفی هم من می خوام راهم رو از سورن جدا کنم و به سهند کمک کنم. اگه تو رو با خودم نبردم به خاطر این بود که نمی خواستم تو رو وارد این بازی ها کنم. ستایش ما همه مون تو بازی خطرناکی پا

گذاشتم! حتی سهند!! آگه سهند با سورن رقیب تجاری بشه به گند کشیده میشه چون سورن همین رو میخواد. در همین حد بهت بگم که سورن قصد داره توی یه مزایده ثروت سهند رو بالا بکشه و داره مقدمات این نقشه رو فراهم میکنه. همونطور که به سهند درمورد خواهرش کمک کردم این بار هم می خوام این کمک رو بهش بکنم تا سورن رو سر جاش بشونیم.

ستایش! باید درک کنی که من کار خطرناکی دارم انجام میدم؛ ولی مصمم هستم که حتما این قصه ی پر پیچ و خم رو به پایان برسونم.

شماره ای که پایین صفحه می نویسم شماره ای هستش که می تونی باهش با من تماس بگیری. دوست دارم!"

اشک هام سرازیر شدن و آهم بلند شد. نباید این کار رو می کردی میکائیل... نباید... احساس کردم احساساتم نادیده گرفته شده. باید به من می گفت که داره میره. من این حق رو نداشتم؟

سریع شماره ای که برام نوشته بود رو توی گوشیم وارد کردم و گرفتمش.

- الو؟

زار زدم و بی هیچ احوال پرسى شروع به گله و شکایت کردم: خیلی بد کردی میکائیل!! منو دور زدی! چرا با من خداحافظی نکردی؟

- ستایش آروم باش!

- چطور ازم میخوای آروم باشم؟ منو شوکه کردی. از خواب بیدار شدم دنبالت گشتم و تو نبودى. میکائیل... میکائیل...

گریه هام امون حرف زدن بهم ندادن. صورتم خیس اشک بود و باز هم اشک هام سرازیر می شدن.

- ستایش... عزیزم؟ من زود بر می گردم. خواهش می کنم با گریه هات دلم رو از این بیشتر خون نکن!

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم تا بتونم راحت حرف بزنم.

- نباید می رفتی! من نمی خوام تو با سورن بجنگی اون خطرناکه! آخه باید چیکار کنم تا تو خودتو از این ماجرا بکشی بیرون؟ میکائیل من یه زندگی آروم و بی دغدغه می خوام. کی می خوای این رو بفهمی؟

- میفهمم عشقم! بهت قول میدم وقتی که برگشتم این زندگی که تو ازش حرف می زنی رو با هم می سازیم. فقط این بار هم با کله شقی های من بساز!

\*\*\*\*

سهند

به گردنم و بعد به میچ دست هام ادکلن زدم. امروز همه چیز برای ملاقت من با میکائیل آماده شده بود. بانو همونطور که گفته بود با پلیس هماهنگی کرده بود تا مشکلی برامون پیش نیاد. هاکان و بقیه بچه ها هم همراه من می اومدند. عالیه خانوم هم در جریان این موضوع قرار گرفت؛ اما اون هیچ وقت در این مسائل دخالت نمی کنه فقط نصیحت میکنه که مراقب خودمون باشیم.

از اتاقم خارج شدم و بچه ها رو دیدم که منتظرم نشسته بودند. با دیدنم بی هیچ حرفی بلند شدند و پشت سرم راه افتادند. راننده با دیدنم به سمت ماشین پرواز کرد و در عقب رو برام باز کرد! به سمتش رفتم و سوار شدم. مرسدس میباخ! همونی که با حسرت توی تلویزیون نگاهش می کردم حالا مال خودمه! هاکان کنارم نشست و بقیه ی بچه ها توی یه ماشین دیگه نشستن و پشت سر ما راه افتادن. هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و با بانو که توی ماشین عقب نشسته بود ارتباط برقرار کردم...

- هنوزم میگم تو نیازی نیست که با من بیای!

- گفتم که تنهات نمی زارم. دلم میخواد کنارت باشم!

شونه هام رو بالا انداختم و با تعجب گفتم: ای بابا این همه تشریفات رو که می بینم احساس میکنم رئیس جمهورم! اینا برای چیه؟

با تمسخر ادامه دادم: یه توک پا می خواستیم بریم خودش رو ببینیم دیگه!

- چی؟

- هیچی!

- به هر حال اینا همه از سر احتیاطه! بفرمایید! خبر رسید که مامورین پلیس هم اونجا مستقر شدن!

و بعد بلند بلند خندید و من رو هم به خنده انداخت. تماس رو قطع کردم و به خیابون چشم دوختم. بچه ها خیلی نگران بودن. مشخص بود که بیشتر از من دل مشغولی دارن! اونا واقعا زحمت می کشن. قرار بود همه ی بچه ها با همکاری پلیس دورادور مواظب صحنه باشن و فقط من و هاکان سر قرار حاضر باشیم! کمتر از یک ساعت به جایی که میکائیل گفته بود رسیدیم. خارج از شهر بود و میشه گفت کاملا بی تردد! ماشین به یک جاده خاکی پیچید و بعد از اینکه کاملا از جاده اصلی دور شد متوقف شد. می تونستم یه مرد رو ببینم که روی یه تخته سنگ بزرگ نشسته بود و به ماشین ما نگاه می کرد. قبل از اینکه بخوام در رو باز کنم راننده پیاده شد و این کار رو کرد. هاکان پشت سرم بود و من با قدم هایی شمرده به سمت همون مرد که بی شک خود میکائیل بود حرکت کردم. می دونستم که پلیس و بقیه بچه ها پشت این صخره های بزرگ در حال تماشای این صحنه ای هستن که قرار بود من و میکائیل بسازیم! حالا به فاصله ی چهار متری میکائیل که چهره اش برام واضح شده بود ایستاده بودم! چشم در چشم به همدیگه خیره بودیم.

- دقیقا سر وقت!

- خب؟ می شنوم!

قدم برداشت که بهم نزدیک شه؛ هاگان خونسردانه سر پایین انداخت و خودش رو یک قدم از من جلو تر انداخت. میکائیل با دیدن این صحنه خندید و گفت: با خودت گارد آوردی؟!

- من رو تنها نمی گذاره! حالا تو بگو! ولیعهدتون این بار دنبال چه دردمسریه که تو رو فرستاده؟!

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: سورن من رو نفرستاده. اصلا خبر نداره که من اینجام.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: پس چرا باید به دیدنم بیای؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: چون دشمن دشمن من... دوست منه! قبلنا هم که بهت گفتم!!

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: چرا قماش شما اینقدر از پشت به همدیگه خنجر می زنید؟

- از وقتی فهمیدم سورن دقیقا چه جونوریه دیگه سعی کردم ازش پیروی نکنم! اومدم که بهت کمک کنم! و البته تو هم به من کمک کنی.

- من می خوام زندگیم رو اینجا بسازم دیگه با آدمای اونجا نمی خوام درگیر باشم.

- مجبوری که باشی! چون بازی به قسمت هیجان انگیزش رسیده!

پوزخند زدم و گفتم: به کدوم قسمتش میگی هیجان انگیز؟

- خوب به حرفام گوش کن سهند! سورن برات تله گذاشته... میعاد رو اون فرستاده سر وقتت! میخواد تو دلت به حالش بسوزه و بهش پناه بدی....

حرفش رو بریدم و گفتم: این کار رو نکردم! هنوز خبرش به ایران نرسیده که من  
میعاد رو تحویل قانون دادم!؟

نگاهش متعجب شد و گفت: تو واقعا این کار رو کردی؟

- بله همین دیشب!

- سورن باید نابود شه!

- تو چت شده میکائیل؟ هیچ می فهمی داری این حرفا رو پیش کی می زنی؟

- آره می فهمم! تو سهندی! می خوام باهم یکی بشیم تا سورن شکست بخوره! اومدم  
که بهت بگم فکر نکن که سورن ساکت شده! اشتباه نکن! اون عین یه مار داره دور  
خودش می پیچه تا علیه تو نقشه های جدید بکشه!

نزدیک تر شد و ادامه داد: سورن وکیل خسرو رو خرید!! بهش پول داد که به تو بگه  
هیچ وصیت نامه کتبی وجود نداره. بعدشم اونو کشت تا خیالش

راحت شه! اما فکر نمی کرد این پیرزن انقدر به تو اعتماد داشته باشه تا تو رو وارث  
خودش کنه.

فقط نگاهش می کردم. حرفاش برام دور از واقعیت نبود!

- به من اعتماد کن سهند! ما به هم نیاز داریم.

- توی چه موردی باید با هم توافق کنیم؟

- منو تو دردمون یکیه سهند!

سری تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: چطور میگی دردمون یکیه؟ وقتی که  
تو چیزی داری که من ندارم!

خودش رو به اون راه زد و به روی خودش نیاورد یا اینکه متوجه ی حرفم نشد؟

- ما هر دو مون نابودی سورن رو می خواهیم. غیر از اینه؟

نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم.

- مدارکی علیه اش دارم که می تونم اونا رو رو کنم و سورن رو به دست قانون بندازم!

- خودت چی؟ اینجوری که تو هم از بین میری!!

سری به اطراف تکون دادم و ادامه دادم: میدونی میکائیل؟! شما ها مثل قطعه های دومینو می مونید! همه وصلید به هم! یکی تون که بیافته... بقیه هم یکی یکی می افتن!

- به خاطر همین میگم که بازی به نقطه ی هیجان انگیزش رسیده! همه ی تماشاچی ها جمع ان و فقط یه بازیکن ماهر میخواد تا اولین قطعه رو بندازه؛ و تو کسی هستی که این بازی رو خوب بلده!

- پس تو می خوای خودت رو هم نابود کنی!

- من از این جمع دور ایستادم. من همون کسی ام که از همه پرونده داره و کسی ازش حتی یه تیکه کاغذ پاره هم نداره! پس تو نگران من نباش!!

خندیدم. گیج شده بودم! بازم دارم رو دست می خورم؟ اما آخه چرا؟

- تمام مدارکی که ازشون حرف زدم دست یه آدم مطمئن!

خنده ای کردم و گفتم: آدم مطمئن!؟

- به هر حال هنوز هم هستن کسانی که بشه بهشون اعتماد کرد!

خندیدم. اونم خندید اما خنده اش با صدای شلیک یه گلوله ی مزاحم متوقف شد و خونی که روی سر و صورت و لباس من پاشیده شد منو شوکه کرد. خون از دهن میکائیل به بیرون می ریخت و پس از چند لحظه ی کوتاه جلوی پای من افتاد! یه لحظه همه چیز شلوغ پلوغ شد و صدای آژیر پلیس توی این فضای مشمئز کننده پیچید و صدای هاکان که بچه ها رو متفرق می کرد تا فرستنده ی گلوله رو پیدا کنن. بانو جیغ می کشید و منو صدا میزد و محمت مانع نزدیک شدن بانو به من می شد.

هیچ چیز نتونست من رو از اون شوک ناگهانی خارج کنه الا صدای خفه ی میکائیل که مشخص بود با هزار زور و زحمت داره از گلوش خارج میشه....

- تو منو کشتی!

زانو زدم و پنجه ی دستم رو زیر سرش گذاشتم. دستش رو کنار قلبش گذاشته بود و خون از زیر دستش بیرون می زد. فریاد زدم: آمبولانس خبر کنید لعنتی ها.... سعی می کرد فریاد بزنه اما ناموفق بود. صداش کم کم رو به تحلیل می رفت.

- تو این همه آدم جمع کردی منو بکشی!!

عین یه دختر بچه ی پنج ساله که وسط شلوغی شهر دستش از مادرش جدا شده بود زار زدم و اشکام روی گلوی میکائیل می ریخت....

- نه.... به مولا علی نه! کار من نبود میکائیل به روح آقام من فقط این همه آدم رو برای امنیت خودم تدارک دیدم.... این کار من نبود!

- سورن....

به خودش فشار می آورد که برام حرف بزنه. صداش گرفته بود و نفسای آخرشو می کشید.

- کار خودشه....

- آروم باش میکائیل حرف نزن و سعی کن نخوابی!

- س.... ستایش.... هنوزم دو.... دوست داره! اینو تو چشمای.... غمگینش می بینم.

چشمام رو بستم و مژه های خیسم به پوستم برخورد کردن. اشک چشمام چکید. فریاد زدم: پس این آمبولانس چی شد؟؟



محمت و بانو به طرفم دویدن. بانو گریه می کرد و محمت سعی می کرد مانع نزدیک شدن بانو بشه تا با دیدن خون ریخته شده ی میکائیل احساساتش جریحه دار نشه اما موفق نبود! هر دوشون به کنارمون اومدن و بانو با دیدن من و میکائیل جیغ زد.

- جیغ نزن! زنگ بزن آمبولانس!!

محمت: الان می رسه!

به سمت میکائیل برگشتم. چشماش بدون پلک زدن به من خیره شده بودن و بدنش روی دستم سنگینی می کرد. مثل یه تیکه یخ بود. روی صورتش زدم و صداش کردم و وقتی هیچ صدایی نشنیدم و خبری از علائم حیاتی نبود برای مردی که عشقم رو ازم گرفته بود زار زدم و سرش رو به سینه ام چسبوندم!

آخ سورن تو چقدر بی شرفی!! به ولله که انتقام خون میکائیل رو ازت میگیرم!

میکائیل سرپناه ستایش بود تو به خواهر خودت هم رحم نکردی عوضی....

دستم که به کتفش خورد چیزی رو روی لباسش حس کردم. یه چیز کوچیک.... یه شنود.... پس یعنی صدای ما ضبط می شد و به گوش یه نفر می رسید... با دیدنش غریدم: زنده ات نمی زارم سورن!

و میون مشق قدرتمندم سعی کردم این میکروفون لعنتی رو خردش کنم!

\*\*\*\*\*

ستایش

با صدای در به سمتش رفتم و بازش کردم. با دیدن چهره ی کبود مامان هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- مامان!؟

فقط به من نگاه می کرد و حرفی نمی زد. با دیدن چمدون کوچیکش کنار رفتم و راه رو براش باز کردم.

در رو پشت سرش بستم و به دنبالش راه افتادم.

- چرا این شکلی شدی مامان؟ چرا حرف نمی زنی؟

به تندی برگشت سمتم و خشمگین گفت: چی می خوای بشنوی ستایش؟ اینکه بهت بگم بعد این همه سال بابات از خونه پرتم کرد بیرون؟!

چشمام چهار تا شد و سر جام خشکم زد. نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که چمدونش رو با خودش می کشید رفت توی اتاق. با قدم های خسته و کلافه سمت مبل رفتم و نشستم. پوفی کشیدم و به صدای مامان که از توی اتاق به گوشم می رسید گوش دادم.... انگار زیر لب غرغر می کرد؛ ولی حرفاش واضح به گوشم نمی رسید.

اومد و رو به روم نشست و بدون اینکه حرفی بزنه دستش رو زیر چونه اش زد و به یه نقطه از زمین خیره شد. دلم از رفتن ناگهانی میکائیل پر بود و حالا با دیدن کبودی های روی صورت و بدن مامان دلم ضعف رفت و سرم گیج!

بلند شدم و کنارش نشستم. دستشو توی دستام گرفتم و ملتمسانه گفتم: مامان؟ الهی قربونت برم بگو چی شده؟ چرا بابا این کار رو باهات کرده؟

سرش رو چندین بار به اطراف تکون داد و گفت: ستایش تو باورت میشه بابات چطور آدمی بوده و ما نمی شناختیمش؟ همیشه بد دهن بود؛ فحاشی می کرد... ولی به گمونمون خلافتش فقط همین بود! اما ستایش بابات و برادرت هردوشون خلافکارن! می فهمی ستایش؟ باورت میشه؟!

با انگشت شصتم به آرومی دستش رو نوازش کردم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردیم بابا و سورن خلاف کنن. حق با مامان بود بابا و سورن با هیچکس سر سازگاری نداشتن.... بد اخلاقی های خاص خودشون رو داشتن! ولی خلاف؟ فرمونم بهش نمی رسید. بدتر از همه اینکه تموم مردم شهر می دونستن؛ ولی کسی جرئت نداشت در این مورد حرفی بزنه! چون همه ی شهر از منوچهر خان و ولیعهدش حساب می بردن!

- دیگه نمی خوام با پدرت زندگی کنم ستایش؛ می خوام ازش طلاق بگیرم!

با شنیدن حرف مامان شوکه شدم و زل زدم به نیم رخش!

- هیچ می فهمی چی میگی مامان؟

- آره می فهمم! دارم میگویم بعد این همه سال می خوام از پدرت جدا شم! اول کتک ها رو خوردم و بعدش به منوچهر گفتم حلالش نمی کنم. به سورن هم همینو گفتم. شیرم رو حلالش نمی کنم! بعدم از خونه زدم بیرون و اومدم اینجا. ستایش من کنار منوچهر خیلی عذاب می کشم.

- مامان آروم باش این حرفا چی ان می زنی آخه....

- تو خودت دلت ازشون نگرفته؟ دیدی چیکارمون کردن؟ جلوی همه فامیل یه سکه پول بودیم و تازه فهمیدیم! منوچهر و سورن آدم هم می کشن ستایش!!!

بدنم لرزید و اشکام سرازیر شدن سرم رو روی شونه ی مامان گذاشتم و اشکام روی شونه ی مامان می افتاد. مامان هم منو بغل کرد و بالاخره بغضش شکست و ساعت ها تو بغل هم گریه کردیم.

- دیگه نمی خوام با پدرت زندگی کنم ستایش! خسته شدم. نمی دونستم واقعا همچین آدمیه.... فکرش رو بکن بعد این همه سال زندگی مشترک من تازه فهمیدم خلاف میکنه.... قاچاق می کنه! منو باش که فکر می کردم شوهرم فقط بد اخلاق و بد دهنه.... گفتم جهنم و ضرر به خاطر بچه هام می سازم. حالا هم که هر دوتون بزرگ شدین. سورن که شده لنگه ی منوچهر! تازه بدتر!! تو هم مادر سر خونه زندگیتی. من می خوام از پدرت جدا زندگی کنم. نمی خوام که با وجود تو و سورن برم زن یکی دیگه شم! فقط می خوام منوچهر کنارم نباشه.

- مامان طلاق چیه... چی میگی؟! تو چت شده یهو؟

- نمی بینی چی به روزم آورده؟ از وقتی که فهمیدم چطور آدمیه روزی هزار بار بهش میگم که ازش متنفرم!

با صدای بغض داری گفتم: مامان باورم نمیشه!

\*\*\*\*\*

یه خورده ترشی توی کاسه خالی کردم و روی میز گذاشتم. مامان عاشق ترشی بود.

- پس میکائیل کجاست؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه جایی کار داشت... میاد حالا...

نصیحت گرانه گفت: میکائیل رو از سورن و منوچهر جدا کن! اینو قبلا هم بهت گفتم.

- سعی خودم رو می کنم. معمولا در این مورد باهش حرف می زنم.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و لیوان آب رو سر کشید. با یه تصمیم ناگهانی به سمت اتاق خوابم قدم برداشتم و شماره ی میکائیل رو گرفتم. جواب نمی داد... نا امید گوشیم رو روی تخت خواب پرت کردم و نفسم رو بیرون دادم. این سومین بار بود که زنگ می زدم و جواب نمی داد. کمی طول و عرض اتاق رو طی کردم و دوباره به سمت گوشیم اومدم و شروع به تایپ یک پیام کردم....

"کجایی که جواب نمیدی؟ نمیگی نصفه جون میشم؟!"

دوباره گوشی رو پرت کردم روی تخت و به سمت مامان رفتم. دلشوره گرفته بودم ؛ ولی نمی خواستم حالمو بفهمه واسه همین سعی کردم همه چیز رو عادی نشون بدم.

- هر دفعه دستپختت از سری قبل بهتر میشه!

به روی هم لبخند زدیم و بعد از چهره ی هم فهمیدیم فکر هر دو مون درگیر یک سری مشکلاته و چقدر لبخندمون تلخ بود!

- مادر و پدر میکائیل میان بهت سر بززن؟

- آره... گاهی وقتا اونا میان گاهی وقتا هم ما میریم.

بلند شدم و ظرف های روی میز رو برداشتم و گذاشتم توی سینک.

- تو که چیزی نخوردی دختر!

به دروغ گفتم: من شبا چیزی نمی خورم!

- خودم ظرفا رو می زارم توی ماشین و بعد جمع می کنم.

- نه... چیز زیادی نیستن می خوام سرگرم شم!

صدای گوشیم اومد که یه پیام دریافت کردم! دویدم سمتش و با دیدن یک پیام تبلیغاتی ذوقم کور شد. لعنتی الان چه وقت تبلیغاته!! در رو بستم و روی زمین نشستم و دوباره شماره گرفتم... دو بار، سه بار... بی فایده است!

ترسیدم انقدر زنگ می زنه شارژ باطری میکائیل تموم شه و دیگه طاقت نداشته باشم بهم بگه خاموشه. بغض راه گلوم رو گرفته بود و اشک توی چشم هام جمع شده بود... ولی فقط همین یه بار....

شماره گرفتم... بوق زد... به یقه ی لباسم چنگ زدم تا راه نفسم باز شه... بوق زد... نفس عمیق کشیدم و بغضم رو فرو دادم پایین... بوق زد... اما نه! بی فایده بود اشک هام پایین اومدن... این بار هم بوق زد... هق هق کردم و گفتم: تو رو خدا اگه دوسم داری جواب بده....

این بار دیگه بوق نزد... حتی نگفت مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد! حالا آرزوم این بود که حداقل صدای بوق بشنوم؛ ولی خبری نبود. گوشیم رو پایین اوردم و به صفحه ی سبز رنگ نگاه کردم و چشم هام درخشید. بالاخره جواب داده!! هیجان زده گوشه ی رو به گوشم چسبوندم و تقریبا داد زدم: الو؟! الو میکائیل؟! صدای نفس های یه نفر پشت گوشه ی داغونم می کرد... چقدر آشنا بودن....

نا امید با صدای آرومی گفتم: میکائیل؟

- ستایش!

هول شدم... دست و پای خودمو گم کردم! می خواستم گوشی رو قطع کنم؛ ولی آخه من که شماره ی میکائیل رو گرفته بودم!! چرا باید یکی دیگه جواب بده؟ چند بار دهن باز کردم که سراغشو بگیرم؛ که بگم تو چرا جواب دادی خودش کجاست؟ ولی قدرت تکلم رو ازم گرفته بودن.... مثل کسی بودم که انگار حرف زدن یادش رفته بود. چند بار یک صوت بی معنی رو تکرار کردم و به حرف اوادم....

- تو.... تو؟

- ستایش....

طلبکارانه گفتم: میکائیل کجاست؟ چرا خودش جوابمو نداد؟!

سکوت....

- می خوام با میکائیل حرف بزنم!

با صدای نم داری گفت: متاسفم ستایش....

ته دلم خالی شد.... برای چی باید متاسف باشه؟ این آرزوی مُرده و دست نیافتنی من برای چی باید متاسف باشه؟ چند بار پلک زدم و مژه های اشک آلودم به پوستم برخورد کردن.

با تاکید و اصرار گفتم: گوشی رو بده بهش!! نگرانشم!

صدای فین فینش رو از پشت گوشی می شنیدم و گیج و منگ شده بودم. من می خوام با میکائیل حرف بزنم.... این اولین باریه که میکائیل رو به سهند ترجیح می دادم؟

نفسم بند اومده بود. حس می کردم دیگه صدای قلبم رو نمی شنوم. دلم گواهی بد  
می داد.... روحم داشت از تنم جدا می شد انگار!

غمگین و خسته صدایش زد: میکائیل....

- برام سخته گفتنش.... بخدا سخته!

یه چیزی داشت توی دلم ترک می خورد. قطره ی اشکم گوشه ی چشمم خشک شده  
بود.... تمام تنم سرد و کرخت شده بود.

- من رو ببخش ستایش! خیلی تدابیر امنیتی چیده بودم؛ ولی.... بازم نتونستم از  
کسی محافظت کنم! میکائیل دست به کار خطرناکی زده بود....

؛ ولی به خاک آقام تا نفهمم کار کی بوده آروم نمی شینم!

با حق هق و گریه ادامه داد: چشم های میکائیل برای همیشه بسته شدن ستایش....  
نمیزارم خونس پایمال شه!!

و بعد صدای ممتد بوق توی گوشم پیچید.... دستم رو روی سینه ام گذاشتم و نفس  
هام به شماره افتاد.... نه!

اشک هام به یکباره سرازیر شدن و نفس کم اوردم. انگار تمام اکسیژن اطرافم به  
یکباره تموم شده بود. جیغ کشیدم بلکه بتونم نفس بکشم. پشت سر هم جیغ می  
کشیدم و زانوی شلوارم رو توی مشتم گرفتم. مامان هراسون وارد اتاقم شد و با  
دیدنم صدام زد و به طرفم اومد.

- ستایش.... ستایش مامان چت شد یهو؟

جیغ می زدم و اشک هام از روی گلوم سر می خوردن و توی یقه ی لباسم می ریختن.  
بی وقفه میکائیل رو صدا می زدم و جیغ می کشیدم. مامان من رو محکم توی بغلش  
گرفته بود و دستام که در حال خشک شدن بودن رو ماساژ می داد....

- آروم بگیر بینم چی شده؟؟

ولی من جز اسم میکائیل چیز دیگه ای از دهنم خارج نمی شد. مگه توان حرف زدن هم داشتیم؟ دنیای من نابود شده!

یه لیوان آب برام ریخت و به دستم داد و گفت: یکم آب بخور دخترم.... یکم آب بخور آروم شی! حداقل بهم بگی چی شده!

دستش رو پس زدم و لیوان از دستش افتاد و شکست. دستام رو روی سرم گذاشتم و تا آخرین حد توانم جیغ کشیدم.... باید می رفتم و می دیدمش!!

های های گریه می کردم و گفتم: میکائیل نمرده مامان.... مگه نه؟

به شونه هاش چنگ زد و با جیغ داد زدم: تو بگو دروغه!!

خشکش زد و با تعجب نگاهم می کرد.

- چی میگی ستایش؟

- بگو که دروغه.... میکائیل زنده اس!! خودش بهم قول داد برگرده و یه زندگی خوب بسازیم!

جیغ می زدم و شونه ی مامان رو توی چنگم فشار می دادم و باهاش حرف می زدم و مامان فقط هاج و واج نگاهم می کرد.

- میکائیل کجاست ستایش؟ الان چت شد یهو؟ کسی بهت زنگ زد؟ خب آروم بگیر درست حرف بزن بینم چه خاکی تو سرمون شده!

- رفت استانبول.... پسر تو اونو کشت!!

توی سر و صورت خودم زد و جیغ کشیدم و دیوونه وار تکرار کردم: میکائیل رو کشتن.... سورن میکائیل رو کشته!! کار خودشه.... میکائیل بهم گفت که نباید سورن بفهمه وگرنه اونو می کشه....



هق هق کردم و به حالت سجده روی زمین افتادم و اشک هام کف زمین سرد می ریختن. حالا مامان هم با من همراهی می کرد و پا به پای من اشک می ریخت....

\*\*\*\*

از دیشب که اون خبر رو شنیدم یه لحظه هم چشم به روی هم نیاوردم. در رو از پشت قفل کردم و اجازه ندادم مامان وارد اتاق شه. نشستم روی زمین و به تخت دو نفره مون تکیه زدم و خیره به شاسی عکسمونم. عکس عروسیمون! چقدر توی این کت و شلوار خوش دوخت خوشتیپ بودی و من تازه فهمیدم!!

پدر و مادرش فهمیده بودن. انگار قبل از من!! باباش امروز صبح رفت استانبول تا میکائیل رو تحویل بگیره و با هواپیما بیارنش!! هرچقدر اصرار کردم که من برم این کار رو کنم اجازه ندادن و می گفتن روحیه مناسبی

ندارم! از دیشب که فهمیده بودم انقدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود. بی صدا اشک می ریختم و به عکس رو به روم نگاه می کردم. صدام اصلا بالا نمی اومد و فقط لب می زدم و باهاس حرف می زدم!

- دلم گرفته میکائیل.... خیلی داغونم.... تو چرا رفتی؟ مگه نگفتم دلم شور میزنه؟! فکر می کردی من واقعا نگران نیستم؟ آخه تو مرد خونه ی من بودی چطور می تونستم نگران نباشم! چطور فکر می کردی دلم شور نمیزنه از رفتنت.... میکائیل خیلی تنهام.... هیچ وقت بعد از رفتن کسی توی زندگیم انقدر خودم رو تنها حس نکردم! حداقل به خوابم بیا.... بگو دروغه! بگو بلیطم حاضره دارم برمی گردم! بگو نگران نشی ها.... فقط پروازم تاخیر داشته که انقدر دیر اومدم خونه!

مگه قرار نبود برگردی و یه زندگی خوب رو کنار هم بسازیم؟ باورم نمیشه نیستی! حالا من با نبودت توی این دنیا چیکار کنم؟ چیکار کنم میکائیل؟ با نبودت چیکار کنم لعنتی؟ هنوز زمزمه ی دوست دارم هات تو گوشمه! چقدر نامرد بودم که ازت در می رفتم! ولی الان تو در رفتی.... الان تو در رفتی....

چشم هام رو بستم و یک قطره اشک به سرعت روی دستم چکید. چشم باز کردم و دوباره نگاهش کردم. گوشی تلفنم چند بار زنگ خورد؛ ولی جوابی ندادم تا اینکه صدایش قطع شد. بعد از چند دقیقه دوباره زنگ خورد. کلافه دستم رو به سمتش کشیدم و برداشتمش... آقای خرسند بود. هول شدم و به تندی دایره ی سبز رنگ رو کشیدم.

- الو؟

- سلام ستایش!

با شنیدن صدای خسته اش بغض کردم.... تنها فرزندش رو از دست داده بود! مگه درد کمیه؟

- سلام بابا....

- قاتلش رو دستگیر کردن و الان دست پلیسه! حرفی نمیزنه!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم صدام بالا نیاد اشک هام پایین اومدن.... وحشت داشتم از اینکه اسم سورن رو از زبون قاتلش بفهمم!! می دونستم کار خودش! لعنتی.... امروز باید می رفتم سروقش! کثافت....

- بابا باید اعتراف کنه! باید بگه چرا این کار رو کرده!

- با سهند داریم کارای انتقالش رو انجام میدیم. امشب....

بغض کرد و با گریه ادامه داد: امشب.... منو پسر دوتایی باهم میایم ایران!

و بعد صدای بوق توی گوشم پیچید و از ته دل زار زدم....

\*\*\*\*\*

سهند

همگی توی اداره ی پلیس بودیم. تازه از من بازجویی کرده بودن و منم هرچی لازم بود رو گفتم. اینکه میکائیل کیه.... و اصلا برای چی اومده بود ترکیه! نامه ی کوتاه میکائیل رو بهشون تحویل دادم تا با رسیدن دستخط میکائیل دستخط نامه رو باهشون تطبیق بدن! حتی درمورد سورن هم باهشون مفصل حرف زدیم! اینکه من بهش مشکوکم! اما اونا مدرک می خواستن و تنها مدرک این مردیه که به هیچ وجه حرفی نمیزنه!

کلی جنجال به راه انداخته بودم که باید این قاتل لعنتی رو بدید دستم تا با همین دستای خودم از زندگی ساقطش کنم! مرتیکه فکر می کرد می تونست در بره! به محض شلیک گلوله پلیس به هیاهو افتاد و به دنبال ظارب گشت. واقعا باید از بانو تشکر می کردم که پیشنهاد داد پلیس رو در جریان این ملاقات بزاریم وگرنه الان ما قاتل شناخته می شدیم!

چی فکر می کردیم و چی شد! پلیس رو خبر کرده بودیم که یه وقت میکائیل دست از پا خطا نکنه ؛ ولی حالا میکائیل مظلوم واقع شده بود!

گوشی میکائیل رو گرفته بودن و یه عالمه زیر و روش کردن و حتی اطلاعاتش رو برداشتن تا مدت بیشتری روش کار کنن بلکه به سرنخی برسن.

اما هیچی پیدا نشده بود حتی یک پیام مشکوک! گوشی رو به من تحویل داده بودن و تصویر ستایش روی صفحه ی موبایل خط می کشید روی اعصابم! تولدش بود! مطمئنا آخرینش بوده.... تا حالا چند بار به گوشی میکائیل زنگ زده بود ؛ ولی من نمی تونستم جوابش رو بدم. هربار که اسمش رو می دیدم اشک توی چشم هام جمع می شد! من این همه احساساتی بودم و تازه فهمیده بودم!!؟

گوشی میکائیل برای چندمین بار توی دستم لرزید و باز هم اسم ستایش....

این بار تصمیم گرفتم جواب بدم....

\*\*\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بانو

با دیدن سهند به سمتش دویدم. دستاش رو روی صورتش گذاشته بود و لرزش شونه هاش به من می گفتن که داره اشک می ریزه.... دلم سوخت! بهش رسیدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم. عکس العملی نشون نداد و به گریه هاش ادامه داد.

- متاسفم سهند!

دستاش رو پایین آورد و با چشم هایی پر از اشک نگاهم کرد و گفت: زن میکائیل همه چیز رو فهمید!! تحمل نداشتم صدای گریه هاش رو بشنوم واسه همین گوشه رو قطع کردم.

و چشم هاش رو بست و باز هم گریه کرد. این بار منم اشکم دراومد و دلم به حال همسر میکائیل سوخت.... دستم رو روی دهنم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. کنارش روی صندلی نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اونم سرش رو روی سرم گذاشت و هردو باهم گریه می کردیم.

- هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر مرگ میکائیل اشک بریزم؛ ولی حال و روزم رو می بینی بانو؟ من دارم واسه رقیبم گریه می کنم باورت میشه؟

ریزش اشک هام شدت گرفت.... این بار درد دوست داشتن سهند هم بهش اضافه شد و در واقع دیگه برای میکائیل و ستایش گریه نکردم! یاد خودم افتادم که دلم ناخواسته و به اشتباه پیش سهند گیر کرده بود. سنگینی نگاه یک جفت چشم خیره رو روی خودم احساس کردم. سر چرخوندم و محمت رو دیدم که انتهای راهرو به منو سهند خیره شده بود. خودم رو از سهند جدا کردم و با قدم هایی نامنظم به سمتش قدم برداشتم.

اشک های روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم: داشتم دلداریش می دادم!

- عالیہ خانوم توی خونه منتظرته! می خوای برسونمت؟

به نشونه ی باشه سر تکون دادم و به دنبالش راه افتادم. هردومون سوار ماشین شدیم و راه افتادم. دستم رو زیر چونه ام زده بودم و بیرون رو از پشت شیشه ی بخار گرفته نگاه کردم.

- سهند خیلی داره به خودش سخت می گیره! ببین سر این مرد چی اومده که از گریه کردن توی جمع هم ابایی نداره!!

گفتم: سهند خیلی ضعیفه! خودش هم این رو قبول داره.

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: ما باید کمکش کنیم. اینطوری معلوم نیست چی به سرمون بیاد! عالیہ خانوم تقریبا همه چیز رو به سهند سپرده. ما باید یه فکری کنیم!

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم: در مورد چی؟

- اگه رقبامون بفهمن چه آدم ضعیفی می خواد کارخونه رو بچرخونه که به ریشمون می خندن!

صورتمو مچاله کردم و گفتم: چی میگی محمت؟ سهند فقط توی مسائل زندگیش صبور نیست و احساساتیه! این چه ربطی به امور کارخونه داره!؟

- مثل اینکه متوجه نیستی بانو! اصلا از کجا معلوم که ما رو عین یه آشغال نندازه بیرون؟

از حرفش عصبی شدم و صدام رو کمی بالا بردم و گفتم: نمیتونه!! خودت که میدونی نمیتونه این کار رو بکنه. ما هم سهمی داریم. چند دنگ کارخونه به نام ماست! مگه شهر هرته؟ دیگه اینجوری هم نبود که عالیہ خانوم ما و زحمت هامون رو فراموش کنه!

سرش رو به اطراف تگون داد و چیزی نگفت. آروم گرفتم و گفتم: خواهش می کنم این افکار جدید رو کنار بزار! به سهند اعتماد کن!

ماشین رو وارد پارکینگ خونه کرد و کتم رو از روی صندلی های عقب برداشتم و پوشیدم. وارد خونه که شدم صدای کوبیده شدن متوالی عصای عالیه خانوم رو شنیدم و خطاب به محمت گفتم: می بینی؟ باز از روی ویلچرش بلند شده! پا تند کردم و به سمت صدا رفتم با دیدنش گفتم: بازم شما از روی ویلچرتون بلند شدید؟

- خسته شدم ازش دختر جان! بیا بشین برام تعریف کن چه اتفاقی افتاده؟

خودم روی روی مبل انداختم. خستگی از سر و روم می بارید.

- هووووف.... خسته شدم عالیه خانوم! اگه بدونی چقدر توی اداره ی پلیس قدم زدم! نه می تونستم بشینم نه اینکه حتی یه جا ثابت بایستم!

- سهند حالش چگونه؟

نا امید گفتم: حال خوبی نداره! میگه همسر میکائیل فهمیده....

- میکائیل برای چی اومده بود با سهند حرف بزنه؟

- نمیدونم. باورتون میشه هنوز در این مورد باهاش صحبت نکردم! فکر می کنم درمورد سوزن بوده حرفاش.

صدای کفش های محمت رو که شنیدم بی اختیار سکوت کردم.

برای دلبری و خودشیرینی گفت: عالیه سلطان!!

و بعد به سمتش رفت و نگین روی انگشترش رو \*ب\*و\*سید! عالیه خانوم خندید و مثل همیشه رک گفت: انقدر انگشتر یادگاری من رو تفی نکن پسر!

محمت خندید و کنار من نشست. دستش رو دور من انداخت و دستش رو روی بازوی من فشرد تا من رو به خودش نزدیک کنه. با لذت به من خیره شده بود و خطاب به عالیه خانوم گفت: عالیه سلطان؟ یه مرد چطور باید از دختر مورد علاقه اش خواستگاری کنه که سریع جواب مثبت رو ازش بگیره؟

عالیه خانوم به من نگاه کرد و فقط به یک لبخند کوچیک اکتفا کرد. بدون اینکه به محمت نگاه کنم با حرص گفتم: وقت این چیزا نیست! ما الان موضوع مهم تری برای گفتگو داریم!

- مثلاً چه موضوع مهم تری جز خودمون؟

- همین اتفاقی که امروز جلوی چشممون افتاد.

به سمتش چرخیدم و ادامه دادم: امروز یه نفر رو جلوی چشمات کشتن! چطور می تونی انقدر ریلکس باشی؟

شونه بالا انداخت و در حالی که دستش رو از دور من برداشت گفت: به هر حال اتفاقیه که افتاده! مثلاً می خوای چیکار کنم؟ مثل یه آدم ضعیف های های گریه کنم؟! دوست داشتم طعنه ای که به سهند زد رو نشنیده بگیرم اما نتونستم و بیشتر عصبی شدم و گفتم: تمومش کن محمت! یه دفعه ای چت شد؟

عالیه خانوم که متوجه ی طعنه ی محمت نشده بود برای آروم کردن ما عصاش رو به زمین کوبید و گفت: بچه ها! آروم باشین.... حق با بانوئه محمت! امروز اتفاق بدی افتاده ما باید به این فکر کنیم که چطور این بحران رو از سر سهند بگذرونیم!

محمت بلند شد و گفت: آخه کدوم بحران عالیه خانوم؟ انقدر سهند رو لوس نکنید! امروز یک قتل رخ داد، درست! ولی پلیس شاهد صحنه بود و الان قاتل هم دستگیر شده و دست پلیس. برای سهند هیچ مشکلی پیش نیامده! چند تا بازجویی ساده بود که از همه مون انجام شد!

کسی چیزی نگفت و محمت که مشخص بود داره عصبانیتش رو کنترل می کنه  
خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش عالیه خانوم گفت: تو و محمت به مشکل  
برخوردید؟

- نه فقط من یکم بیشتر فرصت می خوام!

- نمی خوام توی تصمیمات دخالت کنم بانو! حق انتخاب و تصمیم گیری برای ازدواج  
حق توئه! نمی خوام تصمیم خودم رو بهت تحمیل کنم!

- از وقتی که از من درخواست ازدواج کرده مدام دارم ازش فرار می کنم!!

- چرا این اتفاق می افته؟

شونه بالا انداختم و در حالی که چشم به ظرف میوه های روی میز داشتم گفتم: من  
هیچ وقت دوست نداشتم محمت رو به عنوان همسر کنار خودم ببینم! همیشه اون  
رو مثل یه دوست و یه برادر بزرگتر دوست داشتم.

متفکرانه پرسید: این مسئله به سهند ربطی هم داره؟

خجالت زده سر پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم. خودمم احساس  
می کردم ربط داره!! نمی تونستم به سوالش جواب بدم. بدون اینکه سر بلند کنم  
گفتم: به نظرم محمت عقایدش عوض شدن!

ابرو بالا انداخت و گفت: درمورد چی؟

- درمورد سهند! نگرانم.

- مگه چی شده؟

فنجان قهوه رو از روی میز برداشتم و جرعه ای نوشیدم.

- امشب سهند حال خوشی نداشت! از وقتی که خبر مرگ میکائیل رو به زنش داد  
گریه اش گرفته بود!



-خب؟

- وقتی که با محمت توی ماشین بودیم که برگردیم خونه محمت کلی درمورد سهند حرف زد! اینکه سهند آدم ضعیفیه! می گفت.... می گفت اگه رقبامون بفهمن سهند چه آدم ضعیفیه که به ریشمون می خندن!

عالیه خانوم ازم چشم گرفت و با صدایی محکم و قاطع گفت: کافیه!

شرم زده گفتم: من فقط نگران شدم!

- تو باید راز نگه دار نامزدت باشی بانو! بهت حق میدم که نگران شده باشی ؛ ولی محمت فقط یه چیزی گفته! می بینی که؟ پا به پای همه مون پشت سهند ایستاده! اگه چیز بزرگ تر و نگران کننده تری ازش می دیدی اونوقت حق داشتی بهم اطلاع بدی!

سر پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام! در ضمن.... محمت که هنوز نامزد من نیست! فقط چند بار باهم در مورد ازدواج صحبت کردیم؛ من هنوز بهش جوابی ندادم.

- تو چت شده بانو؟ همیشه که درمورد ازدواج باهات صحبت می کردم می گفتی دنبال یه نفری که مطمئن باشی از ته دل دوستت داره! حالا که محمت این همه دوستت داره.... عشوه میای؟!

غمگین گفتم: اون موقع که این حرف رو زده بودم هنوز هیچکس رو به اندازه ی این مرد دوست نداشتم!

عالیه خانوم نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت: تو باید به خودت بیای بانو! سهند به فکر ازدواج نیست!

صدای قدم های خسته و مردانه ای که از پله ها بالا می اومد هر دومون رو ساکت کرد. سهند با چهره ای در هم ریخته چند لحظه مقابلمون ایستاد و بعد به سمت اتاقش قدم برداشت.

عالیه خانوم: سهند!

- خستم عمه جون! ببخشید!

و بعد بی اهمیت به راهش ادامه داد. یه نگاه کوتاه به عالیه خانوم انداختم و از جام بلند شدم و به سمت اتاق سهند رفتم. آروم در زدم؛ ولی صدایی نشنیدم. در رو باز کردم و بی سر و صدا وارد شدم. بوی سیگار به بینیم خورد و سهند رو دیدم که توی بالکن اتاقش ایستاده و به دیوار تکیه زده و به خیابون شلوغ پلوغ پشت خونه چشم دوخته بود. سیگار رو از گوشه ی لبش برداشت و دودش رو از توی ریه هاش خارج کرد.

- می بینی بانو؟ وقتی یه نفر می میره بازم زندگی ادامه داره! اینو بار ها فهمیدم....

فیلتر سوخته رو روی زمین انداخت و با فندک طلاییش یکی دیگه روشن کرد و عمیق کام گرفت و دودش رو بیرون داد.

- ونداد که مرد. مردم جشن های عروسیشون به پا بود! هنوزم نوزاد هایی به دنیا می اومدن که پدراشون اشک شوق می ریختن با دیدنشون! ولی من گوشه ی زندون غمگین بودم و به کاری که غیر عمد انجام داده بودم فکر می کردم! از سیگارش کام دیگه ای گرفت و خاکستر سیگارش رو روی زمین تکاند.

- آقام که مرد.... بازم شهر شلوغ بود.... ماشین ها تند تند رد می شدن و بوق می زدن! بازم یه عده می رفتن شهر بازی و از هیجان جیغ می کشیدن! باز هم یه عده عاشق، انگشتر می گرفتن جلوی دختر مورد علاقه شون و امیدوارانه خاستگاری می کردن! حالا هم بعد مرگ میکائیل شهر رو می بینی؟ تهران و استانبول و شهر های دیگه هیچ فرقی با هم ندارن! هیچ کجای دنیا بعد مرگ یه نفر نابود نشده! "قبرستون پر از آدمایی که فکر می کردن دنیا هم بعد از مرگ اونا نابود میشه!" بی رحمانه است.... نیست؟!

سیگار جدیدش رو با سیگار روشن کرد و پشت سر هم کام می گرفت و من به حرف های پر از غمش فکر می کردم. آره بی رحمانه است! نزدیک تر رفتم و منم به خیابون شلوغ و پر نور شهر نگاه کردم. دلم بی هوا یه نخ سیگار خواست! از پاکت روی نرده های سنگی یه نخ برداشتم و مقابل سیگار سهند گرفتم. با دیدنش منظورم رو فهمید و با سیگار خودش برام روشنش کرد!

- بابای میکائیل اومده بود! اولش فکر کرد قاتل منم. کلی بد و بیراه بهم گفت! کلی فحش ناموسی خوردم امشب!

سکوت کرد و منتظرم گذاشت. می خواستم بازم حرف بزنه.

- خب؟

ناشیانه پکی به سیگارم زدم و بعد به سرفه افتادم. بیخیال سیگار کشیدن شدم و از دستم انداختمش و به رد رژ روی سیگارم چشم دوختم.

- پلیس ها باهاش صحبت کردن و قاتل رو بهش نشون دادن. می گفت چهره ی قاتل براش آشناست اما یادش نمیاد کی و کجا دیدتش!

فیلتر سوخته ی سیگار رو روی زمین انداخت و داد زد: می بینی بانو؟ کار خود کثافتشه!! کار اون سورن عوضیه!

یکی دیگه روشن کرد و پک زد.

- می خواد بره سفارت درخواست انتقال جسد پسرش رو بکنه! هاکان رو باهاش فرستادم کمکش کنه.

- میکائیل ازت چی می خواست؟

- می خواست بهش کمک کنم تا سورن رو نابود کنه!

رنگم پرید! باورم نشد.... سهند که می گفت میکائیل دوست سورن بود!

- آخه چرا باید این کار رو می کرد؟ اونا که دستشون توی یه کاسه بود!

پورخندی زد و گفت: هیچ وقت اینطوری نبود! اصلا مشخص نبود میکائیل طرف کی بود! انگار خودش به تنهایی یه باند جدا بود!

نفسش رو بیرون داد و با حسرت گفت: خوب که فکرش رو می کنم می بینم میکائیل بیشتر از من برای به دست آوردن ستایش تلاش کرد! من فقط ستایش رو آرزو کردم؛ ولی اون برای به دست آوردنش جنگید!

کمی سکوت کرد و بعد با لحن عصبی گفت: اون شنود رو تحویل پلیس دادم! همون شنود به تنهایی ثابت می کنه دستی پشت پرده است! ثابت می کنه که حرف های من و میکائیل برای یه نفر خطرناک بوده! دِ آخه اگه اون بی شرف سورن نباشه پس کیه؟ قاتل چیزی رو اعتراف نکرد؛ ولی من که میدونم اون شنود رو به سورن وصل کرده! داد زدم این بی شرف زیر دست سورن همایونفره! این بی وجود آدم سورنه! این بی ناموس رو اون پست فطرت فرستاده! این....

صداش هر لحظه بالا تر می رفت و عصبی تر داد می زد و فحش می داد. فحش رکیک می داد و انگار یادش رفته بود من کنارش ایستادم! فحش هاش تمومی نداشت و آخر همه ی حرفاش داد بلندی کشید. انقدر بلند و عصبی که به نظرم حنجره اش آسیب دید! از این همه عصبانیتش وحشت کردم. احساس کردم خون جلوی چشماش رو گرفته و هر لحظه ممکنه هر چیزی که دم دستشه رو نابود کنه. این اولین بار بود که از سهند می ترسیدم! دویدم و از اتاقش بیرون رفتم. اشک هام سرازیر بود. هنوز هم صدای داد و فریادش رو از پشت در بسته ی اتاقش می شنیدم. هنوز هم فحش می داد و فریاد می کشید. انقدر عصبانی بود که توجه همه رو به خودش جلب کرده بود. خدمتکارا حاج و واج به در اتاق سهند نگاه می کردن و از شنیدن فریاد های سهند متعجب بودن. با دیدن گریه ی من تعجب شون بیشتر شد. یه لحظه به ذهنم رسید که شاید فکر می کنن عصبانیت سهند به خاطر منه! گفتم: چرا اینجا ایستادید؟

سهند به خاطر اتفاقی که امروز برای دوستش افتاده ناراحته! درکش کنید و برید سر کارتون!

\*\*\*\*

سورن

خون خونم رو می خورد. طول و عرض اتاقم رو طی می کردم. هرکسی که وارد اتاقم شده بود سرش داد می زد و بیرونش می کردم. نباید این اتفاق می افتاد.... نباید!! اگه دستم به این پسره ی لعنتی برسه خرخره اش رو می جوم....

یقه ی هدایتی رو توی مشتم گرفتم و سعی کردم عصبانیتم رو سر اون خالی کنم

- کی به اون پدر سگِ مادر به خطا اجازه همچین کاری رو داده هدایتی؟؟

یقه اش رو عصبی از توی مشت هام جدا کرد و گفت: آروم بگیر پسر!

- دِ آخه چطور میگی آروم باشم مرتیکه ی گوه؟ شرفم به باد رفته! می فهمی یعنی چی؟

- شرف؟ کدوم شرف؟

صدای شخص ثالثی توجه هر دومون رو به سمت در کشوند! ستایش با چشم هایی پر از اشک تو آستانه ی در اتاق کارم ایستاده بود و با نگاهی پر از نفرت به من خیره شده بود. این همون سخت ترین لحظه ای بود که توی افکارم وجدانم رو به صلابه می کشید! همون لحظه ای که هیچ دوست نداشتم از راه برسه؛ ولی بالاخره رسید!

سرش رو به اطراف تکون داد و با لحنی متاسف و چشم هایی پر از اشک گفت: چطور تونستی سورن؟ چطور تونستی همچین کاری در حقم بکنی؟

هق زد و ادامه داد: تو وجدان نداری؟ تو اصلا مردی؟ تو برادری؟ تو... تو....

روی زمین کنار در افتاد و صدای گریه هاش توی شرکت پیچید و همه رو دور خودش جمع کرد. مات و مبهوت به گریه های ستایش نگاه می کردم و هیچ چیزی برای دفاع از خودم نداشتم. صدای هدایتی توی گوشم پیچید

که سر همه ی بچه های شرکت داد زد که اینجا چیزی برای تماشا کردن وجود نداره و برن سر کارشون. دست به کمر ایستاده بودم و به گریه های ستایش نگاه می کردم! جلو رفتم تا زیر بازوش رو بگیرم و از جلوی در بلندش کنم و بیارمش داخل اتاقم بشونمش؛ تا حداقل در رو ببندم! اما همونطور که انتظار می رفت اجازه نداد و دستم رو پس زد.

- سمت من نیا! مامان اگه بفهمه کار تو بوده دق می کنه!

کلافه گفتم: کار من نبوده ستایش!

از روی زمین بلند شد و با نفرت عمیقی توی چشم هام نگاه کرد و گفت: داری دروغ میگی! معلومه که دروغ میگی!

- می تونستم قبلا این کار رو کنم؛ ولی نکردم! قصد هم نداشتم این کار رو بکنم!

سر تکون داد و گفت: می دونستم یه پست فطرتی! ولی عمقش رو الان فهمیدم! تو در حق من هم برادری نکردی! تو حتی برای خانواده ی خودت هم یه موجود خطرناکی سورن.

انگشت اشاره اش رو تهدید وار مقابلم قرار داد و با نفرت ادامه داد: بهت قول میدم به زودی پلیس ها همه چیز رو بفهمن و بیان سراغت! تا اون روز طول نمی کشه.

داد زدم: داری تهمت می زنی ستایش! میگم من این کار رو نکردم؛ می فهمی!؟

جیغ زد: نه! نه!

به تندی از شرکت خارج شد و چند دقیقه ی بعد تونستم از پشت پنجره ببینمش که دور می شد و برای یه ماشین دست تکون داد.

تلفن همراه هدایتی زنگ خورد و بعد از چند لحظه در حالی که شاید در اثر عصبانیت می لرزید تماس رو قطع کرد و گفت: از اداره ی پلیس بود! گفتن میعاد رو دستگیر کردن!

خوشحال به نظر می رسید! هم خوشحال هم عصبی و هم هیجان زده! بی هیچ حرف دیگه ای بیرون رفت. با شنیدن این خبر به یک باره توپم ترکید و دست های مشت شده ام رو روی میز کارم کوبیدم و فریاد بلندی کشیدم اونقدر بلند و عصبی که رگ های سر و گردنم رو به نمایش گذاشت!

\*\*\*\*

ستایش

رو به روی آینه نشستم و به تصویر رنگ پریده ی خودم چشم دوختم. میکائیل رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود و داشت گردنبندی که برام خریده بود رو به گردنم می انداخت! اما فوراً تصویرش محو شد....

پلک زدم و این بار باز هم خودم رو دیدم با همون تصویر رنگ پریده و باز هم میکائیل پشت سرم ایستاده بود و غرغر می کرد که چرا حاضر شدنم انقدر طول کشید!!

هر کجای این خونه رو که نگاه می کردم ردی از میکائیل بود. در اتاق رو قفل می کردم و به خاطراتمون فکر می کردم. خاطراتی که هیچ وقت دوستشون نداشتم اما حالا پس از مرگ باور نکردنی میکائیل عجیب برام عزیز شده بودن!

مامان پشت سر هم در می زد و ازم می خواست در رو باز کنم اما اصلاً دلم نمی خواست کسی رو ببینم! حوصله ی هیچکس رو نداشتم. دلداری هم نمی خواستم!

- ستایش جان؟ در رو باز کن عزیز دلم!

- مامان دست از سرم بردار.

- در رو باز کن مامان جان... خب منم دق کردم از دیدن حال و روز تو... حداقل بزار پیام پشتم!

اهمیتی ندادم باز هم به یه گوشه خیره شدم اما مامان بیخیال نشده بود و مدام حرف می زد و صدایش به خوبی از پشت در شنیده می شد و ازم می خواست در رو برایش باز کنم. بالاخره کم اوردم و در رو برایش باز کردم. با یه سینی غذا پشت در ایستاده بود و با دیدنم لبخند کم رنگی به لب اوردم. اشک تو چشم هاش جمع شد و گفت: الهی قربونت برم دخترم. ببین چی به روزت اومده!!

وارد اتاق شد و غذاها رو روی میز گذاشت و گفت: بیا غذا بخور! ببین رنگ به روت نمونده دختر! بخدا اینجوری هیچی درست نمیشه. روزای اولی که حالت به رحمت خدا رفت رو یادته؟ اون همه بی قراری کردم... اون همه لب به غذا نزدم! مگه برگشت؟!

روی تخت خواب نشستم و دستام رو ستون بدنم قرار دادم و گفتم: حوصله ی این حرفا رو ندارم مامان.

اومد کنارم نشست و دستم رو توی دستاش گرفت و ماساژ داد.

- میگی چیکار کنم ستایش؟ هزار بار دارم باعث و بانیش رو لعنت و نفرین می کنم. دیگه باید چیکار کنم؟ چه کاری از دستم بر میاد؟

اگه مامان می فهمید بدبختی جدیدمون زیر سر سرش به بازم نفرین می کرد؟ نه مامان نباید می فهمید. اگه می فهمید که دق می کرد! حالا دیگه جز مامان هیچکس رو ندارم... تنهای تنهام. بغضم ترکید و دوباره گریه گرفتم. مامان منو بغل کرد و قریون صدقه ام رفت. گریه های من که بیشتر شد مامان هم به گریه افتاد. از امروز عصر که سورن رو دیده بودم حس می کردم دارم بالا میارم. هیچ وقت تا این حد ازش متنفر نبودم. سورن منزجر کننده ترین تصویر زندگیم شده بود! نفرت انگیز بود... بدجور بوی خون می داد!



\*\*\*\*\*

## سورن

دود سیگارم رو از توی ریه هام بیرون فرستادم. توی اتاق بابا ایستاده بودم و به پنجره تکیه زده بودم. در اتاق باز بود و به رو به روم خیره شده بودم؛ به پسر جوونی چشم دوخته بودم که داشت اعلامیه ی تشییع و تدفین میکائیل رو به دیوار شرکت می زد!

هدایتی وارد اتاق شد و پشت سرش در رو بست و رو به بابا گفت: خرسند داره میاد بالا!

بابا کلافه دستش رو از روی پیشونیش برداشت و گفت: واسه اون دلنگرونی ندارم! بزارید بیاد بالا! تو بگو.... با میعاد به کجا رسیدی؟

- انتظار دارید به کجا برسم؟ اگه این پسر خودمون رو هم لو بده اونوقت چه کاری از دستمون برمیاد؟

پوزخندی زدم و گفتم: هیچکس به حرف های بی مدرک اون توجهی نمی کنه!

تلفن روی میز زنگ خورد و منوچهر خان جواب داد. مشخص بود که منشی شرکت بود و اجازه ی ورود خرسند رو می خواست! منوچهر خان که اجازه داد چند لحظه ی بعد خرسند توی اتاق رو به روی بابا ایستاده بود و نگاهی آمیخته با ترس و غم داشت!

- این رسمش نبود منوچهر خان!

- من مرگ میکائیل رو هیچ وقت نخواستم.

- ولی حالا پسر من مرده!

با نفرت توی چشم های من و منوچهر خان نگاه کرد و انگشت تهدید بالا آورد و گفت: بخدا قسم اگه پای خودم لنگ کثیف کاری هاتون نبود ازتون شکایت می کردم!

گفتم: ما هیچ وقت از اون تن لش نخواستیم میکائیل رو بکشه! ولی میکائیل به ما  
خ\*ی\*انت کرد و جز این سزای دیگه ای نداشت!

خشمگین و متعجب گفتم: این حقیقت نداره!

- داره! صدای میکائیل و سهند از طریق یه شنود به ما رسید. می تونم برات پخشش  
کنم!

دستی به صورتش کشید. ادامه دادم: من به اون پسره گفتم میکائیل رو تعقیب کنه  
چون بهش مشکوک بودم؛ ولی بهش دستور شلیک ندادم!

پوزخندی زدم و ادامه دادم: احتمالاً برای خودشیرینی این کار رو کرده!

- برای من این حرف ها بی فایده است سورن.... من پسر رو از دست دادم! من داغ  
تک فرزندم روی دلمه.... اینا رو می فهمید؟!

و بعد در حالی که عقب عقب می رفت که از اتاق خارج بشه انگشتش رو تهدید وار  
تکون داد و گفت: برید دعا کنید که اون پسره زبون باز نکنه وگرنه از تون نمی گذرم!!  
از اتاق خارج شد و در رو نسبتاً بهم کوبید. پوزخندی نشست روی لبم و رو به بابا که  
به فکر فرو رفته بود گفتم: مثلاً می خواد چیکار کنه؟ ما همه مون مثل قطعه های  
پازل وصلیم بهم!

به یاد حرف های سهند و میکائیل گفتم: مثل بازی دومینو همگی باهم سقوط می  
کنیم!

بابا فقط خیره و عصبی نگاهم می کرد!

\*\*\*\*\*

ستایش

مراسم تشییع و تدفین که تموم شد مردم متفرق شدن و کم کم آرامگاه خانوادگی که میکائیل اولین متدفنش بود، خلوت شد. خانوم خرسند دست روی خاک میکائیل گذاشته بود و از گریه کردن با صدای بلند ابایی نداشت. بابای میکائیل هم که با چهره‌ی محزون کنار در آرامگاه ایستاده بود و از کسانی که توی مراسم شرکت کرده بودن تشکر می‌کرد و بدرقه شون می‌کرد.

از روی زمین بلند شدم. کمی چشم هام سیاهی رفت و بعد از چند لحظه مکث خوب شدم. مامان که متوجه‌ی حالم شد فوراً کنارم اومد و زیر بازوم رو گرفت.

- ستایش جان مامان؟ چی شدی یهو؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: هیچی مامان خوبم. بریم خونه دیگه نمیتونم اینجا بمونم!

من و مامان شونه به شونه‌ی هم داشتیم از آرامگاه خارج می‌شدیم که صدای خانوم خرسند منو سر جام متوقف کرد.

- ستایش جان؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- امشب دعای کمیل می‌گیرم توی خونه. پنجشنبه است دیگه... تو هم بیا. مطمئناً خیلی‌هایی که امروز نیومدن امشب میان دیدنت. پس بهتره بیای!

- اصلاً روحیه اش رو ندارم مامان؛ ولی سعی خودم رو می‌کنم که بیام!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای با مامان از آرامگاه خارج شدیم. مامان با دیدن بابا گفت: من میرم تو ماشین میشینم تا تو بیای!

به نشونه‌ی باشه سر تکون دادم و به طرف همکارام رفتم تا بدرقه شون کنم. با دیدنم از روی صندلی‌ها بلند شدن و تک به تک بغلم کردن و یه بار دیگه بهم تسلیت گفتن.

- ممنون که به یادم بودین و اومدین. لطفا تشریف ببرید بیشتر از این خسته و اذیت نشید.

- این چه حرفیه عزیزم؟ خدا رحمتش کنه. خدا بهت صبر بده عزیزم!

دوستام رو که راهی کردم برگشتم که برم سمت ماشین پیش مامان که با

بابا رخ تو رخ شدم. اخمی به صورتم اوردم و از کنارش رد شدم. صداش رو از پشت سرم شنیدم: وایسا بینم دختر جون!

ایستادم اما به سمتش برگشتم. صدای قدم هاش رو می شنیدم که به سمتم می اومد تا اینکه رو به روم قرار گرفت.

- به مادرت بگو برگرده سر خونه زندگیش!

با طعنه ادامه داد: این کارا از سن و سالش بعیده! خودتم باهاش برگرد. تنها توی اون آپارتمان نمون که دیوونه میشی!

پوزخندی زدم و گفتم: دیوونه؟ میخواید بگید نبود میکائیل منو دیوونه می کنه؟ من زودتر از این حرفا دیوونه شدم!!

صورتم رو توی هم جمع کردم و ادامه دادم: تا حالا کسی رو دیدید که بیشتر از من از خانواده اش متنفر باشه!!؟

منتظر جوابی نموندم و از کنارش رد شدم و به سمت ماشین رفتم و نشستم. کمر بندم رو بستم و نفسم رو بیرون دادم.

- بابات چی می گفت؟

با شنیدن صدای مامان به سمتش چرخیدم و گفتم: هیچی نمی گفت! ماشین رو راه بنداز مامان دیگه دارم نفس کم میارم اینجا!

\*\*\*\*\*

فصل سوم

دو سال بعد.....

رو به روی همدیگه نشستیم و من به حیاط سر سبز خونه شون چشم دوختم و لبخند روی لب هام بود.

- خوش به حالت!

به سمتش برگشتم و گفتم: چرا؟

- می تونی ببینی! ولی من الان فقط می تونم صدای گنجشک ها رو بشنوم!

کمی خندیدم و گفتم: مطمئن باش دیگه دنیا اونقدر ا هم قشنگ نیست که آرزوی دیدنش رو داشته باشی!

- میدونم! همه چیز بهم ریخته شده. قبلنا خیلی خوب بود.... مثلا چهار سال پیش. یا اینکه نه! هفت سال پیش.... کاش می شد برگشت به هفت سال پیش که ونداد هم زنده بود اون موقع ها تو هم شاد بودی!

فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم: نه! من هیچ وقت دوست ندارم برگردم به گذشته!

- چرا؟

- اگه برگردم این همه سختی رو باید دوباره تجربه کنم!

- ولی من دوست دارم برگردم. اگه بر می گشتم هیچ وقت به میعاد اعتماد نمی کردم!

لبخندم پهن تر شد و در حالی که بلند می شدم گفتم: پاشو ببرمت خونه!

- بزار بیشتر بمونیم. این چند روز که نبودی دق کردم تو خونه! حداقل بمونم اینجا هوای تازه تری بره توی ریه هام!

مخالفتی نکردم و برگشتم سر جام نشستم.

- خب؟ تعریف کن ببینم! این چند روز بدون من چیکار کردی؟
- هیچی دیگه! این پرستاره اعصاب برام نمی گذاره....
- خندیدم و چیزی نگفتم.
- کاش پرستار تمام وقتم بودی!
- همیشه من شرمندتم تینا جان! همین شیش ساعتی هم که پیشتم فقط به خاطر خودته!
- آخه چرا؟ تو که دیگه معلم ادبیات نیستی! هیچ جای دیگه کار نمی کنی!
- انگشتم رو روی لبه ی فنجون کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. گفتم: وقتم رو بیشتر واسه مامانم گذاشتم. به من خیلی احتیاج داره! منم بهش نیاز دارم. ما دوتا جز خودمون هیچکس دیگه ای نداریم.
- دلسوزانه گفت: زندگی دو زن تنها حتما باید خیلی سخت باشه!
- چونه ام از بغض لرزید. گفتم: آره خیلی! فکر می کردیم اگه از بابا طلاق بگیره یکم آروم میشیم ؛ ولی خب اوضاع هیچ فرقی نکرده!
- اون موقع ها هم من فکر می کردم اگه مامان و بابام از هم جدا بشن یه زندگی آروم دارم! از دعوا هاشون خسته شده بودم و فکر می کردم با جدا شدنشون آروم می گیرم! ولی خب با طلاقشون فقط من ضربه خوردم و تنها شدم! مامانم که ازدواج کرد بابام هم که.... اصلا به من اهمیت نمیده!
- چرا فکر می کنی بهت اهمیت نمیده؟ اون که همه ی تلاشش رو می کنه تا تو راحت باشی! این همه پرستار برات عوض کرده که تو بالاخره با یکی شون احساس رضایت کنی!
- این ظاهر قضیه اس! بابام داره از من فرار می کنه!

اخمی کردم و گفتم: این چه حرفیه؟ تو زیادی حساسی! پدرت کلی مسی؛ ولیت داره. نمیتونه که همش بمونه توی خونه کنار دخترش! درکش کن و مطمئن باش اونم تو رو خیلی درک می کنه.

با شنیدن صدای در حیاط به سمتش چرخیدم و ماشین آقای هدایتی رو دیدم که داشت وارد حیاط می شد.

- بابات هم اومد!

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و با خنده ادامه دادم: شیش ساعت کاری منم داره تموم میشه دیگه!

- منو می بری توی حال بشینم؟

- آره حتما!

زیر بازوش رو گرفتم و کمکش کردم راه بره. دستش رو بالا آورده بود تا به جایی برخورد نکنه. بعد از گذشت دو سال انگار هنوز به تاریکی عادت نکرده بود!

- اینجا یه ستونه... مراقب باش!

- آره میدونم. بچه که بودم دورش می چرخیدم و بدو بدو می کردم!

نشوندمش روی یه مبل دو نفره و گفتم: من برم کیفم رو از توی اتاقت بیارم که دیگه برم.

حرفی نزد و راه افتادم به سمت اتاقش. کیفم رو که برداشتم دوباره به سمتش اومدم و گونه اش رو \*ب\* و \*سیدم\* و گفتم: فردا دوباره می بینمت!

سر تکون داد و گفت: باشه!

بهاش خداحافظی کردم و ازش دور شدم. از پله ها که پایین اومدم با آقای هدایتی برخورد کردم که داشت وارد خونه می شد. با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به... ستایش خانوم!

- حالتون خوبه آقای هدایتی؟

طبق عادت همیشگیش احوال پرسى نکرد

- دارید میرین؟

- بله! البته با اجازه ی شما.

- از وقتی که اومدی حال تینا خیلی بهتره! کمتر بهونه می گیره.

لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم که اینو می شنوم!

سر تکون داد و از جلوی در کنار رفت. گفت: می تونید برید. روزتون خوش.

- ممنون. خداحافظ.

از خونه که بیرون زدم طبق عادت هر هفته ماشینم رو به سمت مغازه ی حسام راندم! معلوم بود که از من خسته شده بود؛ ولی من جز این دلخوشی دیگه ای نداشتم! باید درکم می کرد... من تمام سال های جوونیم رو با فکر سهند گذروندم! ده سالی میشه که از اولین دوستت دارم رد و بدل شده ی بینمون گذشته؛ و من هنوز فکرم درگیرشه! حتی با وجود اومدن میکائیل و اون هفت، هشت ماهی که با هم زندگی کردیم... حتی با وجود اون همه ابراز علاقه که ازش می شنیدم... حتی با وجود اینکه گذاشت و رفت و داغش رو دلم موند... با وجود همه ی اینا فکر و ذکرم از سهند دور نشد! میکائیل برای من یه حامی بود... مثل یه بزرگتر. وقتی که رفت دیگه چیزی نداشتم از دست بدم جز مامانم. مامان که طلاقش رو بعد هزار تا بدبختی گرفت شدیم حرف دهن مردم! دو تا زن تنها توی یه واحد شیک آپارتمانی بدون منبع درآمد!! از کجا پول درمیارن؟ کی باهاشون رفت و آمد می کنه؟ دروغ نیست که همیشه دهن



مردم رو بست! از مدرسه که استعفا دادم هیچ وقت به این فکر نکردم که مخارجم رو از کجا تامین کنم. مامان که طلاق گرفت و اومد پیش من با خوشحالی می گفت خلاص شده و حتی مهریه اش رو هم بخشیده! برای هردومون مهم این بود که با منوچهر خان و ولیعهدش عضو یک خانواده حساب نشیم. انگار این مسئله برای منو مامان بدجور مایه ی ننگ شده بود! وقتی یه روز برای دیدن تینا رفته بودم ازم خواست تمام وقت پرستارش باشم اما من نمی تونستم و بالاخره به پاره وقت رضایت داد. دلش می خواست باهاش وقت بگذرونم؛ از تمام پرستار هایی که پدرش براش گرفته بود خسته شده بود. برای منم خوب بود! می تونستم درامدی داشته باشم.

ماشین رو جلوی مغازه پارک کردم و پیاده شدم. حسام خودش رو با حساب کتاب سرگرم کرده بود. با وارد شدنم سر بلند کرد و با دیدنم انگار کلافه شد!

- سلام!

سرش رو پایین انداخت و باز هم مشغول حساب و کتاب شد.

- سلام. بفرمایید!

- اومدم قرضم رو پس بدم.

- قرض؟

- هفته ی پیش دو متر پارچه بردم. یادت نیست؟!

خودکارش رو روی دفترش انداخت و گفت: فکر می کنید نمیدونم؟

- چیو؟

- یه هفته به بهونه ی خرید پارچه میاید اینجا.... یه هفته هم به بهونه ی اینکه

قرضتون رو پس بدید! این همه پارچه انداختید روی هم.... اصلا می دوزید؟

دستم رو شده بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: شما با ایناش کاری نداشته

باشید. متری سی تومن بود دیگه؟!

دست توی کیفم کردم و چند اسکناس ده هزار تومنی بیرون کشیدم و رو به روش گذاشتم. سرم رو پایین انداختم و خجالت زده پرسیدم: خبری ندارید؟  
نفسش رو بیرون داد: خبر خاصی نیست. چرا خودتون رو درگیر زندگی خودتون نمی کنید؟

- درگیرشم دیگه!

طلبکارانه پرسید: این زندگی شماست؟ که هر هفته بیاید اینجا و از سهند خبر بگیرید؟

- تو نمیدونی من توی این سال ها چی کشیدم! نمیدونی از وقتی که سهند اومد توی زندگیم با عشقش چی کشیدم!

حرفی نزد و سر پایین انداخت. پول ها رو از روی میز برداشت و توی دفترش به دنبال اسمم گشت و بعد خطش زد!

- گفته بودی می خواد ازدواج کنه! هیچ وقت دیگه خبری نشد!

دستی توی موهاش کشید و گفت: بله گفته بودم! اما ازدواج نکرد. عمه اش می خواست سهند با یه دختر ترک ازدواج کنه که اقامتش رو بگیره؛ ولی سهند قبول نکرد.

غمگین پرسیدم: چرا قبول نکرد؟

- گفت که نمی خواد از احساسات اون دختر به نفع خودش استفاده کنه! به خاطر همین هم برای گرفتن اقامتش از راه دیگه ای استفاده کرد.

لبخندی روی لبم نشست. من می دونستم که سهند همچین آدمی نیست! سهند همچین آدمی نبود که فقط به خودش فکر کنه!

انگشت هام رو به بازی گرفتم و خجالت زده گفتم: فقط یه سوال دیگه!

به هر طریقی که بود با هزار تا شرم و خجالت نگاهم رو بالا کشیدم به سمتش. منتظر نگاهم می کرد.

- شده تا حالا سهند سراغ منو از شما بگیره؟!

- فقط یک بار! نمیدونم.... شایدم دو بار.

\*\*\*\*\*

سبزی ها رو توی سینک ظرفشویی انداختم و با دقت مشغول شستشون شدم.

- گلوم می سوزه!

مامان نگران پرسید: نکنه سرما خوردی؟!

- نه فکر نمیکنم!

- آویشن و عسل می ریزم توی یه لیوان آبجوش برات... بخور!

- باشه.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و نشست و گفت: دختر هدایتی چطور بود؟

- خوب بود! وای مامان باورت همیشه!! این دختر صد و هشتاد درجه فرق کرده. خیلی عجیبه.

- خیلی خب! اینو تا حالا صد دفعه گفتم!

- آخه هنوز که هنوزه برام عجیبه. یه دختر زبون دراز سرکش تبدیل شده به یه

دختری که حتی می تونی ازش آرامش بگیری!

- آخرین باری که دیدمش هنوز این اتفاق وحشتناک براش نیافتاده بود.

آهی کشید و گفت: خدا از سر تقصیرات میعاد بگذره!

سبزی رو گذاشتم توی یه صافی تا آب اضافیشون بره. رو به روی مامان نشستم و گفتم: خدا؟ این حق الناسه مامان جون! تینا باید ببخشه که نمی بخشه... خداییش حق داره مامان! الان حق تدریس ازش گرفته شده!

- وا! خیلی ها این مشکل رو دارن؛ ولی به تحصیلات بالایی هم رسیدن!

- آره... ولی خب اراده ی هرکسی شبیه هم نیست. حق هم داره! نگاه مردم

اذیتش می کنه. اصلا گور بابای تحصیلات! این طفلک زیباییش رو هم از دست داده. کمتر کسی پیدا میشه با هچین دختری ازدواج کنه! چشماش هم که کور شدن....

- خیلی خب بابا... همچین میگه زیباییش رو از دست داده که انگار حوری بوده!

چشم غره ای رفتم و گفتم: مامان!! از شما بعیده ها... شما چون میعاد خواهرزاده تونه احساساتی حرف می زنی.

مامان اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و موهاش رو پشت گوشش زد و گفت: مگه همین بلا هم سر میعاد نیومد؟ طفلک تک و تنها افتاده رو تخت تیمارستان. دست و پاشو بستن! بمیرم الهی!

- به هر حال... جرم کرده! جرمش هم سنگین بوده. نمی خوام اینو بگم مامان خودمم دلم می سوزه ها!!؛ ولی خب می خواست همچین غلطی نکنه که الان دیوونه شده باشه!

مامان سرش رو انداخت پایین و حسرت زده گفت: حالا میعاد رو بگی زیباییش رو از دست داده یه حرفی... ولی تینا....

دستامو روی میز زدم و گفتم: مامان!! گناه داره اینجوری نگو.

- بین از من می شنوی... دیگه نرو اونجا!

بیخیال گفتم: چرا آخه؟

دستش رو با حالت خط و نشون روی میز ضربه زد و گفت: من دوست ندارم با هر کسی که با منوچهر و سورن در ارتباطه، ارتباط داشته باشیم!

- ولی من به خاطر تینا میرم اونجا.

- یه پرستار دیگه بگیره.... آخه چرا تو؟!

- من که پرستارش نیستم! یه جورایی هم صحبتشم.... خودش پرستار داره.

- وا.... یعنی تو پول می گیری که فقط حرف بزنی؟

- اینجوریه دیگه....

هر دومون سکوت کردیم و من مشغول خرد کردن چند تا سیب زمینی شدم و بعد انداختمشون توی روغن و سرخشون کردم.

- راستی ستایش؟

در حالی که داشتم نمک و زردچوبه به سیب زمینی هام می زدم گفتم: جانم مامان؟

- از فرزانه خبر نداری؟

- نه از وقتی که از هدایتی جدا شد دیگه هیچ خبری ازش ندارم. چطور یه دفعه ای یادش افتادی؟

- آخه میگم یه مادر چقدر می تونه بی عاطفه باشه که سراغی از دخترش نگیره؟ اونم وقتی که همچین اتفاقی واسش افتاده!

- قضاوت نکن مامان شاید دل تو دلش نباشه واسه دیدن دخترش ؛ ولی مثلا شاید شوهرش بهش اجازه نده بیاد سراغ دخترش!

خندید و گفت: وا ستایش؟ حواست هست؟

- به چی؟

- به من میگی فرزانه رو قضاوت نکنم بعد خودت شوهرشو قضاوت می کنی؟

خودمم خندم گرفت. گفتم: اون اوایل که این بلا سر تینا اومد یه بار اومد دیدنش ؛ ولی خب خیلی هم زود برگشت خارج.

- می بینی ستایش؟ هیچکس با اینجور آدمای کنار نمیاد! من تنها نیستم.

- میدونم مامان! میدونم.

- دلم می سوزه به حال کسی که شاید بخواد زن سورن بشه! همون سرنوشتی براش پیش میاد که واسه من پیش اومد!

آه عمیقی کشید و ادامه داد: کدوم مادر رو دیدی که تا این حد از پسر خودش متنفر باشه؟ شده یکی مثل پدرِ پدرسوخته اش!

دوباره رو به روش نشستم و غمگین گفتم: بیخیال مامان!

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: من اگه اونقدر ازشون حمایت نمی کردم.... اگه زودتر می شناختمشون و مقابلشون می ایستادم شاید الان تو به آرزویی که داشتی رسیده بودی و خوشبخت بودی!

اشکی که ناخودآگاه روی گونه ام افتاده بود رو با سر انگشتم پاک کردم و یه لبخند تلخ زدم و گفتم: چه حرفایی می زنی مامان! همین که تو اوج سختیمون کنار همدیگه ایم خوشبختیم دیگه!

\*\*\*\*\*

سهند

صفحات پارچه ای کتاب نمونه رو ورق زدم و گفتم: عالی ان!

منشی لبخندی زد و زیر برگه ها رو امضا کردم و گفتم: کیفیت و نقش پارچه ها نسبت به شیش ماه قبل پیشرفت قابل توجهی داشتن. خوشحالم بابتش!

- در ضمن قربان! باید یادآوری کنم که فردا جلسه مهم دارید. با چند تا از تجار ایرانی برای عقد قرارداد!

- اونو بسپار به آقای کریم اوغلو من باید کار دیگه ای انجام بدم.

- چشم. خسته نباشید!

منشی که بیرون رفت دستامو کشیدم تا خستگی از بدنم در بره. لذت می بردم از اینکه بالاخره تونستم زبان مردم اینجا رو یاد بگیرم و به راحتی باهاشون صحبت کنم!

کیفم رو برداشتم و از کارخونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. بی هیچ توقفی به سمت خونه روندم که گوشیم زنگ خورد.

- الو بانو؟

- یه وقت قرارمون فراموش نشه!

صدای خنده های ریزش که سعی می کرد از من پنهون کنه رو به راحتی شنیدم. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و به دروغ گفتم: معلومه که فراموش نکردم!

- پس تا یک ساعت دیگه می بینمت. همونجایی که گفتم!

- باشه می بینمت!

و بی هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم و روی صندلی کناری گذاشتم... به خونه رسیدم و ماشینم رو به راننده سپردم تا ببره توی پارکینگ. فوراً به سمت اتاقم رفتم و یه کت و شلوار آبی تیره انتخاب کردم و روی تخت انداختم و بعد لباس هامو کندم تا یه دوش بگیرم.

چند تقه به در زده شد و صدای خدمتکار از پشت در به گوشم رسید.

- آقا برای صرف شام خونه تشریف ندارید؟

- نه عُمر!

به سمت در رفتم و بازش کردم: به مصطفی بگو سریعا ماشینم رو ببره کار رواش.

- چشم آقا.

در اتاق رو بستم و خودم رو توی حموم انداختم و ده دقیقه ی بعدش داشتم موهام رو با سشوار خشک می کردم! بانو من رو برای شام دعوت کرده بود و می گفت باهام حرف داره. پیراهن چهارخونه ی ریز آبی کم رنگ، یک کراوات کرم رنگ طرح دار و ژیله و کت و شلوار سورمه ای روشن لباس هایی بودن که قصد داشتم بپوشم. عطر همیشگیم رو زدم و بیست دقیقه ی بعد با عجله از پله ها پایین اومدم و داد زدم:

عمر؟ عمر؟

- بله آقا؟

- ماشین من چی شد؟

با تعجب گفت: همین نیم ساعت پیش مصطفی بردش کار رواش به این سرعت که همیشه آقا!

دستم رو روی شونه ی لاغرش گذاشتم و گفتم: خیلی خبا! عالیه خانوم چطوره؟

- بهترین آقا. از وقتی که اومدید تا الان خواب هستن.

- بهشون بگو نتونستم بهش سر بزدم اما امشب می بینمش.

- چشم سهند خان!

از خونه بیرون زدم و با یه ماشین دیگه خودم رو به رستورانی رسوندم که بانو گفته بود. از دربان اون رستوران گرفته تا بقیه خدمه هاش من رو می شناختن و با دیدنم سرشون رو خم می کردن و سلام می کردن. من رو به سمت میزی که بانو رزرو کرده بود راهنمایی کردن.



بانو از دور تا لحظه ای که کنارش رفتم به من چشم دوخته بود. مقابلش ایستادم و شاخه گلی که توی دستم بود رو، رو به روش گرفتم و لبخند زدم. لبخند ملیحی زد و گل رو از دستم گرفت و بو کشید. صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

- می بینم که هاگان و احمد باهات نیستن!

گره ی کراواتم رو کمی جا به جا کردم و گفتم: چند روزه مرخصشون کردم.

اخمی کرد و گفت: آخه چرا؟

- گفتم یه چند روزی برای خودشون زندگی کنن! بد کردم؟

- آخه ممکنه تحت تعقیب سورن باشی!! یعنی واقعا اینا رو نمیدونی؟

- من از سورن نمی ترسم بانو!

- ولی آخه باید احتیاط کنی!

- اونا نمی تونن منو بکشن!

- میکائیل رو هم نباید می کشتن! ولی دیدی که.... کشتنش!!

صورتم رو توی هم جمع کردم و گفتم: امشب رو نمی خوام به این چیزا فکر کنم!

نفس نسبتا عمیقی کشید و گفت: من غذا سفارش دادم.... اگه ناراحت نمیشی!

خندیدم و گفتم: به هر حال من امشب مهمون توام!

هر دومون سکوت کردیم. به اطرافم نگاهی کردم. بیشتر میزها رو دختر و پسر های

جوون اشغال کرده بودن. یه آهنگ از مصطفی ججلی در حال پخش بود و من اون

آهنگ رو خیلی دوست داشتم. به سمت بانو برگشتم و گفتم: خب.... نگفتی مناسب

امشب چیه؟

- میشه اول شام بخوریم بعد حرف بزنیم؟

- باشه مسئله ای نیست. هرچند منو کنجکاو کردی!

لبخندی زد و بعد از چند لحظه سکوت کوتاهش رو شکست و گفت: اوضاع کارخونه خوب پیش میره؟

- آره... همه چیز مرتبه! فردا یه جلسه با تجار ایرانی داریم که من این کار رو به محمت سپردم.

- چرا خودت این کار رو نمی کنی؟ مطمئنا تو زبون و خواسته ی هم وطن هات رو بهتر می فهمی!

جوابی ندادم و پرسیدم: چرا از کارخونه رفتی؟ نباید این کار رو می کردی.

- فکر کردم اینجوری بهتر باشه!

- چرا باید اینطوری فکر کنی؟

- برای هر سه تامون بهتر بود!

ابرو بالا انداختم و پرسیدم: هر سه تامون!؟

- من، تو و محمت! نمیخواستم به واسطه ی خودم محمت رو نسبت به تو حساس کنم.

سفارش ها رو آوردن و میز رو به زیبا ترین و عاشقانه ترین شکل ممکن چیدن!

گارسون ها که رفتن مشکوکانه پرسیدم: میشه الان دلیل شام امشب رو بگی؟

- تو چرا انقدر عجول شدی؟ گفتم که اول شام بخوریم بعد حرف می زنیم.

لبخندی زد و مشغول غذا خوردن شد. من هم قاشق و چنگالم رو توی دستام گرفتم و مشغول شدم. زیر چشمی من رو می پایید و احتمالا فکر می کرد من متوجه نمیشم!

بعد از صرف شام بانو سفارش چایی داد و گفت: بعد از گذشت تقریبا سه سال... از

اومدنت به اینجا راضی هستی؟

کمی فکر کردم تا احساساتم رو نسبت به اینجا پیدا کنم.

- اومدن به استانبول مثل یه مرهم برای درد هام بود! من از همه ی اونایی که برام  
خاطرات بد ساختن دور شدم. به نظرت نباید راضی باشم؟

لب هاش به لبخند باز شد و گفت: خوبه! خوشحالم که این رو می شنوم! همیشه  
نگرانم که نکنه یه وقت برگردی تهران!

- چرا باید برگردم؟

- به هر حال تو به اونجا تعلق داری... شاید دلت بخواد برگردی به همونجایی که بهش  
تعلق داری!

سرم رو به اطراف تکون دادم و قاطعانه گفتم: من به جایی تعلق ندارم بانوا! نه به  
تهران و نه به اینجا! من به جایی تعلق دارم که آرامش داشته باشم و فعلا اینجا  
آرامشم رو پیدا کردم.

- من... من....

حرفش رو خورد و سرش رو پایین انداخت. معلوم بود که توانایی گفتن اون چیزی که  
می خواست بگه رو نداشت.

- چیزی شده؟

کمی سرخ شد و با دستپاچگی گفت: راستش... شاید خودت متوجه شده باشی که...  
سرم رو پرسشی تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

دوباره سرش رو پایین انداخت و بی حرکت گفت: من بهت علاقه دارم سهند!!

سرم رو به طرفی دیگ چرخوندم و نفسم رو به بیرون فوت کردم. دقیقا چیزی که  
ازش می ترسیدم! اینکه هیچ وقت بهم ابراز علاقه نکرده بود نورامیدی بود برای  
اینکه با خودم بگم شاید اشتباه شده باشه! شاید عالیه خانوم و حتی خودم اشتباه  
فهمیده باشیم؛ ولی انگار نه....!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

- چی داری میگی بانو؟

- این حقیقتیه که مدت ها توی دلم پنهانش کرده بودم!

- ولی آخه محمت!! تو باید با اون ازدواج کنی.

- کی گفته باید با محمت ازدواج کنم؟

- اون دوست داره! تو قبول کردی که باهاش ازدواج کنی!

- ولی من دوسش ندارم!

- ولی رابطه ای که بینتونه یک رابطه ی نامزدیه.

صورتش رو توی هم جمع کرد و با چندش گفت: کدوم رابطه؟

از روی صندلی بلند شدم و سرم رو به اطراف تکون دادم.

- نه همیشه... اینطوری نمیشه! برو بیرون تا من حساب کنم و پیام.

منتظر جواب نمودم و به سمت پیشخوان رستوران رفتم. چشمم به بانو افتاد که از در رستوران خارج شد. صورت حساب رو نگاهی انداختم و پول رو روی پیشخوان گذاشتم و خدا حافظی کردم. بیرون که رفتم به اطراف نگاهی انداختم؛ ولی خبری ازش نبود. ماشین رو از پارکینگ خارج کردم. باز هم به اطراف رستوران نگاهی انداختم؛ ولی نبود. کجا رفتی تو دختر! شماره اش رو گرفتم؛ اما بعد از چند بوق، اشغال شد. با عصبانیت قطعش کردم و براش پیام فرستادم که جلوی در رستوران منتظرشم اما بازم جوابی دریافت نکردم. نیم ساعتی صبر کردم اما خبری ازش نشد و حتی پیام رو هم جواب نداد. استارت زدم و از اونجا دور شدم. به سمت آپارتمان خودم راندم. یک سالی بود که یه واحد آپارتمانی با متراژ صد و هشتاد متر گرفته بودم تا راحت تر زندگی کنم. گهگاهی هم می رفتم خونه ی عمه عالیبه و بهش سر می زدم. اونجا هنوز اتاق و وسائلم رو داشتم!

کلید توی در انداختم و وارد خونه شدم. نزدیک ترین کلید برق رو زدم و لامپ روشن شد. کتم رو دراوردم و خودم رو روی مبل جلوی تلویزیون انداختم و چشم رو بستم. تلفن خونه نزدیکم بود با چشم های بسته انگشتم رو روی دکمه ی پیغام گیر فشار دادم و منتظر موندم. اولی صدای حسام بود!

- میدونی چند بار به گوشیت زنگ زدم مرد حسابی؟ نمیگی تو غربتی من دلم هزار تا راه می ره؟ این بود جواب زحمات من؟ یه زنگ بزن ور پریده!

به غر غر های مادر بزرگانه ی حسام پوزخند زدم و دومین پیغام صوتی به گوشم رسید. اونم از ایران بود!

- سلام آقا! زنگ زدم به همراhton ؛ ولی متاسفانه جواب ندادید! کارم خیلی واجب و حیاتیه. در اولین فرصت به من زنگ بزنید.

تلفن رو قطع کردم و به گوشیم سر زدم. ای بابا اینکه روی سایلنته! من کی اینو گذاشتم رو سایلنت که یادم نمیاد...

بیخیال سایلنت بودن گوشبم شماره ی حسام رو گرفتم و منتظر موندم.

- الو؟

- سلام عزیزم!

- ببین اینا رو نگو... یه دفعه نگار می شنوه فکرای منفی می کنه!

خندیدم و گفتم: چطوری؟ همه خوبن؟

- همه خوب. خودت در چه حالی؟

- منم خوبم. گوشیم روی سایلنت بود نفهمیدم زنگ زد.

- آره.... می خواستم باهات احوال پرسى کنم!

- گفتم که.... خوبم.

- اوضاع خوب پیش میره؟
- آره... خداروشکر همه چیز نرماله!
- بی مقدمه گفت: بازم امروز عصر اومد.
- چشم هام رو بستم و سعی کردم پشت پلک بسته ی چشمم تصورش کنم. بعد از گذشت سه سال چقدر می تونه تغییر کرده باشه؟ ولی بعد از مرگ میکائیل حتما تغییرات زیادی کرده!
- با چشم های بسته زیر لب گفتم: می شنوم حسام!
- بازم سراغ تو رو می گرفت!
- تپش قلبم بالا رفت. نفس هام عمیق شدن.
- خب؟
- حرفایی که بهم گفتمی رو گفتم. گفتم درگیر زندگی خودش باشه.
- اون چی گفت؟
- گفت هستم... همه ی زندگیش تویی سهند! می فهمی؟
- خیلی وقته که همه چیز تموم شده حسام! سعی کن این رو بهش بفهمونی.
- تو هنوز هم دوش داری! چرا انکار می کنی؟
- تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن حسام!
- عه؟ چطور پیغام پسگوم رد و بدل کردنتون به من مربوطه؟ سهند من زیر دست نیستم که انقدر به من دستور میدی ها!!
- خیلی خب... بخشید.
- بابا تو انگار فراموش کردی... به خودت بیا!

- من خودمم حسام! دیگه اعصاب سر و کله زدن با سورن رو ندارم.

- تو چی شدی سهند؟ تو تقریبا نه سال به خاطر ستایش با سورن و منوچهر خان جنگیدی! اونم دست خالی. حالا که می تونی ستایش رو به دست بیاری بیخیال شدی؟

- وای حسام وای.... تو چرا نمی فهمی؟ چرا نمیفهمی من تازه آروم گرفتم؟ چرا نمیفهمی من حال و اعصاب ندارم؟ من چشم دیدن سورن رو ندارم. من حال و حوصله ی منوچهر خان رو ندارم! من پی در دسر نیستم! من ستایش رو نمیخواه!!!م....  
با صدای بلند تری داد زدم: نمیخواه!!!م!!!

و بعد گوشی رو قطع کردم و انداختم کنار. روی مبل نشستم و دستام رو روی سرم گذاشتم. به موهام چنگ زدم. حالم داشت بد می شد. به سمت قوطی شیشه ای قرصام که روی میز برد خیز برداشتم و یکی شون رو بدون آب انداختم بالا. بازم اعصابم سر جاش نبود. با هر قدرتی که بود داشتم خودم رو کنترل می کردم که نزنم چیزی رو بشکونم! انگار فقط شکستن آرومم می کرد.... انقدر ظرف ها رو می شکستم تا بلکه آروم بشم. به خاطر همین اخلاق جدیدم دیگه تو اون خونه نمودم و اوادم اینجا. خیلی خوب فهمیده بودم که خدمتکار ها از دستم خسته شده بودن. عالیه خانوم با رفتنم مخالف بود. می گفت حتما باید کسی باشه که مراقبت باشه؛ ولی من قبول نکردم. نمی خواستم وجود یه نفر رو کنار خودم حس کنم! نمی خواستم کسی رو اذیت کنم. نمی خواستم وقتی میزمن دنیا رو بهم می ریزم کسی مزاحمم بشه!

بعد از مرگ میکائیل اعصابم ضعیف شد. می دونستم که بیماریم به خود شخص میکائیل ربطی نداره؛ ولی مرگ میکائیل باعث شد یه سری فکر و خیال ها روانیم کنه! اینکه الان ستایش تنهاست.... اینکه می تونیم با هم ازدواج کنیم؛ ولی اون دیگه ستایش سابق نیست!! شایدم فکر گناهی که پدر و مادرم مرتکب شدن من رو روانی کرده! شایدم مرگ ونداد به دست خودم هرچند غیر عمد.... شایدم سپردن میعاد به دست پلیس و وقتی که حکمش به گوشم رسید... شایدم وقتی فهمیدم آقای خرسند

به قاتل میکائیل رضایت داده تا مبادا کثیف کاری های خودشون لو بره!! وای... وای  
سهند بی شعور ببین داری تو چه دنیایی زندگی می کنی!

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. دستی به گردنم کشیدم. تلفن مدام زنگ می خورد.

- الو؟

- سلام آقا!

با شنیدن صدای مرتضی پوفی کردم. تازه یادم افتاد که دیشب برام پیغام گذاشته بود که بهش زنگ بزنم.

- چی شده؟

- یکی از اون تجاری که امروز باهش قرار دارید از طرف همایونفر هاست!

از جام پریدم. انگار تازه موتورم روشن شده بود.

- الان داری اینو به من میگی مرتیکه؟

- آخه هر چقدر زنگ زدم جواب ندا.....

گوشی تلفن رو سر جاش کوییدم و تندی از روی مبل پریدم. آبی به سر و صورتم زدم و بدون اینکه صبحانه بخورم لباس پوشیدم و فوراً خودم رو به کارخونه رساندم.

بدون اینکه جواب سلام منشی رو بدم به سمت در اتاقم رفتم. قبل از اینکه در رو باز کنم به سمت منشییم رفتم و گفتم: امروز قرار رو کنسل کن. فهمیدی؟

انگشتم رو بالا اوردم و با صدای بلندی که عصبانیت توش موج می زد ادامه دادم:

جلسه ی تجار ایرانی رو کنسل کن!



رفتم توی اتاقم و در رو پشت سرم بهم کوبیدم مقابل پنجره ی بزرگ اتاقم ایستادم و از بالا به دستگاه ها و کارکنان کارخونه چشم دوختم. به پارچه های رنگارنگی که در حال بافت بودن. سیگاری بین لب هام گذاشتم و کبریتی بهش نزدیک کردم و آتیشش زدم. فندکم رو فراموش کرده بودم.

در اتاقم باز شد و صدای قدم های یه نفر به سمتم نزدیک شد.

- تو دیوونه شدی سهند؟

محمت کنارم ایستاد و ادامه داد: تو چرا اینجوری می کنی؟

- اونا از طرف سورن اومدن استانبول!

- خب بیان! ما کار خودمون رو می کنیم.

برگشتم سمتش و گفتم: چی داری میگی؟ من نمی خوام کوچک ترین ارتباطی با سورن داشته باشم. چرا این تو کله ی هیچکس فرو نمیره؟!

- حالا که سورن داره آدم می فرسته اینجا بزار بیان.... ما که خبر داریم اونا کی هستن. می تونیم حالشون رو بگیریم.

- جلوی زهر سورن رو از هر جایی که بگیری از یه جای دیگه می زنه بیرون!

- خودت هم که داری میگی! پس بزار این جلسه تشکیل شه. قرار داد رو هم ببندیم.

- من دنبال دردسر نیستم.

- خرابش نکن سهند! بزار اول بفهمیم ببینم چی میگن.... بعد می تونیم به خیلی چیزا برسیم. به من اعتماد کن!

برگشتم سمتش و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و از روی ناچاری گفتم: حالا که اینطور شد همونطور که دیروز گفته بودم این جلسه به عهده ی تو!

- آخه تو هم باید باشی! اینجوری که نمیشه.

- من امشب یه جایی کار دارم. می خوام برم خونه استراحت کنم. از طرفی هم نمی خوام باهاشون چشم تو چشم بشم.

کیفم رو از روی میز برداشتم و از کارخونه بیرون زدم. به خونه که رسیدم خودم رو روی تخت خواب انداختم و چشم هام رو بستم. با شنیدن زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم و از روی پا تختی برداشتمش.

- بله؟

- کجایی تو پسر؟

- امشب میام دیگه... تو حرص نخور!

- زودتر بیا. می خوام تمرین کنی.

- من به تمرین نیاز ندارم عثمان خان! فقط می خوام بخوابم.

گوشی رو قطع کردم و انداختمش کنار و گرفتم خوابیدم.

\*\*\*\*\*

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و کمی نوشیدم و دوباره به سراغ صبحانه ام رفتم.

- خب؟ جلسه دیروز چطور پیش رفت؟

محمت با بی تفاوتی گفت: مثل همه ی جلسه ها. برای سه ماه قرارداد بستیم. قرار شد جدید ترین طرح هامون رو اول واسه اونا بفرستیم.

اخمی کردم و گفتم: چی؟

شونه بالا انداخت و جواب داد: پول بیشتری دادن!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: محمت من میگم اونا دشمن های من بعد تو قبول می کنی که طرح هامون رو اول واسه اونا بفرستیم؟

محمت اخمی کرد و مثل کسی که بهش بر خورده باشه، گفت: من یه عمر توی این کارم حالا تو می خوای به من بگی چیکار کنم؟

با حیرت نگاهش کردم و آروم گفتم: من منظور بدی نداشتم فقط میگم این اصلا کار عاقلانه ای نیست! نباید قبول می کردی چون اونا معلوم نیست چی توی ذهنشون می گذره که همچین چیزی رو از ما می خوان!

-اونا گفتن ما فقط می خوایم جنس تک رو توی بازار ایران داشته باشیم.

پوزخند کوچیکی زدم و گفتم: ولی تو سورن رو نمی شناسی داداش! من نمی خوام زحمت طراح هامون هدر بره از همون اولش هم بهت گفتم من نمی خوام شراکتی باهاشون انجام بگیره؛ ولی تو گفتی اگه قبول کنیم می تونیم شرشون رو به خودشون برگردونیم. من نه می خوام بهشون آسیب بزنم و نه می خوام ازشون آسیب ببینم. تمام!

محمت از جاش بلند شد و کتش رو از پشت صندلی برداشت. مشخص بود که خیلی بهش بر خورده بود. با دلخوری گفت: باشه! هر چی تو بگی قربان! فسخس می کنم. و بعد بی هیچ حرف دیگه ای با قدم های نسبتا بلند از سالن خارج شد. بانو بی هیچ حرفی فقط به رفتن محمت نگاه کرد. سرش رو کمی پایین انداخت و دوباره به من نگاه کرد و احتمالا برای اینکه من رو از فکر محمت بیرون بکشه گفت: نگفتی صورتت چی شده سهند؟! یه سمتش کبود شده.

دستی به صورتم کشیدم و یاد دیشب افتادم....

"روی یه سکو نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتم شه. تی شرتم رو درآورده بودم تا عضلاتم به نمایش در بیان. عضلاتی که برای ساختنشون زحمت کشیده بودم. توی ایران چهار سالی بدنسازی کار کرده بودم؛ ولی دو سال قبل از اینکه پیام ترکیه ولش کرده بودم؛ ولی حالا دو سالی بود که تصمیم گرفته بودم ادامه اش بدم.

گاهی وقتا که حرصم می گرفت.... گاهی وقتا که اعصابم بهم می ریخت و دلم می خواست بزخم یه چیزی رو نابود کنم می اومدم اینجا. یه پارکینگ قدیمی که توش مسابقات بوکس برگزار می شد. درسته که غیر قانونی بود؛ ولی برای من مهم نبود من فقط می خواستم خودم رو خالی کنم تا به آرامش برسم. حرصم رو سر حریف هام خالی می کردم. همه ی کسانی که اینجا بودن برای پول اومده بودن. شاید هم باشن کسایی مثل من که به پول اینجا نیازی نداشته باشن و فقط برای اینکه بتونن خودشون رو آرام کنن می اومدن.

عثمان مربی بود و همیشه شرط بندی های بزرگ رو برگزار می کرد. باشگاهش همیشه شلوغ بود. مخصوصا روز هایی که فینال مسابقات بود، مثل امشب! بلند شدم و برای اینکه خودم رو گرم کنم فیگور گرفتم و چند باری به هوا مشت زدم. عثمان به سمتم اومد و گفت: سهند آماده ای؟

با خشم گفتم: آره آماده ام!

با کف دست چند ضربه به کمرم زد و گفت: همه ی حواست جمع مسابقه باشه سهند.... نباید بازی و گرنه کلی پول از دست میدی!

عثمان نمی دونست من دردم پول نیست. فکر می کرد یه پسر فقیرم که از بی پولی به همچین جایی رو آوردم!

- حواسم هست!

و بعد به همراه عثمان به سمت رینگ رفتم. بعضی از حاضرین تشویقم می کردن و هورا می کشیدن.

مقابل حریفم قرار گرفتم. مسابقه شروع شد و ما با مشت هامون به جون هم افتادیم. از ته دل به همدیگه مشت می زدیم. اون به خاطر پول و من به خاطر خالی کردن حرصم به خاطر آرام شدن. عجیبه که بگم؛ ولی دلم فقط دردسر و جنگ و دعوا می

خواست! احساس می کردم فقط اینجوریه که به آرامش می رسم! صدای تماشاچی ها بیشتر من رو برای مشت زدن به این حریف قدر تحریک می کرد....

- بکشش.... بکشش....

و من مشت هام قوی تر می شد.... اونقدر قوی که مبارزه رو به سود خودم پیش ببرم."

- چیزی نیست!

بانو مشکوکانه نگاهم می کرد. بلند شدم و گفتم: من دیگه باید برم.

بانو هم از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت: سهند؟

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

آروم نزدیک شد و دستش رو روی یقه ی کتم گذاشت و خیره ی گردنم شد.

-بانو؟ مشکلی برات پیش اومده؟

سری به اطراف تکون داد و با بغض گفت: چطوری می تونم به دستت بیارم؟

پوفی کردم و دستش رو از روی یقه ام برداشتم و گفتم: بانو لطفا به خودت بیا! من... من...

لبم رو تر کردم و کمی مکث کردم. باید حرفی که می خواستم بزنم رو مزه مزه می کردم اما باید می گفتمش!

-من نمی خوام با تو باشم! مسئله فقط تو نیستی کلا نمی خوام با کسی باشم. باشه؟ دیگه هم نمی خوام درموردش حرف بزنم.

این رو گفتم و بی هیچ حرف دیگه ای از کنارش دور شدم.

\*\*\*\*\*

ستایش

- کتاب رو کنار گذاشتم و گفتم: بفرما.... این رمان هم تموم شد!
- به اندازه ی رمان قبلی که خوندی جالب نبود.
- آره نظر خودمم همینه. دفعه ی بعد رمان دزیره رو برات می خونم.
- باشه.
- از روی صندلی کنار تختش بلند شدم و گفتم: یکم استراحت کن. منم تشنه ام شده  
میروم آب بخورم.
- سری به نشونه ی باشه تکون داد و از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یه  
لیوان برداشتم و از آب سردکن یخچال توش آب ریختم و روی صندلی نشستم.
- تینا چطوره؟
- با شنیدن صدای آقای هدایتی که اون ور پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود سرم رو  
بلند کردم و گفتم: خوبه. براش رمان خوندم داره استراحت میکنه.
- جلو اومد و رو به روم نشست.
- خیلی خوشحالم که قبول کردی بیای پیش تینا. با اومدن تو واقعا آروم شده. این  
پرستارش رو هم خیلی اذیت می کرد.
- بهش حق بدید!
- خیلی با خودم کلنجار میروم که ببخشمش؛ ولی اگه بشنوی تنها فرزندت ازت دزدی  
کرده تا فرار کنه خیلی برات سخت میشه.
- درکتون می کنم؛ ولی تینا به اشتباهش پی برده!
- این اشتباه براش گرون تموم شد!

حرفی نزد من و باقی آب رو سر کشیدم. بلند شدم که از آشپزخونه برم. به سمت آقای هدایتی برگشتم و گفتم: میدونم که دوشش دارید؛ ولی شما باید احساستون رو بهش نشون بدید. تینا جز شما کسی رو نداره خیلی خوبه که پشتیبانش هستیدا!

رفتم و توی سالن نشستم و خودم رو با اینستاگرام سرگرم کردم. آقای هدایتی هم از آشپزخونه بیرون اومد و باز هم رو به روم روی مبل تک نفره نشست.

- تینا فقط در کنار تو آرومه. خیلی عجیبه برام!

لبخندی زد من و چیزی نگفتم.

کمی سکوت بینمون برقرار شد سپس گفت: زندگی چطور پیش میره؟

نگاهم رو از صفحه ی گوشیم گرفتم و سعی کردم خودم رو جدی نشون بدم.

- همه چیز خوبه!

- مطمئنی؟

- بله!

نگاهش رو از من گرفت. سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و گفت: ولی در نظر من این اصلا برای تو کافی نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من آرامش دارم! همین برام کافیه.

- تو لایق بهترین ها هستی ستایش... بزار خیلی رک حرفم رو بزنم! از وقتی که من و

فرزانه از هم جدا شدیم هیچ وقت فکر نکردم که بخوام یه روزی ازدواج کنم. نه اینکه

فرزانه خیلی برام دوست داشتنی بوده و بگم که هیچکس جای اون رو برای من نمی

گیره! ولی دیگه زندگی مشترک برام معنا نداشت. از طرفی هم نمی خواستم زن

جدیدم و دخترم مدام درگیری داشته باشن؛ چون خوب می دونستم که در اون

صورت هم رنگ آرامش رو نمی بینم.

مستقیم به چشم های همدیگه نگاه می کردیم و من منتظر بودم حرفش رو بزنه.

- به نظرم گزینه ی مناسب من رو به روم نشسته!

نفس هام به شمارش افتاده بودن. با عصبانیت به هدایتی چشم دوخته بودم. حاله دست خودم نبود.

- تو و تینا با همدیگه کنار میاید! تو هم باید به اون چیزی که لایقش هستی برسی!  
دو دستش رو بالا برد و در حالی که به خونه و زندگی اشاره می داد ادامه داد: یه زندگی آروم!

دیگه داشتم از کوره در می رفتم. هر کسی که کنارم بود می تونست تک تک نفس هام رو بشماره. عصبی بلند شدم و مقابلش ایستادم. با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:  
دیگه کافیه آقای هدایتی! چطور جرئت می کنید با من اینجوری حرف بزنید؟؟

کیفم رو از روی میز ناهار خوری توی سالن برداشتم و خیلی سریع از خونه خارج شدم. کف دستام عرق کرده بود و بدنم از شدت خشم داغ شده بود. بدون اینکه خودم متوجه بشم اشک هام سرازیر شدن. دلم می خواست جیغ بزنم؛ احساس می کردم شدیداً تحقیر شدم! کارم به جایی رسیده که یه مرد پنجاه ساله از من خواستگاری می کنه!! قدم هام رو تند تر برداشتم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

انقدر حاله خراب بود که وسط راه کنار خیابون پارک کردم و زار زدم. من چقدر بدبختم که ازدواج با هدایتی من رو از این وضع نجات میده! همه ی اینا تقصیر سورن! حتی بابا هم نه. چون همه ی این بلاهایی که سرم اومده زیر سر اون سورن خدا شناسی.... آخ سورن آخ... من حتی نمی تونم بهت فحش بدم یا نفرینت کنم! تو برادر منی؛ ولی من هیچ وقت خواهر تو نبودم. اگه سورن مخ بابا رو نمی زد و با ازدواج من و سهند مخالفت نمی کردن من به عشق تمام زندگیم رسیده بودم! ... اگه سورن با میکائیل سر من معامله نمی کرد من هیچ وقت بی عشق زندگی نمی کردم! اگه سورن داستان زندگی سهند رو توی جمع نمی گفت خاله طاهره نمی مرد و بین مامان و بابا



اختلاف نمی افتاد... اگه سورن میکائیل رو نمی کشت من الان بیوه نبودم! اگه سورن این کار ها رو نمی کرد مامان طلاق نمی گرفت! الان من و مامان این وضع مون نبود! الان هدایتی به خودش جرئت نمی داد از من خواستگاری کنه... آخ سورن! تو چه قدر پست فطرتی لعنتی...

دستام رو دور فرمون مشت کرده بودم و سرم رو روش گذاشته بودم و گریه می کردم. اگه پلیس به پنجره نمی زد و نمی گفت حرکت کن معلوم نبود تا کی توی اون حالت می موندم.

\*\*\*

تلویزیون رو روشن کردم و کانال ها رو بالا و پایین کردم بلکه بتونم چیز به درد بخوری پیدا کنم. مامان با ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: پس چرا نمیری حاضر شی؟

با بی حوصلگی گفتم: چرا؟

- مگه نباید بری پیش این دختره تینا؟

کمی سکوت کردم و گفتم: دیگه نمیرم!

- وا... آخه چرا؟

نمی خواستم دلیل واقعیش رو به مامان بگم؛ نباید ناراحتش می کردم.

- آقای هدایتی گفت همون پرستار واسه تینا کافیه.

با تعجب گفتم: اخراجت کرد؟

- نه مامان چرا باید اخراجم کنه؟ فقط... فقط خوب که فکرش رو کردم دیدم اصلا کار درستی نیست.

- چرا مامان جان؟

- آخه مامان یعنی کارم به جایی رسیده که باید در قبال حرف زدن با یه دختر معلول پول بگیرم؟!

- آفرین! منم همین رو میگم دیگه! تو نباید از کار خودت استعفا می دادی.

سرم رو پایین انداختم و انگشتم رو به بازی گرفتم؛ غمگین گفتم: آخه اون موقع ها اصلا روحیه تدریس رو نداشتم!

نزدیکم شد و بغلم کرد. روی موهام رو \*ب\*و\*و\*سید و گفت: قربون دختر خوشگلم برم! درکت می کنم. من یه خورده پس انداز دارم با همون زندگی رو می گذرونیم دیگه!

لبخند تلخی زدم و گفتم: چرا این بلاها سرمون اومد!

من رو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: غصه نخور مامان!

از صبح تا خود شب موقع خواب حتی یه لحظه هم حرف های هدایتی از ذهنم دور نشدن. حالم اصلا خوش نبود و فقط خودم رو کنترل می کردم که مامان چیزی نفهمه.

آخرین لامپ رو هم خاموش کردم و رفتم توی اتاقم که بخوابم. از وقتی که میکائیل رو از دست دادم یه شب خواب راحت نداشتم. نمیدونم! شایدم از وقتی که سهپند برای همیشه رفت. توی دلم مونده بود فقط یه بار تا سرم می رسه به بالشت خوابم بگیره! هر چقدر هم در طول روز خودم رو خسته می کردم بازم فایده ای نداشت.

سرم رو چرخوندم و چشم دوختم به عکس خودم و میکائیل که روی پا تختی کنارم بود. ناخودآگاه دست بردم به سمت گردنبندم که اسم خودم و میکائیل بود. اون روزی که این رو به گردنم انداخت از جلوی چشم هام رد شد. با یاد آوری این خاطره بدون اینکه خودم بفهمم زیر چشمم خیس شد. میکائیل هیچ وقت انتخاب من نبود؛ ولی ای کاش هیچ وقت به خاطره تبدیل نمی شد!

\*\*\*\*

صبح با سر و صدا هایی که از بیرون اتاق می اومد از خواب بیدار شدم. حتما مامان داره صبحانه آماده میکنه. دست و صورتم رو شستم و رفتم توی آشپزخونه پیشش.

- صبح بخیر!

- صبح بخیر دخترم. بیا بشین یه چیزی بخور.

- بازم که صبح زود از خواب بیدار شدی!

- چیکار کنم؟ خوابم نمی برد دیگه!

رو به روی همدیگه نشستیم و لقمه گرفتیم.

- دیروز بابات اینجا بود!

سرم رو بالا اوردم و گفتم: چرا الان دارید میگین؟

- نمی خواستم بهت بگم. گفتم الکی فکرت مشغول نشه. ؛ ولی دیشب که داشتم با خودم فکر می کردم گفتم بهتره تو هم بدونی.

با بی تفاوتی گفتم: خب... حالا واسه چی اومده بود؟

- حرف میزد!

- در مورد چی؟

- مستقیم نگفت ؛ ولی از حرف هاش پیدا بود که می ترسید ما از اینجا بریم!

سرم رو بالا اوردم و زل زدم به مامان. یعنی چی بریم؟

- کجا؟

- استانبول!

لقمه ای که به سمت دهنم برده بودم رو به آرومی اوردم پایین. تنم یخ بست از شنیدن اسم این شهر! این شهر دو نفر رو از من گرفته بود!

- چرا ما باید بریم اونجا؟

- انگار فکرش درگیر اینه که نکنه تو... تو یاد اون بیافتی!

پوزخندی زدم و گفتم: مسخره اس!

- می گفت دست به هر کاری میزنه تا ممنوع الخروجمون کنه! این رو که گفت دیگه مطمئن شدم نگرانش واسه چیه! منم بهش گفتم مطمئن باش کاری نمی کنیم که با تو در بیافتیم. بهش گفتم دیگه سر وقت ما نیا! مگه این پسر تو نبود که با اون اراجیفش باعث شد خواهرم سخته کنه؟؟ من جز طاهره دیگه کسی رو نداشتم! گفتم این شما بودید که به خاطر کثافت کاری های خودتون باعث شدید خون میکائیل پایمال بشه! از خونه بیرونش کردم و گفتم تو رو از زندگیم تف کردم بیرون... اون پسرت بدتر از خودت رو هم آق کردم!

این رو گفت و نم اشک روی گونه اش رو پاک کرد. توی چشمش زل زدم و قاطعانه از سر نفرت گفتم: صبر داشته باش مامان! همه چیز رو درست می کنم!

هیچ کدوممون حرف دیگه ای نزدیم. از صبحانه خوردن دست کشیدم و گفتم: من میرم آرایشگاه. می خوام موهام رو رنگ کنم و صورتم رو اصلاح کنم.

- خوب کاری می کنی مامان! واقعا نیاز داری.

به خاطر صبحانه تشکری کردم و بلند شدم که برم لباس بپوشم. نیم ساعت بعد جلوی در سالن زیبایی بودم که من رو مشتری همیشگیش می دونست. دکمه ی آیفون رو فشردم و بعد از چند ثانیه صدای آرایشگر رو شنیدم: سلام ستایش جان! بفرما داخل!

و بعد در با صدای تیکی باز شد و داخل شدم. احوال پرسی کردیم و دست همدیگه رو فشردیم.

- گفتمی کارت چیه؟

- می خوام موهام رو رنگ کنی.

- چه رنگ؟

کمی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. گفتم: یه رنگ بزن دیگه... خیلی فرق نمی کنه! تو خودت سلیقه ی من رو می دونی!

خندید و گفت: باشه پس برات یه رنگ فانتزی خیلی خوشگل میزنم!

روی صندلی رو به روی آینه نشستم و کیمیا خانوم مشغول ترکیب رنگ شد. به چهره ی خسته ی خودم توی آینه زل زدم. احساس می کردم خیلی شکسته شدم! احساس می کردم پوستم به شادابی سه سال پیش نیست! به خاطر سنم نیست... مگه چند سالمه که تا این حد پوستم پژمرده شده؟ بی اختیار گفتم: یه ماسک خوب هم می خوام!

- چشم عزیزم!

این رو گفت و فرچه رو روی موهام کشید و من هنوز مات تصویر خودم بودم! ذهنم درگیر حرف های مامان شد. آخه بابا چطور می تونه ما رو ممنوع الخروج کنه؟؟ مامان که طلاق گرفته منم که کلا جدا هستم! هیچ کدوم از ما زیر نظر بابا نیستیم! بدهکار هم نیستیم! هیچ جرمی هم مرتکب نشدیم. خنده داره! ادعا می کنه می تونه ما رو ممنوع الخروج بکنه. اصلا... اصلا مگه ما قصد خروج از کشور رو داریم؟ برای چی باید بریم؟ بابا از چی می ترسه؟؟

کیمیا خانوم کارش رو تموم کرد و بعد یه کلاه پلاستیکی روی سرم کشید و خودش هم یه گوشه از سالن نشست و با گوشیش ور رفت. خدایا چرا تموم نمیشه؟ خسته شدم از این وضع! بعضی ها رو که می بینم خیلی بی دغدغه کنار خانواده شون زندگی می کنن و شاد هستن... واقعا به حالشون حسرت می خورم و میگم ای کاش من جای اونا بودم!

کیمیا خانوم بعد از حدود چهل دقیقه برای بار دوم رنگ مو هام رو چک کرد و گفت:  
دیگه می تونی موهات رو بشوری!

موهای نسبتا کوتاهم رو شستم و کیمیا خانوم موهام رو سشوار کشید.

- بین چقدر بهت میادا!

لبخند کم جونی زدم و گفتم: آره. عالیه!

یاد روز هایی افتادم که موهام رو رنگ می کردم و میکائیل نظر می داد! نفسم رو با حسرت بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم و بازم به فکر فرو رفتم. روزگار من همینجوری می گذشت! با فکر کردن... به گذشته و به آینده ی نامعلومی که در انتظارم بود.

کیمیا خانوم صورتم رو با ماسک پوشوند و من چشم هام رو بستم تا بتونم نیم ساعت توی دنیای پشت پلکم گذشته رو مرور کنم! خدایا به کی بگم خسته ام؟؟ به کی بگم؟ کی من رو درک می کنه؟! یه راهی پیش روم بزار... خواهش میکنم! چرا من رو نمی بینی؟؟ چرا صدام رو نمی شنوی؟ چرا زجر کشیدن هام رو نمی بینی خدا؟؟ داری می بینی و سکوت می کنی؟ سهند رفت! وقتی تازه می خواستم به سرنوشتم خو کنم میکائیل هم رفت! خدایا می بینی چطور تیکه تیکه ام کردن؟؟ می بینی حال و روزم رو؟ می خوای با من چیکار کنی؟ من رو زنده نگه داشتی که چی؟؟

- عزیزم؟؟ چرا داری گریه می کنی؟؟ ماسک روی صورتت ریخت!

با شنیدن صدای کیمیا خانوم به خودم اومدم. تازه فهمیدم اشک هام سرازیر شدن. می دونستم که هنوز ده دقیقه هم نگذشته! از جام بلند شدم و به سمت سینک رفتم و صورتم رو شستم.

- ستایش جان؟ هنوز کارش تموم نشده بود که شستی!

صورتم رو با دست هام پاک کردم و گفتم: ببخشید باید برم!

پولش رو روی میزش گذاشتم و با عجله و بی هیچ حرفی سالن رو ترک کردم و توی ماشین نشستم. شدید نیاز داشتم خودم رو خالی کنم. این کار هر روزم بود!

\*\*\*\*

سهند

- سهند!

به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی گفتی؟

- هیچ معلوم هست کجایی؟؟

- ببخشید!

معلوم بود که با رفتارم حرصش داده بودم. نفسش رو بیرون داد و گفت: فکر می کردم دیگه نخوام باهات حرف بزنم!

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چرا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: واقعا نمیدونی؟!

- دوست ندارم درموردش حرف بزنیم بانو! تو هنوز هم بهترین دوست منی! می خوام همه چیز اینطوری که هست باقی بمونه.

خنده ی تلخی زد و گفت: گفتنش برای تو ساده است!

سر پایین انداخت. خندیدم و گفتم: بانو!

غمگین توی چشم هام نگاه کرد.

- تو چت شده دختر؟!!

بلند شد و از سالن خارج شد. منم از روی صندلی بلند شدم و رفتم پشت پنجره. خیلی خوب می دونستم که احساسات من مرده! حسام میگه ستایش هر هفته میره پیشش و از من می پرسه! صدای حسام توی ذهنم تکرار شد...

"اون به خاطر نجات جون تو و ویولت با میکائیل ازدواج کرد. حالا که باز دوباره همه ی زندگیش رو به خاطر تو از دست داده میگی نمیخوایش؟ میگی دیگه حال و حوصله ی جنگیدن با همایونفر ها رو نداری؟ بابا دست خوش! نشناخته بودمت تا حالا."

حسام از دستم عصبی شده ؛ ولی اون که نمیدونه من توی دلم چی ها داره می گذره! آخه کی فکرش رو می کرد عشق اینجوری باشه؟؟ تا این حد سوزناک! تا این حد خفه کننده!

دستی توی موهام کشیدم و ناخودآگاه روز مرگ ونداد از جلوی چشم هام گذر کرد! "هلش دادم ؛ ولی تقریبا آروم! عقب عقب رفت و سرش به دیوار خورد و تخته های چوب روی سرش آوار شدن..."

پلک زدم به امید اینکه از این فکر بیرون بیام ؛ ولی نشد.

"صداش زدم... جواب نداد. این بار با ترس صداش زدم. ونداد؟؟ بازم جوابی نداد. نجار و شاگردش نزدیک تر شدن. به ونداد نزدیک شدم چند تا از تخته ها رو کنار زدم تا بتونم ببینمش. با چشم های باز من رو نگاه می کرد و از سرش خون می اومد! نفس نمی کشید... پلک نمی زد... وحشت کردم و خودم رو عقب کشیدم. روی زمین افتادم و با ترس و وحشت داد می زدم.

- اون مرده! نه... نه...

نفس هام بند اومده بود نجار و شاگردش هاج و واج به اون صحنه نگاه می کردن." دستی به صورتم کشیدم و از فکرش بیرون اومدم اما این بار میکائیل بود که من رو به سمت خودش کشوند...

"بر اثر تیری که خورده بود صداش خفگی پیدا کرده بود..."

- تو منو کشتی..."



چشم هام رو بستم که از این فکر خارج شم اما پشت دیواره ی پلکم این صحنه نمایان تر شد!

" روی دست خودم افتاده بود.

- تو این همه آدم جمع کردی که منو بکشی!"

نعره زدم: لعنتی ها ولم کنید! دست از سرم بردارید... ناخودآگاه دستم به سمت کشوی میز رفت و کلتم رو بیرون کشیدم و روی سرم گرفتمش! می خواستم بزنم این فکر و ذهن رو نابود کنم تا دیگه این چیزا بهشون نرسه!

توی آینه به خودم چشم دوختم و فریاد زدم: لعنتی ها چی از جونم می خواهید؟؟

پوست صورتم قرمز شده بود و رگ گردنم رو به خوبی می تونستم ببینم!

در یک لحظه به جنون رسیده بودم! باز هم صدای میکائیل به گوشم رسید...

" س... ستایش... هنوزم دو... دوست داره! اینو تو چشمای... غمگینش می بینم."

اسلحه ام رو روی زمین انداختم و دستی به سر و صورتم کشیدم و کمی آروم گرفتم.

\*\*\*\*\*

ستایش

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم. مامان نشسته بود مشغول کتاب خوندن بود. با دیدنم عینکش رو برداشت و با لبخند گفت: به به! چه خانومی شده دخترم! چه رنگ مویی!

لبخند کم جونی زدم و شالم رو از سرم کشیدم و پرسیدم: واقعا خوب شده؟

- محشره!

مانتوم رو هم از تنم دراوردم و رفتم کنار مامان نشستم. تکیه زدم و چشم هام رو بستم.

- خیلی خسته ام خوابم میاد.

- خب بخواب!

چشم هام رو باز کردم و غمگین گفتم: امروز پنجشنبه اس!

دلسوزانه گفت: ستایش جان چقدر بهت بگم؟؟ هر هفته نرو! یه دختر جوونی مردم حرف می اندازن پشت سرت که دیوونه شدی!

- نشدم؟

- خدا نکنه این چه حرفیه؟

به انگشت های کشیده ام نگاهی انداختم و گفتم: باید یه فکر اساسی درمورد زندگیمون بکنیم!

- مثلاً چه فکری؟

توی چشم های مامان نگاه کردم و بی هیچ مقدمه ای گفتم: اگه بابا از اینکه ما از ایران بریم انقدر می ترسه... پس بیا بریم!

- منظورت چیه؟ کجا بریم؟

- بریم ترکیه! بریم استانبول!

- چی داری میگی ستایش؟؟ هیچ می فهمی؟! می خوای همه مون رو توی دردسر بندازی؟

- انقدر از منوچهر خان و پسرش نترس مامان!

- چون واقعا ترس دارن! باید ترسید. مگه نمیدونی چه کارهایی ازشون بر میاد؟

بلند شدم که برم توی اتاقم. گفتم: فکر هات رو بکن مامان. بهتره که از اینجا بریم.

منتظر جواب نمودم و رفتم توی اتاقم. لباس های بیرونم رو برداشتم و روی تختم دراز کشیدم. خوابم می اومد و چشم هام داشتن گرم می شدن اما ذهنم هنوز بیدار بود. فکرم درگیر بود. واقعا باید این کار رو می کردم؟

دلَم بر اش تنگ شده خدا... دلَم می خواد ببینمش! ای کاش می شد همین الان برم استانبول به دیدنش. نمیدونم کارم درسته یا نه ؛ ولی من دیگه طاقت ندارم. به خدا که دیگه تحمل ندارم. کسی هست توی این دنیا که من رو بفهمه؟؟

هنوز هم توی خواب و بیداری بودم که در اتاقم باز شد. با شنیدن صدای در به سمتش چرخیدم. مامان بود که دم در ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

- ستایش؟؟

جوابی ندادم که ادامه داد: فقط یه سوالم رو جواب بده!

منتظر نگاهش می کردم.

- تو به خاطر چی میخوای بری استانبول؟ هنوزم دوسش داری؟؟

نگاهم رو از مامان گرفتم و سرم رو به سمت عکس میکائیل که روی پا تختی بود چرخوندم و بهش زل زدم. مامان با صدای بغض داری ادامه داد: دلتنگشی؟؟ می خوای بری اونو ببینی؟؟

با صدای کم جونی گفتم: قرار بود فقط یه سوال رو جواب بدم!

دستش رو از روی دستگیره ی در برداشت و جلو تر اومد. روی تخت کنارم دراز کشید و بغلم کرد. احساس کردم اونم مثل من داره به میکائیل نگاه می کنه!

گفتم: جواب همه ی این سوال ها رو خودت میدونی مامان! اینکه هنوزم دوسش دارم... دلتنگشم! و اینکه دلَم می خواد برم ببینمش.

- یه روزی مثل منوچهر و سورن فکر می کردم! ولی اشتباه بود. این عشق رو نباید از شما دو تا می گرفتیم.

کمی سکوت کرد و ادامه داد: منتظرم که بلیط بگیری!

برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم. هر دومون بی صدا اشک می ریختیم.

\*\*\*\*

عکس میکائیل آخرین چیزی بود که توی چمدونم گذاشتم. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. دقیقا دوازده ساعت دیگه پروازمون بود. مامان روی وسایل خونه ملحفه سفید کشیده بود. مامان هم داشت چمدونش رو می بست. گفتم: باید برم یه جایی کار دارم سعی می کنم تا دو ساعت دیگه برگردم.

- کجا میری؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: میرم مغازه ی آقای سعیدی!

- خیلی خب دخترم! برو زود برگرد. فقط مراقب باش.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. باید آدرسی از سهند پیدا می کردم و هیچکس جز حسام نمی تونست بهم کمکی بکنه.

جلوی در مغازه پارک کردم و رفتم داخل مغازه. این بار همسر حسام هم کنارش بود. با دیدن من هردوشون تعجب کردن. آروم سلام کردم. طول کشید تا جوابم رو بدن. نگار به سمتم اومد و گفت: خوش اومدید! بفرمایید.

به روش لبخندی زدم و جلوتر رفتم. حسام مثل هر دفعه خودش رو با دفتر حساب و کتابش مشغول کرد. نگار نگاهی به هردومون انداخت و به حسام اشاره ای داد که از چشم من دور نموند. حسام به سمت من چرخید و گفت: بفرمایید ستایش خانوم. خیلی خوش اومدید!

- من دارم میرم استانبول!

به ساعت مچیم نگاهی انداختم و ادامه دادم: حدودا یازده ساعت دیگه پروازمه!

هر دوشون با تعجب به من زل زده بودن. چرا باید از حرف من تعجب کنن؟؟ من خسته شدم! کسی این رو نمی فهمه؟؟

- اتفاقی افتاده؟

- نه! فقط یه آدرس می خوام.

کمی سکوت کرد و گفت: آدرس سهند دیگه؟؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله!

نگار بین حرفمون پرید و گفت: من آدرس رو براتون می نویسم!

حسام بهش تشر زد: نگار!

- حسام خواهش میکنم.

حسام که حرفی نزد نگار یه کاغذ از دفتر شوهرش کند و با خودکار روش چیزایی نوشت و گفت: این آدرس خونه ی عمه ی سهند. این شماره ای هم که نوشتم شماره ی بانو هستش. دختر خونده ی عالیه خانوم. دختر خوبیه می تونی ازش کمک بگیری! چشم چرخوندم و به حسام نگاه کردم. سرش رو پایین انداخت. شماره ی بانو؟؟ این دختر همون دختره؟ کاغذ رو از دست نگار گرفتم و تشکر کردم. آروم خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم. یه شادی غیر قابل وصفی توی تمام وجودم پیچیده بود. توی ماشین نشسته بودم و به نوشته ی روی کاغذ چشم دوختم. هزاران بار خوندمش. هر چقدر بیشتر می خوندمش شوقم برای دیدنش بیشتر می شد. یه جوری محو تماشای این آدرس شده بودم که انگار امید داشتم که سهند رو لا به لای این کلمات پیدا کنم! حال خوشی داشتم. غیر قابل وصف!

بالاخره دل از این تیکه کاغذ که تمام امیدم بود کندم و راه افتادم به سمت خونه.

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم. مامان دقیقا رو به روی در ورودی نشسته بود و به ورود من خیره شده بود. دلم از نوع نگاهش ریخت. از فیلتر ورودی که گذشتم با

مسبب بدبختی هام چشم تو چشم شدم! از شدت خشم و نفرت دستام مشت شد و نفس هام به شماره افتاد. پا روی پا انداخته بود و به من نگاه می کرد. پوزخندی گوشه ی لبش بود.

- جایی تشریف می بردید؟!

- به تو مربوط نیست!

بلیط های من و مامان روی میز بودن. دقیقا جلوی سورن! دست برد سمتشون... شصتم خبر دار شد به سمتش هجوم بردم؛ ولی زورم نرسید. به یقه اش چنگی زدم... بلیط ها رو چند تیکه کرد و اونا رو به پرواز درآورد! سر خوردم و نا امید روی زمین افتادم. از جاش بلند شد و گفت: شما هیچ جا نمی رید! به خصوص پیش اون مرتیکه الدنگ.

به سمت در رفت که از خونه بیرون بزنه. خیلی سریع بلند شدم و به سمتش حمله کردم. از پشت کتک تو تو چنگم گرفتم و داد زدم: عوضی دیگه چی از جونم می خوای؟؟ هان؟ لعنتی چی از من بدبخت می خوای؟

اشک هام سرازیر می شدن و روی گونه هام می ریختن.

بی هیچ حرف و حرکتی مقابلم ایستاد و من مشت هام رو طلبکارانه روی سینه اش می کوبیدم.

- تو تمام آرزو هام رو به من بدهکاری سورن! جون منو هم بگیر راحت کن! بی رحم... بی رحم... بی رحم!

تصویر سورن برام تار شده بود و اون رو پشت هاله ای از اشک می دیدم! چی باعث شد که یک آن احساس کنم توی چشم های قاتل آرزو هام غم نشسته؟! این مرد بی رحمی که با چشم های غمگین رو به روی من ایستاده سورن؟؟

باز هم روی سینه اش می کوبیدم و فریاد میزد.

- عوضی ازت متنفرم! تو کثیف ترین آدمی هستی که دیدم! خود تو مجبورم کردی که با میکائیل ازدواج کنم و بعد هم ازم گرفتیش! ازت متنفرم سورن... حاله ازت بهم می خوره.

توی یه حرکت ناگهانی من رو به سمت خودش کشید و من رو محکم توی بغلش گرفت! سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم اما اون قدرتش از من خیلی بیشتر بود. میون گریه هام داد زدم: از خدا می خوام یه روز خوش نبینی سورن!

بالاخره من رو از خودش جدا کرد. بازو هام رو محکم توی دستاش گرفته بود. خیره به من نگاه می کرد و من هم با نفرت چشم تو چشمش بودم. از ته قلبم گفتم: ازت متنفرم سورن! حاله ازت بهم می خوره.

- من نمی تونم بزارم تو و مامان از اینجا برید! لطفا کاری نکن که عصبی بشم.

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: از خونه ی من برو بیرون!

به مامان نگاهی انداخت و بالاخره از خونه رفت بیرون. به سمت مامان رفتم و کنارش روی زمین نشستم. سرم رو روی پاهاش گذاشتم و اونم با دستش موهام رو نوازش کرد و غمگین و آهسته گفت: بهت نگفتم که همیشه از اینا فرار کرد؟

- درستش می کنم مامان! نمیزارم بهمون زور بگن.

- کاش هیچ وقت نمی فهمیدم منوچهر واقعی کیه.

سرم رو از روی پاهاش بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- غصه نخور قربونت برم! بازم بلیط می گیریم. تسلیم نمیشیم! اجازه نمیدیم کسی برامون تصمیم بگیره.

- ستایش!

- جانم؟

- خیلی مواظب خودت باش! نمی خوام یه بار دیگه تو رو بازیچه خودشون کنن.

دلَم به شک افتاد. پرسیدم: چیزی شده؟؟ سورن چیزی گفته؟

- نه! فقط دلَم شور می زنه.

روی دستش رو آروم نوازش کردم و گفتم: نگران نباش. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوان مجبورم کنن. من فقط شما رو دارم از شما هم استفاده نمی کنن.

بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. باید دوباره بلیط می گرفتم. من که تسلیم نمیشم! به سراغ لپ تاپم رفتم و تا اینترنتی بلیط بگیرم. من اینجا نمی مونم! نمی خوام بمونم و عروسک خیمه شب بازی سورن و بابا بشم. دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این زجرم بدن.

کارم که تموم شد رفتم توی سالن. مامان هنوز هم همونجا نشسته بود و به زمین نگاه می کرد. رفتم رو به روش ایستادم و گفتم: ما میریم مامان!

سر بلند کرد و توی چشم هام نگاه کرد. گفت: این بار تو تصمیم بگیر. هر چی که باشه من بهش احترام می زارم.

می خواستم این جو غمگین رو عوض کنم. سر خوشانه رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: شام چی داریم مامان؟؟ نگو که هیچی نپختی!

- قرار گذاشتیم شام نخوریم! یادت رفت؟

- بیخیال مامان جون. الان خودم یه چیزی سر هم می کنم. کتلت چطوره؟ هوس کردم.

- خوبه!



به سمت فریزر رفتم تا گوشت در بیارم که گوشیم زنگ خورد. به سمتش رفتم و شماره ی تینا رو دیدم. اول خواستم جواب ندم ؛ ولی خب این بنده خدا چه گناهی کرده.

- الو؟

- الو ستایش؟

- سلام عزیزم. حالت چطوره؟

- خیلی از دستت دلخورم.

کمی سکوت کردم و گفتم: چیزی شده؟

غمگین گفتم: واقعا داری می پرسى چى شده؟ چرا چند روزه نیستی؟

نفسم رو دادم داخل و کمی مکث کردم. با زیر ناخنم ور رفتم و گفتم: فکر می کردم پدرت بهت گفته باشه!

- چى رو؟

- آ... اینکه من دیگه نمیتونم پیام بپشتم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه عزیزم. یعنی اینکه...

- اگه چیزی شده بگو خب!

- خب راستش دیگه نمیتونم پیام اونجا. باید... باید کنار مامانم بمونم. آخه...

کمی فکر کردم تا بهونه ای دست و پا کنم. بالاخره گفتم: آخه میدونی که... از وقتی خاله طاهره فوت شده مامانم بهم ریخته! بعد از گذشت سه سال هنوز با این مسئله کنار نیومده و گاهی وقتا بی تابى میکنه!

حرفی نزد بعد از چند لحظه سکوت گفت: به خاطر بابام درسته؟ نمی خوام کاری که کرده رو تایید و یا اینکه رد کنم. به خودش مربوطه! ولی فکر می کردم این مسئله روی دوستی ما دو تا تاثیر نزاره! ممنون و... خداحافظ!

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه گوشی رو قطع کرد. گوشیم رو آروم پایین اوردم و به مامان نگاه کردم. اونم به من خیره شده بود. بی هیچ حرفی و در سکوت کامل. سر پایین انداختم و دلم برای تینا سوخت. ای کاش می تونستم با این مسئله کنار بیام و باز هم برم پیش تینا؛ ولی چیز ساده ای نبود همه ی ترسم از این بود که نکنه این تصمیم رو هم سورن گرفته؟! من دیگه به هیچکس اعتماد ندارم.

- تینا بود؟

با شنیدن صدای مامان سرم رو بالا اوردم و گفتم: آره.

- واسه چی زنگ زده بود؟

- دلیل نرفتنم رو پرسید.

برای اینکه مامان سوال دیگه ای نپرسه به سمت مواد کتلت رفتم و بی هوا پرسیدم: راستی مامان خیار شور هم داریم؟؟

\*\*\*\*\*

سهند

مشت هام روی صورت و بدن حریفم پایین می اومدن. عصبی بودم و خشمگین. مثل همیشه! همیشه فکر می کردم اگه پولدار می بودم دیگه هیچ دردی نداشتم؛ ولی حالا می فهمم که پول هیچ دردی از من دوا نکرده! از دست رفتن ستایش من رو به جنون رسونده.

مشت می زدم و به تمام کسانی که باعث شدن همچین سهندی به وجود بیاد فحش می دادم. اول از منوچهرخان شروع کردم. کسی که ونداد رو به سمت خودش برد و

ازش یه آدم دیگه ساخت و به جون من انداختش تا به دست من کشته بشه! مشت زدم و این بار به سورن فحش دادم. اون باعث شد من همیشه سر خورده باشم، حتی به خاطر یه کت! به میعاد فحش دادم. همیشه سادگیش واسه من دردسر ساز می شد! مشت زدم و این بار رسیدم به پدر و مادرم! من همیشه تاوان گناه اونا رو پس دادم! این بار با تمام قدرتی که داشتم مشتتم رو روی صورت حریفم زدم. این بار به میکائیل هم فحش دادم! اون از من قوی تر بود و ستایش رو به دست آورد. اون همیشه از من قوی تر بود!

- سهند!

صدای جیغ مانند بانو توی جمعیت پیچید و پیچید و به گوش من رسید. واقعا بانو اینجاست یا من دچار توهم شدم؟؟ اون اینجا چیکار می کنه؟ هیچکس خبر نداشت من کجام.

- سهند...

چشم چرخوندم و خارج از رینگ پیداش کردم که با چشم های گریون من رو صدا می زد.

- سهند خواهش می کنم!

یک آن چشمم به بانو بود و حریفم از این فرصت استفاده کرد و مشت محکمی رو صورتم پیاده کرد. خونی که از دهنم بیرون پرید رو با چشم های خودم دیدم. مشتش انقدر محکم و قوی بود و من انقدر از مرور خاطراتم ضعیف شده بودم که چشم هام تار شد. بانو جیغ کشید و گریه هاش شدت بیشتری گرفت. چشمم به بانو بود و مشت های حریف روی تن و بدنم می نشست. به پشت روی زمین افتادم و بانو مدام جیغ می کشید. صدای تماشاچی ها اوج گرفته بود! خیلی ها روی من شرط بسته بودن... حریفم روی من نشست و همچنان مشت می زد. مریم فریاد می زد و ازم می خواست دستم رو بالا ببرم و باختم رو اعلام کنم اما غرورم اجازه نمی داد. کمرم زیر خاطراتی

که توی ذهنم عبور می کردن و مرور می شدن بدجور شکسته بود. برای سرکوب کردنشون به مسابقه اومده بودم اما حالا اونا داشتن من رو سرکوب می کردن. مربی من که بدجور نگران شده بود مدام فریاد می کشید و می گفت دستت رو بالا بیار پسر! می خوای کشته شی؟؟ اما گوش من شنوا نبود. بانو جیغ می کشید. انقدر جیغ کشید تا بالاخره توانم رو جمع کردم و علی رغم میل باطنیم دستم رو بالا اوردم. حریفم بلند شد و به نشانه ی پیروزی مشت هاش رو بالا آورد و طرفداراش هورا کشیدن!

بانو و مربیم به سمتم دویدن و سعی کردن از روی زمین بلندم کنن اما قبل از اینکه کمکم کنن خودم بلند شدم و از رینگ خارج شدم.

روی سکویی نشسته بودم و بانو زخم های صورتم رو مداوا می کرد.

- خیلی بی عقلی سهند! واقعا چی شد که فکر کردی بیای همچین جایی؟ میدونی اگه خبرش پخش بشه چه اتفاقی می افته؟ اگه عالیه خانوم بفهمه خیلی از دست ناراحت میشه. این کار غیر قانونیه و اصلا در شان موقعیت اجتماعی تو نیست. میدونی چقدر...

تو حرفش پریدم و عصبی گفتم: بانو!! اصلا حوصله ندارم نصیحتم کنی! اگه نمی اومدی الان نفله اش کرده بودم!

پنبه ی آغشته به بتادین رو روی سینه ام کوبوند و گفت: خیلی بی لیاقتی!

و بعد با ناراحتی رفت. دست توی موهام کشیدم و به ساعت نگاه کردم. یازده شب بود. مربی به سمتم اومد و گفت: حالت خوبه پسر؟

- خوبم!

- پول زیادی از دست دادیم؛ ولی جون تو برام مهم تر بود!

- پولتون رو جور می کنم و بهتون میدم!

نمیدونستن که این پول برای من پول خرده! فکر می کردن یه جوون فقیرم که به خاطر پول میام و مسابقه میدم؛ مثل بقیه!

- نیازی نیست! همین که زنده ای کافیه. اگه زودتر دستت رو بالا می آوردی انقدر کبود و زخم و زیلی نمی شدی!

رو به روم نشست و ادامه داد: این یارو اصلا قوی نبود! نمیدونی چه ترسی کرده بود وقتی فهمید با تو مسابقه داره! چی شدی یهو؟

بلند شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: بیخیال سعید آقا!

لباسم رو تنم کردم و رفتم بیرون. ماشین بانو چند متر دور تر از در باشگاه پارک شده بود. می تونستم توی این فاصله ببینمش که توی ماشین نشسته و به من نگاه می کنه. به سمتش رفتم و نشستم توی ماشین.

- ببخشید!

حرفی نزد و ماشین رو راه انداخت.

- چطور من رو پیدا کردی؟

- فکر می کردم بتونی حدس بزنی که تعقیبت کردم!

سری تکون داد و گفت: واقعا نا امیدم کردی!

- گفتم که معذرت می خوام! ولی نباید تعقیبم می کردی. منو ببر آپارتمان خودم!

طلبکارانه گفت: پس فکر کردی با این ریخت و قیافه ای که برای خودت درست کردی می برمت پیش عالیه خانوم؟!

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: واقعا خوبه که به فکر می!

- من نمیدونم تو چرا باید همچین جاهایی پیدات بشه! واقعا یه لحظه به این فکر نکردی که پلیس ها بریزن اونجا و اعتبارت از دست بره؟؟

- بانو... بانو!! تورو خدا تمومش کن. حوصله ی سرزنش ندارم.

به جلوی در آپارتمان رسید و توقف کرد. پیاده شدم و گفتم: بیا بالا.

- ممنون؛ ولی باید برم بخوابم خیلی خسته ام. تو ام مواظب خودت باش!

سری به معنی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم. وقتی که رفت منم به سمت خونه ی خودم راه افتادم. خداروشکر کسی توی لابی نبود که کبودی روی صورتم رو ببینه از فرصت استفاده کردم و خیلی سریع خودم رو توی آسانسور انداختم و طبقه ی ششم رو انتخاب کردم.

با همون لباس ها خودم رو روی تخت خواب انداختم و به تاریکی خیره شدم. صحنه های مبارزه ی امشب جلوی چشم هام رژه می رفت. غلٹی زدم تا شاید بتونم از صحنه های شکست و کتک خوردنم فرار کنم.

\*\*\*\*\*

صبح با روشنایی روز از خواب بیدار شدم. صورتم رو شستم و مقابل آینه ایستادم. به سمت گوشیم رفتم یه پیام از بانو داشتم.

"خیلی مواظب خودت باش. خواهش می کنم!"

دیشب برام فرستاده بود؛ ولی من خوابم برده بود! صبحانه خوردم و لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. دلم یه پیاده روی توی ساحل رو می خواست. امروز خیلی دلم گرفته بود! برام یه روز عجیب بود... امروز بر خلاف همیشه حتی پرنده های دریایی هم توجه ام رو به خودشون جلب نکردن!

امروز روزی بود که برای اولین بار به عشق تمام زندگیم از علاقم گفتم. چقدر اون روز دوست داشتنی شده بود! ستایش همیشه برای من بهترین دختری بود که توی تمام دوران زندگیم دیده بودم!

(آغاز موسیقی saçlarını yol getir از ابراهیم تاتلیس)

"روی یه نیمکت نشستم و به تصویر خیالی ستایش نگاه می کردم! درست رو به روی من نشسته! می خنده! مثل همیشه که برام می خندید! موهای بلندش رو کنار می زنه و به روم لبخند می زنه... خیالاتم انگار که واقعیت دارن! ولی ستایش حتی واقعیش هم برام غیر قابل لمس! غیر قابل لمس."

**Tabib sen elleme benim yaramı**

ای طبیب به زخم من دست مزن

**Beni bu dertlere salanı getir**

کسی که این درد را به من داده نزد من بیاور

**Kabul etmem birgün eksik olursa**

قبول نمی کنم اگر روزی دیر بشود

**Benden bu ömrümü çalanı getir**

آن کس که جوانیم را از من گرفت بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور

**Benden bu ömrümü çalanı getir**

آن کس که جوانیم را از من گرفت بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور

" ستایش

توی همون کافی شاپی بودم که قرار گذاشته بودیم! همون میز رو هم انتخاب کردم. قهوه سفارش دادم. گفتم کم شکر باشه! مثل همون روز که کم شکر خوردیم! سرنوشتمون هم تلخ شد! امروز ده سال از اون روز می گذره... همش هجده سالم بود.

چشم های خیسم رو از فنجون سفید رنگ جلوی دستم گرفتم و به صندلی رو به روم خیره شدم! سهند جلوی چشم هام بود! خودشه... نیست؟ اشک های بیشتری روی گونه هام جاری شد. سرم رو آروم به اطراف تکون می دادم و اشک می ریختم. قلبم شکسته... هزار تکه شده! سوخته... "

**Bir kor oldu gövünüyor özümden**

او تبدیل به هیز می شده که از درون مرا می سوزاند

**Name name iniliyor sazımdan**

مانند یک ملودی ناله می کند

**Dünyayı verseler yoktur gözümden**

حتی اگر دنیا را به من بدهند هم به چشم نمی آید

**Dili bülbül gaşı kemanı getir**

کسی که صدایش مانند بلبل است و ابروانش کمانی پیش من بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور.

**Dili bülbül gaşı kemanı getir**

کسی که صدایش مانند بلبل است و ابروانش کمانی پیش من بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور.

" سهند "

دستی توی موهام کشیدم و با چشم های پر از حسرت به عاشق هایی نگاه می کردم که دستاشون توی دستای همدیگه قفل شده بود! بازم به رو به روم نگاه کردم.



ستایش هنوز هم مقابلم ایستاده بود و برام می خندید! این بار لبخند کم جونی روی لب هام نشست."

**merhamet etmiyor gözün yaşın**

اشک چشمم مرا یاری نمی کند

**sen derman arama boşu boşuna**

طبيب تو بيهوده دنبال درمان درد من نباش

**ölür isem mezarımın başına**

اگر من مردم بر سر قبرم ...

**hayatıma sebep olanı getir**

دلیل زندگی مرا بیاور

"ستایش

دفرچه ی یادداشتم رو از توی کیفم دراوردم و شروع به نوشتن کردم. مدتی بود که کارم شده بود نوشتن برای سهند. فقط این آرومم می کرد.

(پایان موسیقی **saçlarını yol getr** از ابراهیم تاتلیس)

به ساعت مچیم که نگاه کردم دیدم نیم ساعته که توی این کافی شاپ نشستم. بلند شدم و صورت حسابم رو حساب کردم. از کافی شاپ بیرون زدم و با خودم عهد بستم که دیگه این طرفا نیام! پوزخند کوچکی به خودم زدم. تا حالا چند بار به خودم قول دادم که دیگه نرم سمت مغازه ی حاج محسن؟؟

از بدبختی خودم گریه ام گرفت حتی نمیتونم روی حرفم بمونم! انقدر چشم هام از اشک خیس شده بودن و همه جا رو تار می دیدم که وسط خیابون ایستاده بودم و انگشت هام رو روی چشم هام فشار می دادم! با بوق ماشینی که پشت سرم بود به خودم اومدم و فوراً به سمت ماشینم رفتم که اون طرف خیابون پارک شده بود.

از روزی که سورن اومده بود خونه ام و بلیط ها رو پاره کرد چهار روز می گذشت و من دوباره اینترنتی بلیط گرفته بودم. مطمئن بودم که سورن برامون بپا گذاشته بود؛ ولی من اهمیت نمی دادم. من باید از اینجا برم!

در خونه رو باز کردم و کفش هام رو با دمپایی عوض کردم.

- مامان؟

- اومدی ستایش؟ توی اتاقم.

با شنیدن صدای خیالم راحت شد. از روزی که سورن رو توی خونه ام دیده بودم همیشه نگران بودم. رفتم توی اتاقی که صدای مامان ازش می اومد. به چارچوب در تکیه زدم و با دیدنش خنده ی کوچکی زدم.

- بازم دارید چیزاتون رو جمع می کنید؟

- شونه بالا انداخت و گفت: کار دیگه ای باید می کردم؟

سر تکون دادم و با لبخند گفتم: نه.

- تو امروز کجا بودی؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم و جواب ندادی؟

- آخ مامان واقعا ببخشید گوشیم روی سایلنت بود.

- خیلی خب مهم نیست. ستایش من خیلی نگرانم.

جلوتر رفتم و کنارش نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم و با اطمینان خاطر گفتم:  
برای چی نگرانی قربونت برم؟ ما فردا توی استانبولیم!

\*\*\*\*\*

سورن

بابا گوشی تلفن رو به گوشش چسبونده بود و فریاد می زد.

- یه لیست از تمام پرواز های فرودگاه می گیری! می خوام بدونم کدوم طیاره می پره سمت ترکیه!

...

- من این چیزا حالیم نیست. گفتم یه آمار از پرواز ها بگیر.

و بعد گوشی رو کوبوند سر جاش. با ظاهری خونسرد به دیوار تکیه زده بودم و به منوچهرخان زل زده بودم. ابرو هاش توی همدیگه گره خورده بودن. سر بلند کرد و با دیدن من بهم توپید: چی میخوای سورن؟

- گفتم که! بزار ستایش بره استانبول.

- دمرتیکه تو انگار حالیت نیست! من نمیزارم زنم و دخترم برن پیش اون حروم زاده!

من خونسردانه حرف میزدم و اون عصبی داد می زد.

- مامان دیگه زن شما نیست! باید با این مسئله کنار بیاید.

تهدید وار با انگشتت روی میز ضربه زد و گفت: تمام هوش و حواست رو جمع کن پسر! نباید بزاری اونا برن.

خونسردانه جواب دادم: ولی اونا الان توی هواپیما هستن و فاصله ی زیادی با استانبول ندارن!

با عصبانیت میز رو به جلو هل داد و بلند شد. داد زد و گفت: لعنت به تو پسر! به سمتم هجوم آورد و یقه ی منو توی مشت هاش گرفت.

- مگه نگفتم اونا نباید برن؟ چرا گذاشتی احمق؟

- این تنها راهیه که می تونیم سهند رو گیر بندازیم!

یقه ام رو ول کرد و گفت: احمق! ببین به خاطر کینه ی بچگانه و احمقانه ی تو این پسره رو چقدر برای خودمون بزرگ کردیم!

- سهند فقط به واسطه ی ستایش به دام می افته! آخ اگه این عشق نبود بابا... آخ!

بابا روی صندلی نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. انگشت اشاره اش رو روی سبیل هاش تکون می داد. ادامه داد: همه ی کسانی که ما رو می شناسن ازش حرف می زنن! شده قصه ی لیلی و مجنون! کم مونده توی کتاب ها بنویسنش!

- ببین این مرتیکه رو چقدر گنده کردیم! اگه همون موقع جلوی رفتنش به استانبول رو می گرفتیم الان برامون به یه هیولا تبدیل نشده بود!

برخلاف میل باطنیم زیر لب اعتراف کردم: سهند شده یه کاسب\*و\*س!

منوچهرخان انگار نشنیده بود. به یه گوشه خیره شده بود و توی فکر فرو رفته بود. بی هوا گفتم: سهند معامله رو فسخ کرد!

به سمتم برگشت و خشمگین نگاهم کرد. ادامه داد: دیگه هیچ شراکتی بین مسلمی و سهند صورت نمی گیره!

- چرا این کار رو کرد؟ اونا که معامله رو قبول کرده بودن!

شونه بالا انداختم و گفتم: نقطه ضعف سهند فقط ستایش منوچهرخان!

\*\*\*\*\*

ستایش

چمدون هامون رو از قسمت بار تحویل گرفتیم و به سمت در خروجی فرودگاه رفتیم. چقدر خوشحال بودم! غیر قابل وصف بود. بی اختیار می خندیدم و خوشحال بودم. مامان بهم لبخند می زد. آزاد شده بودیم! تاکسی گرفتیم و به سمت هتل راه افتادیم. مدام نفس های عمیق می کشیدم تا بلکه عطر سهند رو پیدا کنم و به ریه هام بفرستم! قدم به شهری گذاشته بودم که نیومده کلی از خاطره داشتم. خاطرات تلخ؛

ولی حالا اومده بودم که خاطرات خوشم رو بسازم. به سمت مامان برگشتم و به روی همدیگه لبخند زدیم دستم رو توی دستش گرفت و گرم فشرد.

با خوشحالی زیر لب گفتم: آزاد شدیم!

چشم هاش رو روی هم فشار داد و لبخند زد. به هتل که رسیدیم کرایه رو پرداخت کردیم. فوراً یه اتاق دو نفره برای چهار شب اجاره کردم.

مامان پرسید: چهار شب؟؟

- حالا چهار شب بگذره ببینم چی میشه دیگه... اگه نیاز بود تمديد می کنیم.

امیدوار بودم که توی این چند روز سهند رو پیدا می کنم و دیگه نیازی به تمديد اتاق نیست! دلم می خواست از همین امروز شروع کنم و دنبالش بگردم؛ ولی نمیشد و باید تا فردا صبر می کردم.

\*\*\*\*

پشت پنجره ی نسبتاً بزرگ اتاق ایستاده بودم و به بیرون نگاه می کردم. گفتم: چقدر شب های استانبول قشنگه!

مامان که بی حوصله روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود گفت: هیچ فرقی نداره! چون برات تازگی داره اینو میگی!

یه خورده از چایی داغ توی دستم خوردم و گفتم: شایدم! ولی ببین.. تنگه ی بسفر، نور فانوس دریایی، سوسوی چراغ کشتی ها... همه ی اینا از این فاصله پیدان و خیلی قشنگ ان.

مامان تلویزیون رو خاموش کرد و عصبی کنترل رو روی زمین انداخت و گفت: اصلاً معلوم نیست چی میگن!

خندیدم و رفتم کنارش نشستم. تلویزیون رو روشن کردم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم. رسیدم به یه سریال آشنا و گفتم: عه مامان نگاه کن این همون سریاله اس که پارسال نگاهش می کردیم!

مامان کمی نگاه کرد و گفت: نه بابا کجاش همونه؟ فقط این هنرپیشه اونجا هم بازی می کرد.

- راست میگی ها... تو لحظه اول فکر کردم همون سریاله.

سرم رو گذاشتم روی شونه ی مامان و هر دومون به صفحه ی تلویزیون خیره شدیم.  
- حالا برنامه ات چیه؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چه برنامه ای؟

- وا... پس واسه چی اومدی اینجا؟

لبام رو داخل دادم و بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: فردا صبح میرم دنبال آدرسی که نگار بهم داد. پیدا میشه...

زیر لب امیدوارانه تکرار کردم: پیدا میشه...

چشم هام رو بستم و به لحظه ای فکر کردم که قرار بعد از سه سال با سهند رو به رو بشم! حتی فکرش هم لبخند به لبام میاره. فکر کنم اون لحظه که ببینمش چشم هام از خوشحالی برق بزنه. شاید اون لحظه نتونم نیشم رو ببندم. وای خدا کی میشه من ببینمش! انگار توی تهران صبرم بیشتر بود؛ ولی حالا احساس می کنم هرچقدر که بیشتر بهش نزدیک میشم تحملم هم کمتر میشه! انقدر به لحظه ی رو به رو شدنمون فکر کردم که همون جا روی کاناپه کنار مامان خوابم برد.

\*\*\*\*\*

چشم که باز کردم ساعت نه صبح بود. اختلاف ساعت استانبول با تهران برام اونقدری نبود که بخواد خوابم رو بهم بریزه. بلند شدم و نشستم. مامان هم کنار من خوابش برده بود با تکون های من بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد.

- مثل اینکه همین جا خوابمون برده!

صورتم رو شستم و یکم آرایش کردم. لباس پوشیدم و برای سومین بار داخل کیفم رو چک کردم و از وجود کاغذی که آدرس سهند توش نوشته بود مطمئن بودم.

- مامان من دیگه باید برم. بیرون یه چیزی می خورم.

- صبر کن باهات پیام اینجوری که دلم هزار راه میره تا برگردی! یه وقت گم نشی.

گونه اش رو \*ب\* و \*و\* سیدم و گفتم: نگران نباش مامان زود بر می گردم. اگه بازم نگران شدی بهم زنگ بزن.

- خیلی خب... برو به سلامت فقط مواظب خودت باش.

مثل یه پرنده به پرواز دراومدم. من خیلی منتظر این لحظه بودم بایدم با این عجله شروع می کردم و دنبالش می گشتم. از منشی هتل خواستم که برام یه آژانس بگیره و بعد آدرس رو بهش دادم تا مقصدم رو به آژانس بگه

کمتر از ده دقیقه ی دیگه توی آژانس نشسته بودم و داشتم باز هم به سهند نزدیک تر می شدم. یعنی حسام بهش گفته که من اوادم استانبول؟ اگه ندونه با دیدنم سوپرایز میشه؟ با دیدنم بعد از سه سال دوری چه شکلی میشه؟ اونم بعد این مدت با دیدنم ذوق می کنه؟ من که اون لحظه شاید نتونم روی پاهای خودم بایستم!

یه بافت صورتی پوشیده بودم و کت پشمی صورتی هم روش. فکر کنم برای اولین دیدار بعد از سه سال مناسب باشم. خیلی طول کشید تا بالاخره تاکسی جلوی یه خونه ی بزرگ و شیک توقف کرد. از توی ماشین یه نگاه به عمارت انداختم. عجیبه! خونه ی بابا اینا در مقابلش هیچه! کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و مقابل در نرده

ای عمارت ایستادم. چند نفری توی حیاط مشغول تمیز کاری بودن. از یونیفرم هاشون می شد فهمید که خدمتکار های خونه هستن. با دو دستم دسته ی کیفم رو گرفته بودم و به خونه ی با شکوه رو به روم خیره شده بودم! این واقعا خونه ی عمه ی سهنند؟

یکی از خدمتکار ها چشمش به من افتاد و جلو اومد. بدون اینکه در رو باز کنه چیزی به ترکی بهم گفت که هیچی نفهمیدم. به انگلیسی سلام کردم و گفتم: من دنبال یه نفر می گردم.

دختری خدمتکار رو صدا زد و توجه هردومون به سمت صدا جلب شد. خدمتکار چیزی گفت و رفت. صاحب صدا که یه دختر جوون و شیک پوش بود به سمتم اومد. بهش می اومد هم سن و سال خودم باشه. زیبا بود و یه جورایی به قول خودمون با کلاس! روی شلوار کرم رنگش لباس سفیدی پوشیده بود که سر شون هاش لخت بودن. موهای روشن بلندش فرق انداخته بود و به عقب برده بود و پشتش انداخته بود. رنگ رزش رو با گوشواره های بزرگ قرمزش ست کرده بود. صورت گرد و زیبایی داشت.

در رو باز کرد و مقابلم ایستاد. از من بلند تر بود. به انگلیسی باهام صحبت کرد.

- بفرمایید؟

- من از ایران اومدم!

کمی براندازم کرد و به فارسی گفت: شما؟

وقتی فهمیدم فارسی میدونه انگلیسی رو کنار گذاشتم و خودم رو معرفی کردم.

- من ستایش همایونفر هستم!



سکوت کرد و بهم خیره شد. با شنیدن اسمم جا خورد یا اینکه من اینطوری احساس کردم؟ با شنیدن اسمم چشم هاش غمگین شد؟ شاید دارم اشتباه می کنم چرا باید غمگین بشه؟ دستش رو به سمتم گرفت و گفت: من بانو هستم! خوشحال شدم. با شنیدن اسمش فهمیدم چرا باید جا خورده باشه. بهش دست دادم و با لبخند گفتم: منم همینطور!

کنار رفت و گفت: بفرمایید داخل!

با اکراه وارد شدم و بانو با نهایت احترام من رو به سمت سالن پذیرایی عمارت راهنمایی کرد. حس و حالی که داشتم خیلی برام عجیب بود همش انتظار داشتم هر آن با سهند برخورد کنم؛ ولی این اتفاق نیافتاد.

هر دو تامون توی سالن رو به روی همدیگه نشستیم. کمی معذب بودم و دعا دعا می کردم که این مسئله توی ظاهرم پیدا نباشه. بانو سفارش دو تا قهوه داد و رو به من گفت: منو ببخشید واقعا انتظار نداشتم باهاتون رو در رو بشم!

لبخند کوچکی زدم و برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم: فکر می کردم شاید حسام یا نگار به شما خبر داده باشن.

کمی سکوت کرد و گفت: نه... چیزی به من نگفتن. اما به هر حال خوشحالم می بینمت. یه خورده از دیدار ناگهانیت شوکه شدم؛ ولی خوشحالم بابت اومدنت!

با لبخند جوابش رو دادم و گفتم: خیلی ممنون!

سرش رو پایین انداخت و متاسف گفت: بابت از دست دادن همسرتون بهتون تسلیت میگویم!

سرم رو تکون دادم و گفتم: خیلی ممنون.

سرش رو بلند کرد و گفت: اون روز من هم اونجا حضور داشتم. خیلی روز غم انگیزی بود. برای همه مون روز بدی بود.

کمی سکوت بینمون جاری شد که یه دفعه ادامه داد: نمی خوام ناراحتتون کنم. فقط می خواستم بهتون تسلیت بگم.

- نه نه! خیلی ممنونم بابت تسلیتتون.

خدمتکار قهوه ها رو آورد و هر دو مون برداشتیم.

با اکراه پرسید: اوم... میگم... سهند از اومدن شما خبر داره؟

سرم رو بالا اوردم و فنجونم رو روی نعلبکی توی دستم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش نه! البته اگه حسام بهش خبر نداده باشه!

- نه فکر نمی کنم حسام بهش چیزی گفته باشه! اگه گفته بود من می فهمیدم.

تونستید به راحتی اینجا رو پیدا کنید؟

- راستش آدرس رو از نگار گرفتم به خاطر همین خیلی راحت تونستم این خونه رو پیدا کنم. شماره ی شما رو هم بهم داد تا در صورت لزوم تماس بگیرم.

لبخندی زدم و ادامه دادم: از شما تعریف می کرد.

- سهند باید امروز توی کارخونه باشه. عالیه خانوم هم برای نظارت رفته! در سال دو یا سه بار میره کارخونه.

سکوتم رو که دید ادامه داد: خب... مطمئنا شما اومدید اینجا که سهند رو ببینید!

چیزی نگفتم که ادامه داد: من ترتیب ملاقاتتون رو میدم!

قلبم به تپش افتاد. انقدر تند می تپید که ترسیدم فنجون توی دستم بیافته روی زمین. با دست های لرزون فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم: نمیدونم درسته بدون من اینجام یا نه!

لبخندی زد و گفت: نگران نباش! کاری می کنم همین امروز همدیگه رو ببینید!

و بعد چشمک زد و با تلفن همراهش شماره ای گرفت و منتظر موند. تمام بدنم یخ کرده بود! احساس می کردم دارم نفس کم میارم! تا حالا شده عشقت رو بعد از چند وقت سختی و دوری بخوای ببینی؟ چه حالی بهت دست داده؟ شده تا حالا یه نفر مقابل تو با کسی که سال ها دلتنگش بودی تلفنی صحبت کنه و صدای محو معشوقت به تو برسه؟؟ ظربان قلبت بالا نرفت اون لحظه؟ من دارم همه ی اینا رو توی این لحظه تجربه می کنم. کف دست هام یخ زده اما کمی عرق هم کردن! اینا نشونه ی یه استرس واقعیه! باپرش سخته اگه بگم به حدی گوش هام تیز شده بودن که صدای سهند رو بهتر از صدای بانو می شنیدم!

- الو سهند؟ سلام حالت خوبه؟

...

- ممنون منم خوبم! می خواستم ببینمت.

...

- نه عزیزم اتفاقی نیافتاده فقط حرف های مهمی دارم باهات. راستش...

به من نگاهی انداخت و ادامه داد: می خواستم در مورد رابطه ام با محمت باهات صحبت کنم!

سر پایین انداخت و غمگین ادامه داد: شاید بخوام این رابطه رو جدی کنم!

...

خوشحال گفت: خیلی خب پس تا نیم ساعت دیگه توی رستوران خودم می بینمت! ممنون.

قطع کرد و رو به من گفت: تو آماده ای؟

کف دست هام رو روی صورتم گذاشتم. لپ هام سردِ سردِ بودن. فکرشو نمی کردم بخوام انقدر زود با سهند رو به رو بشم. البته این رو مدیون نگار بودم. اگه اون آدرس این خونه رو به من نمی داد محال بود به این زودی بتونم سهند رو ببینم.

بانو بلند شد و گفت: منتظر چیزی هستی؟

به خودم اومدم و از جام بلند شدم و گفتم: نه نه... منتظر چی باید باشم؟

- پس باید بری رستوران! اصلا وقت نداری.

چشمکی زد و ادامه داد: نهار رو باهم باشید!

\*\*\*

بانو

ستایش لبخندی زد و هر دومون رفتیم توی حیاط. راننده ام رو صدا زدم و ازش خواستم در اختیار ستایش باشه و اونو به رستوران ببره. به احمد و هاکان هم زنگ زدم و ازشون خواستم دورادور مواظبشون باشن. ستایش در یک حرکت ناگهانی منو توی آغوش گرفت و از من تشکر کرد. دستم رو روی بازوش گذاشتم و کمی نوازشش کردم و گفتم: من که کاری نکردم! امیدوارم همه چیز خوب پیش بره. مطمئناً وجود تو توی استانبول خیلی چیزا رو بهتر می کنه!

لبخندی زد و سوار ماشین شد. برای همدیگه دست تکون دادیم و ازم دور شد. نفسم رو حسرت بار بیرون دادم و دلشکسته در رو پشت سرم بستم. دویدم و رفتم توی اتاقم. خودم رو روی تخت پرتاپ کردم و بغضی که توی این یک ساعت مدام به گلوم چنگ می زد رو شکوندم و زار زدم. بالاخره این عشق یک طرفه ی من به سهند با اومدن ستایش تموم شد! تموم شده می دونستم! حتی اون لحظه توی رستوران که سهند عشق من رو رد کرد هنوز هم امیدوار بودم که می تونم باز هم تلاش کنم!

از ته دل برای این عشق ناکام اشک می ریختم. نشستم روی تخت و تکیه زدم. یاد لحظه ای افتادم که با ستایش رو به رو شدم...

" - من ستایش همایونفر هستم! "

با یادآوری اون لحظه ی شوک آور اشک هام با شدت بیشتری روی گونه هام افتادن. لعنتی خیلی خوشگله!

لحظه ی اولی که خودش رو برام معرفی کرد انگار دنیا برام نابود شد! فکر می کردم ستایش یه عشق تموم شده اس اما نه! اون با پای خودش به سمت سهند اومد.

" دستش دورم پیچید تا از سقوطم جلوگیری کنه. توی بغلش افتاده بودم. توی چشم هاش زل زده بودم.

- منو ب\*و\*س سهند... سهند...

چشم ازم گرفت و سرش رو بالا گرفت. به اطرافش نگاه می کرد و من یه قطره اشک از چشمم سر گرفت و رفت سمت گوشم.

با یادآوری اون شب توی کشتی گریه هام شدت گرفت و هق هق کردم.

\*\*\*\*

ستایش

ماشین مقابل یه رستوران توقف کرد و راننده به انگلیسی گفت که همین جاست. پاهام سست شده بودن و توان پیاده شدن نداشتم. از پشت شیشه ی رستوران به مشتری ها نگاه کردم تا بلکه شاید اون مردی که به خاطرش این همه استرس به جونم افتاده بود رو پیدا کنم!

(موسیقی saçlarını yol getir از ابراهیم تاتلیس)

چشم چرخوندم بین مشتری ها و بالاخره مرد گمشده ی این روز هام رو پیدا کردم!  
پشت به شیشه ی رستوران منتظر نشسته بود. خودشه! اون سهند! توی اون لحظه  
تمام سختی هایی که توی این مدت کشیده بودم به نظرم هیچ اومدن... الان فقط مهم  
سهند نه چیز دیگه ای

### Tabib sen elleme benim yaramı

طیب بر زخم من دست نزن

### Beni bu dertlere salanı getir

کسی که مرا به این مصیبت ها گرفتار کرده را بیاور

### Kabul etmem birgün eksik olursa

حتی اگر یک روز ( از زندگی ام ) را از دست داده باشم ، قبول نمیکنم

### Benden bu ömrümü çalanı getir

کسی را که زندگی ام را دزدید را بیاور

### Git ara bul getir saçlarını yol getir

به دنبالش بگرد و پیدایش کن و موهایش را پریشان کن و به اینجا بیاور

\*\*\*\*

تمام توانم رو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم. قدم برداشتم و با هر قدم تپش قلبم  
بالا تر می رفت! قراره بعد از این همه دلتنگی باهاتش رو به رو بشم. چیز کمیه؟؟ مدت  
ها بود که دلم برای آغوشی تنگ شده بود که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم! وارد  
رستوران شدم و تصویر سهند برام واضح تر شد! چقدر تغییر کرده... چقدر باشکوه  
شده! خدایا چقدر عوض شده. اشک هام بی اختیار جاری شدن.

باز هم قدم برداشتم تا بالاخره خودم رو کنارش احساس کردم. اشک توی چشمم  
اجازه نمی داد تصویرش رو واضح ببینم. سنگینی سایه ی من رو که روی خودش

احساس کرد سر بلند کرد و با دیدنم تعجب کرد! اشک هام رو کنار زدم تا بتونم بهتر ببینمش

**Bir kor oldu gövünüyor özümden**

او تبدیل به هیز می شده که از درون مرا می سوزاند

**Name name iniliyor sazımdan**

مانند یک ملودی ناله می کند

**Dünyayı verseler yoktur gözümden**

حتی اگر دنیا را به من بدهند هم به چشم نمی آید

**Dili bülbül gaşı kemanı getir**

کسی که صدایش مانند بلبل است و ابروانش کمانی پیش من بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور

\*\*\*\*\*

سهند

این خود ستایش یا باز هم خیالاتی شدم؟ اشک توی چشم هاش نشسته بود و مردمکش بین اون همه اشک می لرزید.

واقعیه؟ خودشه؟؟ از روی صندلی بلند شدم و بهش خیره شدم. از تعجب زبونم بند اومده بود. باور نمی کنم که خودشه! این یه بازیه؟؟ دستش رو گذاشته بود روی صندلی تا ستون بدنش باشه. دستم رو جلو بردم اما نزدیکی دستش متوقف شد. دستم رو جلوتر بردم و نوک انگشت هام رو به روی دستش زدم و فوراً عقب کشیدم. مثل کسی که وحشت داشت یه روح جلوش ظاهر شده باشه!

- سهند!

صدای آروم و لرزونی من رو به سمت صورتش کشوند. اشک هاش پایین ریختن و با دیدن این همه حجم از واقعیت دلم تاب نیاورد و اشک های من هم جاری شدن!

**merhamet etmiyor gözün yaşın**

اشک چشمم مرا یاری نمی کند

**sen derman arama boşu boşuna**

طبيب تو بيهوده دنبال درمان درد من نباش

**ölür isem mezarımın başına**

اگر من مردم بر سر قبرم ...

**hayatıma sebep olanı getir**

دلیل زندگی مرا بیاور

**Git ara bul getir saçlarını yol getir**

برو بگرد بیاب موهایش را پریشان کن و برایم بیاور

\*\*\*\*\*

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. این اشک شوقه یا اشک دلتنگی؟ این اشک برای چیه مرد؟ چرا جلوی یه زن به زانو در میای؟ تو که هیچ وقت جلوی هیچکس خم نشدی چطور جلوی این زن فراموشت میشه ک کی هستی؟ براندازش کردم و گفتم: تو واقعا خودتی؟

چشم هاش رو بست و آروم سر تکون داد. می دونستم که تمام نگاه های جمع به ماست. تمام مشتری های دیگه با تعجب به ما نگاه می کردن. اگه درد عشق و دوری و دلتنگی رو کشیده باشن ما رو درک می کنن!



بی اختیار جلو رفتم بازوهایم رو توی دست هام گرفتم و پیشونیش رو طولانی  
 \*ب\* و \*و\* سیدم. توی تمام مدتی که عاشقش بودم این اولین بار بود که می  
 \*ب\* و \*و\* سیدمش و دست خودم نبود. انگار که اختیار و عقلم از دستم در رفته بودن!

(پایان موسیقی saçlarını yol getir از ابراهیم تاتلیس)

صندلی رو عقب کشیدم و به نشستن دعوتش کردم خودمم رو به روش نشستم. چند  
 قطره اشکی که ریخته بودم رو با سر انگشتم پاک کردم. این خود ستایش بود!

- واقعا نمیدونم چی بگم! نمیدونی یه دفعه ای با دلم چیکار کردی!

خنده ای کردم و ادامه دادم: خدایا باورم نمیشه!

- همین چند دقیقه ی پیش قبل از اینکه پیام کنارت همش داشتم نگاهت می کردم.  
 نمی دونستم باید چطور خودم رو کنترل کنم که با دیدنت از پا نیافتم.

و بعد ریز گریه کرد! دستمالی از جا دستمالی روی میز بیرون کشیدم و مقابلش  
 گرفتم.

- ستایش کافیه! مردم دارن نگاهمون می کنن.

دستمال رو از دستم گرفت و گفت: این مردم که نمیدونن من چقدر بهم سخت  
 گذشت.

- به هر دومون سخت گذشته به این... به این...

جمله ام رو قطع کردم و گفتم: من هنوز باورم نمیشه تو کنارمی آخه چطور می تونم  
 برات حرف بزنم!

میون گریه هاش خندید و گفت: منم باورم نمیشه!

با لبخند به همدیگه خیره شدیم...

- دلم می خواد تا سال های سال همین جا بمونیم و من انقدر بهت نگاه کنم تا شاید این همه دوری برام جبران بشه.

- باید از بانو کلی تشکر کنیم که این لحظه رو برامون ساخت! اون به خاطر من قرار گذاشت.

لبخندی زدم و حرفی نزدم. بانو همیشه به من کمک می کرد! دستم رو جلو بردم و دستش که روی میز بود رو توی دستم گرفتم. گفتم: همش می خوام باور کنم که خیالاتی نشدم!

خندید و گفت: نشدی!

- کی اومدی استانبول؟

- با پرواز دیشب اومدیم!

ابرو بالا انداختم و گفتم: اومدید؟

لبخندی زد و گفت: با مامانم اومدم. اگه بفهمه پیدات کردم حتما خیلی خوشحال میشه.

تعجب کردم و ابرو هام بیشتر بالا رفت. تهمینه خانوم که از من خوشش نمی اومد! - میدونم ممکنه به چی ها فکر کنی! ولی اوضاع خیلی تغییر کرده سهند.

غمگین ادامه داد: خانواده ی ما از هم پاشیده!

- چه اتفاقی افتاده؟

سری به اطراف تکون داد و گفت: مامان و بابام از هم جدا شدن.

اخمی کردم و خودم رو متعجب نشون دادم. پرسیدم: چرا؟

- به خاطر... یعنی خودت که باید بدونی کارای بابام... سورن... مامانم که فهمید اوضاع دقیقا از چه قراره دیگه تحمل نداشت. توی مراسم ازدوایم با میکائیل یه اتفاق خیلی بد افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودم خبر دارم.

- مامانم نتونست با مرگ خاله طاهره کنار بیاد. اگه سورن اون نمایش مسخره رو برگزار نمی کرد برای خاله طاهره اتفاقی نمی افتاد. از اون روز به بعد رابطه ی مامان با بابا و سورن بهم ریخت. بعد از... بعد از مرگ میکائیل هم جدی شد که می خواد طلاق بگیره. قبل از اون هم می گفت اما بیشتر از روی ناراحتی اینو می گفت؛ ولی بعد میکائیل جدی تر شد.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: من خیلی متاسفم ستایش. اون روز هیچ کاری از دستم بر نیامد. ما خیلی امنیت رو در نظر گرفته بودیم. بچه ها فکر می کردن میکائیل از طرف سورن اومده که منو بکشه. به خاطر همین حتی به پلیس هم خبر دادن و ازشون خواستن دورادور مواظب صحنه باشن؛ ولی واقعا نفهمیدیم ک یه نفر دیگه هم توی اون حوالیه.

با یادآوری مرگ ناجوانمردانه ی میکائیل بغضی توی گلویش نشست و گفتم: اصلا باورم نشد! رفتم پیش سورن و تا تونستم فحشش دادم. سرزنشش کردم که به تو هم میشه گفت مرد؟ سورن حتی به من هم رحم نکرده بود سهند!

اشک روی گونه هاش چکید اما سعی کرد بغضش رو فرو بده تا بتونه راحت حرف بزنه.

- ولی اون کار سورن نبود!

از سر تعجب اخمی کردم و دقتم رو برای شنیدن ادامه ی حرف هاش بیشتر کردم.

- سورن فقط براش بپا گذاشته بود. اون مرد سر خود شلیک کرده بود!

میون گریه های بی صداش عصبی خندید و گفت: برای اولین بار سورن بی گناه بود. باورت میشه؟!

چیزی نگفتم و ستایش ادامه داد: آقای خرسند اول نمی دونست موضوع از چه قراره و از قاتل شکایت کرده بود... وقتی اشک های منو می دید می گفت غصه نخور قصاص میشه! می گفت الکی که نیست! ولی بعدش یهو همه چیز تغیر کرد... همه شون به وحشت افتاده بودن. حتی خود آقای خرسند. وقتی فهمید قاتل از خودشونه حتی اون هم وحشت کرد! ترسیدن پسره لچ کنه و همه رو لو بده. به خاطر همین ازم خواستن که رضایت بدم!

گریه هاش شدت گرفت و ادامه داد: اون سورن پست فطرت حتی تهدیدم کرد! بهم گفت اگه رضایت ندم حتی برای سهند هم بد میشه! انگار همه نقطه ضعفم رو می دونستن! من نگران شدم. نخواستم خون یه نفر دیگه هم ریخته بشه... خیلی با خودم کلنجا رفتم. اون روزها حالم اصلا خوب نبود! داشتم شریک ریخته شدن خون میکائیل می شدم. چیکار باید می کردم؟؟ اگه رضایت نمی دادم شاید الان تو هم نابود شده بودی!

دستش رو روی دهنش گذاشت و چشم هاش رو بست. اشک هاش پایین می ریختن. نفس عمیقی کشیدم و توی دلم رکیک ترین فحش ها رو نثار سورن کردم. انگشت هام رو روی شقیقه هام گذاشتم و آروم ماساژ دادم. این کا\*ب\*و\*س کی می خواد تموم بشه؟ با صدای گارسون که برای گرفتن سفارش اومده بود سر بلند کردم و گفتم: ببخشید مشغول صحبت بودیم به کلی فراموشمون شد!

و بعد بهترین و خوشمزه ترین غذای اون رستوران رو سفارش دادم. گارسون که رفت رو به ستایش گفتم: گریه نکن عزیزم! همه چیز تموم شد.

سر بلند کرد و با چشم های خیس بهم نگاه کرد. دستش رو توی دستم فشردم و گفتم: از این به بعد من کنارتم. اجازه نمیدم آب توی دلت تکون بخوره!

- حتی اومدنم به اینجا با مکافات بود. سورن فهمید و اومد خونه ام. بلیط هامون رو پاره کرد. می گفت اجازه نمیده بیایم پیش تو. ولی حالا که اومدیم؛ نمیدونم چطور متوجه نشد!

مدتی طول کشید تا بالاخره سفارش هامون رو آوردن و دوتایی مشغول شدیم. گفتم: الان میریم هتل! وسائلت رو جمع می کنی و به همراه مادرت میایید خونه ی عالیه خانوم.

- نه نه نمیخوایم مزاحمتی برای کسی ایجاد کنیم.

- اینطوری خیالم راحت تره و می تونم از تون محافظت کنم. لطفا موافقت کن.

کمی مکث کردم و بدون اینکه توی چشم هاش نگاه کنم گفتم: دیگه نمی خوام ازم دور باشی!

نیم ساعت بعد صورتحساب رو پرداختم و انعام دادم. ستایش رو به سمت ماشینم راهنمایی کردم و براش در رو باز کردم. هر دومون نشستیم توی ماشین و به سمت هتل به راه افتادیم.

- خب... این همه من حرف زدم تو چرا چیزی نمیگی؟

لبخندی زدم و گفتم: الان دیگه هیچی اهمیت نداره. بعد هر سختی یه آسونی هم هست! منم توی این مدت کم سختی نکشیدم! برای من هم سخت بود.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم: به این دم و دستگاهی که واسم جور شده نگاه نکن منم بدبختی کشیدم اینجا! از ویولتی که برای نجات جونش ما از هم جدا شدیم رو دست خوردم!

با تعجب پرسید: مگه چه اتفاقی افتاد؟

- اون نه دلش به حال من سوخته بود... نه اینکه می خواست به وصیت پدرش عمل کنه! پدرش وصیت کرده بود اگه اون قسمت از اموالش به هر دلیلی به من نرسید

صرف امور خیریه بشه به خاطر همین ویولت خودش رو به آب و آتیش زده بود تا اون ارثیه به من برسه.

- خب چه فرقی به حال اون داشت؟

- نکته اش همین بود! میخواست خودش رو به عنوان خواهر وارث من قرار بده و بعد از سر به نیست شدن من اموال رو به جیب بزنه. معلومه که اگه به خیریه می رسید دیگه هیچ وقت دستش بهشون نمی رسید.

ستایش هینی کشید و گفت: خدایا... چه آدم هایی پیدا میشن!

- اگه عمه عالیه منو از این خواب بیدار نمی کرد احتمالا الان اون دنیا بودم!

کمی سکوت کردم و ادامه دادم: عمه ی من همیشه مراقب من بوده. بدون اینکه خودم بفهمم. همیشه آقام واسش عکس های منو می فرستاد و از حال من با خبرش می کرد. وقتی یه روز رفتم خونشون یه آلبوم گذاشت جلو دستم که پر از عکس های من بود.

- جدا؟

- آره. خودمم کلی تعجب کردم. بهترین دوست مادرم بوده به خاطر همین من رو خیلی دوست داشت هرچند که از بابای واقعیم همیشه متنفر بوده.

- چرا؟

- اول به خاطر بهترین دوستش که مادر من بود! به خاطر بلایی که سرش آورد... به خاطر اینکه بی آبرو شد... به خاطر اینکه ولش کرد و رفت خارج. و دلیل دومش هم اینکه عمه عالیه از یه نفر خیلی خوشش می اومد برادرش مخالف صد در صد ازدواجشون بود و اونا هیچ وقت بهم نرسیدن و عمه عالیه هم هیچ وقت ازدواج نکرد! به فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

کمی خندیدم و گفتم: البته این مورد دوم رو فقط من می دونم! یه روز درموردش پیشم دردودل کرد. پیرزن بیچاره هنوز تو فکرشه و نتونسته برادرش رو ببخشه. بالاخره به هتل رسیدیم و هردومون پیاده شدیم. هر دومون به سمت سوئیتی رفتیم که توش اقامت داشتن. ستایش رو به روی یه در ایستاد و گفت: همینه. کارت زد و در رو باز کرد.

- ماما؟

دم در منتظر موندم تا هردوشون بیان. حدود ده دقیقه گذشت تا اینکه بالاخره در سوئیت که نیمه باز بود کاملا باز شد و ته‌مینه خانوم با چشم های گرد شده خارج شد. با دیدنش هول کردم و زیر لب سلام کردم. کمی براندازم کرد و گفت: سلام پسر! حتما این تعجب به خاطر سر و وضع شیک و مرتب این روز همامه!

هنوز هم متعجب به من نگاه می کرد. ستایش با یه چمدون نسبتا بزرگ پشت سر مادرش ایستاده بود. با دستپاچگی رو به ته‌مینه خانوم گفتم: لطفا قبول کنید و به همراه ستایش خانوم تشریف بیارید خونه ی ما!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: خونه ی شما؟

فورا منظورش رو فهمیدم و در حالی که بیشتر هول شده بودم گفتم: نه نه... خونه ی من که نه! خونه ی عالییه خانوم منظورمه.

- بله! خیلی هم از لطفتون ممنونیم. هرچند که راضی نیستیم اسباب زحمت بشیم.

- نه این چه حرفیه!

و بعد کمی به جلو خم شدم و چمدون رو از دست ستایش گرفتم و گفتم: من براتون می برم.

چمدون رو گرفتم که ستایش رو به مادرش گفتم: مامان شما با سهند برید منم کارای هتل رو انجام بدم اومدم.

سه تایی رفتیم طبقه ی پایین به یکی از نگهبانا اشاره دادم و گفتم: پسر؟ بیا اینو ببر سمت اون ماشین.

و بعد به ماشینم اشاره دادم و ادامه دادم: می بینیش؟  
- بله آقا.

به سمت پذیرش رفتم و گفتم: سلام داداش!

مرد که انگار من رو شناخته بود گفت: سلام آقای سپهراد بفرمایید.

- اتاق سی و چهار بیست و دو تخلیه شد. این خانوم به همراه مادرشون مهمان من هستن.

- الان چک می کنم.

و بعد با لپ تاپش کار کرد. ستایش گفت: نیازی نیست سهند خودم انجامش میدم!

- شما مهمون من هستید اجازه بده کارم رو بکنم.

هتلدار سرش رو از لپ تاپ بیرون کشید و گفت: برای یک شب میشه ششصد تا.

کارتم رو مقابلش گرفتم و گفتم: کارت بکش داداش.

- چشم.

پنج دقیقه ی بعد هر سه تامون توی ماشین نشسته بودیم. ستایش پیش مادرش عقب نشسته بود.

ستایش: بخدا راضی نبودم اقامتمون رو تو حساب کنی!

تهمینه خانوم: وا... مگه آقا سهند حساب کرد؟



- من کاری نکردم شما مهمون هستید.

تهمینه خانوم با خنده گفت: میگم آقا سهند چقدر تغیر کردید! انگار که دنیا زیر و رو شده باشه. اصلا لحظه اول نشناختمتون!

و بعد ریز خندید. ستایش رو از توی آینه پاییدم که حرصش گرفته بود و به مامانش تشر زد: مامان!

لبخندی زد و با خودم فکر کردم که این ثروت چه احترامی میاره! یه روز همین تهمینه خانوم هم چشم دیدن منو نداشت.

ستایش: میگم چقدر خوب ترکی حرف می زنی!

- به هر حال سه سال مداوم توی این مردم زندگی کردم. ترکی خیلی زبان آسون و شیرینی هستش به خاطر همین سریع یاد گرفتم. هنوز هم هستن اصطلاحات و کلماتی که گاهی وقت ها برای اولین بار می شنومشون. البته بانو هم خیلی کمکم کرد که ترکی یاد گرفتم. مثل یه معلم خصوصی بود.

تهمینه خانوم با شنیدن اسم بانو مشکوکانه پرسید: آه... بانو؟ نامزدتونه؟ یا خدایی نکرده دوست دخت...!

ستایش باز هم به مادرش تشر زد: مامان!!

این بار دیگه لبخندم به خنده تبدیل شد؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم: بانو دختر خونده ی عمه ی من هستن!

حرف زیادی نزدیم و باقی راه به سکوت گذشت. ستایش و مادرش به خیابون ها نگاه می کردن و با هم حرف می زدن. ستایش گهگاهی حواسش رو به من می داد و من هم گاهی از طریق آینه باهاش چشم تو چشم می شدم و این نگاه ناگهانی ابخندی به لب هر دومون می آورد.

جلوی در خونه توقف کردم و منتظر شدم تا در رو به روم باز کردن و وارد شدم. هر سه تامون پیاده شدیم و سوییچم رو به راننده دادم تا ماشین رو ببره پارکینگ. راه رو نشون می دادم و سعی می کردم پشت سرشون قدم بردارم.

- لطفا از این طرف!

تهمینه خانوم هاج و واج به عمارت عالیه خانوم خیره شده بود. حتما براش عجیب بود که چطور من یهو به همچین آدمی تبدیل شدم! وارد سالن که شدیم عمه عالیه به همراه بانو و چند تا از خدمتکارها مقابلمون ایستاده بودن. معلوم بود که منتظر ورود ما بودن.

عمه عالیه با دیدنمون به روی ستایش و مادرش لبخند زد و گفت: خیلی خوش اومدید!

ستایش و مادرش با نهایت احترام جواب لبخند و خوش آمد گویی عمه رو دادن. عمه دستش رو مقابل تهمینه خانوم گرفت و گفت: من عالیه هستم عمه ی سهند! - خوشوقتم! منم مادر ستایش هستم. یه جورایی شاید بشه گفت خاله ی سهند! - بله شما رو می شناسم!

ستایش جلو تر رفت و با عمه عالیه دست داد و عمه هم پیشونی ستایش رو \*ب\*و\*سه زد و یک بار دیگه بهش خوش آمد گفت و ادامه داد: قطعاً با وجود تو خیلی چیزها بهتر پیش میره!

و بعد به من نگاه کرد. از یکی از خدمتکارها خواستم تا یکی از راحت ترین اتاقها رو برای ستایش و مادرش آماده کنن.

\*\*\*\*\*

- به نظر تو چی باعث شده که ستایش و مادرش انقدر راحت بتونن بیان استانبول؟

- کمی از قهوه ام سر کشیدم و گفتم: راحت؟ شاید ما خبر نداشته باشیم!
- از اون سورنی که تو برای من گفته بودی بعیده بزاره خواهرش و مادرش بیان پیش تو!
- من فکرم درگیر همین مسئله اس بانو!
- به فکر فرو رفتم و ادامه دادم: ستایش می گفت سورن وقتی فهمیده میخوان بیان ترکیه اومده سراغشون و بلیط هاشون رو پاره کرده! ولی ستایش دوباره بلیط گرفته و این بار حتی سورن متوجه هم نشد! این خیلی عجیبه.
- تو باید با نماینده ی سورن قرارداد می بستی. باید به حرف محمت گوش می کردی. فنجونم رو روی میز گذاشتم و گفتم: من دیگه نمی خوام خودم رو درگیر سورن کنم!
- اون چی؟ اون هم دیگه درگیر تو نیست؟
- برام مهم نیست دغدغه های سورن چی هستن. من دغدغه های خودم رو دارم!
- اما بچه های ایران میگن سورن خیلی خطرناک شده! مثل مار دور خودش می پیچه و تمام فکر و ذکرش شده نابودی سهند سپهراد! مطمئن باش وجود ستایش کنار تو سورن رو خیلی بیشتر مجاب می کنه که علیه تو نقشه بکشه!
- من زندگی خودم رو می کنم بانو! برای موفقیتم تلاش می کنم. تمام سعیم رو می کنم که عالیه خانوم از لطفی که در حقم کرده پشیمون نشه! من دارم برای موفقیت همه مون می جنگم و با دعای گربه کوره هم بارون نیادا!
- صاف زل زد توی چشم هام و گفت: تو باید خیلی مواظب ستایش باشی! اون از همه ی ناامیدی هاش به تو پناه آورده چون الان تو رو تنها حامی و پناه خودش میدونه!
- سورن حتی برای خواهر خودش هم خطرناکه. میکائیل رو که یادت نرفته؟

پا روی پا انداختم و گفتم: اعتراف کردنش خیلی برام دردناکه ؛ ولی باید بگم که سورن توی مرگ میکائیل دست نداشته! اما سورن یکی از کسانی هستش که مرگ میکائیل رو نادیده گرفت.

- منظورت چیه؟

تمام حرف هایی که ستایش در این مورد بهم گفته بود رو برای بانو توضیح دادم و گفتم: با بد جونوری درافتادم... ولی عادت کردم!

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم: باید برم آپارتمان خودم.

- اینجا نمی مونی؟

- نه... برم خونه ی خودم بهتره. احساس می کنم مادر ستایش هنوز روی من حساسه، امشب رو اینجا نباشم بهتره!

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: خیلی خب... خودت میدونی!

به سمت عمارت رفتم تا کیفم رو که توی اتاقم بود بردارم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. در اتاق رو بستم و شماره ی حسام رو گرفتم.

- الو؟

- سلام پسر حاجی!

- سلام. احوال داداش؟

سیگاری از توی پاکت سفید روی میز برداشتم و به لب گرفتمش.

- سلامتیت. شما ها چطورید؟

فندک زدم و شعله ی آبی رنگ رو زیر سیگارم گرفتم. انگار صدای فندک به گوش حسام رسیده بود.

- نکش اون لعنتی رو!

بی توجه به نصیحت حسام گفتم: چرا نگفتی داره میاد اینجا؟

- کی؟

پکی به سیگارم زدم و پنجره ی اتاق رو باز کردم تا دود رو بفرستم بیرون.

- امروز اگه بگم شاخ دراوردم دروغ نگفتم! توی رستوران بودم سر بلند کردم دیدم ستایش بالای سرمه!

- پس اومد استانبول.

- آره الان اینجاست. توی خونه ی عمه عالییه.

چشمم به میز و صندلی توی بالکن طبقه ی پایین افتاد که بانو هنوز همون جا نشسته بود و ستایش داشت به سمتش می رفت.

- چند روز پیش اومده بود مغازه آدرس تو رو می خواست. نگار بهش داد.

پکی دیگه به سیگارم زدم و در حالی که خیره ی ستایش بودم گفتم: نباید می اومد حسام! اینجا کلی دردسر واسش هست. نمی خوام بهش آسیبی برسه.

ستایش پشت به من رو به روی بانو نشسته بود و معلوم بود که من رو اصلا ندیده بود.

- خب... پس ازش محافظت کن!

خاکستر سیگارم رو تکوندم و پکی دیگه زدم.

- مادرش رو به عزاش می شونم اونی که بخواد حتی سایه اش از کنار ستایش رد بشه! و تصویر سورن توی ذهنم تداعی شد.

- خب؟ پس غمت واسه چیه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: بجنگ سهند! سورن رو دست کم نگیر اون هنوز بیخیالت نشده!

- تو دیگه از کجا میدونی؟

- از سکوتش میشه فهمیدا تجربه ثابت کرده سورن وقتی سکوت کرده بعدش اتفاق مهبیبی افتاده! مرگ ونداد... از دست دادن ستایش... مرگ میکائیل! یادت نرفته که؟ هنوز هم خیره ی ستایش بودم. از گوشه ی چشمم متوجه شدم که نگاه بانو به من افتاد.

- نه! یادم نرفته.

با حسام مشغول حرف های عادی شدیم و بعد از چند لحظه خداحافظی کردیم. سیگارم رو خاموش کردم و کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم به ستایش و بانو که رسیدم مکثی کردم. بانو با دیدنم رو به ستایش گفت: میرم یه قهوه ی دیگه برای خودم بریزم. تو هم می خوای؟

- نه ممنون!

بانو با فنجون توی دستش ازمون دور شد و رفت. با رفتن بانو ستایش کمی سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. جلو رفتم و روی صندلی رو به روی ستایش نشستم.

- همه چیز خوبه؟

لبخندی زد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اصلا مگه میشه بد باشه؟ همه چیز خوبه. بانو یکی از خدمتکار ها رو که انگلیسی میدونه در اختیار منو مامان گذاشته. عالیه خانوم هم که خیلی با ما رفتار خوبی داره؛ ولی خب...

انگشتش رو دور لبه ی فنجونش کشید. سکوت کرده بود.

- چیزی شده؟

سری تکون داد و گفت: ما که نمیتونیم همیشه اینجا بمونیم! توی این خونه... و بدتر اینکه توی ترکیه!

اشک توی چشم هاش حلقه بست. باید فکر می کردم. باید ستایش رو برای خودم نگه دارم. دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: همه چیز رو بسپار به من ستایش! قبلنا کاری از دستم بر نمی اومد؛ ولی الان همه چیز فرق کرده! طبق قانون حداکثر تا سه ماه می تونید اینجا بمونید توی این سه ماه همه چیز رو حل می کنیم!

ناگهان دلم هوای یه شب گردی کرد. یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم: وقت داری؟

- برای چی؟

- دلم می خواد باهم بریم یه جایی.

شونه ای بالا انداخت و گفت: ولی الان بانو میاد. زشته ببینه منتظرش نبودیم.

- بانو دیگه نمیاد! اون به خاطر ما رفت.

سری تکون داد و گفت: پس بریم.

با ماشین از خونه بیرون زدیم. یه آهنگ جدید ایرانی گذاشتم و صداش رو کم کردم.

- کجا میریم؟

- ماشین رو که توی پارکینگ پارک کنیم میریم یکم توی شلوغی شهر قدم بزنیم.

خندید و چیزی نگفت. یادم میاد یه روزی آرزوش این بود که بدون استرس سورن و دار و دسته اش توی شلوغی شهر قدم بزنیم! به اولین پارکینگ که رسیدم ماشین رو پارک کردم و دوتایی رفتیم توی خیابون. خودم رو بهش نزدیک کردم و دستش رو توی دستم گرفتم. محکم و گرم!

هر دومون به روی همدیگه لبخند زدیم. چطور یه زمانی فکر می کردم که دیگه ستایش رو نمی خوام؟ حق با حسام بود. ستایش همیشه ارزش جنگیدن رو داره!

- انگار روی ابر هام!

- امروز بهترین روز زندگیم بود... یعنی هنوز رو دستش نیومده!

آروم آروم قدم می زدیم و هرچیزی که توجه مون رو به خودش جلب می کرد با انگشت به همدیگه نشون می دادیم. حرف می زدیم... می خندیدیم. همه چیز همونی بود که همیشه آرزوش رو داشتیم. شرمم میاد وقتی یادم می افته که یه مدت از ستایش دست کشیده بودم! واقعا اون شخص من بودم؟ حالا که ستایش کنارمه می فهمم اصلا نمی تونم از دستش بدم. تازه امروز فهمیدم که دنیا هنوز قشنگی هاشو داره!

یه دکه کوچیک کنار خیابون بساط پهن کرده بود و به مشتری هاش کوفته می فروخت. روی یکی از میز ها نشستیم و گفتم: داداش دوتا کوفته هم بیار واسه ما! رو به ستایش گفتم: توی ایران که بودم گاهی وقتا از دست فروش ها ساندویچ و سم\*ب\*و\*سه و این طور چیزا می گرفتم الانم توی استانبول گاهی وقتا غذای خیابونی می خورم!

لبخند گرمی زد و گفت: خوبه که هنوز همون سهند سابقی و تغییری نکردی!

- نه! من خیلی تغییر کردم ستایش.

لبخندش محو شد و منتظر بهم نگاه کرد.

- من دیگه اون سهند سابق نیستم. هر چیزی که توی ایران بهم گذشت رو فراموش کردم. من اینجا درگیر یه زندگی جدید شدم.

- من توی زندگی جدیدت جایی دارم؟

با حسرت به چشم هاش خیره شدم و گفتم: تو هنوزم برای من یه آرزوی دست نیافتنی هستی!

کوفته ها رسیدن و دوتایی مشغول خوردن ساندویچ هامون شدیم.

- راستش...

مکثی کرد و به ساندویچش خیره شد. سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم.



- چیزی هست که باید بگی؟

- خب... منو مامان نمی تونیم توی خونه ی عالیه خانوم بمونیم. اینطوری معذیبیم.

کمی فکر کردم و گفتم: نگران نباش میرین خونه ی من.

- نه اصلا نمیخوایم تو رو توی دردرس بندازیم! من... یعنی...

- چیزی نگو! من میام خونه عمه عالیه شما هم میرید خونه ی من. اگه هم دوست

داشته باشید یه واحد آپارتمان براتون اجاره میکنم. هرکجای شهر که خودتون

پسندید. فکر می کنم یکی از واحد های آپارتمانی که توش زندگی می کنم خالی

باشه. دوست داشته باشید همون رو اجاره می کنیم.

\*\*\*\*\*

سورن

خودم رو روی خوشخوابه ی تخت پرتاب کردم. اسلحه ی نیمه پرم رو زیر بالشتم گذاشتم. سهند برام بپا گذاشته! مگه میتونه نسبت به من بی تفاوت باشه؟ اون منو می کشه!

قطرات عرق روی سر و صورتم می سریدن. به سقف زل زده بودم اون موتوری مشکوک رو روی سفیدی سقف دیدم که داشت به سمت می اومد. کل روز رو داشت تعقیب می کرد! بالاخره سهند یه روز من رو می کشه.

صدای قهقهه ی میکائیل هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. وحشت زده به ملحفه سفید روی تخت چنگ زدم.

- چی از جونم میخواید لعنتی ها...

حال روحی خوبی نداشتم. از روزی که مشتم های ستایش روی سینه ام فرود اومدن حال خوبی نداشتم.

صدای سهند که از طریق شنود شنیده بودم مثل همیشه به ذهنم فشار آورد..

" شما ها مثل قطعه های دومینو می مونید! همه وصلید به هم! یکی تون که بیافته....  
بقیه هم یکی یکی می افتن! "

من به دست تو نابود نمیشم مرتیکه ی بی وجود!

" فقط یه بازیکن ماهر میخواد تا اولین قطعه رو بندازه؛ و تو کسی هستی که این بازی  
رو خوب بلده! "

با یادآوری صدای میکائیل به موهام چنگ زدم. مثل فنر از جام پریدم و نشستم. با  
تمام قوایی که اون لحظه داشتم موهام رو توی مشت هام گرفته بودم.

- نه... نه... لعنتی تو دیگه راحتم بزار!

لمس دستی من رو از خواب پروند. در یک حرکت سریع دست بردم زیر بالشت و  
اسلحه ام رو خارج کردم و به سمت مرد رو به روم گرفتم. صدای بابا من رو به خودم  
آورد.

- سورن چه مرگت شده؟؟

طول کشید تا ذهنم چهره ی منوچهرخان رو آنالیز کرد و شناخت. اسلحه ی نیمه پرم  
رو پایین آوردم و خودم رو رها کردم روی بالشت نرم و بزرگم. من خواب بودم؟

- تو چت شده پسر؟

بی اختیار گفتم: سهند میخواد منو بکشه! هر جا که میرم دنبال میاد!

مشکوکانه پرسید: تو حالت خوبه؟

جوابی ندادم. لیوانی آب برام ریخت و مقابلم گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم و در  
حالی که به سمت در می رفت گفت: این جنون مسخره رو بزار کنار و بگیر بخواب!  
سورن... سورن؟ شنیدی چی گفتم؟

آب توی لیوان رو سر کشیدم و جوابی ندادم. بابا از اتاقم بیرون رفته بود. گوشیم رو از روی پا تختی برداشتم و شماره گرفتم. صدای هراسون و خواب آلود یکی از بچه ها از اون ور خط به گوشم رسید.

- چیزی شده آقا سورن؟

گوشی رو محکم توی مشتم گرفته بودم. دستم می لرزید.

- کاری که بهت سپرده بودم چی شد؟

- آخه جناب همایونفر شما همین پنج ساعت پیش به من گفتید چی می خواهید! الانم که ساعت سه نصفه شبه!

فریاد زدم: من این چیزا حالیم نیست... فردا صبح اون شماره سر میزم باشه!  
فهمیدی؟؟ سگم نکن مرتیکه!

- چ...چ... چشم آقا!

تماس رو قطع کردم و گوشیم رو به طرفی انداختم.

\*\*\*\*\*

با ماشینم از پارکینگ خارج شدم. همه چیز خوب بود تا اینکه توی بزرگراه دکتر شریعتی پیچیدم! این بار با یه پژوی دویست و شش نقره ای داشت تعقیبم می کرد. هر جا که می رفتم پشت سرم می اومد. هر دفعه با یه وسیله ی جدید تعقیبم می کرد که مثلا شک نکنم! آینه جلو رو تنظیم کردم تا راحت تر ببینمش. لعنتی هنوز هم پشت سرم بود! سرعتم رو بالا بردم و توی یه حرکت ناگهانی پیچیدم سمت چپ. صدای بوق ماشین های پشت سرم بلند شده بود. گاز دادم و از فرعی به شرکت رسیدم. توی آینه نگاه کردم و لبخندی روی لب هام نشست. خبری ازش نبود پس گم کرده بود!

نگهبان اهرم قرمز و سفید رنگ پارکینگ رو بالا برد و ماشین رو پارک کردم.

خودم رو به اتاق بابا رسوندم و روی مبل نشستم. پا روی پا انداختم و استرس وار تکونش دادم.

- تو چت شده سورن؟ اون از دیشبت اینم از حال امروزت!

انگشتم رو روی لب هام کشیدم و گفتم: داره تعقیبم میکنه! چرا باور نمیکنی؟

عصبی گفتم: به جای این مزخرفات مراقب ارزش سهام شرکت باش که یه وقت سقوط نکنه! نمی بینی تو چه وضعیتی هستیم؟؟

بلند شد و با عصبانیت بیشتری فریاد زد: چکت برگشت خورده احمق! حسابت خالیه. میفهمی؟؟!

به یه گوشه خیره بودم و در سکوت کامل به کسانی فکر می کردم که توی این چند روز تعقیبم می کردن! منوچهرخان که انگار از سکوت من حرصش گرفته بود دوباره فریاد زد: چرا با حساب خالی چک می کشی پفیوز؟؟ اینو هر ننه قمری که از پشت کوه اومده باشه هم میدونه که با حساب خالی چک نکشه! آخه تو چه مرگت شده؟؟ از فکر های خودم جدا شدم و رو به بابا گفتم: این مسئله ای نیست که به خاطرش حرص خورد! پولشو میدم.

- تو مریضی سورن! دیگه از پس ساده ترین مسائل شرکت هم بر نمیای. تمام زندگیت شده نابود کردن سهند! همه ی ما رو هم داری به باد میدی!

بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم و رفتم اتاق خودم. کاغذی روی میز نظرم رو جلب کرد. به سرعت به سمتش رفتم و تای کاغذ رو باز کردم.

"اینم شماره اش آقا!"

پوزخندی زدم و در حالی که داشتم شماره رو می گرفتم گفتم: بچرخ تا بچرخیم! چند تا بوق خورد تا بالاخره صداس توی گوشم پیچید.

- الو بفرمایید!

- سلام خانوم.

- سلام بفرمایید آقا؟ شما؟

- من کسی ام که می تونه با شما به توافق برسه! بلکه شاید زندگی هامون از این رو به اون رو بشه!

- متوجه منظورتون نمیشم!

لبخندی زدم و گفتم: متوجه تون می کنم!

\*\*\*\*\*

سهند

برگه ها رو امضا زدم و رو به منشی گرفتم. تشکری کرد و از اتاق بیرون رفت. بانو و محمت توی دفترم نشسته بودن. منتظر تماس مهمی از حسین بودم. خودکار توی دستم رو به بازی گرفته بودم و هنوز هم انتظار می کشیدم تا اینکه تلفن روی میز شروع به زنگ خوردن کرد. تندی به سمتش خیز برداشتم و پس از خوندن شماره جواب دادم: الو حسین؟

محمت و بانو با شنیدن اسم حسین نگاهی به همدیگه انداختن و چیزی نگفتن.

- سلام سهند خان!

- زود بگو چه خبر؟

- بابا سهند این سورن انگار دیوونه شده! توهم برداشته که آدم فرستادی تعقیبش کنی!

با دهن بسته خندیدم و گفتم: خوبه بزار همینجوری فکر کنه!

- امروز می گفت دوربین های مدار بسته رو به سیستم اتاقش وصل کنن! می گفت خودم شخصا می خوام کنترل کنم.
- خوبه! حالا که خودش توهم زده فرصت خوبی هم هست! میشه ازش استفاده کرد. بگو بچه ها بی دلیل تعقیبش کنن. می خوام بیشتر از این به جنون برسه!
- امشب هم هدایتی و خرسند شخصا میرن برای تحویل اون محموله ها..
- توی حرفش پریدم و گفتم: پس فرصت بی نظیری نصیبمون شده!
- آره فرصت خوبیه ولی نمی خوای بیشتر فکر کنی؟
- نه دلیلی نمی بینم بیشتر فکر کنم به هیچ وجه نمی خوام این فرصت رو از دست بدم بالاخره همه باید به سرانجام کار هاشون برسن!
- خیلی خب هرچی تو بخوای! من ترتیب همه ی کار ها رو میدم.
- خوبه!
- گوشی رو قطع کردم و رو به محمت گفتم: از دو روز دیگه امتحاناتم شروع میشن. می خوام مراقب کارای کارخونه باشی.
- باشه مشکلی نیست تو روی درست تمرکز کن!
- بلند شدم و اورکتم رو از روی میزم برداشتم و گفتم: من دیگه باید برم. ستایش و مامانش برای ناهار منتظرم هستن!
- خداحافظی کردم و به سمت آپارتمانم راه افتادم. دو سه روزی بود که ستایش و مامانش رفته بودن توی آپارتمان من زندگی کنن.

\*\*\*\*\*

کوبه ی در رو به صدا دراوردم و چند ثانیه طول کشید تا بالاخره ستایش در رو برام باز کرد. یه پیراهن صورتی کم رنگ پوشیده بود و موهاش رو یه طرف شونه اش انداخته بود. به روی هم لبخندی زدیم.

- خوش اومدی!

دسته گل رز قرمز رو مقابلش گرفتم و گفتم: برای تو!

با اشتیاق گل ها رو ازم گرفت و گفت: ممنون خیلی قشنگ ان!

تهمینه خانوم به سمت در ورودی اومد و گفت: دخترم آقا سهند تشریف آوردن؟! و بعد با دیدنم خندید و گفت: وای آقا سهند! خوش اومدید. بفرمایید لطفا خونه ی خودتونه.

دستش رو روی دهنش گذاشت و ریز خندید. ادامه داد: وای خدا چه تعارف هایی می کنم ها!! خب معلومه که خونه ی خودتونه.

و بعد سرخوشانه خندید. لبخندم به خنده تبدیل شد و وارد خونه شدم. سه تایی راهرو رو طی کردیم و وارد نشیمن شدیم. روی مبل سه نفره نشستیم. تهمینه خانوم هم روی مبل رو به روم نشست. ستایش هم دسته گل رو توی یه گلدون آب گذاشت و به طرفمون اومد.

تهمینه خانوم: والله ما که راضی به این زحمت نبودیم که شما خونه تون رو در اختیار ما بزارید؛ ولی مردونگی کردید بخدا.

نگاهی به گل ها انداخت و ادامه داد: آییی.. چه گل های قشنگی! دستتون درد نکنه. - خواهش میکنم. قابلتون رو نداره.

- نگو سهند آقا! لطف بزرگی در حقمون کردی.

و بعد به اطرفش دست کشید تا نشون بده منظورش خونه است!

از روی مبل بلند شد و گفت: من برم میز ناهار رو بچینم. قورمه سبزی درست کردم! فکر کردم شاید توی این سه سالی که ترکیه زندگی می کنی غذای ایرانی نخورده باشی و دلت تنگ شده باشه. اینطور نیست سهند آقا؟

با اینکه هر هفته به رستوران ایرانی توی استانبول سر می زدم و غذای ایرانی سفارش می دادم دلم نیومد حرفی که می زنی توی ذوق بزنی بنابراین گفتم: همینطوره! واقعا که دلم تنگ شده.

تهمینه خانوم به نشونه ای پیروزی خنده ای سر داد و سبکبال به سمت آشپزخونه رفت. ستایش انگشتش رو روی لبش گذاشته بود و آروم می خندید.

- مامانم هل شده! همش ازم می پرسید چطوری باید توی خونه ی خودش ازش پذیرایی کنیم!

کمی خندیدم و گفتم: خواهش می کنم دیگه این حرف رو نزنید! تا وقتی که اینجا هستید این خونه مال شماست.

لبخند از روی لب هاش محو شد و چند لحظه به فکر فرو رفت. بلند شد و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفت و گفت: مامان کاری هست که کمک بدم؟

- نه دیگه! می بینی که میز رو چیدم. یه پارچ آب بیارم تموم میشه. شما هم تشریف بیارید آقا سهند!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و یه صندلی رو کنار کشیدم. از وقتی ستایش و مادرش اومدن استانبول تهمینه خانوم با احترام غیر قابل وصفی با من برخورد می کنه! البته خیلی هم عجیب نیست شدم همونی که می خواستن. البته به گفته ی ستایش مادرش با گذشته خیلی فرق کرده!

ناهار تقریبا در سکوت صرف شد.

- خیلی ممنون واقعا قورمه سبزی خوشمزه ای بود!



- خواهش می کنم عزیزم! نوش جان.
- فکر می کنم آخرین باری که دستپختتون رو خوردم ده دوازده سالم بود!
- آره اون موقع ها گاهی وقتا با خواهرم می اومدی ؛ ولی چه کنیم دیگه؟ یهو همه چیز قاطی پاتی شد!
- ستایش بلند شد و بشقاب خالیش رو توی دستش گرفت. مشخص بود که می خواست مانع ادامه ی صحبت هامون بشه!
- مامان تو برو بشین. من ظرف ها رو میزارم توی ماشین.
- باشه دخترم!
- ستایش ظرف ها رو یکی یکی تمیز کرد و توی ماشین ظرف شویی چید. بلند شدم و کمکش کردم.
- امروز باید برم یه خورده خرید کنم.
- اگه چیزی برای خونه نیازه لیست بگیر میگم یکی از بچه ها تهیه کنه و بیاره.
- نه نه! می خوام خرید بهونه ای باشه تا تنهایی برم یه خورده توی شهر وقت بگذرونم.
- خیلی خب. پس میگم راننده بیاد سراغت. من فقط می خوام که مراقبت باشم!
- توی چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم: نمی خوام دیگه از دستت بدم!
- لبخندش بزرگ تر شد و چشم هاش رو برای لحظه ای بست و گفت: میدونم عزیزم!
- نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: تا یک ساعت دیگه باید خودم رو برسونم به کارخونه! امروز قراره نماینده ی یه شرکت خارجی از کارخونه بازدید کنه! یه چند روزی می خواستم به خودم مرخصی بدم و برای امتحاناتم آماده شم؛ ولی می بینی که؟ نمیشه!

- تو توی هر کاری موفق میشی سهند! مطمئنم.

انگار تمام خاطرات عاشقانه و مخفیانه ای که با هم داشتیم برای لحظه ای از توی مردمک هاش عبور کردن و من همه رو به خوبی دیدم! ترسیدم فاصله ی کمی که بینمونه کار دستم بده و بی اختیار توی آغوشم بگیرمش! نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و سرم رو چرخوندم. چشمم به مادرش افتاد که اون سمت کانتر توی سالن نشسته بود و از فاصله ی نسبتا دور به ما زل زده بود. چند لحظه سرم رو پایین انداختم و بعد رو به ستایش گفتم: بهتره بریم و پیش مادرت بشینیم.

نیم ساعت بعد به خاطر نماینده ای که قرار بود از اروپا بیاد بلند شدم و با معذرت خواهی بابت وقت اندکی که گذاشته بودم و تشکر به خاطر زحمت های تهمینه خانوم از خونه بیرون زدم و به سمت کارخونه حرکت کردم.

\*\*\*\*

سورن

صدای موزیک به حدی زیاد بود که سرم کم کم داشت درد می گرفت، رقص نور ها توی چشمم می زدن و به راحتی نمی تونستم باز نگه شون دارم! با وجود این اما دوست داشتم بمونم و از فضای کسل کننده ی خونه دور باشم. همیشه مهمونی هایی ک سروش می گرفت برام مسخره و چیپ بودن هر دفعه با خودم می گفتم این آخریه باریه که میام ولی هر بار به فضای سوت و کور خونه ترجیحش می دادم!

وسط سالن پر بود از دختر و پسر های جوون که با موزیک بیس داری که در حال پخش بود به طرز جلفی می رقصیدن. توی این شلوغی سه تا دختر پشت کانتر آشپزخونه نشسته بودن و در حالی که ویسکی می خوردن نگاهشون به من بود و هر از گاهی چیزی با هم زمزمه می کردن و با صدای بلند می خنیدن. یکی شون بلند شد و در حالی که دو تا لیوان کوتاه تپل توی دستش بود؛ به سمتم اومد. موهای بلند بلوندش رو پشت کمرش ریخته بود و با پوست برنزه اش نسبتا جور بود. چشمش آبی

بودن و چند خال سیاه روی صورتش داشت که به طرز عجیبی به جذابیتش اضافه می کرد! پیراهن سفیدش خیلی کوتاه و چسبیده بود و اندامش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. از اول شب تا الان بدون اینکه متوجه بشه با چند نیم نگاه خیلی کوتاه کل قیافه و هیکل جذابش رو از نظر گذرونده بودم. به کنارم رسید و لیوان حاوی ویسکی رو مقابلم گرفت و منم از دستش گرفتم که گفت: ببین چه افتخاری نصیبم شده که با تک پسر همایونفرها توی یه مهمونی شرکت کردم!

رد رژ رو که روی لیوان توی دستم دیدم پوزخندی زدم و گذاشتمش روی میز جلوی دستم و گفتم: مثل اینکه خیلی اعتماد به نفس داری! نگاهش رفت سمت لیوان و شروع به فیلم بازی کردن کرد: ای وای ببخشید منظوری نداشتم!

نگاهم رو ازش گرفتم و به صحنه ی رقص دخترها خیره شدم اما منتظر بودم این دختر جذاب چیزی بگه. فاصله اش رو باهام کم کرد و کنارم نشست. پا روی پا انداخت و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: با دوست دخترت نیومدی؟ نگاهم رو به چشم هاش دوختم و گفتم: در حال حاضر دوست دختر ندارم.

چشماش درخشیدن و لبخند به لبش اومد که ادامه دادم: اما نمی خوام فعلا وارد یه رابطه ی جدید بشم!

بر خلاف انتظارم لبخندش محو نشد و حتی بیشتر خودش رو بهم چسبوند و گفت: همچین پسرای وقتیه دوباره عاشق میشن جذاب ان جناب ولیعهد!

با شنیدن لفظ ولیعهد خیره ی چشماش شدم. این شوخی بود که بیشتر توی شرکت شنیده می شد و تا حالا سابقه نداشت کسی غیر از اطرافیان و زیر دست هام از این کلمه برام استفاده کنه!

دستم رو لا به لای موهای بردم و شروع کردم به نوزاششون. لبخندش رفته رفته پهن تر می شد. آروم گفتم: تو واقعا جذابی!

این بار خندیدا! در یک حرکت غافلگیرانه به موهاش چنگ زدم و اونا رو توی مشتم گرفتم و کشیدم خنده اش به جیغ بلندی تبدیل شد که نظر همه رو جلب کرد و حتی موزیک رو قطع کردن. با عصبانیت کنار گوشش داد زدم: کی بهت گفته به من نزدیک بشی؟ هان؟ با تو ام!

با دو دستش دست هام رو گرفت و سعی کرد موهاش رو از چنگم خلاص کنه اما موفق نبود. با گریه گفت: چیکار می کنی عوضی ولم کن!

هیچکس جرئت نزدیک شدن به ما رو نداشت چون همه من رو می شناختن و ازم به کلی حساب می بردن. داد زدم: بگو کی بهت گفته نزدیکم بشی و واسش آمار ببری؟! اون بی همه چیز گفته؟

- چی داری میگی نمیفهمم!

با پشت دست سیلی محکمی به صورتش زدم و ضربه انقدر زیاد بود که دختر روی زمین افتاد و شدت گریه هاش بیشتر شد! همه ی دخترا با دیدن این صحنه جیغ زدن و چند قدم عقب رفتن. پسرا به سمتم دویدن و صاحب خونه گفت: آروم باشید سورن خان!

چند نفر به سمت دختر رفتن و از روی زمین بلندش کردن. دختر به سمتم چرخید. موهاش روی صورتش ریخته بودن و به صورت خیس از اشکش چسبیده بودن. پوستش کبود شده بود! انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با نفرت گفت: نتیجه ی کارت رو می بینی پست فطرت!

آتیشم بیشتر شد و تندی از روی مبل بلند شدم تا حسابش رو برسم اما پسرا فوراً جلوم رو گرفتن.

- چه گوهی خوردی؟! انگار نمیدونی من کی ام!

دختر که از خونه بیرون زد منم روی مبل ولو شدم. جو خونه رفته رفته آروم شد و بدون اینکه کسی چیزی بگه چند نفری لباس پوشیدن و رفتن. در عرض چند دقیقه

تعداد مهمان ها به ده دوازده نفر رسید. یکی از کسانی که همراهم اومده بود به سمتم اومد و کنار گوشم گفت: سورن خان باید بریم مامور ها دارن میان! دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و از جام بلند شدم. لعنت به تو سهند می کشمت! حالا واسه من نفوذی می فرستی بی پدر و مادر؟! \*

\*\*\*\*\*

ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. امروز کاملا سر خوش بودم و بر خلاف روز های قبل جواب سلام تمام کارکنان ساختمون رو دادم اون هم با روی خوش! انقدر که همه از برخورد امروزم متعجب شده بودن. هر کسی هم به جای من بود حالش خوب بود!

در آسانسور که باز شد و وارد شرکت شدم میزان لبخند هام بیشتر هم شد! به سمت منشی رفتم و با خنده گفتم: منوچهر خان هنوز نیومده؟  
—نخیر آقا!

با صدای بلند خندیدم و گفتم: پس یعنی من امروز زودتر از امپراتور اومدم! منشی هاج و واج به حال امروزم نگاه می کرد. حق داشت چون من هیچوقت انقدر خوش رفتاری نمی کردم. به سمت در اتاقم قدم برداشتم؛ قبل از اینکه وارد بشم برگشتم سمتش و گفتم: راستی! حال کردم یه چند روز بهت مرخصی بدم بری سفر! پوسیدی توی این شرکت!

چهره اش بیشتر متعجب شد و ابرو هاش رو بالا تر انداخت. چشمکی بهش زدم و وارد اتاقم شدم. کتم رو از تنم بیرون اوردم و روی مبل کنار میزم انداختم. پرده های اتاق رو کنار زدم و پشت پنجره ایستادم. ماشین منوچهر خان وارد پارکینگ شد و با دیدنش لبخندی شبیه به پوزخند روی لبم نشست. از پنجره دور شدم و روی صندلیم نشستم. لپ تاپ رو روشن کردم و به کارای شرکت رسیدم. چند دقیقه ای گذشت که

در اتاقم باز شد و منوچهر خان وارد شد. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم: تاخیر داشتی منوچهر خان!

-مثل اینکه امروز خیلی حالت خوبه! شونه بالا انداختم و گفتم: چرا خوب نباشم؟ عالی ام!

جلو اومد و مقابل میز کارم ایستاد و گفت: منشی شرکت گفت بهش مرخصی دادی! خیر باشه؟

قهقهه زدم و گفتم: مثل اینکه خیلی بهش چسبیده و داره به همه میگه و شیرینی میده!

-تو الکی به کسی مرخصی نمیدی. بگو ببینم امروز چت شده که انقدر سر خوشی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: اصلا دوست ندارم صبح به این زودی پیام شرکت! روی مبل نشست و گفت: نگفتی!

-خب راستش... دیشب اتفاق جالبی افتاد! توی مهمونی که رفته بودم یه دختر زیادی تو نخم بود.

سیگاری از پاکت روی میز بیرون کشیدم و با فندک آتیشش زدم.

-شک ندارم که از طرف سهند بود! کثافت نفوذی فرستاده برامون.

اخمی کرد و پرسید: چطور؟

پکی به سیگارم زدم و مشکوکانه گفتم: دختره برگشت بهم گفت جناب ولیعهد! به نظرم سوتی داد! تو بودی مشکوک نمی شدی؟

دستش رو مشت کرد و در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت: فقط همین؟

—خب آره! همین یه کلمه برام کافی بود که بفهمم اون کیه و توی دام سهند نیافتم. نقشه ی سهند با شکست مواجه شده باید جشن گرفت!  
بالافاصله بعد از تموم شدن جمله ام با بالاترین حد خشونت فریاد زد: تمومش کن احمق!

از جاش بلند شد و با کف دو دستش محکم به روی میز کوبید و داد زد: تو مریضی بدبخت! تو مریض شدی!

خون توی چشم هاش نشسته بود و پوستش قرمز و متورم شده بود.

—بدبخت تو چرا به این روز افتادی؟ به خودت بیا بی شعور! تو چرا به همه چیز مشکوک شدی؟ میدونی چیه سورن؟ من فکر می کنم تو دیگه از پس سهند بر نمیای و متوهم شدی!

بدون اینکه حرفی بزنم فقط نگاهش می کردم اصلا متوجه ی منظورش نمی شدم. سرم رو پایین انداختم و به حرف های منوچهر خان فکر کردم. یعنی ممکنه درست باشه؟ من اشتباه کردم؟ چشم هام رو بستم و به سهند لعنت فرستادم. صدای قدم های پاش رو می شنیدم که داشت می رفت بیرون. با صدای زنگی چشم هام رو باز کردم و به صفحه ی روشن لپ تاپ چشم دوختم و چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم! با تعجب به مانیتور چشم دوختم و خطاب به منوچهر خان که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود؛ گفتم: صبر کن!

برگشت سمتم و عصبی پرسید: دیگه چیه؟

با تعجب به سمت مانیتور دست کشیدم و با حیرت گفتم: می خواد تماس تصویری برقرار کنه!

اخمی کرد و یه قدم به سمتم برداشت و گفت: چی؟

بدون اینکه جوابی بدم تماس رو برقرار کردم و سعی کردم حیرت رو از چهره ام دور کنم و خودم رو مقتدر نشون بدم.

–انتظارش رو نداشتم!

کت و شلوار... کراوات بسته... موهای خوش حالت... چهره ی بشاش و به طور اغراق آمیزی جذاب! خدایا ببینش! این سهند!

منوچهر خان با شنیدن صداس به سمتم اومد پشت سرم ایستاد و با ابروهای بالا رفته به سهند خیره شد.

سهند خندید و با دیدنش گفت: به به! منوچهر خان مشتاق دیدار. چیه انتظارش رو نداشتید؟ راستش منم انتظار نداشتم که شما تماسم رو قبول کنید!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: اینجا تقریبا ساعت هشت و بیست دقیقه ی صبحه! مثل اینکه خبر ندارید چه اتفاقی افتاده.

به دوربین نزدیک شد و ادامه داد: یه خبر براتون دارم! سورن که همیشه می گفت هر کسی طرف سهند بالاخره یه روز از پا در میاد، ولی می خوام بهتون بگم که اتفاقا برعکس! خوشبختانه این بازی داره به پایان خودش نزدیک میشه و غول آخرش شما دو تایید که الان رسیدم به مرحله ی آخرش! هیچ خبر از هدایتی و خرسند دارید؟ پیشنهاد میدم یه خبری ازشون بگیرید!

و بعد شروع به خندیدن کرد! غریدم: چی داری میگی عوضی؟

دستی به چونه اش کشید و گفت: میدونم که دو سال پیش آدم فرستادی استانبول تا باهاشون شراکت کنم و توی دامشون بیافتم و به خیال شما ثروتم از بین بره اما برخلاف نظر دوستانم و همونطور که شما در جریانید اونا رو ردشون کردم برن! چون می خواستم هر چی بوده رو فراموش کنم و به شما هم همین پیام رو بدم تا این دشمنی از بین بره اما شما نخواستید و باز هم علیه من دست به هر کاری زدید.



ماجرای میکائیل رو میگم! این بار دیگه تمومید! خرسند و هدایتی هم به سزای اعمالشون رسیدن. نوبت شماست!

توی یه لحظه بدنم گر گرفت. انقدر عصبی بودم که همه چیز رو پشت یه هاله ی قرمز رنگ می دیدم. چنگ زدم به دسته های چرمی صندلیم و فریاد زدم: خفه شو آشغال! هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

ابرو بالا انداخت و خونسردانه گفت: جدا؟ پس واقعا لازمه یه پرس و جو کنید! منوچهرخان با عصبانیت من رو کمی کنار زد و گفت: تو داری ما رو تهدید می کنی بی شرف؟ مثل اینکه یادت رفته کی بودی و چی هستی!

— چیزی رو فراموش نکردم خان! به خصوص در رابطه با شما!

دوباره به دوربین نزدیک شد و گفت: هدایتی و خرسند الان توی دستای پلیس ان! دلم می خواست اولین نفری باشم که این خبر رو بهتون میدم. منوچهرخان یه دفعه خورش به جوش اومد و با یه دست لپ تاپ رو گرفت و به دیوار کوبید!

\*\*\*\*\*

یک هفته ی بعد

ستایش

رژ کالباسیم رو روی لب هام کشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. پوفی کشیدم و گفتم: ای بابا هیچ وقت نشد خط چشم هام شبیه همدیگه باشه! ولی خب... خیلی هم تابلو نیست دیگه!

— داری با کی حرف میزنی ستایش؟

— هیچی مامان اومدم!

مقداری لیر توی کیف پولم گذاشتم و در حالی که از اتاق بیرون می زدم خطاب به مامان که توی نشیمن نشسته بود گفتم: دارم میرم بیرون چیزی احتیاج نداری؟  
- وا... تنهایی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: آره دیگه مگه چیه!

دستش رو بی هدف توی هوا تکون داد و گفت: خب به سهند می گفتی با هم می رفتید!

کلافه شونه هام رو پایین انداختم و به سمتش قدم برداشتم.

- مامان این رفتار ها یعنی چی؟ تا دیروز به سهند محل نمی زاشتی الان اسمش ورد زبونت شده! زشته بخدا.

- ای بابا مگه نمی بینی؟ خیلی بهمون لطف کرده دیگه! بعدشم اگه رفتاری غیر از این داشته باشم تو ناراحت نمیشی؟ میشی دیگه!

- می خوام خیلی عادی برخورد کنی مامان! نمی خوام خدایی نکرده یه طوری برخورد کنی که اون یه جور دیگه برداشت کنه!

- چه برداشتی!؟

مطمئن بودم که خودش بهتر می دونست بنابراین جواب سوالش رو ندادم. به سمتش رفتم و گونه اش رو \*ب\*و\*سیدم.

- من دیگه میرم. چیزی نیاز نداری مامان؟

- نه عزیزم چیزی لازم نیست. فقط مراقب خودت باش.

کتونی هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. توی خیابون ها قدم می زدم و به مردم نگاه می کردم. رفتم توی ساحل و با دیدن لنج های روی آب به فکرم زد که سوار

بشم. توی صف ایستادم و بلیت گرفتم. بعد هم که سوار شدم و لنج راه افتاد از تکون خوردن های خودم خنده ام گرفت!

آخرین باری که اومده بودم خارج از کشور قبل از آشناییم با سهند بود. با مامان برای دو هفته رفته بودیم فرانسه. پنج ماه بعدش کنکورم بود و مامان می خواست به بهونه ی تفریح و استراحت منو از استرس غول کنکور دور کنه! بعد از اون دیگه هیچ وقت قبول نکردم برم خارج. یه دختر نوجوون بودم که داشت یه حس جدید و ناشناخته رو توی قلبش پرورش می داد. اولین باری که به نظرم حسی نسبت بهش پیدا کرده بودم عروسی یکی از اقوام بود. کلاس سوم راهنمایی بودم. بیخودی توجه ام بهش جلب شده بود! تا چند روز تمام حرکاتش توی اون شب عروسی توی ذهنم مرور می شد و حتی با یادآوری رقص ناشیانه اش میون جمع پسرای فامیل غش غش می خندیدم. حتی الانم که یادش می افتم دلم می خواد یه دل سیر بخندم.

یه پیرزن با حجاب رو به روم نشسته. سبد کنار دستش پر از خریده. کلم بروکلی، تخم مرغ، نون، شیر و یه سری مواد شوینده. بر می گرده و به روم لبخند می زنه. با دیدنش دلم گرفت! ای کاش منم صاحب یه زندگی بودم. نگاهم رو ازش گرفتم و به پرنده های دریایی در حال پرواز چشم دوختم. اگه میکائیل الان زنده بود داشتم چیکار می کردم؟ یه نگاه به ساعت مچیم انداختم. چهار بعدازظهر بود! احتمالا داشتم به این فکر می کردم که شام چی بپزم! از فکر خودم خنده ام گرفت. البته این چهار بعدازظهر که مال استانبول! اگه میکائیل زنده بود الان تهران بودم و ساعت هم عقربه هاش جلوتر! احتمالا اگه الان میکائیل زنده بود و من تهران بودم... درمورد اینکه چی بپزم قبلا فکر هام رو کرده بودم و الان داشتم آشپزی می کردم! در حالی که داشتم یه خورده از غذا رو می چشیدم یه پیام از میکائیل دریافت می کردم که دارم میام خونه! چیزی لازم نداری؟ و بعد من یخچال و آشپزخونه رو دیدم می زدم و جواب می دادم که نون نداریم! داری میای سر راه نون بگیر.

با وجود لبخند سبکی که روی لبم بود دست کشیدم و اشکی که زیر چشمم افتاده بود رو با سر انگشتم پاک کردم. گاهی وقتا ساده ترین مسائل هم آرزو میشن! دوباره به پیرزن رو به روم نگاه کردم. این بار داشت چرت میزد! لنج از حرکت ایستاد و پیاده شدیم. دسته های کیفم رو محکم توی دست چپم گرفتم و بی هدف راه افتادم. هیچ جای این شهر رو نمیشناختم! توی هیچکدوم از خیابون هاش تا حالا قدم نزده بودم! هیچ کجای این شهر من رو یاد چیزی نمی انداخت! ولی عجیب بود که بزرگ ترین خاطراتم رو از این شهر داشتم! انگار که تمام این شهر رو زیر پا گذاشته بودم! انگار که همه جا رو می شناختم از بس تصورش کرده بودم.

\*\*\*\*

سه‌ه‌ند

نگاه عالیه خانوم مدام بین محمت و بانو می چرخید و بالاخره روی انگشتر نامزدی توی دست بانو متوقف شد.

گفت: شش ماه دیگه؟ آخه چرا می خوایید این همه عجله کنید؟

محمت تعجبی نشون داد و گفت: عجله؟ بانو بعد از دو سال به خواستگاری من جواب مثبت داده و شما می‌گید داریم عجله می کنیم!؟

عالیه خانوم چیزی نگفت و بانو هم سرش رو پایین انداخت. برای اینکه سکوت رو شکسته باشم گفتم: عمه جان حالا که بچه ها به این نتیجه رسیدن بهتره به تصمیمشون احترام بزاریم!

کمی فکر کردم و ادامه دادم: اگه راضی باشید من مقدمات جشن نامزدی رو فراهم می کنم.

محمت قدر شناسانه به من نگاه کرد و گفت: ممنون!

عمه عالیه که انگار ذهنش درگیر مسائل دیگه ای بود؛ دستش رو به نشونه ی مخالفت با حرف من بالا آورد و گفت: فعلا نه! باید با بانو صحبت کنم.

بانو بالاخره سکوتش رو شکست: من هم با نظر محمت درمورد شش ماه دیگه موافقم.

و بعد دلگیر رو به عالیه خانوم ادامه داد: مگه چه اشکالی داره!

صدای بانو و عالیه خانوم کم کم داشت بالا می گرفت. عالیه خانوم از تصمیم ناگهانی

بانو جا خورده بود؛ مخصوصا اینکه این تصمیم ناگهانی بانو با ورود ستایش به

استانبول همزمان بود! به راحتی می تونستم ذهن عالیه خانوم رو بخونم. صدای

پیامک گوشیم من رو از بحث دور کرد. گوشیم رو از جیبم خارج کردم و پیامکی که از

یه شماره ی ترکی و ناشناس داشتم رو باز کردم.

- من همونی هستم که قطعه های پشت سرش افتادن؛ ولی هنوز پابرجاست! گاهی

وقت ها توی دومینو قطعه ها با فاصله ی درست چیده نمیشن!

خشم عجیبی توی تمام تنم پیچید. چشم هام رو بستم و سعی کردم خودم رو کنترل

کنم اما نتونستم و میون دندون های چفت شده ام غریدم: آشغال عوضی... می

کشمت!

گفتگوی بین عالیه خانوم و بچه ها به سکوت تبدیل شد. هر سه نفر با تعجب و پر

سوال به من چشم دوختند.

عمه عالیه با نگرانی پرسید: سهند؟ چی شده پسرم؟

هنوز نتونسته بودم خودم رو کنترل کنم. هیرون و سرگردون دور خودم می چرخیدم

و زیر لب فحش می دادم به فرستنده ی این پیام. انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا

اوردم و گفتم: این دفعه دیگه می کشمش! این دفعه دیگه پا میزارم روی گردنش و

می شکنمش!

بانو: خب بگو چی شده سهند؟؟ همه مون رو نگران کردی.

بریده بریده گفتم: این... این سورن عوضی... کار خودشه!

بعد به فکرم رسید با شماره ی ناشناس تماس بگیرم و آبدار ترین ناسزا هام رو نثارش کنم. شماره رو گرفتم اما خاموش بود. زیر لب لعنتی گفتم و رو به محمت گفتم: این شماره رو که میگم یاد داشت کن محمت. فوراً برام پیگیری می کنی! فهمیدی؟ فوراً!

- خیلی خب بسپارش به من. تو آروم باش.

حالم اصلاً دست خودم نبود. به یک باره بهم ریخته بودم. عوضی! عوضی! می کشمت... سرگردون قدم می زدم و فکر می کردم. یعنی الان کجاست... چند ثانیه بعد محمت تلفنش رو قطع کرد و خطاب به من گفت: میگن این شماره ثبت نشده!

از کوره در رفتم و گفتم: آخه چطور ممکنه محمت؟؟ من همین الان یه پیام ازش دریافت کردم!

شونه ی بالا انداخت و گفت: اگه میخوای خودت هم زنگ بزن و پیگیری کن!

- آخ سورن! آخ لعنتی داری باهام بازی میکنی!

صدای کوبیده شدن عصای عمه عالیبه به زمین رو که شنیدم برای لحظه ای از حال خودم بیرون اومدم و به طرفش برگشتم.

- کافیه دیگه سهند! یکم به خودت مسلط باش!

پوست لبم رو کندم و گفتم: آخه چطور می تونم عمه جون؟

نا خواسته با نگرانی گفتم: حتماً باز هم میخواد ستایش رو از دستم در بیاره!

- ستایش خواهر سورن. اتفاقی براش نمی افته!

نشستم روی مبل و دستام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم: نه! نه! شما این جونور رو که نمی شناسید!

گوشیم زنگ خورد. به سرعت به سمتش هجوم بردم. انتظار دیدن یه شماره ی ناشناس رو داشتم؛ ولی تماس از آپارتمان خودم بود. با دیدن شماره انگار کمی آرام تر شدم.

- الو؟

- الو سهند آقا؟؟

با شنیدن صدای نگران ته‌مینه خانوم استرس عجیبی به قلبم هجوم آورد. صداش می گفت از چیزی ترسیده!

- چی شده ته‌مینه خانوم؟

- به دادم برس! ستایش هنوز نیومده خونه... گوشیش هم خاموشه.

به تندی از روی مبل بلند شدم و گفتم: چی دارید می‌گید؟؟

یادم افتاد که امروز ستایش گفته بود که تنهایی میره بیرون و باز یادم افتاد که سهل انگاری کردم و هیچکدوم از بچه ها رو دنبالش نفرستادم!

به خاطر این بی فکری از خودم نا امید شدم و چشم هام رو بستم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و برای آرام کردن ته‌مینه خانوم گفتم: شما نگران نباشید چیزی نیست. من الان خودم پیگیری می کنم.

- خدا خیرت بده پسر! یه کاری بکن پیداش کن کاری از دست خودم ساخته نیست.

گوشی رو قطع کردم و بلند شدم، پا تند کردم و به سمت در خروجی رفتم. بانو به سمتم دوید و پشت سرش هم محمت.

بانو: سهند؟ این دفعه چی شده؟!

با عجله گفتم: ستایش برنگشته خونه. بخدا یه چیزی شده من میدونم!

- آخه چی شده؟؟

توی آخرین پله ها توقفی کردم و به سمتش چرخیدم. گفتم: مثل اینکه کار سورن!

- سورن؟ چرا اون؟

وقت نکردم توضیح بدم که چه جمله ای برام پیامک شده! یاد حرفی افتادم که روز مرگ میکائیل زدم و شنودی که به سورن وصل بود!

به سمت در رفتم که باغبون کوتاه قد عمارت به سمتم دوید و گفت: آقا این واسه شماست!

و بعد پاکتی به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و پرسیدم: این چیه دیگه؟!

بدون اینکه جوابی بده و یا حتی من منتظر جوابی بمونم پاکت رو باز کردم. یه عکس بود و یه نوشته! عکس رو برگردوندم و چیزی که می دیدم رو باور نکردم! ستایش بود که دست ها و پاهاش و حتی دهنش رو بسته بودن و با چشم های گریون به لنز دوربین نگاه می کرد! اسلحه ای روی سرش بود و فقط دست یک مرد توی عکس افتاده بود. بانو کنارم ایستاده بود و با تعجب به عکس توی دستم نگاه می کرد.

- این دیگه چه بازیه سهند؟؟!

حرصم رو روی دندون هام خالی کردم و روی همدیگه فشارشون دادم.

- خدا لعنتشون کنه!

تای کاغذ رو باز کردم و جمله ای که به ترکی نوشته بود رو خوندم.

"بیا به این آدرس که برات نوشتم. فقط خودت بیا! کسی همراهت باشه این دختر رو می کشم."

پاکت رو توی دستم تکون دادم و رو به باغبون عمارت فریاد زدم: کی اینا رو آورده؟؟

از عصبانیت ترسید و با لکنت گفت: یه... یه موتور گذاشتش توی صندوق پست!

محمت با عجله رو به من گفت: نگران نباش الان دوربین ها رو چک می کنم!



و فوراً به سمت ساختمون دوید. کمی بعد برگشت و گفت: پلاکش رو پوشونده بوده! به محض اینکه این جمله ی لعنتی رو شنیدم مثل برق گرفته ها چهار پله ی باقی مونده رو پایین پریدم و به سمت ماشینم پرواز کردم. بانو پشت سرم دوید و گفت: صبر کن باهات بیایم!

- نه لازم نیست!

- حداقل بچه ها بیان.

عصبی تر فریاد زدم: گفتم که نه! هیچکس حق نداره دنبالم بیاد.

هیچ وقت این حال عجیب رو نداشتم. حتی وقتی که ویولت رو گرفته بودن هم تا این حد عصبی نبودم. قلبم بی قرار تر از همیشه می کوبید. بدون اینکه در ماشین رو باز کنم پریدم داخلش و ماشین رو با تیک آف بلندی از روی زمین کندم و با سرعت می راندم. به جاده های خارج از شهر که رسیدم سرعتم به دویست و بیست کیلومتر بر ساعت رسید. احساس می کردم الان که ماشه ی اون اسلحه کشیده بشه!

نفس توی جناق سینه ام حبس شده بود. انگار که جریان خون توی بدنم از کار افتاده بود... شاید هم مغزم فلج شده بود؛ ولی تمام بدنم نبض شده بود و میزد!

بالاخره به منطقه ای که آدرس داده بود رسیدم. دور از هیاهوی شهر! به یک باره روی ترمز زدم و فرمون رو به راست چرخاندم و شاید گفتنش اغراق آمیزه اگه بگم در عرض چند صدم ثانیه ماشین دور زد. به سرعت پیاده شدم و حتی بدون اینکه سوئیچ رو بردارم و در رو ببندم به سمت ساختمون دویدم. باد کت توی تنم رو به پرواز دراورده بود با تمام نیرو و توانم می دویدم و فریاد می کشیدم.

- سورن.... می کشت لعنتی!!

می دویدم و مثل گلا دیاتوری که به سمت میدان نبرد می دوید، فریاد می کشیدم و مدام سورن رو صدا می زدم.

باغ رو طی کردم و وارد ساختمون نیمه ساز بی در شدم. صدای جیغ خفیف ستایش به گوشم می رسید. از حرکت ایستادم و خسته و درمونده اسمش رو زیر لب صدا زدم. از پله ها بالا رفتم و اونقدر صدا زدم که گلوم داشت می سوخت و این بی اهمیت ترین چیز بود برام.

- سورن بی شرف کجایی؟؟

ساختمون هفت طبقه بود و هر طبقه دو واحد مجزا داشت. نمی دونستم صدای جیغ ستایش دقیقا از کجا میاد! این اولین بار بود که شنیدن صدای ستایش برام زجر آور بود! پله ها رو می دویدم و از خشم و دوندگی به نفس نفس افتاده بودم. چهار طبقه رو بالا اومده بودم اما هیچکس نبود. هنوز هم می تونستم به راحتی پله ها رو بالا بدم. می دویدم و جیغ ستایش خط می انداخت روی اعصابم!

- ستایش!!!!

هر چقدر بالا تر می رفتم صدای ستایشم نزدیک تر می شد! به طبقه ی ششم که رسیدم دیگه صدایی به گوشم نرسید. با عجله تمام اتاق های دو واحد خالی رو گشتم اما هیچ خبری نبود. باز هم صداش رو شنیدم که از طبقه ی بالا می اومد. با شنیدن صداش دست از جستجو برداشتم و به سمت پله ها دویدم و باز هم بالا تر رفتم.

- سورن عوضی می کشمت مرتیکه! میدونم کار خودته بی شرف!

این جمله رو فریاد زدم و بالاخره به طبقه ی هفتم ساختمون رسیدم. اما به محض رسیدنم در های آسانسور بسته شدن و تونستم تو آخرین لحظه چند نفر رو به همراه ستایش داخلش ببینم. پا تند کردم و به طرفش دویدم اما قبل از رسیدن من در آسانسور بسته شد و پایین رفت. خودم رو به در آسانسور چسبوندم و با تمام قوایی که داشتم فریاد کشیدم: د. آخه این یعنی چی مرتیکه ی سادیسمی!!

عدد روی بورد چند ثانیه ای یه بار کمتر می شد... پنج... چهار.

نمی دونستم قرار توی کدوم طبقه توقف کنن پس باز هم دویدم و این بار از پله ها پایین رفتم و توی هر طبقه به بورد آسانسور نگاهی می انداختم که عددش هنوز در حال کاهش بود. سه و بعد بلافاصله دو... باز هم پایین دویدم. قلبم از شدت این همه پله دویدن بی سابقه به تپش افتاده بود. سینه ام خس خس می کرد. عرق روی سر و تنم نشسته بود؛ ولی گلوم از سرمای هوا می سوخت. از بس با دهان نفس می کشیدم! جونی توی تنم نمونده بود؛ ولی آخه ستایش که تموم جونم بود. صدای جیغ کشیدنش دوباره شروع شد. به پارکینگ رسیدم و سینه ام به شدت بالا و پایین می شد. بالاخره دیدمش! با دست و پای بسته از صندلی افتاده بود روی زمین. دهنش رو با پارچه ای بسته بودن. بی وقفه اشک می ریخت و به من نگاه می کرد. هیچکس نبود! به مدت چند ثانیه ی کوتاه مکثی کردم و به طرف ستایش دویدم. قبل از رسیدنم جیغی کشید و چند نفر ریختن روی سرم. غافلگیرم کردن! از هر طرف مشت می زدن و حسابی کتکم زدن.

- نامردای عوضی...

معلوم شد که چی از جونم می خواستن! این همه پله منو دوندن تا خسته ام کنن و اینجوری بریزن سرم. چند لحظه ای یه بار قدرتم رو جمع می کردم و مشت می زدن به روی یه نفرشون فرود می اوردم اما نتیجه ای نمی داد. چهار مرد قوی و پر زور در مقابل یک مرد خسته مگه عادلانه بود؟؟ اگه خسته ام نمی کردید حساب تون رو می رسوندم عوضی ها. ستایش جیغ می کشید و گریه می کرد اما من کار زیادی از دستم ساخته نبود!

از این مرد های ناشناس که سر و صورتشون رو پوشونده بودن کتک می خوردم و شدت جیغ های خفیف ستایش بیشتر می شد. هر جیغ ستایش به صدایی توی مغزم پر و بال می داد که می گفت ستایش الان همه ی امیدش به منه! به من ناتوان کتک خورده. تمام توانم رو جمع می کردم و مشت می زدن به صورتشون می زدم اما چند برابرش رو دریافت می کردم! چه کار باید می کردم؟ من که سوپر من نبودم! می بینی سهند؟

تو این بار هم عرضه نداشتی از ستایشت محافظت کنی! اون بیچاره دلش به چی تو خوشه؟؟

دیگه واقعا بدنم داشت کم می آورد. با سر و وضعی خونین روی زمین افتادم. بدنم حسابی کوفته بود و درد از تمام بدنم می بارید! چشم هام سیاهی می رفت؛ ولی هنوز می تونستم اطرافم رو ببینم و ذهنم هوشیار بود فقط هیچ نایی برای بلند شدن و قد علم کردن نداشتیم. مردی که برخلاف اون چهار نفر خودش رو نپوشونده بود بهم نزدیک شد. چشم هام تار می دیدن اما خودش بود! من سورن رو توی هر وضعیتی می شناختم. حتی صدای پای سورن هم با دیگران متفاوت بود. آهسته ولی با تکبر! می خواستم پاشم و دندون هاش رو بریزم توی دهنش؛ ولی نا نداشتیم! می خواستم دهن باز کنم و بهش بگم بی شرف؛ ولی هیچ رمقی نداشتیم!

بهم نزدیک شد و یقه ام روی سفت توی مشتش گرفت و غرید: من تنهایی سقوط نمی کنم سهند!! همه رو زمین زدی ولی من یکی رو دیگه نمیتونی زمین بزنی عوضی! تو این بازی تو باختی!

خون توی دهنم رو جمع کردم و توی صورتش تف کردم! عصبی شد و با چندش و یا شایدم با نفرت خون شده توی صورتش رو با دست پاک کرد و بعد دستش رو روی پیراهنم کشید. انگار کاری که کرده بودم شدیداً عصبیش کرده بود. به چند نفر اشاره ای داد و بعد در کمال نا باوری دیدم که دو مرد به سمت ستایش رفتن و شروع کردن به کتک زدن! موهای نسبتاً بلندش رو می کشیدن و بهش لگد می زدن... جیغ و گریه ی ستایش به اوج خودش رسید...

صحنه ای که داشتیم با چشم های خودم می دیدمش باعث شد که تمام نیروی تحلیل رفته ام برگرده. بلند شدم و نعره زدم. به سمت مرد ها رفتم و فریاد کشیدم: دست کثیفتون رو نزنید بهش بی ناموس ها...

قبل اینکه قدم های بیشتری بردارم دو مرد از پشت بازو هام رو گرفتن و مانع شدن. دست و پا می زدم تا خودم رو خلاص کنم و خون همه رو بریزم. ستایش زیر کتک

هایی که می خورد ضجه می زد و سورن روی یه صندلی نشسته بود و سیگار می کشید و به صحنه ای که ساخته بود نگاه می کرد!

دست و پا می زدم تا خودم رو از چنگ این دو مرد خلاص کنم و ستایش رو نجات بدم اما بی فایده بود!

- ولم کنیید... ولم کنیید...

رو به سورن کردم و با تمام نفرت فریاد زدم: عوضی اون خواهرته! بی شرف اون خواهرته!

اما انگار سورن کر شده بود و صدای من رو نمی شنید! انگار کور شده بود و خواهرش رو نمی دید که زیر دست دو مرد ناشناس کتک می خورد! شاید هم سورن حافظه اش رو از دست داده بود و اصلا ستایش رو نمی شناخت و فقط من رو به یاد داشت!

ضجه های ستایش عمق وجودم رو می سوزوند و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. من خاک بر سر نمیتونستم کاری کنم. هر چقدر سعی می کردم خودم رو از دست های این دو مرد نجات بدم بی فایده بود.

- سورن چه غلطی می کنی؟؟؟ سورن... سورن... سورن...

اما اون با خیالی آسوده سیگار می کشید! چشم هاش رو بست و عمیق و طولانی پک می زد!

دلم تاب نمی آورد! دلم داشت می سوخت... این بار بیشتر از همیشه!

- التماس می کنم سورن! التماس می کنم سورن!! نزار ستایش رو بزنی به پات می افتم نزار بزنی...

اشک روی صورتم جاری شده بود! شاید از لحظه ای که ستایش رو کتک زدن و سورن بیخیال داشت سیگار می کشید از این حجم نامردی گریه ام گرفته بود و من الان متوجه ی حال خودم شدم! اشک می ریختم و به سورن التماس می کردم. مجبور

شدم... اگه سورن همین رو می خواست قبل از اینکه ستایش رو کتک بزنی هم می گفتم که به پاش می افتم!

- التماس می کنم سورن! نزار ستایش رو کتک بزنی...

چشم هاش رو باز کرد... کمی خیره ی چشم هام شد. صاف زل زدم توی چشم هاش و باز هم التماس کردم.

- ازت خواهش میکنم سورن! اون خواهرته... به دست و پات می افتم...

بالاخره سورن به خودش اومد و فریاد زد: دیگه کافیه!

مرد ها کنار رفتن و جسم کتک خورده و کبود ستایش روی زمین افتاد... باز هم به سراغم اومدن چند باری کتکم زدن و بی حال تر از قبل روی زمین افتادم. حالم اصلا خوب نبود. روی زمین افتادم. حالا هر دومون با فاصله ی نسبتا کمی روی زمین افتاده بودیم. می تونستم به راحتی احساس کنم که پای چشمم حساسی کبود شده. چشم هام به درستی نمی دید اما همین که می تونستم ستایش رو هرچند تیره و تار ببینم برام کافی بود. اون هم به من نگاه می کرد و بی هیچ صدایی اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد

" اگه عاشقت نبودم... پا نمی داد این ترانه..

بیخیال بد بیاری... زنده باد این عاشقانه..."

\*\*\*\*\*

چشم هام رو به آرومی باز کردم و نگاهم به سقف افتاد. تصاویر برام تار بود اما کم کم برام واضح شد نمی فهمیدم کجام؛ اما انگار جایی مثل بیمارستان بودم! ناگهان یاد ستایش افتادم و مشت ها و لگد هایی که به بدنش زده می شد. تازه یادم افتاده بود که چی به سرم اومده! با وجود دردی که توی تمام تنم پیچیده بود خودم رو از تخت جدا کردم و به گریه افتادم! فریاد می کشیدم و صداش می زدم..

- ستایشش... ستایش! عزیز دلم...

در اتاق باز شد و پرستارها به سمتم دویدن. سعی کردن آروم کنن اما موفق نبودن. مدام ستایش رو صدا می زدم و چند قطره ای اشک از روی گونه هام سرازیر شد. یکی از پرستارها به سرمم آرامبخشی تزریق کرد و رفته رفته آروم گرفتم. تازه متوجه شدم که بانو کنارم ایستاده، دستم رو توی دستش گرفت و آروم داشت اشک می ریخت.

- آروم بگیر سهند! ستایش هم حالش خوبه.

- کجاست؟

- اونو هم بستری کردن؛ ولی حالش از تو بهتره.

- پس بگو بزارن ببینمش!

- تو آروم باش... به موقعش می بینیش.

- نه... همین الان! می خوام ببینمش.

- باشه! هرچی تو بگی. ولی باید هماهنگ کنیم. فعلا یه خورده تحمل کن.

نگاهی به اطرافم انداختم و به یک باره ذهنم پر از سوال شد. پرسیدم: من اینجا چیکار می کنم؟!

میون گریه هاش لبخندی زد و گفت: همه چیز تموم شد سهند. باورت همیشه اگه بگم سورن رو گرفتن!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم: چی؟ چی شده؟

- سورن رو دستگیر کردن!

نزدیک تر شد و گفت: وای سهند باورت همیشه اگه بهت بگم!

- چیو؟ چیو باورم نمیشه؟

- میدونی کی نجات داد؟

- کی؟

- ویولت! خواهرت...

- چی داری میگی تو؟؟

- بخدا راست میگم. ویولت تو و ستایش رو نجات داد!

- آخه این چطور ممکنه؟ اون از کجا پیداش شد؟

- منم چیزی نمیدونم؛ ولی انگار یه سری چیزا رو واسه پلیس ها تعریف کرده. وقتی ازش پرسیدم از کجا پیداش شده گفت با کسی حرف نمیزنه الا سهند!

نگاهم رو از بانو گرفتم و به دیوار سفید رو به روم نگاه کردم.

- خیلی سخت بود بانو! ستایش رو جلوی چشم هام کتک می زدن و نمی تونستم کاری کنم.

بانو نفس عمیقی کشید و سعی کرد بالشت زیر سرم رو مرتب کنه.

- بالاخره همه چیز تموم شد! مشخص شد که سورن حالت عادی نداره! اون بیمار شده سهند! یه جور بیماری روحی روانی! قبول نمی کرد؛ ولی می گفت اگه هم همچین چیزی وجود داشته باشه باعثش سهند سپهراد!

پوزخندی زدم و گفتم: آخه مگه من چیکار کردم باهاش؟!

- به هر حال بیخیال!

کنار گوشم زمزمه کرد: به دنیای بدون سورن و هر گونه مزاحم دیگه ای خوش اومدی سهند!

\*\*\*\*\*



شکایت نامه رو امضا زدم و از آگاهی بیرون زدم. بدون ماشین اومده بودم و تصمیم داشتم پیاده روی کنم. به ساعت مچیم نگاهی کردم. چهار بعد از ظهر بود. احتمالاً الان ویولت توی هواپیما بود و به سمت لندن پرواز می کرد...

به آسمون خیره شدم و چند روز پیش توی بیمارستان جلوی چشم هام ظاهر شد. چهره اش مثل روز های اولی که دیده بودمش نبود! غمگین بود و سرخورده. بانو با دیدنش بهونه آورد و ما رو با هم تنها گذاشت. ویولت نزدیک تر اومد و گفت: حالت بهتره؟

هنوز هم درد داشتم اما نمی تونستم خودم رو لو بدم! جواب دادم: آره... خوبم! جلوتر اومد و کنار تختم روی صندلی نشست و لبخندی زد. جواب لبخندش رو دادم و پرسیدم: خب؟ می شنوم! بانو گفته بود فقط می خوای با من صحبت کنی! نفس عمیقی کشید و گفت: سه‌ه‌ند من به تو یه معذرت خواهی بدهکارم! هر چند حق داری که من رو نبخشی.

مکثی کرد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن ادامه داد: برات نقشه کشیده بودم هر چند که به سرانجام نرسید!

با اینکه خیلی خوب میدونستم که ماجرا از چه قراره اما سکوت کردم و منتظر موندم شرح کامل ماجرا رو از زبون خودش بشنوم.

- خب... می شنوم!

- من... خب... نمی خواستم اموال پدرمون به خیریه برسه!

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: پدرمون؟!

انگار نشنید که دنباله ی حرف خودش رو گرفت!

- اون گفته بود اگه به هر دلیلی ارثیه ی تو بهت نرسه باید صرف امور خیریه بشه. من نمی خواستم این اتفاق بیافته!

- چرا؟

- چون... چون اون اموالی که قرار بود به تو تعلق بگیره خیلی با ارزش بود! با ارزش تر از اون چیزی که الان داری! من تصمیم گرفتم در به در دنبال تو بگردم تا پیدات کنم و سهمت رو بهت برسونم ولی قبول نمی کردم تو برادرم باشی و یه دفعه ای پیدات بشه و تمام اون اموالی که من حق خودم می دونستمشون مال تو بشن!

اشک توی چشم هاش نشست بود. معلوم بود که اعتراف کردن براش سخت بود.

- به خاطر همین تصمیم گرفتم تو رو پیدا کنم و اون اموال رو بهت برسونم حداقل اینکه به دست خیریه نمی افتاد.

- خب؟ چه فرقی به حال تو داشت؟ من یا خیریه چه فرقی داشتیم در حالی که در هر دو صورت به تو چیزی از اون اموال نمی رسید؟

جواب سوالم رو به خوبی می دونستم اما باید از زبون خودش می شنیدم. باید حسابی در برابرم اعتراف می کرد.

سرش رو پایین انداخت و اشک هاش روی گونه هاش سریدن.

- می خواستم به عنوان خواهر وارث بشم! می خواستم... می خواستم... یه اتفاقی برای تو بیافته و من وارث باشم! من... من...

به حق افتاد و میون گریه هاش ادامه داد: من خیلی حریص بودم سهند!

نگاهم رو ازش گرفتم و چشم هام رو بستم. دیدن اشک های از سر پشیمونیش احساساتم رو جریحه دار کرد.

- بسه دیگه ویولت! خب اگه سخته اصلا نگو! من همه ی اینایی که گفتم رو می دونستم. به خاطر همین راهمو ازت جدا کردم.

اشک هاش رو پس زد و گفت: نه! باید خیلی چیزها رو بدونی! چند وقت پیش یه شماره از ایران باهام تماس گرفت و حرف های عجیبی بهم زد! بهم گفت. گفت که سهند قاتل رادمهره!

سری به اطراف تکون داد و ادامه داد: من عاشقش بودم! عاشق رادمهره! اون خیلی از من بزرگ تر بود و من دیوونه وار دوسش داشتم، فکر می کردم عشق واقعی زندگی رو پیدا کردم! یه روز از عشقم پیشش اعتراف کردم و اونم قبول کرد که با هم باشیم. می گفت اونم دوسم داره؛ ولی... ولی فکر کنم دروغ می گفت! بعد از تقریبا یه سال ترکم کرد؛ اما من همچنان عشقش رو توی دلم نگه داشتم. به حرارت روزهای اول نبود؛ اما چیز کمی هم نبود! وقتی خبر مرگش رو شنیدم شدیداً غمگین شدم.

سری به اطراف تکون دادم و گفتم: ویولت! برام قصه ی عاشقونه تعریف نکن! بگو ماجرا چیه؟

سرش رو نزدیک کرد و نجوا کرد: تو رو میکائیل نجات داد!

چشم هام از تعجب گرد شد! ابا منظورش رو متوجه نمی شدم. گفتم: چی داری میگی؟ منظورت چیه؟

- در واقع این میکائیل بود که باعث شد سورن از بین بره!

- چی داری میگی ویولت؟ واضح حرفتو بزن. اگه با چشم های خودم مرگش رو نمی دیدم شک می کردم که داری میگی زنده است!

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: نه منظورم این نیست! ولی میکائیل قبل از مرگش با من حرف زد. توی لندن باهام قرار گذاشت. مدارکی بهم داد که نشون می داد پدرم به دستور سورن کشته شده و رادمهر هم از سورن رشوه گرفته تا وصیت نامه ی کتبی رو از بین ببره!

چشم هام رو بستم و به آرومی نفسم رو بیرون دادم. وای سورن کثافت! وای! پس تو خسرو رو هم کشتی!

ویولت ادامه داد: اونقدر عصبی شدم که می خواستم همون لحظه با همون مدارک برم پیش پلیس و از سورن علیه جنایت هاش شکایت کنم؛ ولی میکائیل ازم خواهش کرد که فعلا دست نگه دارم. می گفت الان وقتش نیست و باید تا زمان درستش صبر کنم. منم همین کار رو کردم.

- اون مدارک چی بودن؟

- میکائیل یه شنود توی دستگاه تلفن سورن گذاشته بود. یه سری صدای ضبط شده از سورن داشت که به چند نفر دستور قتل پدرم رو داده بود و از یه نفر هم خواست یه مبلغی به رادمهر رشوه بده. میکائیل حتی چکی که سورن برای رادمهر امضا کرده بود رو هم داشت!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اون چک دست میکائیل چیکار می کرد؟

- برای خودم هم سوال پیش اومد! وقتی پرسیدم گفت از خونه ی رادمهر دزدیدتش! مدارک زیادی داشت! اون حتی یکی از فیلم های دفتر رادمهر رو هم داشت! فیلمی که توسط دوربین های مدار بسته گرفته شده بود از لحظه ای که مامور سورن به ملاقات رادمهر رفت و بعد از دادن چک وصیت نامه ی کتبی رو گرفت!

لبخند تلخی زد و ادامه داد: اون حتی علیه من هم مدرک داشت! من رو هک کرده بود و تمام حرفایی که بین من و مادرم رد و بدل شده بود رو در دست داشت! حرفامون درمورد تو و نقشه ای که برات کشیده شده بودیم! می گفت اگه کار اشتباهی کنم منو هم به پلیس لو میده. میکائیل واقعا حرفه ای بود! اون علیه همه یه چیزایی تو دستش داشت.

آره! اون واقعا حرفه ای بود... میکائیل حتی توی عشق هم حرفه ای بود! مطمئنم این روی میکائیل رو هیچکس ندیده بود. تا این حد تیز و برنده! تا این حد قوی و باهوش! تا این حد چابک و بی پروا... حالا می فهمم که هیچکس از پس به ظاهر مظلوم ترین قطعه ی این دومینو بر نیومد!

- می گفت وقتش که برسه بهم اطلاع میده که شکایت کنم. به ناچار قبول کردم که صبر کنم. هیچ وقت دیگه ندیدمش و خبری ازش نشنیدم منم از ترس اینکه کار اشتباهی بکنم و میکائیل منو لو بده کاری نکردم. حالا می فهمم که چند روز بعد از قراری که گذاشته بودیم توی استانبول کشته شد! دو سال و خورده ای از ملاقات من و میکائیل گذشت تا همین چند روز پیش یه تماس از ایران داشتم. سورن بود! بهم گفت قاتل رادمهر سهند و آدم های اطرافشن چون می خواستن به زور وصیت نامه ی کتبی ازش بگیرن! توی دهنم اومد که بگم ای پست روانی دروغ نگو من علیه ات کلی مدرک دارم؛ ولی تو همون لحظه پشیمون شدم و تظاهر کردم که دارم حرفاش رو باور می کنم. گفت حالا که سهند دشمن هر دوتای ماست باید برای از بین بردنش همکاری کنیم. قبول کردم و بعد نقشه کشید که ستایش رو گروگان بگیریم و تو رو به دام بندازیم.

گوشیم که زنگ خورد و اسم ستایش رو نمایش داد؛ صدای ویولت توی سرم محو شد و به زمان حال برگشتم.

- جانم ستایش؟

- حالت خوبه سهند؟

- آره عزیزم انقدر نگران نباش.

کمی مکث کرد و گفت: شکایت کردی مگه نه؟

- متاسفم ستایش!

نفسش رو بیرون داد و با بغضی که از لرزش صداش پیدا بود گفت: مهم نیست! حقش بود دیگه... من همه ی زندگیم به خاطر اون تباه شد.

- نه نشده! تو هنوز هم روز های زیادی پیش رو داری... روز هایی که می تونی با من سپری کنی!

- از سورن خیلی شکایت شده. درسته؟

- آره... ویولت ازش شکایت کرده. پاش برسه به دادگاه ایران تازه شکایت های بیشتری هم ازش میشه!

- چطور مگه؟

- چون خیلی ها روزه ی سکوتشون رو می شکنن و تازه جرئت حرف زدن پیدا می کنن!

غمگین گفت: مامانم خیلی بی تابی میکنه! انگار که نه انگار این سورن باعث همه ی بدبختی هامون بوده.

- به هر حال اون مادره... باید درکش کنی.

بعد از کمی مکث ادامه داد: امشب بیا اینجا. به بانو و محمت هم زنگ زدم و دعوتشون کردم برای شام! می خوام دور مامان شلوغ باشه.

- باشه عزیزم. میام.

- پس می بینمت. مواظب خودت باش! خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به قدم زدنم ادامه دادم.

\*\*\*\*

همه دور هم نشسته بودیم و چایی می خوردیم. تهمینه خانوم خوابیده بود و ستایش گفت انقدر حالش بد بوده که برای بار دوم توی این چند روز بهش آرامبخش تزریق شده.

فنجون خالیم رو روی میز گذاشتم و به هر سه تاشون نگاه کردم که در سکوت چایی می خوردن.

- میخوای دوباره برات بریزم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: نه عزیزم.

ستایش هم فنجونش رو روی سینی گذاشت و گفت: خب... چرا ادامه ی حرفای ویولت رو برامون تعریف نمیکنی؟

- به نظرم گفتن و شنیدنش دیگه لطفی نداره!

- اما من می خوام بدونم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باقی ماجرا که مشخصه! ویولت در ظاهر قبول کرد که با سورن همکاری کنه؛ اما اون روزی که من و تو داشتیم از دست سورن کتک می خوردیم ویولت با پلیس ها سر رسید. همش همین بود!

ستایش لحظه ای چشم هاش رو بست و قطره ای اشک از چشمش پایین افتاد. بانو با دیدن اشک ستایش بهش نزدیک تر شد و اونو توی آغوشش گرفت و سعی کرد با نوزش کردنش بهش دلداری بده. دیدن گریه ی بی صدای ستایش برام ناراحت کننده بود بنابراین نگاهم رو به سمت تلویزیون خاموش چرخوندم.

بانو: ای کاش تو این شرایط می تونستم بگم بیاید از چیزای خوب حرف بزنیم، از چیزایی که خوشحالمون می کنه!

سرم رو به سمتشون برگردوندم و گفتم: آره چرا که نه؟! این مسئله ای که ستایش داره به خاطرش خودش رو آزار میده واقعا جذبه ای نداره که حتی بخوایم درموردش فکر کنیم!

بعد از کمی فکر کردن ادامه دادم: بیاید درمورد ازدواج شما حرف بزنیم! خب؟ محمت بگو ببینم برای غافلگیر کردن عروس خانوم مون چیکار کردی؟

- اگه بخوام بگم که دیگه نمیشه اسمش رو غافلگیری گذاشت!

همه مون خندیدم البته به جز ستایش که سخت به فکر فرو رفته بود. همه مون شوخی می کردیم و می خندیدیم بلکه شاید ستایش هم به جمع مون ملحق بشه اما فایده ای نداشت! در تمام مدت شیش دنگ حواسم بهش بود که به یه گوشه خیره شده بود و فکر می کرد میون خنده های ما سه نفر یهو آروم پرسید: یعنی بابام چی میشه؟!

هر سه نفر سکوت کردیم و دیگه نه خندیدیم و نه حرفی زدیم. محمت نگاهی بین ما دو تا رد و بدل کرد و بعد از روی مبل بلند شد و گفت: خب. دیگه فکر می کنم من و بانو باید بریم!

بانو هم که متوجه ی منظور محمت شده بود سریعا فنجونش رو روی میز گذاشت و در حالی که بلند می شد گفت: آره بهتره بریم! منم خوابم میاد. ستایش جان عزیزم ممنون بابت دعوتت! دستپختت عالی بود!

ستایش لبخند تلخی زد و گفت: خواهش می کنم عزیزم! بازم برای شام تشریف بیارید.

- حتما!

و بعد با هم رو \*ب\* و \*سی\* کردن. بعد از رفتن بانو و محمت بلند شدم و کنار ستایش نشستم. ستایش رو توی بغلم کشیدم و سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم رو لای موهای فرو کردم و روی موهای رو \*ب\* و \*سیدم\*. هنوز هم داشت گریه می کرد.

ستایش کافیه دیگه! لطفا انقدر با اشک هات داغونم نکن!

باورم نمیشه سهند! تا حالا چندین بار خانواده ی من از هم پاشیده! یه بار با رفتن تو و ازدواج من، یه بار با طلاق پدر و مادرم، یه بارم الان... با دستگیر شدن سورن!

آروم باش عزیزم! من...



حرفم رو خوردم! می خواستم بگم "من همه چیز رو درست می کنم" ولی آخه چطوری؟ اصلا مگه توانش رو هم داشتیم؟ مگه این خود من نبودم که همیشه دنبال چنین روزی بودم؟ شکست منوچهر خان و سورن!

فردا با سورن وقت ملاقات دارم!

سرش رو از روی سینه ام جدا کرد و گفت: منم باید پیام!

نمیشه عزیزم! باید تنهایی برم.

بلند شدم و بعد از \*ب\* و \*و\* سیدن پیشونیش گفتم: من دیگه میرم. تو هم برو و بخواب! سعی کن به چیزی فکر نکنی!

سرش رو تکون داد و تا دم در برای بدرقه ی من اومد. به سمتش برگشتم و گفتم: هنوز هم باید احتیاط کرد! لطفا تو و مادرت قبل از خارج شدن از خونه من رو در جریان بزارید.

سری به نشونه ی باشه تکون داد و با هم خداحافظی کردیم.

ماشینم رو روشن کردم و به سمت خونه ی عالیه خانوم راه افتادم. فردا روز مهمی بود!

\*\*\*\*\*

قدم توی اتاق خالی گذاشتم و منتظر موندم. چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره با دو مامور اومد. روی صندلی رو به روی من نشست. کنج لبش پوزخندی کمرنگ نشسته بود.

طعنه زنان گفت: کار و بار کارخونه ات عقب نیافته یه وقت جناب؟!!

بی توجه به طعنه ای که زد، گفتم: خوشحالم که توی این وضعیت می بینمت!

مودیانه صاف تو چشم هام نگاه کرد و گفت: طول نمی کشه سهند خان! من تنهایی سقوط نمی کنم.

با چشم های بسته تمسخر آمیز لبخندی زدم. چند ثانیه ای سکوت کردم و گفتم: قراره با ستایش ازدواج کنم! خوشحالم که دیگه نمی تونی مانع مون بشی.

پوزخندی زد و گفت: اون دختر از اولشم مغز خر خورده بود که عاشق تو شده بود! بلند خندیدم و گفتم: ببین به چه روزی افتادی که می خوای با حرفای بچگونه حرص من رو دربیاری!

و شاید برای اولین بار هر دومون از ته دل کنار همدیگه خندیدیم!!

خنده اش رو قطع کرد و رو به من گفت: ستایش می دونه باعث شدی پدرش زمین گیر بشه؟؟

سعی کردم خودم رو خونسرد و بیخیال نشون بدم، شونه ای بالا انداختم و گفتم: تعریف می کنم برات!

دوباره گفتم: دیشب قبل از خواب کلی فکر کردم!

خودش رو کنجکاو نشون داد و گفت: خب؟؟ به چی فکر می کردی؟

نفسم رو توی سینه حبس کردم و گفتم: می خوام بهت رضایت بدم!

پقی زد زیر خنده! اونقدر خندید که انگار از شدت خنده اشک توی چشم هاش جمع شد!

با تمسخر گفت: توروخدا؟؟ بابا دمت گرم تو دیگه کی هستی!

به سمتم یورش آورد و از لای دندان های چفت شده اش گفت: من رضایت تو رو نمی خوام! دِ آخه رضایت تو چه فرقی واسه من داره پسره ی پاپتی تازه به دوران رسیده!

سرباز جلوتر اومد و خطاب به سورن خشمگینانه گفت: آروم بگیر!

سورن عقب رفت و روی صندلیش نشست. گفتم: آره! اتفاقا چون رضایت من واست فایده ای نداره می خوام این کار رو بکنم! تو انقدر جرمت سنگینه که رضایت من حتی قطره ای هم از این دریا کم نمی کنه!

با خشم به من نگاه می کرد. تعداد نفس هاش قابل شمارش بودن!

می خوام...

حرفم رو قطع کردم و گفتم: نیازی نیست دلیلش رو بهت بگم!

من همیشه اینجا نمی مونم سهند! بالاخره میام و شکستت میدم آشغالِ مادر به خطا!

توهینش رو که شنیدم به سمتش خیز برداشتم و توی صورتش فریاد کشیدم: خفه شو عوضی!!! خفه شو پدر سگ!! خفه شو بی شرف...

مامور ها به سمتم اومدن و بازوم هام رو گرفتن که منو از اتاق ملاقات بیرون کنن! بدنم گر گرفته بود و الان قدرت شکستن گردن کلفت سورن رو هم داشتم. سورن سرش رو پایین انداخته بود و بلند بلند می خندید!

به زور من رو از اتاق خارج کردن و سعی داشتن آرومم کنن. به ترکی گفتم: بهم توهین کرد! به مادرم توهین کرد! باید می زاشتین حقشو کف دستش می زاشتم اون بی شرفو!

لطفا آروم باشید آقای سپهراد!

آخه جناب سروان بهم فحش ناموسی داد!!

\*\*\*\*\*

ماشین رو جلوی در نگه داشتم و بعد سوئیچ رو به دست راننده دادم تا ببرش پارکینگ و خودم از پله ها بالا رفتم. خسته بودم و دلم یه دوش آب گرم و بعد یه خواب عمیق می خواست. شاید اینطور می تونستم خودم رو آروم کنم، بلکه فحش ناموسی که شنیدم رو این بار هم فراموش کنم! دلم می خواست توی صورت اون دو

نفر نگاه کنم و بگم از تون متنفرم! بگم تا کی باید به خاطر آبرو ریزی شما ها فحش بشنوم؟!

بانو روی مبل ال توی سالن نشسته بود و مجله می خواند، با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم اومد.

- سهند؟؟

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم و وارد اتاقم شدم. با لحن نگران گونه ای دوباره صدام زد و گفت: سهند؟؟ چه خبر؟!

بی حوصله و کوتاه جواب دادم: بهش رضایت دادم!

و در اتاقم رو پشت سرم بستم تا وارد نشه! حوصله هیچی رو نداشتم، به در تکیه زدم و چشم هام رو بستم؛ فحشی که از سورن خورده بودم مدام توی ذهنم مرور می شد و صدای خنده هاش هم همینطور.

صدای بانو از اون طرف در به گوشم می رسید: آخه چرا؟؟

نفسم رو بیرون دادم و بدون اینکه به سوال بانو جواب بدم از در اتاق فاصله گرفتم، لباس هام رو از تنم کندم و روی تخت انداختم تا برم و دوش بگیرم.

- هیچ می فهمی چیکار کردی؟؟ سهند با توام! چرا بهش رضایت دادی؟ وای خدایا باورم نمیشه!

اخمی کردم و کلافه داد زدم: بسه دیگه بانو!

من باید این کار رو می کردم! سورن فقط دشمنم نیست! اون برادر ستایش هم هست، چطور می تونستم از برادر ستایش شکایت کنم؟ نمی خواستم این مسئله ی شکایت کوچک ترین خللی توی رابطه مون ایجاد کنه. با رضایت دادن من جرمی از اون سورن پست فطرت کم نمیشه!

\*\*\*\*\*

ستایش

مامان روی تخت دراز کشیده بود، چشم بندش رو بسته بود و در حالی که دستش رو زیر استخوون گونه اش زده بود خوابش گرفته بود. نور کم‌رنگ چراغ خواب توی فضای اتاق پخش شده بود. پاورچین پاورچین راه می رفتم تا مبادا بیدارش کنم. پارچ آب رو به همراه لیوانی که آورده بودم روی پا تختی گذاشتم و می خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد.

\_ ستایش؟

برگشتم به سمتش و گفتم: فکر کردم خوابی مامان!

چشم بندش رو از روی چشم هاش کنار زد و گفت: ساعت چنده؟

یک و نیم! بچه ها اومده بودن پیش شما، شما هم که خواب بودی.\_

بلند شد و به بالشتش تکیه داد. چند ضربه به کنارش زد و منم رفتم و کنارش نشستم. من رو توی آغوش خودش کشید و موهام رو نوازش کرد. سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم و به رو به روم نگاه کردم. لحظه ی کتک خوردن سه‌ند دقیقاً جلوی چشم هام اومد، مثل پرده ی سینما!

چشم هام رو بستم و قطره ی اشکی آروم افتاد روی گونه هام.

\_ سه‌ند به خاطر من خیلی کتک خورد، اون باز هم به خاطر من از سورن آسیب دید مامان!

اون خیلی دوست داره ستایش! سه‌ند واقعا عاشقه.\_

لبخند تلخی زدم و گفتم: نمیدونی وقتی توی بیمارستان دیدمش چه حالی داشتم! در باز شد و یهو اومد داخل! قلبم اومده بود توی دهنم. وای مامان نمی تونی تصور کنی! روی موهام رو \*ب\* و \*و\* سید و دوباره به نوازشم پرداخت.

\_ وقتی اون طوری کبود دیدمش نصفه جون شدم. اشک توی چشم هام جمع شده بود. یه جور... یه جور احساس خجالت داشتم. اونم به من خیره شده بود و بعد دوید و اومد طرفم.

فین فینی کردم و اشک های روی صورتم رو پاک کردم.

\_ دختر قشنگم!

سرم رو از روی سینه اش جدا کرد و صورتم رو میون دستاش قاب گرفت و گفت: ببین چه بلایی سر دخترم آورده! زیباییت دوباره برمی گرده دخترم!

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به لحظه ای فکر کردم که سهند دوید طرفم و محکم بغلم کرد و من رو توی آغوشش سفت و محکم فشار می داد. چقدر توی بغلش اشک ریختم و اون مدام نوازشم می کرد و من رو می \*ب\* و \*و\* سید. لحظه ی شیرینی بود برام! اونقدر که دلم می خواست هر لحظه بهش برگردم.

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد

سهند

ادکلنم رو روی نبض گردنم اسپری کردم و گذاشتمش سر جاش. دکمه های آستینم رو بستم و از اتاقم بیرون زدم. امروز برام روز مهمی بود، روزی که باید خاطره اش تا سال ها توی ذهنم باقی بمونه!

رفتم توی آشپزخونه و دیدم سهیلا خانوم یکی از خدمتکاران خونه، در حال آماده کردن صبحانه بود. کمی مربا روی نون تست کشیدم و گفتم: هنوز کسی بیدار نشده؟

نه آقا!

به ساندویچ توی دستم گاز زدم که دوباره گفت: منتظر نمی مونی با بقیه صبحانه بخورید؟

—نه من کار دارم! امروز ان شاءالله رویایی ترین روز زندگیمه!

سهیلا خانوم که زن میانسال مهربونی بود لبخندی زد و گفت: خیر باشه اقا! چشمکی زدم و گفتم: خیره!

شونه ای بالا انداختم و واسه اینکه سر به سرش بزارم گفتم: راستی سهیلا خانوم! آدم چطوری باید از دختر مورد علاقه اش خواستگاری کنه؟

ریز خندید و گفت: وای! می خواید از ستایش خانوم خواستگاری کنید؟؟ این خونه هیچ وقت عروس به خودش ندیده!

نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی نیست یه قدم به جلو برداشت و آهسته گفت: الا بانو خانوم! که اونم معلوم نیست آخرش می خواد چی بشه. دو ساله که همینطور آقا محمت رو دست به سر می کنه!

لبخندی زدم و در حالی که از آشپزخونه بیرون می زدم گفتم: اول صبحی داره پشت سر بانو حرف می زنه! ای بابا.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و برای ستایش پیام نوشتم.

" امشب توی رستوران پارک سمدان منتظرتم عشقم. راننده رو با هاگان می فرستم سراغت "

و بعد مشخصات ماشین رو براش فرستادم و از خونه بیرون زدم. باید تا شب تمام جواهر فروشی ها رو بگردم تا انگشتری در شان ستایش پیدا کنم.

سوئیچم رو سرخوشانه توی دستم بالا و پایین می انداختم و از خونه بیرون زدم. بانو لباس ورزشی پوشیده بود و توی حیاط می دوید، با دیدنم به سمتم اومد و گفت: میری کارخونه؟؟

در حالی که در ماشین رو باز می کردم و پشت رول می نشستم گفتم: نه امروز رو به خودم مرخصی دادم.

لبخندی زد و گفت: خوبه!

ازش خداحافظی کردم و ماشینم رو راه انداختم.

\*\*\*\*\*

ستایش

با انواع کانسیلر تمام کبودی های صورت و بدنم که جلوی چشم بودن رو پوشوندم. به مژه هام ریمل کشیدم و یه بار دیگه رژ قرمزم رو روی لب هام کشیدم. تاپ آستین حلقه ای قرمز پوشیده بودم با یه دامن کوتاه مشکی. یه گلوبند هم به خودم وصل کرده بودم. موهام رو اتو کشیده بودم و کاملا صاف بودن یه طرف صورتم انداختمشون. مدام توی آینه به خودم لبخند می زدم، عین دختر های بیست ساله ای شده بودم که برای اولین بار می خواستن با دوست پسرشون برن بیرون! دل تو دلم نبود واسه دیدنش، انگار که واقعا بار اولی بود که می خواستم ببینمش.

کیف دستی قرمز و کفش های پاشنه دارم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم مامان با دیدنم گفت: آیی!! اینطوری می خوای بری؟

با تعجب پرسیدم: چطوری ام مگه؟!

—هیچی دخترم! خیلی هم عالی هستی.

—تورو خدا مامان اگه ایرادی هست بهم بگو!

شونه بالا انداخت و گفت: نه عزیزم چه ایرادی می تونی داشته باشی! تو از تمام دخترای اینجا خوشگل تر و سر تری! توی ایرانم که بودیم همینطور.

لبخندی زد و به نشونه ی تشکر جلو رفتم و لپش رو \*ب\* و \*و\* سیدم. گفتم: من دیگه میرم! سهند منتظره.



—باشه عزیزم مواظب خودت باش. فقط یه چیزی!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت: نکنه بازم تنهایی می خوای بری؟ دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: نگران نباش مامان خوشگلم! سهند برام راننده فرستاده. محافظ هم هست دیگه نگران چی هستی؟

لبخندی زد و گفت: خدا سهند رو حفظش کنه! چه نگرانی دیگه ای داشته باشم؟ هیچی دیگه برو عزیزم بهتون خوش بگذره.

رو \*ب\* و \*و\* سی کردیم و از خونه بیرون زدم. راننده ی ماشین تا من رو دید پیاده شد و بدو بدو اومد و در عقب رو برام باز کرد، وقتی نشستم خواستم در رو ببندم که خودش پیش دستی کرد! خنده ام گرفته بود. هاکان یکی از محافظین سهند جلو نشسته بود، سهند شدیداً نگرانم بود و این مسئله حس خوبی رو بهم انتقال می داد اینکه یه نفر باشه که تا این حد بهت اهمیت میده بیست سال جوون ترت می کنه! راننده هم سوار شد و حرکت کردیم. بوی خوش بو کننده ای که جلوی ماشین بود توی فضا پیچیده بود و حسابی همه جا رو معطر کرده بود. همون عطری بود که توی ماشین سهند هم احساس می کردم.

در طول راه مدام لبخند روی لب هام بود و برای رسیدن لحظه شماری کردم. ماشین جلوی رستوران متوقف شد. راننده به سرعت پیاده شد و به سمتم اومد تا در رو برام باز کنه اما تا اون رسید، از هیجان زیادی که داشتم خودم در رو باز کرده بودم. نگاهی به رستوران انداختم، دیوار های نسبتاً کوتاهش با برگ درخت ها پوشیده شده بود. اسم رستوران با حروف طلایی و برجسته روی دیوار حک شده بود. دو در ورودی داشت که یکی شون احتمالاً برای پارکینگ بود. ساختمون سه طبقه ی سفید رستوران حدود ده دوازده قدم با ورودی فاصله داشت. با صدای هاکان که به انگلیسی گفت "بفرمایید" به خودم اومدم.

جلو تر از من ایستاده بود و به در ورودی رستوران اشاره می داد. قدم برداشتم و دنبالش راه افتادم، به سمت اتاقک نگهبانی کنار در رفت و چند کلمه ای صحبت کرد. دوباره به ساختمون اشاره داد و به انگلیسی گفت: آقای سپهراد توی تراس رستوران که رو به دریاست، منتظر شما هستن. من راهنمایی تون می کنم!

—نه نه! تنهایی میرم، شما همین جا بمونید.

چیزی نگفت و فقط سر تکون داد، من هم به راه افتادم. وارد ساختمون که شدم اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد درخت پاییزی تزئیناتی بود که وسط سالن بود و شاخ و برگش به سقف می رسید اطرافش هم مبل های راحتی و میز و صندلی بود. گلدون های بلند مشکی کنار پنجره ها و پرده های کرم رنگ ظاهر جذابی ساخته بودن. به جمعیت نگاه می کردم که بعضی ها می خندیدن و شاد بودن و چند نفری هم بی تفاوت و حتی بدتر از اون غمگین! فضای رستوران پر شده بود از صدای بهم خوردن قاشق و چنگال، بهم خوردن گیللاس های مشروب به نشانه ی سلامتی، صدای قهقهه ها و همینطور موزیک!

پیشخدمت ها همگی با شلوار مشکی، پیراهن سفید و جلیقه ی زرشکی میون جمعیت می گشتن، بعضی ها سینی و دستمال به دست بودن و بعضی ها هم منوی رستوران رو بین مشتری ها می گردوندن.

به طبقه ی بالا که رسیدم باز هم همون فضای طبقه ی پایین حاکم بود با این تفاوت که فضای دلپذیر تر و مطبوع تری داشت. تنگه ی بسفر زیباتر از همیشه می درخشید و چراغ های شهر سو سو می زدند. چشم انداز فوق العاده ای بود! سهند رو میون جمعیت دیدم که نزدیک ترین میز به دریا رو انتخاب کرده بود. نگاهش به دریا بود و یک فنجان به دستش بود و داشت چیزی می خورد. به طرفش رفتم و گفتم: سلام!

متوجه ی حضورم که شد به سمتم برگشت، فنجانش رو روی میز گذاشت و بلند شد.

—سلام عزیزم، خوش اومدی!

\*ب\*و\*سه ای به گونه های همدیگه زدیم و من رو دعوت به نشستن کرد.

گفتم: باید ترکی یاد بگیرم، خیلی جذاب به نظر می رسه!

—خودم بهت یاد میدم، البته معلم خیلی خوبی نیستم چون خودمم صد در صد مسلط نیستم!

مکثی کرد و گفت: چیزی می خوری برات بیارن؟

سری به اطراف تکون دادم و گفتم: نه... تا سفارش شاممون منتظر می مونم.

با دستمال سفید کنار فنجونش اطراف لبش رو پاک کرد و گفت: من سفارش شام رو قبلا دادم، ببخشید!

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره! خیلی منتظرت گذاشتم؟

از حرفم اشتباه برداشت کرد و تندی گفت: نه نه! منظورم این نبود...

خندیدم و گفتم: منم منظورم این نبود که شاید از سر معطل شدنت این کار رو کرده باشی. فقط می خواستم بدونم خیلی وقته که اومدی؟

خیالش که راحت شد گفت: نه فکر می کنم همش ده دقیقه یا نهایتا بیست دقیقه باشه که اومدم!

نگاهی طولانی و عمیق بهم انداخت و گفت: کبودی هات خوب شدن انگار! خدا رو شکر.

سرم رو پایین انداختم و خندیدم.

—چرا می خندی؟

—آخه خوب نشدن، به لطف...

کمی مکث کردم و ادامه دادم: به لطف آرایش و گریم و این چیزا.

فقط خندید و چیزی نگفت. گفتم: تو حالت چطوره؟

با لبخند توی صورتم نگاه کرد و گفت: خوبم عزیزم!

به یه گارسون اشاره ای داد و اونم با اشاره ی سر اطاعت کرد و ازمون دور شد. دستش رو جلو آورد و روی دستم گذاشت که روی میز بود و به آرومی نوازشش می کرد. خیره به دستم نگاه می کرد و بدون اینکه نگاهم کنه یه دفعه گفت: خیلی دوست دارم ستایش، خیلی!

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: منم دوست دارم سهند! بیشتر از هر چیز دیگه ای!

بغض توی گلویم نشست و ادامه دادم: توی این دنیا به جز تو و مامانم دیگه هیچکس رو ندارم!

لب هام رو فرو دادم داخل و سعی کردم بغضم رو ببلعم.

نگاهم کرد و گفت: روزای خوب شروع میشن عزیزم. اجازه نمیدم آب توی دلت تکون بخوره! ببخش از اینکه تا الان خیلی ضعیف بودم.

—این رو نگو سهند! تو قوی ترین مردی هستی که من تا حالا دیدم.

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: نه! باید واقعیت رو گفت، من همیشه تو رو از دست دادم و نتونستم ازت محافظت کنم.

—اما تو هیچوقت بزدل و ترسو نبودی سهند! همیشه شجاعانه عمل کردی! با وجود اینکه خانواده ی من دشمنت بودن اما تو همیشه پا پیش می زاشتی. از اونیه که بودی ابایی نداشتی و چندین بار شجاعانه من رو خواستگاری می کردی. وقتی فهمیدی من رو گروگان گرفتن به سرعت خودت رو بهم رساندی، حتی اجازه ندادی بیشتر از نیم ساعت دست سورن باشم!

دستش رو توی دستم فشردم و گفتم: تو همیشه برای من شجاع و قوی بودی!

لبخندی زد و در همین لحظه گارسون با یک میز چرخدار به سمتون اومد و غذا ها رو روی میز چید. سه‌ه‌ند انقدر غذا سفارش داده بود که انگار سه نفر دیگه هم مهمونش بودن!

گارسون که رفت، سه‌ه‌ند چاقو و چنگالش رو توی دست گرفت و گفت: شروع کن عزیزم!

من هم چاقو و چنگالم رو توی دستم گرفتم و مشغول خوردن سالاد شدیم. واقعا طعم فوق العاده ای داشت.

—ته‌مینه خانوم بهتره؟

—آره خیلی بهتره! برام عجیب بود که مامانم از سورن متنفر بود ولی حالا انقدر براش اظهار ناراحتی می کرد!

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.

گفتم: فردا میرم ملاقات سورن.

برای لحظه ای از خوردن دست کشید و گفت: واقعا؟

خونسردانه گفتم: آره! می خوام برای آخرین بار سورن رو ببینم.

غمگینانه ادامه دادم: از منوچهر خان هیچ خبری ندارم! میدونی سه‌ه‌ند؟ خیلی احساس عجیبی نسبت بهش دارم. نه دوشش دارم و نه اینکه ندارم! اما باز به خودم میگم اون پدرته! حالا هرچی که باشه.

سه‌ه‌ند فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. منم حرف دیگه ای ن‌زدم و دوتایی غدامون رو شروع کردیم. یه غذای ترکی که من اسمش رو هم نمی دونستم؛ ولی به نظر خوشمزه می اومد. دو قاشق که خوردم متوجه ی طعم بی نظیرش شدم، قاشق سوم رو که می خواستم بردارم متوجه شدم یه چیز سفت و سختی زیر غذاست، غذا رو که کنار زدم با یه جعبه ی سورمه ای کوچیک رو به رو شدم. یه جعبه جواهرات

بود، جا خورده بودم و معنیش رو نمی فهمیدم. به سهند نگاهی انداختم، دست از غذا خوردن کشیده بود و با لبخند به من نگاه می کرد، معنی این رفتار رو اصلا نمی فهمیدم! هم خنده ام گرفته بود هم گیج شده بودم.

با ابرو اشاره ای به جعبه دادم و گفتم: از همچین رستوران معتبری بعیده!

—از من چی؟ از منم بعیده؟!—

لبخند زدم و اصلا نمی دونستم که باید چی جواب بدم، سهند دستم رو توی دستش گرفت و گفت: می خوام این انتظار دوازده ساله تموم بشه ستایش! ما دیگه بچه نیستیم ستایش هیچ مانعی هم بینمون نیست.

شوکه شده بودم و اصلا انتظار این سوپرایز رو نداشتم، فکر می کردم مثل همیشه قراره یه شام عاشقونه کنار هم بخوریم؛ فقط همین! لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: اما...

سکوت کردم، نمیدونستم باید چطوری بگم. کمی فکر کردم و ادامه دادم: شاید بشه گفت همه چیز فرق کرده سهند!

—چه فرقی؟—

—من قبلا ازدواج کردم. یعنی می خوام بگی مشکلی نیست؟—

—چی داری میگی عزیزم؟—

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: فکر کردی من خودم خبر ندارم؟ چرا باید مشکلی داشته باشم؟ تو به خاطر نجات جون ویولت این کار رو کردی، تو به خاطر اینکه من به حقم برسم این کار رو کردی.

لبخندی زدم و با لحن اطمینان بخشی گفتم: با این وجود من همون دختر هجده ساله ای ام که عاشقش شدی!

لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت. برای چند لحظه سکوت کرد، بدون اینکه نگاهم کنم با دلخوری گفت: چرا فکر کردی همچین مسئله ای می تونه دغدغه ی من باشه؟ تو هشت ماه همسر میکائیل بودی و اصلا برای من مهم نیست که توی خلوت مشترکتون چی گذشته!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. وقتی هر دومون از تاثیر حرف هامون دور شدیم، بلند شد و به طرفم اومد. جعبه رو از روی بشقابم برداشت و یک زانوش رو به زمین زد و مقابلم ایستاد، جعبه رو باز کرد و مقابلم گرفت. یه انگشتر طلا سفید خیلی خیلی زیبا! نگینش یه الماس خیلی درخشان بود. قلبم از حرکت ایستاده بود و به شدت هیجان زده شده بودم اونقدری که احساس می کردم الانه که قلبم از جاش کنده بشه. دستام رو روی دهنم گذاشته بودم تا از هر گونه جیغ و دادی که نشانه ی هیجانم بود، جلوگیری کنم.

چند نفری بهمون نگاه می کردن و بعضی ها هم سوت می زدن! سهند نه فقط من رو بلکه تمام مشتری های رستوران رو سوپرایز کرده بود! البته بعضی ها هم کوچک ترین اهمیتی ندادن و سرشون به کار خودشون بود.

سهند همچنان به من خیره شده بود، لغزیدن اشک رو از گوشه ی چشم هام احساس می کردم. دلم می خواست جیغ بزنم و هیجانی که داشت توی دلم جمع می شد رو تخلیه کنم. وای خدا الانه که قلبم از خوشحالی وایسه.

—ستایش! عزیزم!

دستم رو از روی دهنم برداشتم و این بار روی چشم هام گذاشتم و زیر لب گفتم: وای سهند!

دستم رو از روی صورتم برداشت و گفتم: این انگشتر خیلی به این دست میاد، نظر تو چیه؟

میون اشک های شوقم خندیدم و گفتم: معمولا میگن با من ازدواج می کنی!

اونم خندید و گفت: با من ازدواج می کنی؟

سرم رو آروم تکون دادم و آروم گفتم: بله!

سهند انگشتر رو توی دست چپم جا داد و اونایی که داشتن نگامون می کردن برامون سوت کشیدن و بعد چیزهایی به سهند گفتن که احتمالا تبریک بود و سهند هم از همه تشکر می کرد. همش نگاهم به انگشتر بود، با دیدنش تو دلم قند آب می شد!

\*\*\*\*\*

سهند ماشینش رو به هاکن سپرد و هر دومون سوار ماشینی شدیم که راننده داشت. سرم رو روی شونه ی سهند گذاشته بودم و دستش رو توی دستم گرفته بودم. بینیم رو روی یقه ی کتش گذاشتم و عمیق نفس کشیدم تا عطر امشبش تا همیشه توی ذهنم موندگار بشه. عطری که همیشگی بود ولی رایحه اش امشب برای من به طرز عجیبی فرق داشت.

—امشب فوق العاده بود سهند، مرسی!

در پاسخ فقط دستم رو به آرومی نوازش کرد. به سمتم چرخید و پیشونیم رو  
\*ب\*و\*سید.

راننده ماشین رو جلوی آپارتمان متوقف کرد و فوراً از ماشین پیاده شد به سمتمون دوید تا در رو باز کنه. پیاده شدیم و سهند از راننده خواست که منتظرش بمونه. باید می رفتیم و خبر نامزدیمون رو به مامان می دادیم. دستم رو دور بازوی سهند حلقه کردم و با آسانسور بالا رفتیم. نمیدونستم مامان قراره چطوری برخورد کنه ولی دعا می کردم که خیلی هول نشه!!

در زدیم و مامان که در رو باز کرد با همدیگه سلام کردیم.

—بفرمائید داخل پسر!



خندید و ادامه داد: اینجا که خونه ی خودتونه اصلا نیازی به تعارف من نیست!

–ممنون تهمینه خانوم! راننده پایین منتظرمه نمی خوام معطلش کنم. فقط خواستم ستایش رو خودم برسونم خونه.

–خوب کاری کردی سهند آقا!

مامان به داخل اشاره ای کرد و گفت: حالا میگم بفرمایید تو دم در بده بخدا.

چشمکی به من زد و رو به مامان گفت: تو این روزا خدمتتون می رسم.

مامان نگاهی بین من و سهند رد و بدل کرد و هر دومون از سهند خداحافظی کردیم.

سهند که رفت هر دومون رفتم توی خونه. مامان دماغ بود و دست به سینه با اخم نگاه می کرد. کفش هام رو دراوردم و توی جا کفشی گذاشتم و دمپایی پوشیدم، هنوز هم داشت نگاه می کرد.

–وای مامان چیه؟؟

به ساعت دیواری سالن اشاره ای داد و گفت: نگاهش کن! دوازده و نیمه کجا بودی تو دختر؟

شونه هامو بالا انداختم و با بیخیالی گفتم: مامان چیزی نشده که! می بینی که الان خونه ام.

–آره این رو دارم می بینم ولی ستایش! اینجا جوش با ایران فرق می کنه باید مواظب خودت باشی!

خندیدم و گفتم: اتفاقا چون جو اینجا با ایران فرق می کنه تا این ساعت با سهند بیرون موندم، اینجا کسی سرش تو کار دیگران نیست!

مامان می خواست دوباره چیزی بگه که بهش فرصت ندادم، دست هاش رو گرفتم و در حالی که شعر می خوندم سعی می کردم باهاش برقصم.

—خوشگلا باید برقصن خوشگلا باید برقصن...!

از ته دل و با صدای بلند می خندیدم و در حالی که می رقصیدم به سمت سالن رفتم و؟ سیستم صوتی رو روشن کردم و یه آهنگ جدید گذاشتم و شروع کردم به خوندن و رقصیدن.

مامانم هاج و واج نگاهم می کرد فکر کنم به خاطر اینکه تا حالا این روی شاد من رو ندیده بود! به سمتش رفتم و دستاش رو گرفتم و گفتم: تو هم برقص دیگه مامان! با تعجب گفت: نصفه شبی چت شده تو دختر؟

دست چپم رو بالا اوردم و در حالی که برای نشون دادن انگشترم انگشت هام رو تکون می دادم، گفتم: ازم خواستگاری کرد!

مامان دست هاش رو روی دهنش گذاشت و گفت: خدایا!

خندیدم و به رقصیدنم ادامه دادم، مامان همچنان با تعجب نگاهم می کرد تعجبی آمیخته با خوشحالی. انگار باورش نمی شد!

محکم بغلم کرد و گفت: مبارک باشه عزیزم! الهی من فدات بشم دخترم... دختر قشنگم!

من هم بغلش کردم، از شدت احساساتی شدن برای لحظه ای اشک توی چشم هام جمع شد و گفتم: خیلی خوشحالم مامان. باورت همیشه چقدر! ولی از طرفی هم خیلی ناراحتم... این اتفاق باید خیلی زودتر از این ها می افتاد، نمیگم دوازده سال پیش چون اون موقع من فقط هجده سالم بود ولی باید زودتر از اینا بهم می رسیدیم مامان! توی این دوازده سال روزای خیلی قشنگی رو می تونستیم کنار همدیگه دلشته باشیم.

مامان من رو از بغل خودش جدا کرد و با سر انگشتاش اشک هام رو پاک کرد و گفت: من رو ببخش ستایش من هم مخالفت هایی داشتیم! اما غصه نخور دخترم شما هنوز

جوون هستید. این حرفا که می زنی برای کسایی هستش که دیگه جوونی و زیبایی شون رو از دست داده باشن نه برای تو و سهند!

من رو به سمت آینه چرخوند و گفت: خودت رو ببین چقدر خوشگلی! ماشاءالله بزخم به تخته دخترم مثل این دختر های بیست سه چهار ساله می مونه.

\*\*\*\*\*

چراغ خواب رو خاموش کردم که بخوابم. چشم هام رو که بستم و بیره ی گوشیم رو زیر بالشتم احساس کردم. زیر لب گفتم: باز که اینو گذاشتم زیر بالشتم! دراوردمش و با دیدن اسم سهند لبخند زدم، نوار سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-الو؟

اما صدای ضبط ماشین به گوشم رسید

"دیوونه دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن توی چشم هام نگاه کن

دیوونه

دیگه دارم هواتو دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو"

با چشم های بسته به باقی آهنگ گوش کردم و لبخند روی لب هام نشست بود.

\*\*\*\*\*

سورن می خواست بهم نزدیک بشه که مامور هشدار داد: بهش نزدیک نشو!

نگاهی به مامور انداخت و گفت: خیلی خب باشه مگه می خوام چیکار کنم!؟

هر دو تامون به سمت میز و صندلی ها رفتیم و نشستیم، اطرافمون چند نفر دیگه هم بودن که مثل ما ملاقات می کردن. هنوز باهم دیگه سلام نکرده بودیم. فقط نگاهش می کردم.

—چرا اونطوری نگاه می کنی.

چشم ازش گرفتم که دوباره گفت: اومدی بگی هرچی داره سرم میاد حقمه؟!

—بیشتر از اینا حقته سورن! ولی برای گفتن این چیزا نیومدم. اومدم برای بار آخر ببینمت که دو روز دیگه با خودم نگم چرا این کار رو نکردم!

ابرویی بالا انداخت و گفت: آفرین! چه آینده نگر!

نگاهش افتاد به انگشتر توی دستم. رد نگاهش رو که دنبال کردم گفتم: نامزد کردیم!

سری به نشونه ی تفهیم تکون داد و گفت: بله دارم می بینم! بالاخره مختو زد.

اخمی بهش کردم و گفتم: من بهش میگم دل به دست آوردن که البته اینم دوازده سال پیش اتفاق افتاد. دیدی که! هیچی نتونست جلوی عشقمون رو بگیره.

گوشه ی لبش رو خاروند و نگاهی به ساعت کرد و گفت: می خوام تمام این نیم ساعت قصه ی عشق جانسوز سهند ستایش بهم بگی؟!

—اومدم از منوچهر خان بپرسم!

—اوها! منوچهر خان... طفلک هیچکس اونو بابای خودش نمیدونه.

—سوالمو جواب بده سورن.

با چشم و ابرو اشاره ای به انگشترم داد و گفت: چرا نمیری از نامزدت بپرسی؟

اخمی کردم و پرسیدم: چی میگی؟ چه ربطی به اون داره!

خونسردانه گفت: مثل اینکه از همین اول زندگی باهات رو راست نیست.

نفسم رو کمی توی سینه حبس کردم و گفتم: انقدر حاشیه نرو سورن. قصه نباف فقط بگو از بابا چه خبر؟ زنگ زدم شرکت کسی جواب نداد. می خوام بدونم چی به سرش اومده.

—گفتم که از نامزدت پپرس! بهش بگو چیکار کرده که باعث شده بابات رو از پا بندازه و زمین گیرش کنه و الان بیافته گوشه ی خانه سالمندان!

احساس کردم عرق سردی از کمرم سر خورد پایین. بی هیچ حرف و عکس العملی بهش خیره شده بودم. چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم، این امکان نداشت. نه زمین گیر شدن منوچهرخان رو می تونستم باور کنم و نه اینکه سهند باعث این قضیه است رو می تونستم باور کنم.

—داری دروغ میگی!

با چشم های بسته سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه! دروغ نمیگم.

با نفرت گفتم: داری دروغ میگی!

—سهند باعث شد این اتفاق بیافته!

بدون اینکه خودم بفهمم اشک هام سرازیر شد، چرا سورن رو باور می کنی ستایش؟؟ اون بهت دروغ میگه... می خواد ناراحتت کنه چرا اجازه میدی تو رو درمورد سهند به شک بندازه..

سرم رو به اطراف تکون دادم و مصرانه گفتم: داری دروغ میگی!

با اعتماد به نفس گفت: این جنایت ها فقط از آدمی مثل سهند بر میاد.

توی چشم هام زل زد و چندین بار تکرار کرد: تقصیر سهند... کار سهند بود...

نگاهی به آدم های اطرافم انداختم به نظرم می اومد که همه به سمت من برگشته بودن و جمله ی سورن رو تکرار می کردن. همگی باهم اما نا منظم.

– کار سه‌ه‌ند بود... کار سه‌ه‌ند بود...

سرم به دوران افتاده بود. دست هام رو روی سرم گذاشته بودم و سعی می کردم این فشار عصبی رو از خودم دور کنم. همه با صدای بلند این جمله رو روی سرم فریاد می زدن به جز سورن که ساکت بود و به طرز جنون آمیزی به چشم های من زل زده بود.

– کار سه‌ه‌ند بود... کار سه‌ه‌ند بود...

دست هام رو لا به لای موهام فرو کرده بودم و اتاق ملاقات به دور سرم می چرخید. سرعت صدا ها توی سرم بیشتر می شد و هنوز هم همگی همون جمله رو تکرار می کردن. انگار که همگی این بار دور میز ما جمع شدن و از یک فاصله ی نزدیک تر روی سرم داد می زدن. سعی کردم فریاد بزنم اما توانش رو نداشتم، زیر لب گفتم: نه! دروغه!

از روی صندلی روی زمین افتادم و چشم هام بسته شد.

\*\*\*\*\*

سه‌ه‌ند

از ساختمون دانشگاه بیرون زدم و به طرف پارکینگ رفتم که گوشیم زنگ خورد. محمت بود.

– بله محمت؟

– الو سه‌ه‌ند؟

در ماشین رو باز کردم اما سوار نشدم. صداش نگرانم کرده بود: چی شده محمت؟

– یه چیزی بهت میگم لطفا آروم باش!

– خب چی شده پسر؟ یه دفعه بگو خودت رو راحت کن دیگه!

– ستایش توی بیمارستانه!

اخمی کردم و فریاد زدم: چی؟؟ چی داری میگی محمت؟

صدام شروع به لرزیدن کرد، فوراً سوار ماشین شدم و برای چند لحظه گوشی رو بین شونه و استخوان گونه ام گذاشتم و ماشین رو روشن کردم.

– آروم باش سهند! حالش خوبه.

– کدوم بیمارستانه محمت؟؟ کدوم بیمارستان؟؟

فورا خودم رو به بیمارستانی که گفت رسوندم و بعد از اینکه اسم ستایش رو به پذیرش گفتم راهنمایی کرد. به جلوی در اتاقش که رسیدم بانو و محمت رو دیدم، ته‌مینه خانوم هم که توی اتاق بود.

سرم رو داخل کشیدم و وقتی که دیدم ستایش صحیح و سالم روی تخت نشسته نفسی از سر آسودگی کشیدم.

– مامان من حال خوب شده تو رو خدا بگو من رو مرخصم کن!

قبل از اینکه ته‌مینه خانوم حرفی بزنه نگاه ستایش به من افتاد و چشم تو چشم همدیگه شدیم. ته‌مینه خانوم رد نگاه ستایش رو گرفت و به من رسید. با دیدنم گفت: سهند جان اومدی؟ نمی خواستم نگرانم کنم ولی گفتم شاید بهتر باشه بدونی.

بدون اینکه اهمیتی بدم به طرف ستایش رفتم و ته‌مینه خانوم ادامه داد: منم نمی دونستم هاگان آوردش بیمارستان و به همه مون خبر داد!

به ستایش اشاره ای داد و گفت: هر چقدر می پرسم چه اتفاقی افتاده جواب نمیده. بخدا زیر سر سورنه ببین کی گفتم!

کنار ستایش روی تختش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم. ته‌مینه خانوم نگاهی به دست هامون کرد و گفت: من با بانو برم ببینم می تونم ترخیص ستایش رو بگیرم!

–مامان اگه رضایت شخصی هم می خواستن قبول کن! می بینی که چیزیم نیست.

تهمینه خانوم سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سر خودش بست. روی دستش رو به آرومی نوازش کردم و با نگرانی پرسیدم: حالت خوبه ستایش؟ نگاهش رو ازم گرفت و سر سنگین گفت: خوبم!

–چه بلایی سرت اومده؟

–یکم حالم بد شد؛ ولی الان خوبم.

–چرا این اتفاق برات افتاد؟

کلافه گفت: گفتم که الان خوبم.

–اما رنگت پریده!

–خب طبیعیه اما اینم خوب میشه.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امروز قرار بود بری ملاقات سورن. چی شده که داری از من پنهونش می کنی؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: بعدا در موردش حرف می زنیم.

دیگه چیزی نگفتم و فقط به آرومی روی دستش رو نوازش کردم، یه دفعه دستش رو از زیر دستم کشید. با تعجب نگاهش کردم و اون ازم رو برگردوند. سکوت کردم و سعی کردم دلیل کارش رو بفهمم. شک نداشتم که یه اتفاقی افتاده و هرچی باشه به احتمال نود درصد زیر سر سورن. نگاهم نمی کرد، دست زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو به سمت خودم چرخوندم.

–نگاهم کن!



گوشه ی لبش رو به دندون کشید و به سمتم چرخید، رد نگاهش روی یقه ی لباسم بود.

–گفتم به من نگاه کن ستایش!

این بار به حرفم اعتنا کرد. عصبانیتی توی مردمک چشم هاش بود. با تعجب پرسیدم: تو از من ناراحتی؟! حداقل بگو تا از خودم دفاعی کنم.

–تو...

منتظر نگاهش می کردم... با بغض گفتم: تو عوض شدی سهند! انگار اون سهندی نیستی که من توی تهران می شناختم!

منظورش رو نفهمیدم و فقط نگاهش می کردم، بدون اینکه چیزی بگم.

–زمین تا آسمون فرق کردی. تو دیگه اون سهندی نیستی که من می شناختم.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: امروز به خاطر این فکر ها حالت بد شده؟ میشه بگی چی شده که به این نتیجه رسیدی؟

–تو...

اخمی کرد و با لحنی عصبی ادامه داد: تو چه بلایی سرِ بابام آوردی؟؟

خیلی جا نخوردم و اصلا هم تعجبی نکردم. باید می فهمیدم مسئله چیه! آخ سورن تو چه حیوون کثیفی هستی.

–ستایش متاسفم که این خبر رو شنیدی!

اشک هاش روی گونه هاش جاری شدن و گفتم: متاسفی؟؟

سری به اطراف تکون داد و ادامه داد: فقط همین؟

–عزیزم من این کار رو نکردم!

با جدیت گفتم: در ضمن خیلی ناراحتم که نپرسیده قضاوتم کردی.

—سورن گفت کار توئه!

با تمسخر خندیدم و گفتم: ستایش تو واقعا بعد از این همه اتفاق باز هم حرف های اون رو باور می کنی؟!

دو دستی به خودم اشاره ای دادم و با دلخوری پرسیدم: یعنی من واسه تو هیچ ارزشی ندارم؟؟

برای اولین بار با نفرت نگاهم کرد و عصبی گفت: آره باور می کنم! چون تو همیشه آرزوت این بوده که خانواده ی من از همدیگه پاشیده بشن!

آره این آرزوی همیشگی من بود، اینکه منوچهر خان و سورن به سزای اعمالشون برسن اما هیچ وقت این آرزو رو برای ستایش فاش نکرده بودم. ابرو هام رو برای انکار کردن بالا انداختم و با تعجب پرسیدم: چی داری میگی تو دختر جون؟؟

—سعی نکن انکار کنی! تو با بابای من چیکار کردی سهند؟ چرا سورن گفت کار تو بوده؟ تو باعث این اتفاقی اونوقت با چه رویی از من خواستگاری می کنی؟

با عصبانیت از روی تختش بلند شدم و گفتم: دیگه داری زیاده روی می کنی!

با گریه گفت: من اینو چطور به مامانم بگم! ای خدا فکر کردم تازه داره روزای خوبم شروع میشه.

یک دور دور خودم چرخیدم، کلافه بودم و پشت انگشت اشاره ام رو به دندون گرفتم. برگشتم طرفش و دستش رو توی دستم گرفتم. گفتم: ستایش! به روح آقام من کاری نکردم فقط منوچهر خان ترسید!

اخمی کرد و با گنگی پرسید: از چی ترسیده؟؟

قصد نداشتم ستایش رو وارد این ماجرا ها کنم اما این بار مسئله ی بینمون خیلی حیاتی بود. سری تکون دادم و با اکراه گفتم: من...

نگاهی به اطرافم انداختم و سعی کردم کلماتی که برای ساختن این جملات توی ذهنم رژه می رفتن رو جفت و جور کنم. ادامه دادم: من محموله ی قاچاق خرسند و هدایتی رو تحویل پلیس ها دادم!

چشم هاش از تعجب چهار تا شد و گفت: تو... تو چطور این کار رو کردی؟

—همش مواد مخدر بود و جرمش هم به شدت سنگین، می دونی که؟

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت: خدایا چطور ممکنه! تو به هیچ چیز فکر نکردی سهند؟

—همه باید به سزای اعمالشون می رسیدن! هدایتی اون کسی بود که برای اولین بار فهمید من کی ام و به منوچهر خان گفت و تمام این قضایا پیش اومد.

—برای تو که...

می دونستم می خواد چی بگه بنابراین حرفش رو بریدم و گفتم: نه برای من بد نشد! ولی اون هم همدست اونا بود، خرسند هم می دونست کی قاتل پسرشه اما به خاطر گند کاری های خودش مجبور شد سکوت کنه.

—اما این مسئله که خرسند با خون پسرش چیکار کرد به تو مربوط نبود!

با قاطعیت گفتم: بود! اون کثافت پدر میکائیل بود چطور می تونست همچین کاری بکنه!؟

کمی سکوت کردیم و بعد از چند لحظه گفتم: اما پدر تو ستایش! منوچهر خان از لو رفتن هدایتی و خرسند ترسید. من کاری باهاش نداشتم قسم می خورم عزیزم قسم می خورم!

چند لحظه توی چشم هام نگاه کرد، باز هم داشت اشک می ریخت؛ ای خدا این دختر این روزا چقدر گریه می کنه! دست هاش رو از هم باز کرد و من رو به سمت خودش کشید. دستم رو دورش حلقه کردم و سرم رو لای مو هاش فرو کردم. با باز شدن در از

همدیگه جدا شدیم و ته‌مینه خانوم رو دیدیم که بی حرکت داشت ما رو نگاه می‌کرد. احساس شرم کردم و فاصله ام رو با ستایش بیشتر کردم. زن بیچاره هول شده بود و با دستپاچگی گفت: آه... من فکر کردم شما رفتی! آخه بانو و محمت هم اینجا نبودن. هیچ کدوممون حرفی نزدیم، وقتی سکوتمون رو دید به سمت ستایش رفت و گفت: خب دیگه عزیزم با رضایت شخصی میریم خونه فقط باید یه امضا بزنی. صبر کن لباس های تمیز برات اوردم.

\_ خب فکر کنم همه تون متوجه شده باشید که من دیشب از ستایش خواستگاری کردم. می‌خواستم زودتر از این بهتون خبر بدم اما دیدن که، امروز صبح حال ستایش بد شده بود.

عالیه خانوم، بانو و محمت رو به روم نشسته بودن و به حرف هام گوش می‌دادن.

-من جز شما خانواده ای ندارم به خاطر همین انتظار دارم همراهیم کنید.

هر سه نفر سکوت کرده بودن که بالاخره عالیه خانوم سکوت رو شکست و گفت: بهت تبریک میگم پسر!

محمت و بانو هم به ترتیب تبریک گفتن. سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون!

عالیه خانوم: خب همه مون منتظر همچین روزی بودیم و خداروشکر که سر رسید! بالاخره تو هم باید سر و سامون می‌گرفتی پسر. معلومه که همراهیت می‌کنیم. من با ته‌مینه خانوم حرف می‌زنم و قرار خواستگاری رو می‌زاریم.

محمت پوزخندی زد و گفت: یه خواستگاری فرمالیته. عالیه!

بانو نگاه معنا داری به محمت انداخت و هشدارگونه گفت: بالاخره این خواستگاری و نامزدی باید حالت رسمی به خودش بگیره عزیزم! خواستگاری تو هم از من همینطوری بود!!

محمت چیزی نگفت، لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. عالیه خانوم نگاهی به هر دو تاشون انداخت و بعد رو به من گفت: خب شماره ی تهمینه خانوم رو بگیر باهاش صحبت کنم.

شماره ی آپارتمونم رو با تلفن بیسیم خونه گرفتم و گوشی رو به عالیه خانوم دادم.

–الو؟ سلام تهمینه خانوم. من عالیه هستم

... –

–خیلی ممنون! شما خوب هستید؟ کسالت ستایش برطرف شد؟

... –

–خدا رو شکر! زنگ زدم برای فردا شب ازتون اجازه بگیرم که برای امر خیر

خدمت برسیم!

... –

–قربان شما تهمینه خانوم..

با لبخند نگاهی به من انداخت و ادامه داد: پس ما فردا شب خدمت می رسیم. شبتون بخیر.

گوشی رو قطع کرد و گفت: این هم از این. فردا شب چهار نفرمون می ریم.

خیلی خوشحال بودم و هیجان زده! به سمت عالیه خانوم رفتم و فوراً دستش رو

\*ب\*و\*سیدم و گفتم: خدا سایه تون رو از سر من کم نکنه عمه جان!

بعد از اینکه کنار همدیگه قهوه خوردیم و از مسائل کارخونه صحبت کردیم با یه

معذرت خواهی رفتم به اتاقم. لباس هام رو از تنم کندم و و نیمه لخت روی تخت

افتادم؛ دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاق خیره شدم. مدام فردا شب رو توی

ذهنم تجسم می کردم و به این تصوراتم لبخند می زدم. از شوق و اشتیاقی که داشتم

نمی تونستم راحت بخوابم!

\*\*\*\*\*

گره ی کراواتم رو محکم تر کردم و روی نبض گردنم ادکلن زدم. در اتاق رو که باز کردم با بانو رو به رو شدم که دستش رو مشت کرده بالا گرفته بود. لبخندی زد و گفت: می خواستم در بزنم!

در اتاق رو بستم و همراه بانو رفتیم توی سالن، جایی که محمت و عمه عالییه منتظرمون نشستند. عمه عالییه مثل همیشه با ابهت روی ویلچرش نشسته بود.

—مثل دخترا دیر حاضر میشی!

به حرف عمه عالییه خندیدم و گفتم: ببخشید!

بانو گل و شیرینی رو از روی میز برداشت و رو به من گرفت و گفت: این گل ها چطورن؟ خودم سفارش دادم.

به زیبایی دسته گل لبخندی زدم و گفتم: عالی ان!

هر چهار نفرمون با یک ماشین از عمارت خارج شدیم و راننده به سمت آپارتمان روند. همه مون در طول مسیر سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم به خصوص محمت که حوصله اش هم سر رفته بود و دیشب می گفت که حضورش اهمیتی نداره چون همه قراره فارسی صحبت کنن و اون چیزی از فارسی نمی فهمه؛ اما به اصرار عالییه خانوم خودش رو موظف به شرکت می دونست!

به خونه که رسیدیم اول بقیه وارد شدن و در آخر من به همراه دسته گل با ستایش رو به رو شدم. حتی یه لحظه هم نمی تونستم لبخند روی لب هام رو کنترل کنم، ستایش هم انگار مثل من بود چون مدام لبخند می زد. پیراهن آبی پرننگی پوشیده بود که تا زانو هاش می رسید و آستین حلقه ای بود. دسته گل رو مقابلش گرفتم و با یه تشکر از دستم گرفتم.

مثل هر خواستگاری دیگه ای اول به حرف های روزمره و معمولی گذشت. ته‌مینه خانوم، ستایش و بانو مشغول حرف زدن درمورد مد و زیبایی بودن و عالییه خانوم هم فقط شنونده بود.

من و محمت هم کمی دور تر نشستیم بودیم و محمت به صفحه ی سیاه تلویزیون خاموش زل زده بود. کاملاً بی حوصله بود و این رو هر کسی به راحتی می فهمید.

–اینا دارن درمورد چی حرف می زنن؟؟

–لباس آنجلینا جولی توی مراسم گلدن گلوپ!

با لحن کلافه ای گفت: خدای من چه اهمیتی داره آخه!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای نسبتاً بلند خندیدم. توجه خانوم ها برای چند ثانیه به خنده ی من جلب شد و بعد دوباره حرف های خودشون رو از سر گرفتن! بیشتر از همه این ته‌مینه خانوم بود که بحث رو جدی گرفته بود و انگار فراموش کرده بود برای دخترش خواستگار اومده!

بالاخره عالییه خانوم گفت: بهتره درمورد مسئله ای حرف بزنیم که به خاطرش جمع شدیم!

ته‌مینه خانوم هم به خودش اومد و گفت: بله بله! حق با شماست! الان که وقت حرف زدن درمورد لباس و این جور چیزا نیست.

بعد از سکوت خیلی کوتاهی عمه عالییه فنجونش رو روی میز گذاشت و شمرده شمرده گفت: سهند برای من مثل پسر می مونه من همیشه جوایای احوالش بودم، اونقدر بهش علاقه داشتم که وقتی اومد اینجا اصلاً ازش نخواستم خودش رو به من ثابت کنه؛ سهند کاملاً برای من اثبات شده است! من دختر شما رو هم کاملاً می شناسم. رحیم خدا بیامرز از نجابت دختر شما برای من زیاد تعریف می کرد. سهند توی زندگیش سختی های زیادی کشیده، اون با مسئله ای رو به رو شده که برای یه مرد خیلی دردناکه! غرورش جریحه دار شد... اما حالا نمی خوام درمورد گذشته اش

صحبت کنم چون همه ی ما می دونیم، شما هم همینطور! به نظرم حرف زدن درموردش فقط این زخم رو تشدید می کنه و سودی نداره.  
عالیه خانوم نفسی تازه کرد و ادامه داد: سهند پسر عاقل و دنیا دیده ای هستش من به شما تضمین میدم که دختر شما رو بتونه خوشبخت کنه.

—عالیه خانوم همه ی حرف های شما درسته. من هم سهند رو قبول دارم! اون پسر خیلی خویبه هرچند زمانی درموردش اشتباه فکر می کردم ولی مربوط به گذشته هاست. من چشم و گوشم بسته بود حتی درمورد همسر سابقم اشتباه فکر می کردم.

به ستایش اشاره ای داد و ادامه داد: دختر من هم توی زندگیش کم سختی نکشیده. قربانی تصمیم های پدر و برادرش شد. قبول دارم که من و کلا خانواده ی ستایش باعث شدیم که این دو نفر دوازده سال از همدیگه دور بمونن ولی امشب به لطف شما این دوری تموم میشه. چه میشه کرد عالیه خانوم؟ باید به تصمیم بچه ها احترام گذاشت، به خصوص الان که هر دوشون انتخاب درست کردن.

به تلخی خندید و گفت: این انتخاب درست رو دوازده سال پیش کردن ولی خب بینشون مانع به وجود اومد. دیشب ستایش از پدرش برام گفت، اینکه چه اتفاقی برایش افتاده! خب... من اصلا متاثر نشدم چون دیگه هیچ علاقه ای به اون مرد ندارم. من دو ساله که از منوچهر جدا شدم و اصلا پیشمون نیستم.

دست روی دست ستایش گذاشت و ادامه داد: من حالا توی این دنیا فقط دخترم رو دارم. ستایش همه ی دنیای منه! ستایش همش نگران بود که چطور این خبر رو به من بده ولی الان دارم میگم که مرد سزای اعمالش رو دیده جای ناراحتی وجود نداره! من از تمام دنیا دیگه فقط دخترم رو دارم. خوشبختیش آرزومه! هیچی جز خوشبختی دخترم نمی خوام عالیه خانوم.

—ان شاءالله اگه شما اجازه بدید کنار همدیگه خوشبخت میشن!



– بله ان شاءالله. مبارکشون باشه.

بانو اولین کسی بود که شروع به دست زدن کرد و بعد بقیه هم ازش پیروی کردن. نگاهی به ستایش انداختم و به روش لبخند زدم. عمه عالیله اشاره ای به بانو داد و بعد رو به جمع گفت: پس حالا نوبت حلقه هاست.

بانو جعبه حلقه ها رو از کیفش بیرون آورد و رو به روی عمه عالیله گرفت. بلند شدم و دستم رو به سمت ستایش گرفتم و اونم دستش رو توی دستم گرفت و بلند شد، باهم به سمت عمه عالیله رفتیم. عمه عالیله حلقه ها رو توی دست هامون جا داد و ربان قرمز رو برید و گفت: ان شاءالله که پایدار باشه!

بعد من و ستایش به نوبت دستش رو \*ب\* و \*و\* سیدیم.

\*\*\*\*\*

توی بالکن اتاقم روی یک صندلی راک نشسته بودم و تکتون تکتون می خوردم. در باز شد و ستایش وارد اتاق شد، با دیدنش سیگار توی دستم رو توی جا سیگاری فشار دادم و خاموشش کردم.

کنارم ایستاد و پرسید: چرا اومدی اینجا؟ همه پایین دارن قهوه می خورن! به کشتی های پهلو گرفته توی اسکله نگاه کردم و گفتم: حوصله ی جمع رو نداشتم! روی پاهام نشست و خودش رو توی آغوشم جا داد، دستم رو دور کمرش حلقه کردم و روی پیشونیش رو \*ب\* و \*و\* سیدم.

– فکر کنم بدونم چرا این شکلی شدی!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم هاش رو بست. منم همینطور.

– تو داری میری ایران، تعجیبی نداره.

نفس هاش که به صورتم بر می خورد بهم آرامش می داد... من یه عمر واسه این نفس ها صبر کردم!

-آره دارم میرم ایران حالم خوب نیست! جز عاشق تو شدن هیچ خاطره ی خوب دیگه ای ندارم از اونجا. احساس می کنم همه ی آدماش می دونن من کی ام! اونجا نمی تونم توی چشم های کسی نگاه کنم.

چشم هامون رو باز کردیم و به همدیگه نگاه کردیم. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: تو داری چی میگی سهند؟  
به آرومی کمرش رو نوازش کردم.

-من از این به بعد جز تو از هیچ چیز دیگه ای حرف نمی زنم!

لبخندی زدم و سرم رو به سمت دستش که دور گردنم حلقه بود، خم کردم و \*ب\*و\*سیدمش.

-من که بهت گفتم خودم تنهایی میرم و بر می گردم.

-چطور می تونم تو رو تنها بفرستم؟ دوری من و تو دیگه امکان نداره دختر! هر جایی که بری عین سایه پشت سرتم!

خندیدیم. گفتم: بلیط ها برای فرداست. تو که حاضری؟

-آره من آماده ام.

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نمی خوام بعدا از خودم متنفر بشم و بگم چرا نرفتم بینمش. ملاقات سورن هم به خاطر همین رفتم. بعدش... می خوام این دو نفر رو از زندگیم حذف کنم! می خوام تمام اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم. خاطرات ایران رو می خوام یه جور دیگه تصور کنم! می خوام فکر کنم که یه زندگی آروم و بی دغدغه داشتیم... می خوام فکر کنم همه چیز اُکی بوده! مثلاً اومدم ترکیه و تو رو اینجا برای اولین بار دیدم و عاشقت شدم! می خوام همه ی اون دوازده سال عذاب رو

فراموش کنم و فقط این چند ماه رو توی ذهنم پررنگ کنم! البته به جز دردسری که سورن اینجا برامون درست کرد. اون رو هم می خوام توی ذهنم حذف کنم.

—کار خوبی می کنی عشق من! اصلا از ایران که برگشتیم من هم همین کار رو می کنم. فکر می کنم که من هم از همون اول که به دنیا اومدم یه بچه پولدار با کلاس بودم!

چند لحظه توی چشم های همدیگه نگاه کردیم و بعد از خنده منفجر شدیم. انقدر خندیدیم که اشک از چشم هامون جاری شد!

\*\*\*\*\*

بالاخره مهماندار اعلام کرد که وارد حریم هوایی ایران شدیم و بلافاصله صدای کشیده شدن زیپ ها توی هواپیما بلند شد و می تونستم حدس بزنم که خانوم ها دارن شال و روسری هاشون رو به سر می کنن! از تکون خوردن های ستایش هم فهمیدم که اونم داره همین کار رو می کنه.

—نمی خوای این چشم بند رو برداری؟ تا فرود نیومدیم از این بالا تهران رو ببین!

بی تفاوت گفتم: یه بار قبلا دیدم کافیه!

واقعا هم نظرم همین بود. یک بار از این بالا سورن رو دیدم که کوچیک بود! منوچهر خان هم کوچیک بود! همه شون همینطوری بودن! همه شون زیر پاهام بودن. دیدنش همون یک بار برام کافی بود و این شانس رو به همه شون می دادم که دیگه به این خفت نیافتن!

بعد از تحویل چمدونامون از قسمت بار و انجام کار های گمرکی دوتایی به سمت سالن به راه افتادیم.

—سهند؟

—جونم؟

—احساست چیه برگشتی ایران؟

خندیدم و گفتم: آخه من که همش سه سال ایران نبودم! چیز زیادی که نیست.

—آخه وقتی که داشتی می رفتی انتظار نداشتی که برنگردی و اقامت ترکیه رو بگیری. نکنه انتظارش رو داشتی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه انتظار نداشتم! قرار بود برم لندن...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: خدا رو شکر نشد.

چیز دیگه ای نگفتم. دستش رو توی دستم گرفتم و به سمت شلوغی رفتیم. فرودگاه خیلی شلوغ بود و جمعیت زیادی برای استقبال از مسافرانشون اومده بودن. هر دو تامون میون جمعیت چشم چرخوندیم و به دنبال حسام گشتیم. بالاخره پیداش کردم که داشت برامون دست تکون می داد، انگار که اون زودتر ما رو پیدا کرده بود. به سمتش دست کشیدم و به ستایش گفتم: اونجاست! می بینیش؟

بدون اینکه جوابی بده دو تایی به سمتش رفتیم. چند قدمی حسام دستم رو از دست ستایش بیرون آوردم و حسام رو توی آغوشم کشیدم. ستایش با لبخند نگاهمون می کرد. سفت و محکم همدیگه رو بغل کرده بودیم.

\*\*\*\*\*

ستایش از کنارم بلند شد و گفت: من برم پیش سیما خانوم و نگار.

سر تکون دادم و آرام گفتم: باشه.

چند ثانیه که گذشت به مسیر رفتن ستایش نگاهی کردم، از نبودش که مطمئن شدم یکم به سمت حسام خم شدم و گفتم: از سورن چه خبر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چند باری توی دادگاهش شرکت کردم، وکیلش خیلی واسش دست و پا زد اما خداروشکر پرونده اونقدری سنگین بود که نتونن کاری کنن.

صداش رو پایین آورد و نجوا گونه گفت: تمام گند کاری هاشون بیرون افتادا!

حوصله ی حاشیه شنیدن نداشتتم. گفتم: حکم چی شد؟!

با جدیت گفت: حبس خورده، ابد و یک روز!

برگشتم سر جام و این بار با خیال راحت به پشتی تکیه زدم، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم.

تصویر سورن رو از ذهنم کنار زدم و به حسام نگاه کردم. گفتم: من یه تصمیم بزرگ گرفتم.

چه تصمیمی؟

می خوام یه کارخونه ی خیلی بزرگ توی ایران بزنم.

چشم های حسام برق زدن و گوشه های لبش بالا رفت. ادامه دادم: می خوام خیلی ها ازش سود ببرن! می خوام یه عالمه جوون بیکار ولی با استعداد توش کار کنن.

لبخند حسام و درخشش چشم هاش لحظه به لحظه بیشتر می شدن. به سمتم پرید و به سرعت صورتتم رو صدا دار \*ب\*و\*ب\*و\*سید و گفت: پسر این که عالیه! بخدا یه دونه ای داداش.

خواستم چیزی بگم که حاج محسن یا الله ای گفت و وارد شد. به احترامش هر دومون بلند شدیم و بفرمایید گفتیم! حاج محسن نشست و یه بار دیگه سر تا پام رو نگاه کرد و گفت: توی این سه سال به اندازه ی ده سال عوض شدی!

حاج محسن این رو گفت و خندید، منم خندیدم و گفتم: ای بابا حاجی! انقدر به رومون نیار.

رو به روی در نشیمن نشسته بودم. مدام چشم می چرخوندمش و سعی می کردم خبری از ستایش بگیرم؛ اما موفق نمی شدم. حسام که متوجه ی نگاه های من شده

بود، بلند شد و در آستانه ی در ایستاد و با صدای بلند گفت: خانوما دارید چیکار می کنید تو آشپزخونه؟؟ ستایش خانوم خسته اس!

صدای سیما خانوم به گوشم رسید که با خنده گفت: ای بابا حسام! بزار یه چند کلمه با عروسم حرف بزنم!

از اینکه سیما خانوم ستایش رو عروس خودش می دونست لبخند به لبم اومد. حسام بیرون رفت و بعد از چند لحظه با سفره برگشت، بلند شدم و در پهن کردن سفره به حسام کمک کردم. دلم لک زده بود واسه همچین سبک غذا خوردنی!

\*\*\*\*\*

بالاخره حسام مقابل در خانه ی سالمندان توقف کرد. دستی به زیر چشم ها و بینیم کشیدم تا به خودم مسلط بشم. به عقب برگشتم و به ستایش نگاه کردم که نم زیر چشم هاش رو با دستمال کاغذی پاک می کرد.

ستایش عزیزم! با حسام برو دیدن پدرت، هر چقدر هم که دلت می خواد کنارش بمون و باهاش حرف بزن.

ستایش بینیش رو بالا کشید و فقط سر تکون داد. سه نفرمون از ماشین پیاده شدیم، حسام قفل ماشین رو زد و ازمون دور شد تا من و ستایش رو تنها بزاره. بازوی ستایش رو توی دستم گرفتم و گفتم: به حسام سپردم ازت چشم بر نداره! ای کاش اجازه می دادی خودم باهات بیام.

سر تکون داد و گفت: نه اصلا! دیگه نمی خوام با منوچهر خان و سورن حتی واسه یه ثانیه ملاقات داشته باشی.

به نوک کفش هاش نگاه کرد و ادامه داد: اگه دارم میرم به دیدنش به خاطر این نیست که پدر خوبی برام بوده! چون همه میدونن که اصلا نبوده. فقط می خوام یه وقت مدیون خودم نباشم.

بازوش رو کمی نوازش کردم و گفتم: می دونم احساساتت چیه عزیزم. من می فهممت!

دست روی کمرش گذاشتم و به سمت حسام هدایتش کردم و گفتم: حسام!

و با اشاره ی سر یه بار دیگه تاکید کردم که مواظب ستایش باشه.

حسام و ستایش که وارد حیاط پر از درخت خانه ی سالمندان شدن من هم از ماشین دور شدم و برای یک تاکسی خالی دست تکون دادم و عقب نشستم.

بهشت زهرا لطفا!

دست زیر چونه ام گذاشتم و به خیابون ها نگاه کردم. همش فکرم درگیر لحظاتی بود که قرار بود چند دقیقه ی بعد تجربه کنم. احساسم نسبت به اینکه برگشتم ایران خیلی برام مبهم بود نه خوشحال بودم و نه ناراحت. کاملاً بی تفاوت! حتی برای خودمم این حس بی تفاوت بودن عجیب بود، شاید به خاطر اینکه اینجا کسی رو نداشتم که بهش دل خوش کنم. تا قبل از اینکه ستایش بیاد ترکیه فکر ایران دل من رو می برد ولی الان که ستایش رو کنار خودم داشتم دیگه برام مهم نیست کجا دارم زندگی می کنم.

کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم، امروز باید توی بهشت زهرا به دیدن چند نفر می رفتم. اول از همه آقام و بعدش هم طاهره خانوم که قرار بود برای اولین بار برم سر خاکش. و در آخر هم یک رقیب قدیمی که آدرس آرامگاه خانوادگیشون رو از حسام گرفته بودم.

کنار قبر آقام از حرکت ایستادم و اول توجه ام به اسم طاهره خانوم جلب شد که روی یک سنگ سفید نقش بسته بود. دنیا چقدر زود می گذره! انگار همین دیروز بود که من رفتم ترکیه. آخرین باری که دیدمش کی بود؟؟ فکر کنم وقتی که برام چایی آورد! راستی موقع رفتنم باهاش خداحافظی کردم!؟

سعی کردم به این مسائل فکر نکنم و نسبت به این قضیه خودم رو بی تفاوت نشون بدم، به هر حال من سه‌هفتاد سال پیش نیستم من حتی احساساتم عوض شدن! هر روزی که می‌گذره نسبت به دیروز قوی‌ترم!

برای آقام فاتحه ای خوندم، برای طاهره خانوم هم همینطور. نشستیم کنار سنگ قبرش و آروم گفتم: ببخشید دیر اومدم! راستی من حلالت کردم... به خاطر تمام وقت‌هایی که بد من رو پیش خانواده‌ی خواهرت گفتم! بابت اون روزی که من رو فرستادی دنبال نخود سیاه و سورن رو توی اتاقم راه دادی.

تک خنده ای کردم و ادامه دادم: به خاطر اون موقع‌ها که بچه بودم و بی‌بهبونه کتکم می‌زدی! ولی انصافاً تو هم من رو حلال کن! بالاخره تو هم واسه من زحمت کشیدی.

دوباره به یاد شبی افتادم که برام اعتراف کرد که من رو فرستاده بوده دنبال نخود سیاه تا سورن رو توی اتاقم راه بده! گفتم: یادت اون شب در حقم دعا کردی که عاقبت بخیر بشم؟

رو به هردوشون گفتم: من عاقبت بخیر شدم! از فلاکتی که داشتم خلاص شدم ولی... ولی...

بغض گلوم رو گرفت، مثل اینکه هنوز هم به قدر کافی قوی نشدی سهند؟ نکنه باز هم اشک می‌ریزی؟ دست کشیدم روی چشم هام و سعی کردم بغضم رو ببلعم. می‌خواستم بگم ولی میعاد نشد؛ اما نتونستم.

به خاطر میعاد حلالم کنید! بخدا من تقصیری نداشتم اون خودش راهش رو انتخاب کرد. حداقل تو میدونی طاهره خانوم.

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. برخلاف میلیم بدون اینکه برگردم و یه بار دیگه بهشون نگاه کنم، ازشون دور شدم و به سمت آرامگاه خانوادگی خرسند رفتم. طولی نکشید که پیداش کردم، همش صد متر فاصله داشت. واردش شدم؛ آرامگاهی که فقط میکائیل توش خاک شده بود. کسی که رقیبم بود. کسی که به جرئت می‌تونستم





بگم شبیهش رو هیچ جای دیگه ای ندیده بودم. انگشت اشاره ام رو روی دو حرف اول اسمش کشیدم. دو انگشتم رو روی سنگ زدم و شروع به فاتحه خواندن کردم.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين...

" صدای شلیک گلوله که توی ذهنم گذشت، اونقدر بلند بود که کلاغ های بهشت زهرا به قار قار افتادن و پرواز کردن!"

الرحمن الرحيم

مالک يوم الدين...

" صدای کم توان میکائیل توی ذهنم عبور کرد که می گفت: تو منو کشتی!!

دست به چشم هام کشیدم و بینیم رو کشیدم"

ایاک نعبد و ایاک نستعین

اهدنا صراط المستقیم...

صراط الذین انعمت علیهم...

.  
. .  
. . .

بدون اینکه حرفی بزنم و حتی نوشته های بیشتری از سنگ قبرش بخونم راهم رو پیش گرفتم و ازش دور شدم. هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که صدایش به

گوشم رسید!

سهند!

برگشتم به سمتش اما کسی نبود. اطراف رو نگاهی انداختم اما هیچکس نبود. صدای خودش بود! برگشتم و دیدم که توی یک قدمیم نشسته و می خنده! سر جام خشکم زده بود و فقط نگاهش می کردم.

چرا اینطوری نگاه می کنی عمو؟؟

تصویر میکائیل کم کم محو شد و به جاش پسری با لباس های کهنه جلوی چشم هام اومد که داشت سینی خرماي روی یکی از قبر ها رو توی کوله پشتیش خالی می کرد! چرا یه دفعه اینجوری شدم خدایا؟؟

دستم رو بالا اوردم و گفتم: ببخشید آقا! منظوری نداشتم.

هنوز هم با حالت طلبکارانه ای نگاهم می کرد. حالم اصلا خوش نبود، دست روی پیشونیم گذاشتم و در حالی که کمی تلو تلو می خوردم قدم بر داشتم.

از همون اولشم می دونستم که همدیگه رو فراموش نکردید!

سر جام میخکوب شدم، صداش بیخ گوشم بود! آب دهنم رو قورت دادم و به راه افتادم، درمونده بودم و نمی دونستم که دارم کدوم طرفی میرم.

می دونستم که هر دوتون منتظر فرصت هستین!

تلو تلو می خوردم و سعی می کردم از صداش فرار کنم.

نکنه واقعا تو می خواستی من رو بکشی که عشق قدیمیت رو به دست بیاری؟؟

دونه های عرق روی سر و صورتم سر می خوردن پایین. زیر لب گفتم: چرا دست از سرم بر نمی داری میکائیل؟

حال عجیبی بهم دست داده بودم انقدر حالت سر گیجه بهم دست داده بود که گردش زمین به دور خودش رو کاملا احساس می کردم... تند تند داشت می چرخید. صدای قدم هایی تند تند شد. خودش بود داشت دنبالم می دوئید...

تو یه آدم ضعیفِ حروم زاده ای که چشمت دنبال زن منه!!  
 نه! نه! ستایش دیگه زن تو نیست... تو مردی اینو بفهم!  
 صدای قدم های تندش نزدیک تر شد و من رو به سمت خودش چرخوندم.  
 بیا خرما بزن روشن شی حالت خیلی بده انگار! فشارت افتاده؟! هرچی دارم  
 صدات می زنم نمی فهمی انگار!  
 باز هم همون پسر بود که این بار به جای حرف هاش صدای میکائیل رو می شنیدم. با  
 خشم بازوم رو از دستش جدا کردم. اخم کردم و داد زدم: دست از سرم بردار و برو!  
 ازم فاصله گرفت و گفت: برو بابا فکر کرده کیه!  
 یقه ی کتم رو مرتب کردم و به راهم ادامه دادم و از بهشت زهرا بیرون زدم.  
 گوشیم زنگ خورد و از جیبم دراوردمش، حسام بود.  
 - الو؟  
 - الو سهند؟ ما داریم میریم خونه. می خوای پیام سراغت؟  
 - نه لازم نیست، توی ترافیک می افتید! خودم با تاکسی میام. فقط بگو ستایش  
 منوچهر رو دید؟  
 - آره.

-خوبه! بازم با آره و نه جوابمو بده... حالش الان خوبه؟

-آره!

برای یه تاکسی دست تکون دادم و گفتم: خیلی خب منم دارم میام خونه.

\*\*\*\*\*

ستایش

بینیم رو با دستمال گرفتم. آینه ی کوچیکم رو از کیفم دراوردم و به خودم نگاهی انداختم. چشم هام و نوک بینیم قرمز شده بودن. آینه رو پرت کردم توی کیفم و یه بار دیگه با دستمال بینیم رو کشیدم. اصلا فکر نمی کردم مردی که مثلا بابام بود به همچین روزی بیافته!

–خیلی پژمرده شده بود!

–واقعا متاسفم!

سرم رو به اطراف تکون دادم و گفتم: نه حسام متاسف نباش. حقش بود!

تلخ خندیدم و گفتم: فقط بهم حق بده گریه می کنم.

–بله معلومه که حق میدم.

سکوت کردم و سعی کردم فکرم رو از منوچهر دور کنم. یه دفعه یاد تینا افتادم و

گفتم: میشه من رو ببری سعادت آباد؟

با تعجب گفت: سعادت آباد؟!!

لبام رو داخل دادم و کمی فکر کردم، نمی دونستم گفتنش درسته یا نه... بالاخره دلم

رو به دریا زدم و گفتم: می خوام دختر هدایتی رو ببینم.

–بهتر نیست اول با سهند درمیون بزاری؟

نگاهم رو به ماشین های اطراف انداختم و زیر لب گفتم: نمیدونم!

مکثی کردم و گفتم: اشکالی نداره بریم! کی می خواد به من آسیب برسونه؟؟ سورن

که توی زندانه بابام خانه ی سالمندان... دیگه کسی نمی مونه که بخواد بهم آسیب

برسونه!

سری تکون داد و چیزی نگفت. وقتی دیدم توی راه خونه ی هدایتی هستیم فهمیدم که قبول کرده. گوشیش زنگ خورد و گفت: سهند داره زنگ می زنه!

-اگه پرسید کجاییم اشکالی نداره بهش بگو!

-الو سهند؟

نگاهی به من انداخت و گفت: ستایش خواست دختر هدایتی رو ببینه داریم میریم اونجا... خیلی خب باشه حواسم هست!

گوشی رو قطع کرد و گفت: مخالفتی نکرد!

وقتی به خونه ی هدایتی رسیدیم، خدمتکار خونه پشت آیفون اسمم رو پرسید و بعد از اینکه به تینا خبر داد در رو برامون باز کرد. من و حسام هر دومون وارد خونه شدیم و توی سالن پذیرایی نشستیم. زنی حدودا سی ساله اومد و از صداش فهمیدم همونی که در رو برامون باز کرده بود.

-خیلی خوش اومدید!

-ممنون.

-هیچکس اینجا نیما. وقتی به خانوم گفتم مهمون دارن خیلی تعجب کردن! با شنیدن اسم شما هم خوشحال شدن.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

-چایی میل دارید یا قهوه؟

من و حسام نگاهی به همدیگه کردیم و هر دومون چایی رو انتخاب کردیم. خدمتکار به آشپزخونه رفت و با دو استکان چایی به سالن برگشت و تعارفمون کرد.

-ببخشید طول میکشه تینا خانوم آماده بشن. شرایط ایشون فرق می کنه!

-بله متوجه ام! مشکلی نیست.

چند لحظه گذشت که متوجه شدم تینا به همراه پرستار میان سالش داره از پله ها پایین میاد. پرستار دست تینا رو گرفته بود و آروم آروم از پله ها می آوردش پایین. وقتی گریم روی صورتش رو دیدم درک کردم که چرا دیر اومد. با دیدنش من و حسام نا خواسته بلند شدیم و نگاهش کردیم. به پرستارش گفت: کجا نشستن؟

—همین جا توی سالن عزیزم.

خواستم جلو برم و کمکش کنم اما چند قدم بیشتر برنداشتم که پشیمون شدم. تینا رو به روی من قرار گرفت و در حالی که لبخند روی لب هاش بود گفت: ستایش!

به طرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود!

ازش جدا شدم و کمکش کردم روی مبل بشینه، خودمم کنارش نشستم.

—انتظار داشتم زودتر از این ها بیای و بهم سر بزنی. می بینی؟ تنها شدم. احتمالا

خبر داری که بابام افتاده زندان! نمیدونم کی آزاد میشه.

نگاهی به حسام انداختم و چیزی نگفتم. می دونستم که هدایتی آزاد نمیشه اون رو با کلی مواد مخدر دستگیر کرده بودن مگه چیز کمیه؟ هدایتی در انتظار اجرای حکمش یعنی اعدام بود! برای لحظه ای از کار سهند دلخور و عصبی شدم! نفس عمیقی کشیدم و توی سینه ام حبسش کردم.

—میدونم به خاطر چی رفتی! اگه بابام ازت خواستگاری نمی کرد هنوزم دوستم

بودی.

تنم یخ کرد! نباید این حرف رو می زد. سرم رو بالا آوردم و به چشم های گرد شده ی حسام نگاه کردم. دست هام رو روی صورتم گذاشتم. وای خدا! اگه سهند بفهمه آشوب به پا می کنه...

تینا از سکوتی که ایجاد شده بود انگار متوجه ی اوضاع شد که گفت: مثل اینکه حرف بدی زدم و ناراحتت کردم.

حسام سرفه‌ی کوتاهی کرد و سر تینا به طرف صدا چرخید. کمی من من کرد و گفت: نمی‌دونستم نامزدت اومده توی سالن! خیلی ببخشید حرف بدی زدم.

ابرویی بالا انداختم و تقریباً به سرعت گفتم: نه نه! ایشون نامزد من نیست، یکی از دوستان من هستن.

لبخندی زد و گفت: وقتی بهم گفتن با یه مرد اومدی از خودم پرسیدم کی می‌تونه باشه؟ مشخصات ظاهریش رو که بهم گفتن فهمیدم سهند نیست.

احساس کردم اسم سهند رو با نفرت ادا کرد. سرم رو پایین انداختم و کمی فکر کردم بلکه حرفی برای گفتن پیدا کنم و این بحث رو ببندم و چون موفق نشدم پرسیدم: الان حالت چطوره؟

—واقعا شبیه اونایی ام که حالشون خوبه؟ ای کاش حداقل این بلا سرم نمی‌اومد... حتی وقتی که داشتن حکم میعاد رو اجرا می‌کردن هم دلم خنک نشد. با شنیدن داد و فریادش هم همینطور.

نگاهم روی دستش سرید که داشت با تمام قدرتش مشتش می‌کرد.

—شنیدم که کار منوچهر خان و سورن هم تموم شده.

با تنفر ادامه داد: همه‌ی آدم‌های اطراف سهند افتادن توی چاه و اون داره توی ترکیه روی تشک پول می‌خوابه! خیلی بی‌رحمانه است اما دوباره ازش متنفر شدم این بار بیشتر از قبل! سهند زندگی همه مون رو نابود کرد.

کمی به جلو خم شدم تا در دفاع از سهند حرفی بزنم اما حسام نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو به نشانه‌ی سکوت روی لبش گذاشت و من هم کنار کشیدم.

—خوشحالم که تو توی دامش نیافتادی! البته نه... تو هم میکائیل رو به خاطر اون از دست دادی! ولی خب به هر حال خوبه که ازش دور شدی وگرنه بازم بلا سرت می‌اومد.

برای لحظه ای خیره نگاهش کردم و بعد سرم رو پایین انداختم. پس تینا خبر نداره که من برای همیشه به استانبول رفتم و با سهپند نامزد کردم! حالا می فهمم چرا اینقدر با آرامش داره باهام حرف می زنه.

—بگذریم عزیزم! بیا از خودمون حرف بزنیم.

—آره واقعا بگذریم اون کسی نیست که ارزش داشته باشه من درموردش حرف بزنم! خب... بگو در چه حالی هستی؟

—هنوز با مادرم زندگی می کنم.

لبخندی زد و گفت: من هم مامانم داره کارام رو درست می کنه که برم پیشش! با خوشحالی گفتم: واقعا؟؟ خیلی خوبه.

با طعنه گفت: آره مثل اینکه شوهرش دلش به حاله سوخته؛ اما قرار نیست باهاشون زندگی کنم. سهپم رو برمی دارم و میرم اونجا، بالاخره هفته ای یه بارم که شده از شوهرش دل می کنه و میاد به من سر می زنه.

لبش رو به دندون گرفت و سرش رو پایین انداخت. با ناراحتی گفت: راستش رو بخوای میدونم که دیگه بابام برنمی گرده اولش نخواستم بگم!

—متاسفم عزیزم درکت می کنم.

بعد نگاهی به حسام انداختم و گفتم: فکر کنم بهتره دیگه ما بریم.

من و حسام بلند شدیم، تینا هم به کمک پرستارش از جاش بلند شد و گفت: ای کاش بیشتر می موندی!

لبخندی زدم و گفتم: دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

و به آرومی بازوش رو نوازش کردم و گفتم: خداحافظ!

—پیشنهاد بابام رو فراموش کن و تا وقتی که ایرانم به دیدنم بیا!



نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه فکر با اکراه گفتم: راستش من دیگه تهران زندگی نمی کنم.

– واقعا؟

– آره با مامانم رفتیم... لندن! اینجا برای هردومون آزار دهنده بود. فقط اومدم بابام رو ببینم برای دو روز دیگه هم پرواز دارم.

– ناراحت شدم! اما برات آرزوی خوشحالی می کنم.

– منم همینطور عزیزم!

توی بغلم گرفتمش و آروم به پشتش ضربه زدم و بعد به همراه حسام از خونه بیرون زدیم. وقتی نشستیم توی ماشین گفتم: نمی دونست که با سه‌ه‌ند نامزد کردم!

– بریم خونه؟

سر تکون دادم و گفتم: آره!

به یاد حرف تینا افتادم و گفتم: راستی! ازت خواهش می کنم در مورد خواستگاری هدایتی از من به سه‌ه‌ند چیزی نگو! مربوط به چند ماه پیش بود و گذشت؛ یه پیشنهاد احمقانه بود که درموردش حتی با مامانم حرف نزدیم نمی خوام سه‌ه‌ند عصبی بشه.

– خیالت راحت باشه من چیزی نمیگم!

قدرشناسانه لبخند زدم و گفتم: ممنون.

\*\*\*\*

سرش رو روی بالشت گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. کنارش نشستم و دستش که روی پیشونیش بود رو توی دستم گرفتم.

– چیزی شده؟

– نه فقط خسته ام!

– از وقتی اومدیم خونه تو خودتی.

این بار چشم هاش رو بست و چیزی نگفت. دستش رو باز کرد و بهم فهموند که برم توی بغلش. خودم رو کنارش جا دادم و سرم رو روی بازوش گذاشتم. به نیم رخش چشم دوختم و \*ب\* و \*و\* سه ی آرومی به صورتش زدم.

– خیلی دوست دارم سهند.

آروم کمرم رو نوازش کرد و بدون اینکه حرکت دیگه ای کنه گفت: منم همینطور همه چیزم!

– ولی من هنوز هم میگم تو یه چیزیت هست! نباید می رفتم پیش تینا؟

– نه عزیزم چه ربطی به اون داره.

نکنه حسام بهش چیزی گفته که اینطور رفته تو لاک خودش؟ از وقتی که اومدم خونه همینطوری. زیاد حرف نمی زنه و اصلا هم نمی خنده. ممکنه حسام چیزی گفته باشه؟ نه امکان نداره. چشم هام رو بستم و خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم.

– دلت می خواد بری دیدنش؟

چشم باز کردم و با تعجب نگاهش کردم. منظورش رو نمی فهمیدم.

– دلت می خواد؟

– کی رو میگی؟

کمی مکث کرد و برای لحظه ای چشم هاش رو روی هم فشار داد و گفت: میکائیل! سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. چرا یه دفعه همچین چیزی به ذهنش رسید؟ چی توی رفتار من دیده که به این نتیجه رسیده؟ من نمی خواستم برم؛ اصلا به رفتنش هم فکر نکرده بودم.

— چرا فکر کردی ممکنه دلم بخواد برم؟ من برای دیدن منوچهر خان اومدم ایران  
نه برای دیدن کسی دیگه!

آروم و برای لحظه ای کوتاه نوازشم کرد و گفت: من حسادت کردم ستایش! وقتی بهم  
گفتی تمام مدت ازدواجتون میکائیل می دونسته که دلت پیش منه...

مکشی کرد و ادامه داد: الان یهویی درکش کردم! با خودم گفتم ستایش نرفت سر  
خاکش بعد دوباره با خودم گفتم نباید هم بره! ته دلم راضی نبود؛ چون برام مشخصه  
که کاملا نسبت به این مسئله حسادت می کنم. با انصاف بودن و نبودنش کاری ندارم  
اما تو نباید حتی خاطره ای ازش به یاد بیاری ستایش؛ می فهمی؟

چشم چرخوند و از گوشه ی چشم نگاهم کرد. منتظر جوابش بود. دستم رو دور تنش  
حلقه کردم و گفتم: همینطوره عزیزم! من همیشه فقط تو رو خواستم.

نفس عمیقی کشید که شاید از سر آسودگی بود!

— امروز رفتم بهشت زهرا. وقتی رفتم سر خاک میکائیل حال عجیبی پیدا کردم!

— چه حالی؟

— نمیدونم! همش احساس می کردم داره اطرافم قدم می زنه... احساس می کردم  
صدام میزنه... باهام حرف میزنه... نمیدونم چطور باید توصیفش کرد که قابل باور  
باشه!

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: هنوز باورم نشده که چطور میکائیل این قصه رو  
تموم کرد! من کسی بودم که زنش عاشقم بود اما اون به من کمک می کرد و در مقابل  
سورن می ایستاد. واقعا چطور آدمی بود؟

چشم بستم و صدای میکائیل توی ذهنم زنده شد...

" - ازت خواهش می کنم تحمل داشته باش. کار های تموم نشده ای دارم که باید  
تمومشون کنم. مطمئن باش به نفع همه مون هست.

— همه یعنی کی؟

— من، خودت... سهند!

شم هام رو باز کردم و گفتم: بیخیال عشقم! اینا دیگه گذشته ان الان فقط ما مهم هستیم، باید به فکر زندگی باشیم که قراره بسازیمش!

— باورت میشه بعد از گذشت هفت هشت سال هنوز جرئت ندارم برم سر خاک ونداد؟

ونه بالا انداخت و ادامه داد: حتی به رفتنش هم فکر نمی کنم!

انگشت اشاره ام رو روی لبش گذاشتم و گفتم: هیس! دیگه فکر این چیزا رو نکن!

\*\*\*\*\*

دست عالیه خانوم رو \*ب\*و\*و\*سیدم و گفتم: دلم براتون تنگ شده بود!

عمه عالیه لبخندی زد و گفت: خوش اومدی دخترم.

سهند هم جلو رفت و دستش رو \*ب\*و\*و\*سید و به شوخی گفت: ماشاءالله که روز به روز جوون تر میشین!

همه خندیدیم؛ عالیه خانوم هم خندید و روی دست سهند زد و گفت: دلبری هاش رو نگاه کنید تورو خدا!

بعد من و سهند برای دست \*ب\*و\*و\*سی به سمت مامان رفتیم. همه به خاطر استقبال از ما توی عمارت جمع شده بودن و عالیه خانوم هم به خدمتکار هاش سفارش یه شام فوق العاده کرده بود.

— همه چیز که توی ایران خوب بود؟

سهند: بله عمه جان خوب بود!

—من و بانو هم اینجا تمام چیز هایی که خواسته بودید رو برای مراسم ازدواجتون تدارک دیدیم! البته محمت هم کمک زیادی بهمون کرد!

سه‌ه‌ند لب‌خندی زد و گفت: فکر کنم توی این دو روزی که نبودیم خیلی زحمت کشیدید.

—تو نگران زمان کمی که داشتیم نباش! به حدی دقت به خرج داده شده که انگار چند سالی وقت صرف کردیم!

بعد رو به من کرد و ادامه داد: فقط مونده ستایش جان لباسش رو انتخاب کنه.

در جوابش لب‌خندم رو پررنگ تر کردم. سه‌ه‌ند دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

پس من و ستایش فردا برای انتخاب لباسش میریم!

مامان شونه بالا انداخت و گفت: همیشه که! ستایش باید خودش به تنهایی این کار رو بکنه...

دستش رو بالا آورد و با خنده ادامه داد: تو نمی تونی لباسش رو ببینی پس سوپرایز چی میشه؟

سه‌ه‌ند نگاهی به من انداخت و من هم برای تایید حرف های مامان سری تکون دادم.

سه‌ه‌ند دست هاش رو بالا برد و گفت: باشه تسلیم!

بانو با حالت گرفته ای از جاش بلند شد و گفت: من برم یه سر آشپزخونه ببینم لطیفه خانوم در چه حالیه!

رفتن بانو رو تا وقتی که از دیدم خارج شد دنبال کردم. سه‌ه‌ند شروع کرد از ایران حرف زدن... از حسام می گفت، از حاج محسن، از برنامه هایی که برای ایران داشت و حتی از بهشت زهرا!!

محمت بیچاره هم چون که تسلط کامل به فارسی نداشت سرش رو با گوشیش گرم کرده بود. بلند شدم و از سالن بزرگ عمارت خارج شدم. بانو روی پله های طبقه بالا

نشسته بود و گریه می کرد! با دیدنم فوراً اشک هاش رو پاک کرد و سعی کرد گریه هاش رو انکار کنه. به سمتش رفتم و گفتم: بانو؟ چیزی شده عزیزم؟

لبخندی زد و گفت: نه بابا چی میتونه شده باشه؟

—ولی داشتی گریه می کردی!

نفسش رو با حسرت بیرون داد و گفت: یه مدته که خیلی بی حوصله ام! نمیدونم شاید هم افسرده شدم!

کنارش نشستیم و گفتم: چرا همچین فکری می کنی؟ به مشکلی برخوردی؟

سر پایین انداخت و غمگین گفت: گاهی وقت ها یه سری آرزو ها می چینی که یه دفعه ای از بین میرن و تو رو شوکه می کنن! مجبور میشی کاری کنی که اصلاً دلت نمی خواد؛ فقط و فقط هم به خاطر اینکه یه بزرگتر فکر می کنه که انجام دادنش به صلاحه! یه وقت هایی تصمیم میگیری که خودت رو وقف یه نفر بکنی اما یه دفعه یه نفر میاد و...

حرفش رو قطع کرد بعد از مکث کوتاهی شونه بالا انداخت و با لبخند تلخی ادامه داد: نه! ولش کن دارم پرت و پلا میگم! گاهی وقتاً اینجوری میشم؛ فکر کنم یه جور افسردگی موقتی!

بی هیچ حرف دیگه ای بلند شد و تند تند از پله ها بالا رفت. با رفتنش کمی به فکر فرو رفتم و به جای خالیش چشم دوختم. اصلاً معنی حرف هاش رو به خوبی متوجه نشدم.

یه دفعه سهند جلوم ظاهر شد و گفت: عزیزم! تو اینجایی؟

سر تکون دادم و گفتم: آره! چیزی شده؟

—نه! آخه یه دفعه غیبت زد.

—مشغول صحبت بودی به خاطر همین احتمالاً متوجه نشدی!

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: پاشو بریم تا موقع شام یه دوری بزنیم!  
 بی هیچ حرفی دستش رو گرفتم و بلند شدم. دو تایی از عمارت خارج شدیم و توی  
 پیاده روی سنگ فرش شده قدم برداشتیم. ناخودآگاه چشمم به یکی از پنجره های  
 طبقه ی بالا افتاد؛ بانو پشت پنجره ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. نگاه خیره ی من  
 باعث شد پرده رو بکشه و از پنجره دور بشه...

سه‌ه‌ند دستم رو گرفت و گفت: چرا ایستادی؟

به خودم اومدم و گفتم: هیچی بریم.

دستم رو دور بازوی سه‌ه‌ند حلقه کردم و پا به پاش قدم برداشتم اما همش فکرم پیش  
 حرف های بانو بود. نگاهم تماما به کفش هام بود. منظور حرف های بانو چی بود؟  
 چقدر حرف هاش شبیه حرف های دو سال پیش خودم بود! وقتی که می خواستم با  
 میکائیل ازدواج کنم اونم از روی مصلحتی که بزرگتر ها می گفتن!

ناخودآگاه به عقب برگشتم و چند لحظه سر جام ایستادم و از فاصله ی پنجاه متری  
 به پنجره های عمارت نگاه کردم؛ انگار امید داشتم که بانو رو دوباره پشت یکی دیگه  
 از پنجره ها ببینم و این بار از نوع نگاهش حرف های توی دلش رو بخونم؛ اما خبری از  
 بانو نبود!

—ستایش چیزی شده؟

—بانو حرف های عجیبی می زد!

با تعجب پرسید: بانو؟ چی می گفت مگه؟

—به نظر تو امکان داره که عالیه خانوم بانو رو به کاری مجبور کرده باشه؟ هر

چقدر فکر می کنم بانو به جز عالیه خانوم بزرگ تر دیگه ای نداره!

سه‌ه‌ند هم مثل من در سکوت به عمارت خیره شد و بعد از چند ثانیه دست دور بازوم انداخت و در حالی که من رو به سمت راهمون هدایت می کرد گفت: به ما مربوط نیست ستایش!

به طرفش برگشتم و با اکراه شروع به قدم برداشتن کردم. گفتم: ولی اگه واقعیت داشته باشه چی؟ یه بار از خدمتکارها شنیدم که بانو به محمت علاقه ای نداره! اگه عالیه خانوم ازش می خواد با محمت ازدواج کنه چی؟

-فکرت رو درگیر نکن عزیزم؛ اگه عالیه خانوم بخواد همچین چیزی هم میشه! اون صلاح دونسته پس حتما اینجوری به نفع بانوئه!

-ولی اینطوری نمیشه! تو باید با عالیه خانوم حرف بزنی.

نفسش رو بیرون داد و گفت: اون روزی که تو اومدی استانبول بانو شخصا پیشنهاد محمت رو قبول کرد و انگشتر نامزدی توی دستش کرد حتی عالیه خانوم هم از این تصمیم ناگهانی بانو جا خورده بود. مراسم ازدواجشون تقریبا پنج ماه دیگه اس! اون خودشون به این نتیجه رسیدن و ما رو در جریان گذاشتن به خاطر همین فکر می کنم بانو امشب از چیز دیگه ای ناراحت بوده نه مسئله ی نامزدیش. پس دیگه بهش فکر نکن باشه؟

با بیخیالی شونه بالا انداختم و دنبال سه‌ه‌ند راه افتادم. وقتی که تقریبا از عمارت دور شدیم روی یکی از نیمکت های کنار خیابون نشستیم، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: آخرش مال هم شدیم. سخت بود ولی شدنی بود!

سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: دوازده سال طول کشید ولی انگار همین دیروز بود که عاشق هم شدیم.

لبخندی زد و پیشونیم رو \*ب\*و\*و\*سید. صدایی نظرم رو به خودش جلب کرد، صدای ساز بود.. سرم رو که به عقب برگردوندم دو تا پسر جوون دیدم که داشتن ساز می



زدن و بهمون نزدیک می شدن. یکی شون ویولون می زد و اون یکی هم اکوردئون. با دیدنشون ذوق کردم و خندیدم. سهند هم به عقب برگشت و با دیدنشون خندید. یه دفعه بلند شد و سعی کرد با ریتم آهنگی که می زدن ترکی برقصه! با دیدن رقص بامزه و ناشیانه اش قهقهه زدم. نوازنده ها هم به سهند می خندیدن و من یکی که دیگه ریسه می رفتم.

\*\*\*\*\*

جلوی آینه رفتم و آرایشم رو شروع کردم. دست هام رو لا به لای موهام فرو کردم و اونا رو به سمت بالا کشیدم... شاید بد نباشه امروز موهام رو ببندم؟ یه نگاه به ساعت انداختم اما دیدم برای هر چه زودتر امتحان کردن لباس عروسم عجله داشتم. وقت رو تلف نکردم و فقط موهام رو شونه کردم و از اتاق بیرون زدم. مامانم و عالیه خانوم آماده منتظرم بودن. عالیه خانوم از روی ویلچرش بلند شده بود و گفته بود امروز به خاطر عروسم به درد پاهام غلبه می کنم و راه میرم!

لطیفه به دستور عالیه خانوم اسپند دود کرده بود و دورم می چرخید. بعد به ترکی دعا می کرد و به سمتم فوت می کرد. گونه اش رو \*ب\* و \*و\* سیدم و منم به ترکی ازش تشکر کردم. سه نفرمون سوار ماشین شدیم و راننده به سمت بازار حرکت کرد. سهند به خواسته ی من رفته بود کارخونه چون اصلا نمی خواستم امروز رو کنارم باشه مثل هر عروس دیگه ای دوست داشتم که روز عروسیمون من رو برای اولین بار توی لباس عروس ببینه!

با عالیه خانوم تقریبا تمام خیابون های بازار رو گشت زدیم چه بازار سنتی و چه امروزی! اول از همه یه قران برام برداشت و من رو دوبار از زیرش رد کرد! حنا برمی داشت، نبات، اسپند، یه سری لباس های خاص و سنتی! چند متر تور قرمز خرید و گفت: می خوام بدم دخترای توی آشپزخونه توشون نبات و حنا بزارن برای مراسم حنابندان!

از شوق و اشتیاقی که داشت لبخند می زد و کاملاً درکش می کردم که سهند رو مثل پسر خودش می دونست و دلش می خواد توی خریدها نظر بده؛ هر چند که از مراسمات سنتی خوشم نمی اومد و خودم رو امروزی می دیدم اما باز هم با عالیه خانوم نه تنها مخالفتی نمی کردم بلکه حتی از نظراتش استقبال هم می کردم. سعی می کردم سکوت کنم و مراسم حنابندان رو به عهده ی عالیه خانوم بزارم هرچند که اصلاً میلی به برگزاری این مراسم نداشتم اما تصمیم گرفته بودم به نظر عالیه خانوم که به شدت طرفدار رسومات بود؛ احترام بزارم!

بالاخره نوبت به لباس عروس رسید! راننده به سراغمون اومد و ما رو به سمت مزون های لباس عروس برد. شور و هیجان واقعیم به خاطر لباس عروس بود و دل تو دلم نبود واسه دیدن انواع و ارقامشون...

اولین مزونی که وارد شدیم انقدر که لباسها جورواجور جذاب بودن که انتخاب رو برام سخت تر کردن. حالا که این حجم از تنوع رو می دیدم شک نداشتم که باید مزون های بیشتری رو سر بزنم.

مامان در حالی که حرص می خورد کنار گوشم آروم گفت: مراعات پاهای عالیه رو بکن دختر! به خاطر تو از روی ویلچر بلند شده!

مامان خودش رو بین چه اشتیاقی داره!-

هر دومون به عالیه خانوم نگاه کردیم که جلوتر از ما ایستاده بود و با لذت به لباسها نگاه می کرد. برگشت سمتم و گفت: خب؟ نظرت چیه عروس خانوم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: اینا خیلی خوشگلن ولی همش با خودم میگم از این خوشگل تر هم شاید پیدا بشه!

لبخندی زد و دست روی بازوم گذاشت و گفت: نظر تو مهمه! روز عروسی، روزی نیست که ساده از کنارش گذشت و برایش یه خرید سرسری کرد پس هر چی که تو بخوای... بیا بریم یه مزون دیگه رو هم بین عروس خانوم!

با خوشحالی بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش و گفتم: عالیه خانوم شما خیلی محشری!

مامان هم فقط از دست من حرص می خورد و همش نگران عالیه خانوم بود و تا فرصتی پیدا می کرد کنار گوشم می گفت: ببین چقدر سخته برایش راه رفتن! انقدر سو استفاده نکن دبگه  
باشه مامان باشه

سومین مزونی که سر زدیم چند خانوم و آقای جوون توش کار می کردن. تنوع لباس هاشون از دو مزون قبلی بیشتر بود. چشمم با دیدن یه لباس عروس از خوشحالی درخشید و به سمتش رفتم. آستین دار بود و دامنش پف نسبتا زیادی داشت از بچگی عاشق همچین لباس عروس هایی بودم و احساس می کردم با این جور لباس ها شبیه پرنسس های توی کارتون ها میشم!

بهش دست زدم و گفتم: وای خدا محشره! اصلا عالیه این...

عالیه خانوم لبخندی زد و به یکی دیگه از لباس ها اشاره داد و گفت: ولی این یکی بیشتر برازنده ی توئه!

نا خودآگاه لبخند روی لبم ماسید و به لباسی نگاه کردم که قسمتی از دامنش توی دست عالیه خانوم بود. نفسم رو حبس کردم و گفتم: خب اگه این نظر شماست اون رو هم امتحان می کنم!

\*\*\*\*\*

مراسم عروسی توی یک سالن خیلی مجلل برگزار می شد! سهند برای مراسممون کلی خرج کرده بود. یادم میاد یه زمانی به خاطر نداری سهند تصمیم گرفته بودیم که به یه عقد ساده ی محضری هم راضی باشیم. فقط رسیدنمون به همدیگه مهم بود و اصلا توی ذهنمون هم نمی گنجید یه روزی با این همه تشریفات با همدیگه ازدواج

کنیم! عجیب بود که توی دلم هم قند آب می کردن و هم رخت می شستن! هم خوشحال بودم و هم استرس داشتم.

از صبح زود که بیدار شده بودم بعد از خوردن صبحانه ی مفصلی که برام آماده کرده بودن رفتم توی اتاقی از عمارت که به عنوان سالن آرایش حاضرش کرده بودن.

رو به روی آینه قرار گرفتم و به پوست بی عیب و نقصم نگاه می کردم و لذت می بردم که خانوم آرایشگر گفت: ماسک هایی که توی این دو روز ملیسا روی پوستت گذاشته خیلی جواب دادن! ما شاء الله پوستت برای یه میکاپ فوق العاده آماده شده.

با خوشحالی لبخندی زدم و به سمت صندلی مخصوص آرایش رفتم و روش دراز کشیدم. آرایشگر که یکی از میکاپ آرتیست های حرفه ای استانبول بود به سمتم اومد و با ظرافت شروع به کارش کرد. بعد از نیم ساعت که کارش تموم شد گفت: می خوای خودت رو ببینی؟

- هر وقت کاملا آماده شدم خودم رو می بینم!

خندید و گفت: پس می خوای خودت رو غافلگیر کنی!

به لباس عروسم نگاه کردم که به دیوار وصل بود. یه لباس عروس ساده بود و با اون چیزی که خودم انتخاب کرده بودم زمین تا آسمون تفاوتش بود. دکلمه بود و دامنش پف کمتری نسبت به لباس عروسی که دوست داشتم؛ داشت. مدل خیلی خاصی نداشت اما سعی کردم دوشش داشته باشم نمی خواستم همچین روز رویایی رو به خاطر یه لباس که البته برای هر دختری مهم بود خراب کنم! به این فکر کردم که من یه روزی به یه عقد محضری ساده هم راضی بودم و الان یه عروسی باشکوه در انتظارمه!

شنیون کار به سراغم اومد و همزمان ناخن کار روی ناخن هام کار می کرد! کارشون که تموم شد فیلم بردار به سراغم اومد. اول از لباس عروسم فیلم گرفت و بعد از خودم که روی صندلی جلوی آینه نشسته بودم و آرایشگرم قلم موی سایه چشم رو

توی دستش گرفته بود و به طور نمادین داشت جلوی دوربین چشمم رو آرایش می کرد. ناخن کار هم یکی از انگشت هام رو که جا مونده بود؛ کاشتش رو انجام داد. لباس عروسم رو پوشیدم و باز هم جلوی دوربین به کمک ساقدوش ها وانمود کردیم که تازه دارم لباسم رو می پوشم. یکی شون پشت سرم بند های لباسم رو می بست، یکی دامنم رو مرتب می کرد و اون یکی هم تاجم رو روی سرم گذاشت و بعدش هم سرویس مرواریدی که عالی به خانوم برام خریده بود رو بهم آویزون کردن!

بعد به پیشنهاد فیلم بردار به همراه ساقدوش ها رقصیدم و در آخر رو به لنز دوربین \*ب\* و \*و\* و \*س\* فرستادم.

شدیدا هیجان داشتم و احساس می کردم الانه که قلبم از جاش دربیاد و حتی از حال برم! اصلا نمی دونستم چطور باید توی همچین روزی با سهند رو به رو بشم. با شنیدن صدای زنگ اس ام اسم گوشیم رو از توی کیف دستی سفیدم دراوردم. با دیدن اسم سهند با شوق پیامک رو باز کردم و چشمم جمله ای که نوشته بود رو دنبال کرد.

" واسه دیدنت لحظه شماری می کنم عشقم "

این بار تپش قلب هم گرفتم. برای بار دوم خودم رو توی آینه نگاه کردم. جلوی موهام یه طرفه بودن و باقی موهام رو پشت گردنم مدل داده بودن. برق چشم هام یه لحظه هم از بین نمی رفت از چهره ام پیدا بود که چقدر ذوق و شوق داشتم. مامان وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند زد و با مهربونی گفت: شبیه فرشته ها شدی دخترم! عزیز دلم!

من رو توی بغلش گرفت و محکم به خودش فشار داد و گفت: بالاخره تو هم به خوشبختی رسیدی ستایش!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: وای مامان دارم می میرم از هیجان!

خندید و گفت: هیجان هم داره عزیزم! زود باش سهند منتظرته باید برید سالن عروسی الان همه ی مهمونا منتظرن. منم دیگه باید برم اونجا.

سر تکون دادم و به کمک ساقدوش ها از اتاق بیرون رفتم. تمام عمارت با رز های سفید تزئین شده بود و کلی روبان هم به نرده ی پله ها وصل بود. ساقدوش ها با لباس های یک دست آبی کاربنی همراهیم می کردن. پیراهن هاشون بلند و آستین دار بود. موهای بلند و مواجشون رو باز گذاشته بودن و تاج گل روی سرشون بود. فیلم بردار از پله ها پایین رفت تا از پایین اومدنم فیلم بگیره. من هم همراه سه تا ساقدوشم به آرومی از پله ها پایین رفتم. سهند هم به همراه ساقدوش هاش توی سالن ورودی منتظرم ایستاده بود و با دیدنم لبخندی زد. من هم مقابلش ایستادم و به لبخندش جواب دادم. جلو اومد و \*ب\* و \*و\* سه ی آرومی به پیشونیم زد و گفت: چقدر خوشگل شدی!

از وقتی که اومدم استانبول هر روز که می خواست بره کارخونه توی کت و شلوار می دیدمش ولی این کت و شلوار مشکی که پوشیده برام یه چیز دیگه بود. موهای روشنش رو مثل همیشه رو به بالا حالت داده بود و ته ریشش هم جذابش کرده بود. شاید از نظر هر کس دیگه ای تیپ امروز سهند هم مثل بقیه ی روز ها بود اما بدون شک برای من امروز متفاوت ترین استایل رو داشت!

منم که حسابی با این کلمه ی آخرش توی دلم قند آب کردن. این اولین باری بود که این کلمه رو ازش می شنیدم و احساس کردم دیگه نمی تونم روی پاهام بند بشم و الانه که بیافتم روی زمین. به خواست فیلم بردار کمی رقصیدم و سهند هم برام دست می زد. بعد چند تا عکس توی عمارت و داخل حیاط گرفتیم که همه شون عاشقانه بودن.

در آخر هم دست تو دست همدیگه سوار ماشین شدیم و سهند به سمت سالن عروسی روند. سالن عروسی دقیقا شبیه قصر آرزوها بود!

موقع ورودمون کلی بادکنک های هلیومی رنگی به هوا رفتن و فشفشه های رنگی بالا رفتن و نورشون توی آسمون شب پراکنده شد. همه مقابل در ورودی ایستاده بودن و برامون دست می زدن. از ماشین که پیاده شدیم سهند بازوش رو به سمتم گرفت و

منم دستم رو دورش حلقه کردم و دوتایی از فرش قرمز رد شدیم و به سمت مهمون ها رفتیم. جواب تبریکاتشون رو با لبخند می دادیم تا اینکه بالاخره باغ رو طی کردیم و وارد سالن شدیم. هر شیش ساقدوشمون توی دسته های دو نفره هم ژست من و سهند پشت سرمون می اومدن و با لبخند به مهمون هایی که به استقبالمون اومده بودن خوش آمد گفتن.

پشت میز عقد نشستیم و همه ی مهمان ها هم مقابلمون روی صندلی ها نشسته بودن. عاقد جلو اومد و کنار میزمون روی صندلی نشست و گفت: شاهدین اومدن؟ سهند نگاهی به اطراف کرد و با چشم به دنبال محمت و بانو گشت که یه دفعه هر دوشون با عجله در حالی که دست همدیگه رو گرفته بودن از بین جمعیت بیرون اومدن و محمت گفت: ببخشید ما همین الان رسیدیم!

بعد هر دوشون به ما دست دادن و تبریک گفتن و اونا هم کنارمون نشستن و همگی به عاقد گفتیم که آماده ایم. عاقد هم اول شروع کرد به حرف زدن درمورد اینکه باید در تمام مراحل زندگی در سختی ها و مشکلات، در خوشی ها موفقیت ها کنار همدیگه باشید! بعد اسم و فامیلمون من و سهند و همچنین بانو و محمت رو پرسید. عاقد: خانوم ستایش همایونفر از شما می پرسم آیا حاضرید به میل قلبی و به دور از هر گونه اجبار؛ همسر رسمی آقای سهند سپهراد شوید؟

لبخندی زدم و صورتم رو به میکروفون نزدیک کردم و با خوشحالی گفتم: بله! همگی دست زدن و بعد عاقد دوباره گفت: آقای سهند سپهراد حالا از شما می پرسم آیا حاضرید به میل قلبی و به دور از هرگونه اجبار؛ خانوم ستایش همایونفر را به همسری بپذیرید؟

—بله!

عاقد رو به بچه ها کرد و گفت: و شما هم شاهد این ازدواج هستید؟



محمت: بله.

بانو: بله.

عاقده رو به ما کرد و گفت: پس من شما رو زن و شوهر اعلام می کنم!

همگی بلند شدن و برامون دست زدن. بانو بهم چشمکی زد و نقشه ای که کشیده بودیم رو بهم یادآوری کرد. من هم محکم روی پای سهند زدم و از اونم از درد اخمی کرد. همه با دیدن این صحنه فهمیدن چه اتفاقی افتاده خندیدن و دست زدنشون اوج گرفت. بعضی ها هم به افتخار من سوت زدن. سهند متعجب خندید و گفت: مگه چی شد؟

گفتم: این یه رسمه بانو بهم گفته بود که تو نمیدونی و می تونم از فرصت استفاده کنم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: این یعنی اینکه توی زندگی هرچی من بگم همونه!

سهند خندید و سری تکون داد. بعد نا هم بلند شدیم و به عاقده دست دادیم و تشکر کردیم. وقتی که عاقده رفت رو به سهند گفتم: همش همین؟ پس خطبه چی میشه؟ سهند کنار گوشم گفت: فعلا همینه عزیزم بعد برامون می خونن.

من هم دیگه چیزی نگفتم و با سهند بلند شدیم و به همراه مهمون ها به سالن اصلی رفتیم تا جشن بگیریم.

یه سری ها می رقصیدن یه سری ها دور همدیگه با هم صحبت می کردن و نوشیدنی می خوردن.

سالن خیلی بزرگ و پر از ستون های بلند بود. روی هر میز یه گلدون مشکی با چهار شاخه رز سفید بود. هر کدوم از ستون ها هم با یک پایون بزرگ سفید و صورتی تزئین شده بودن. جایگاه عروس و داماد هم پر از رز های رنگ و وارنگ بودن.



حسام هم خودش رو به مراسممون رسونده بود اما نگار وضعیت بارداریش جوری بود که نمی تونست با هواپیما سفر کنه و از حسام قول گرفته بود که براش کلی فیلم و عکس ببره. حاج محسن هم به سهند گفته بود که نمی تونه توی مراسم شرکت کنه و کلی تبریک فرستاده بود. از تینا خبری نداشتم اما حسام گفته بود وقتی فهمیده بود که من دارم با سهند ازدواج می کنم باهاش سماس گرفته و اظهار ناراحتی کرده و کلی هم از دست من عصبانی بوده. سورن هم که حبس ابد و یک روز خورده بود و حسام وقتی به دیدنش رفته بود بهش گفته بود که به سهند بگه اگه یه روز اومدم بیرون بهشون کادو میدم!!

همه مون منظورش رو از کادو فهمیده بودیم ولی اینکه چرا با وجود ابد و یک روز بودن زندونیش هنوز امید داره یه روزی بیاد بیرون رو دیگه خدا میدونه! بابا هم که برای همیشه بی خبر از همه جا روی یه ویلچر افتاده و تبدیل شده به یه مرده ای که فقط می تونه نفس بکشه و دکترها هم گفتن که اعضای بدنش دارن یکی یکی و کم کم از کار می افتن!

اشکی که داشت سر می خورد پایین رو با سر انگشتم پاک کردم که سهند گفت: خانوم افتخار یه رقص رو میدن؟

با شنیدن صدایش سر بلند کردم که دیدم مقابلم ایستاده و کمی به جلو خم شده و دستش رو مقابلم گرفته. با دیدنش لبخندی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. همه برامون دست زدن و یک آهنگ آروم و عاشقانه و البته ایرانی پخش شد...

(شروع موسیقی پایانی....)

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و پیشونیم رو مقابل لب هاش قرار دادم. هیچ چیزی دیگه نمیتونه این لحظه رو خراب کنه... دیگه هیچکس نیست که مانع عشقمون بشه!

کنار تو فقط آروم میشم...

پراز دلشوره ام هر جای دیگه...

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک...

چشات اینو بهم هر لحظه میگه...

تو میخندی پراز لبخند می شم

تموم زندگیم خوش رنگ میشه

صدای پای تو، تو خونه هر روز

واسه من بهترین آهنگ میشه

همه اطرافمون حلقه زده بودن و بعضی دیگه هم دور از ما می رقصیدن. من و سهند تو آغوش همدیگه با چشم های بسته آروم با ریتم آهنگ می رقصیدیم. جلوی اشک هام رو نمی تونستم بگیرم و در مقابلشون تسلیم شدم و اجازه دادم روی گونه هام بریزن. با قطره اشکی که روی پیشونیم افتاد فهمیدم سهند هم حال من رو داره! هر دومون اشک شوق می ریختیم برای این رسیدن عاشقانه! اشک شوق می ریختیم که آخرش بعد دوازده سال و بعد از طی کردن اون همه مشکل و سختی به همدیگه رسیدیم.

تو که باشی همه دنیام شبیه آرزوم میشه

روزای سرد تنهایی تو که باشی تموم میشه

چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه میری

از این دنیا رها میشم، تو که دستامو میگیری

پشت پلک های بسته ام انگار که داشتم خواب می دیدم! میکائیل میون جمعیت می خندید و دست می زد! سورن هم همینطور! میعاد دو انگشتش رو توی دهنش برده

بود و با صدای بلند سوت می زد. تینا لباس زیبایی پوشیده بود و به هر دومون لبخند می زد... خاله طاهره روی یه صندلی نشسته بود و از حرکت لب هاش می فهمیدم که ماشاءالله میگه! عمو رحیم به سهند نگاه می کرد و با دستمالی نم زیر چشم هاش رو پاک می کرد... و در آخر بابا هم در راس همه ی مهمون ها با اقتدار روی یه صندلی نشسته بود و با لذت به رقص ما نگاه می کرد و پیپ می کشید.

تو که خوشحال باشی خوب خوبم

دیگه از زندگی چیزی نمیخوام

حالا که دست تو، تو دستامه

چه فرقی میکنه کجای دنیام

با عشق تو همه دنیا به چشمم

پر از تصویر های خوب و شاد

به شوق بودندت حالا خدا هم

به من یک قلب عاشق هدیه داده

همه چیز مثل یه رویا بود و صدای سهند از همه رویایی تر که کنار گوشم گفت:

دوست دارم ستایش!

کنار تو فقط آرام میشم....

(پایان موسیقی)

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))



پیشنهاد میشود

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی

رمان عاشقانه‌ای برای هیچ ROSHABANOO |

رمان در پس یک پایان | روشنک.۱